بتوفیق خالق زمین و زمان و رازق انس و جان

مفید اولی الالباب یعنی کتاب مستطاب حدیقة الحقیقة الملقب به الٰهی نامه تصنیف
قدوة الحکماء الاکملین مقتدی العلماء المتصوفین حکیم سنائی رحمة الله علیه

حدیقه سنائی

مع شرح لطائف الحدائق تصنیف کاشف رموز خداشناسی خواجه عبد اللطیف العباسی
به اهتمام تمام و تصحیح تام جناب مولوی ابو الحسن صاحب دام بترقی المراتب

در مطبع خاص منشی نولکشور بطبع زینت یافت

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے دس کتاب کے مثلاً ہر ایک کے تین صفحہ جو سادے ہیں انھیں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو کی درج کر دیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی کلان - جلی قلم از مصلح الدین سعدی شیرازی کاغذ سفید گندہ۔

ایضاً - رر کاغذ حنائی رر -

ایضاً محشی قلم متوسط یا فرہنگ و مسلسل رنگین۔

ایضاً - کاغذ فاختائی -

ایضاً خرد - سررشتہ تعلیم فارسی

گلستان مترجم - با ترجمۂ اردو لفظ بلفظ۔

شرح گلستان - از ملا محمد اکرم ملتانی -

شرح گلستان مسمی بہ ریاض رضوان - از مولوی ریاض علی۔

شرح گلستان مسمی بہ خیابان - از سراج الدین علی خان آرزو۔

تضمین گلستان سعدی - از ہرگوپال تفتہ۔

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی۔

بہارستان جامی - ہم بہار گلستان - از ملا عبد الرحمن جامی -

نگارستان - ہم پہلوے گلستان از ملا معین الدین جوینی -

بوستان محشی - جلی قلم خوشخط از حضرت سعدی شیرازی کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - جلی قلم کاغذ گلابی ولایتی

ایضاً - جلی قلم حسب مراتب بالا کاغذ

ایضاً - متوسط قلم کاغذ سفید۔

ایضاً - قلم بدرجہ متوسط -

ایضاً - متوسط دو مصرعہ -

ایضاً - دو مصرعہ -

ایضاً - سہ مصرعہ -

بوستان مترجم - اردو نظم ہموزن شعر از گوبند پرشاد فضا۔

بوستان خرد - سہ مصرعہ مطبوعہ مطبع نظامی کانپور -

فہرست حدیقہ حکیم سنائی رح

باب اول گرچه هست ظاهر ده
محض تنزیه و صرف توحیدست
باب ثالث ز نقل گویم سخن
گفت خواهم ز [illegible] دانش و علم
باب سادس ز غفلت و نسیان
که بیابی هر آنچه سیرت اوست
باب تاسع ثنای شاه جهان

هست باطن نه از صد عجب
باب ثانی ثنای ذات رسول
زانکه گیتی در و مجال سخن
باب خامس ز عشق و تعبیرش
که حقیقت لیست بر انسان
باب ثامن ز گشت افلاک
آنکه دشمن ز تیغ اوست نهان
که نه بینی دگر چنین تالیف

باب اول بیان تحمید است
وان به هر جای گشته مقبول
باب رابع ز علم و دانش علم
کز کجا تا کجاست تاثیرش
باب سابع ز مال و شغل و دوست
که چنین [illegible] ست باکست
باب عاشر صفات این تصنیف

بتوفیق خالق زمین و زمان و رازق انس و جان نسخہ

مفید اولی الالباب یعنی کتاب مستطاب حدیقۃ الحقیقۃ الملقب بہ الٰہی نامہ تصنیف
قدوۃ الحکماء الالٰہیین مقتدی العلماء المتصوفین حکیم سنائی رح المشہور بہ

حدیقہ سنائی

مع شرح لطائف الحدائق تصنیف کاشف رموز خداشناسی خواجہ عبداللطیف العباسی
بہ اہتمام تمام و تصحیح تام جناب مولوی ابوالحسن صاحب دام بترقی المراتب

در مطبع خاص منشی نولکشور و طبع یافت

دیباچهٔ اول

مسمی بمرآت الحدائق از حضرت شارح

حدیقة الحقائق رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

این نو شگفته گلزاریست که درین هنگام همیشه بهار و بهار فیض آثار
سال هزار و سی و هشتم هجری و سنه ششم جلوس همایون جهانشاهی تاج بخش
کهن حدائق روزگار و افسرده باغستان لیل و نهار میگردد و برومند
نهال تازه بیانی و روح افزا نوبر نادره کلامیست که از نگارستان حقیقت
و بستان معرفت بمنصهٔ ظهور و مجلای شهود و حضور جلوه مینماید و حصن حصینیست
که به نیروی سعی و قوت بازوی تتبع کمینه جاروبکش شارستان معانی پس از
انقضای قرون و دهور بر روی ارباب طلب و اصحاب شوق بمحض امداد
و اسعاد روح بزرگان معنوی کشاده می آید مسود این حروف محرر این سطور
عبد اللطیف بن عبد الله العباسی اچون از تصحیح و تنقیح و تشریح و توضیح
غوامض لفظی و معنوی مثنوی حضرت مولوی رومی نور الله مرقده بعنایات
ایزدی فراغ حاصل آمد و تحقیقات و خدمات بنده که بر مثنوی واقع شده
نزد خواص و عوام شیوع تمام پیدا کرد و از نسخهٔ ناسخه که اقل العباد تصحیح داده
و شرح و فرهنگ آن نقلها باطراف و اکناف عالم منتشر شد بخاطر

تا معلوم گذشت که چون حدیقة الحقیقة و مثنوی معنوی فی الحقیقة اجمال و تفصیل یکدیگرست حضرت مولوی در مثنوی میفرمایند

بیت

ترک جوشش کرده ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام

و در غزلیات آنحضرت نیز واقع شده

عطار روح بود و سنائی دو چشم او | ما از پی سنائی و عطار میرویم

و در مثنوی بسیاری از ابیات الهی نامه که عبارت از حدیقه باشد تفسیر فرموده اند و کمال اتحاد صوری و معنوی در میان این دو بزرگ محقق ست و خادم یکدوست و دوست و خادم دوست مخدوم خود میباشد بر ذمهٔ خود و جهت لازم دید که پای سعی و اجتهاد در وادی تصحیح و تنقیح و تشخیص الفاظ و معنی حدیقة الحقیقة هما امکن بفرساید و دست فطرت بر سیمای کنند بقعلا اشجار ریاض این کتاب حقیقت قباب برساید و باین عزم مکرر تا و جازم گشت که حدیقه را مقابله نماید و حقیقت عموم و خصوص و تفصیل و اجمال و تطویل و اختصار که در کلام معجز نظام این دو کتاب میمنت نصاب محقق ست و متفاوت رتبهٔ لفظی و معنوی و فصاحت و بلاغت شعری و نظمی و حال و قال که ابنای زمان هر کدام در خور حال و استعداد خود از روی قیاس قرار میدهند بر صفحهٔ بیان نگاشته نوبر گلی از باغستان تازه بیانی بعرصه بروز آورده گلدستهٔ جهت تطییب دماغ و تشحید خواطر اولوا الالباب ترتیب دهد که دماغ اهل معنی از سقم این حدیقه در قرون ماضیه و دهور سالفه مزکوم و مخشوم بود از استشمام و استنشاق آن مشک آگین و معطر گردد چون خدمت آن حکیم بعد از نظم حدیقه مسودات خود را بملازمت حضرت ولایت مرتبت شیخ ابویوسف همدانی قدس الله روحه که پیر ایشان بود و بقولی بخدمت برهان الدین ابوالحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب به بریانگر بقبة الاسلام بغداد فرستادند که بنظر اصلاح در آورده ترتیب و تحقیق دهند

و بواسطهٔ بعضی موانع آمغنی مدتی در عقدهٔ تعویق ماند تا از مکمن توجه ارشاد دینا‌پناهی حسن ترتیب بظهور رسد بنا بر استدعا و اظهار شوق و شغف طالبان حکیم هم ترتیبی دادند و مسودات جسته جسته بدست هر کس افتاد از غایت مذمومیت نسخ برای خود ترتیبی داده به بیاض برد و ترتیبها مختلف و متعدد شده و نسخه با هم موافق یافت نمیشد و عروس این مطلب از پردهٔ خفا بمجلای ظهور جلوه نمینمود و حصول این مدعا تیسر پذیر نمی آمد اما نهال این آرزو در چمن خاطر همیشه سرسبزی میگرفت و ضمیر کسیر هیچ وقت ازین اندیشه و خیال خالی نمی بود تا بمقتضای

س

عاقبت جوینده یابنده بود

مسموع گشت که نواب مغفرت پناه مرحمت دستگاه میرزا محمد عزیز کوکلتاش المخاطب بخان اعظم تغمده الله بغفرانه در سنه الف هجری مبلغی معتدبه بخطهٔ غزنین فرستاده بودند تقیهٔ مصحح که بخط قدیم بود جهت تحقیق بعضی الحاقات از سر قبر منور حضرت حکیم در عهد حکومت گجرات صانها الله تعالی عن الآفات طلب فرموده بودند و آن نسخه را در حین توجه بزیارت حرمین الشریفین زادهما الله تشریفاً و تعظیماً و تکریماً بخدمت نقاوهٔ خاندان سیادت و نقابت و خلاصهٔ دودمان نجابت و کرامت امیر عبدالرزاق معموری المدعو بمظفرخان که دران ایام منشی آن ملک بودند تکلف فرموده آن نسخه در سرکار ایشان هست و بحسب اتفاق درین مدت که باطراف و اکناف هندوستان و دور واقع میشد منصوبه دست نداد که بملازمت ایشان رسیده این عارفهٔ ایزدی را بدست بیاورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و الف هجری سیادت و نقابت پناه موما الیه بایالت دارالخلافه آگره تشریف ارزانی فرمودند و این آرزومند مطالب معنوی هم اتفاقاً آن زمان در آگره معتکف کنج خمول و گوشهٔ افول بوده بوضع خود میگذرانید بمحض همین مقصد بخدمت ایشان رسیده امنیت چندین ساله را اظهار ساخت

و آن عطیه الهی را بدست آورده فی الفور استکتاب نمود و چون حکومت
ایشان استقرار رسیدانگرده بر سبیل رجع القهقری دران زودی معاودت
ایشان بجانب درگاه فلک اشتباه جهانگیری واقع شد خواهست که عجاله
نسخهٔ بدست درآید و هنگام فرصت بتعمق فکر و امعان نظر ملحوظ داشته
در مقام تصحیح و تنقیح واقعی شکوک و اصل برآن نقل مقابله نموده هرچند آن مقابله
باعتقاد بنده سرکرده بود به از اصل ساخت چه آن نسخه اگرچه بحسب تحریر
قدم زمانی داشت و بعد از هشتاد سال تصنیف نوشته بودند اما هنوز
شجاع جنگ نادیده زخم مقابله بر رخسارهٔ تصحیح و تحقیق نداشت و از
عالم سرجاهل خالی از خللی و سقمی نبود بحسب کمیت هم قلت ابیات
داشت و هم بیست ورق از میانش افتاده بود و در زره تخفیف در سنه سبع و
ثلثین و الف هجری که بعد از استقرار شدن بندگان حضرت غفران پناه
رضوان دستگاه جنت مکانی جهانگیر پادشاه جعل الله الجنة مثواه بدار السلطنة
لاهور رسید و چون از اشغال متوجه دنیا و مهمات مزخرفه روزگار بقدر فراغی داشت
مرة بعد اولی در مقام تصحیح این کتاب مستطاب آمده باتفاق جمعی از یاران
سخندان سخن شناس نسخ متعدده فراهم آورده بتوفیق ملک منان شروع در مقابله
و مذاکره نموده و چون عدم موافقت ترتیب دو نسخه باهم که در صدر ذکر یافت
و همان سد راه طالبان تصحیح این کتاب درین پانصد سال بوده مانع
و مانع قوی بود ترتیب همین نسخه قدیمه را که بزمان مصنف قربی داشت
و نسبت بترتیبهای دیگر بیشک و ریب بصحت و صواب اقرب می نمود
مسطر اعتقاد و اعتبار ساخته در تقدیم و تاخیر دفترها و ابیات مقدم
و منظور داشت و موافق این ترتیب هرچه خوانده میشد در نسخ دیگر تفحص
نموده اصحاب مقابله پیدا میکردند و ابیات زیادتی که در کتب دیگر ظاهر
میشد آنچه بطرز و اصطلاح و رتبه شعر و حال و مآل این مطلع انوار الهی مناسب
و متجانس بنظر در می آمد نوشته میشد تا باین طریق بر نسخه اصلی خیلی شعر
افزوده و آن بیست ورق که افتاده بود و نقصان آن نهم بجبر مبدل گشت و آیات

ص القهقری الرجوع الی الخلف

قرآنی و احادیث نبوی و اقوال صفیا و ازکیا که حکیم بآن اشاره نموده با مضمون
آن وابسته آیات را بقید سوره و سیپاره که تشخص شان نزول پیدا کردن آن
تعب نگشته و احادیث بقید راوی و کتاب تتبع نموده بر حاشیه هر بیت بعلامات
هندسه ایراد نمود و ابیات مشکله فارسی نسخه محتاج بتشریح و توضیح بود اکثر را در
نهایت لطافت و جزالت برای شرح نوشته بعضی را که بقیود مقید و کلید مفتاح
مخزن معنی همان تواند بود و محتاج بود در پای همان بیت تقیید کرده و لغات
غریبه غربیه و الفاظ عجیبه عجمیه را نیز از کتب معتبره عربی و فارسی تحقیق نموده
برقم درآورده رمزی چند در تحت الفاظ آن کتاب شریف در جائی که احتیاج
داشت و ضرور فهمید قرار داد که باعث دفع التباس خواندن شود مثلاً
یای خطابی را خ و یای مصدری را ع و یای تنکیر را تن و یای مجهول را
از عالم شیر بمعنی اسد مج و یای معروف را از قبیل شیر بمعنی لبن مع و کاف
فارسی را مف و کاف عربی را ع علامت نهاد و چون در استعمال عام
عجم لغات عربی را بواسطه عدم اطلاع بر علم لغت بلکه الفاظ فارسی اهم بسیار
فتحه بجای کسره از عالم خزانه و عیان عیار و رفت ایاب و شحنه و عمامه
و امثالها که بکسره است و در باب لفظ خزانه در قاموس الخزانة لا تفتح ابداً آمده
واقع شده بفتحه میخوانند و کسره بجای فتحه و ضمه از قبیل خفاش که
بر وزن رمان بضم اول است بفتحه و شمال که بمعنی باد بفتح اول است بکسر
میگویند اکثر الفاظ عربی و عجمی را موافق کتب معتبره تازی و فارسی حرکات
و سکنات نهاد و اعراب کرد و در وقف و مضاف و اسناد نیز اکثر جا با معرب
گردانید که بهمان کشف انغلاق معانی غامضه میگردد و چون شروح که علحده
نوشته شده حائل معنی همان بیت می تواند بود که تشریح فیه و طالبان
معانی که از ربط ماقبل و مابعد متن مطلع نیستند بعضی وقت محتاج بآن میشوند
که سیاق و سباق کلام را از روی متن دریابند تا معانی و توجیهاتی
که در شرح تحریر یافته کماینبغی مدرک آشنا گردد و نیز می تواند بود که شخصی
حدیقه لطیفه داشته باشد و شرح نداشته باشد و بر تقدیر داشتن هر دو

جدا جدا اندازند که کدام بیت تشریح یافته کدام نیافته و کجا واقع شده تا
آنرا در شرح تفحص نماید بهر تقدیر جدا جدا بودن متن و شرح متضمن اسرا
بوجوه خالی از تعب نبود بنابر آن این نسخه را اصل کل قرار داده متن را
حامل شرح نوشته شد که هم شرح ابیات و تفسیر آیات و ترجمهٔ احادیث
و اقوال اکابر داشته باشد و هم قیود مفیده و لغات ضروری که متتبعان
این کتاب لطافت مآب از مواد حل مشکلات سوای این نسخه
لطیفه هیچ چیز و هیچ جا رجوع نمود دیگر فرهنگ لغات که کل آن داخل
این کتاب نمودن متعذر بود علیحده مدون شده آنرا هم آنچه لغات
غیر مشهوره و ضروری بود اکثر بر حواشی قید نمود و سوای آن اگر احدی را
رجوع بلغت واقع شود بلطائف اللغات رجوع نماید مجملاً همه اینها را
با نکات مفیده که قید یافته معتبر و معتمد شناخته این حدیقه را از تمام مصحف امام
و امام مصاحف امام حدائق شناسند و در خواندن و نوشتن این کتاب
خلاف آنرا خلاف حق دانند که

نکته چون زلف حور در تفسیر | رمز چون قصر عدن بی تقصیر

واقع شده در نسخه‌ها می که اقل العباد تصحیح داده و درست کرده
بجمیع این مراتب تقیید و زیده الربعه از این کتاب غفلت انتساب
فرو گذاشت کنند حل به تقصیر مصحح کثیر التقصیر نشود و نیز فهرست که تا
امروز کسی ننوشته بود نوشته دیباچه هر داستان موافق اوراق کتاب
هندسه قید کرده تا یافتن مطالب مقاصد بر طالبان این کتاب آسان
گردد و این تحقیقات را علیحده هم مدون ساخته بلطائف حدائق
نفائس الدقائق موسوم گردانیده این قسم قالب دقیقی را که در مدت
یا نصد سال هیچکس به بستیاری آن بتردد دست تصرف بر آن نکشوده
بود جهت استفادهٔ طالبان بکرم الله سبحانه گشوده آمد

نحمده اله ثم نحمده اله

صد هزار شکر و آلاف سپاس کریم واهب المنی را که درین سال اگرچه
از من خلعت صوری را باجل مسمی برد و نوگل حدیقهٔ زندگانی مرا بصرصر
حسرات الم فرو ریخت اما خلفی خیر منه کرامت فرمود که دست فنا را
تا ابد الآباد درو تصرفی نیست

۵

نقش الله جاودان ماند		داده خود سپهر بستاند

هر صاحب دردی که برین کتاب مرار نظری کند البته بمقتضای
مسلمانی و حق گزاری خدمت مسلمانان بفاتحه یاد آوری خواهد نمود
اکنون برخی از حقیقت اجمال و تفصیل و اختصار و تطویل و تفاوت رتبه
لفظی و معنوی حالی و قالی و عموم و خصوص این دو نسخه که در صدر
تقریباً ذکر یافته هر چند تشخیص و تحریر این مراتب بافوق رتبه و حالت این
ناقص است و قدم جرأت و جسارت درین وادی نهادن زیاده بر حوصله
درایت این اقل العباد بمقتضای ما لا یدرک کله لا یترک کله قدر طاقت
و در خور استطاعت و درایت ناقص خود معرض عرض ارباب انصاف اصحاب
تمیز در آورده انصاف طلبست یعنی سابقا طرز سید باشد که آنچه حکیم در دو بیت
و سه بیت میفرمایند حضرت مولوی در بست بیت و سی بیت بیان میکنند و این بسبب
انصاف و ایجاز کلام قصوری داشته باشد ادای مقصود و مدعا محمود و مطلبها
و بسط کلام بمقتضای مقام علی طریق الفصحا بیشک از قوت انشا و قدرت کلام است
نه از عجز و بی شائبه تکلف و بمانند تعسف این طبیعت انشا و شستگی و رفتگی کلام مراد
مقصود و مدعا محمود که در شان حضرت مولوی از مبدء فیاض آمده و این ضعیفی اگر
بحسب قال امر تا بحال چه سه آن فوات عدیم المثال که مهت شده در هیچ یکی از
شعرای صاحب قدرت و فصحای ذی فطنت نبوده چه مضامین معقول مقرره را در
عبارت فصیح و بلیغ در آوردن بمقتضی ملکهٔ عقلی نزد ارباب فضل و کمال چندان
صعوبتی ندارد اما داستانهای واهی و افسانهای طفلانه طویل الذیل را

باین پاکیزگی و لطافت و جزالت لفظی و معنوی و نکات دقیقه و الفاظ رقیقه
این طریق بیان کردن محیر طباع خواص و عوام است حکیم انوری را که شهسوار
مضمار فصاحت و بلاغت و مبارز میدان براعت و استعارتست بر اکثر
شعرا بجهت انشا امتیاز میدهند آنهائی که سره و ناسره کلام در ترازوی
[illegible] تدقیق و تمیز می سنجند و طبیعت ایشان بمذاق خاص کلام
منظومیست آشنا مر آن [illegible] معنوی آشناست میدانند که از طرز انوری تا این
طرز چه تفاوت [illegible] دشت اگرچه هر دلبری بمقتضای تجلیات متکاثره نیرنگ
که بر کاینات هم کنند از مبدا انوار آنها [illegible] در لطافت کرشمهٔ خاص دارد و هر
محبوبی ناز دیگر اما این شاهد عرشی را حال دیگرست

بیت

چنانکه سفینه شعر می نشناسد | ورا بدانند آنانکه شعر میدانند

و آنکه بعضی از مضامین حدیقة الحقیقه در مثنوی یافته می شود بخاطر
بعضی عیب جویان فضل دشمن حقیقت ناشناس رسیده باشد که
استغفرالله حضرت مولوی از حدیقه اخذ نموده باشند این معنی را در حق
بینوایان عالم معنی و صاحبان بضاعت مزجات که مفلس از فضل و
کمال اند توان اندیشید گنجوران خزائن دانش و هنرمندی که در طبعان
ملک حقیقت اند [illegible] اقتباس نسبت کردن کمال بی هنری و بی خردیست

بیت

چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس

و عجب قول بعضی را قیاس آنست که رتبهٔ شعری حدیقه نسبت بکلام
فصاحت نظام مثنوی ارفع و ارجح باشد و [illegible] در حدیقه شعریست
که یک بیت او کوه با صد دیوانست و از غایت بلندی دست قدرت
هیچ ذی ادراکی بشرت بنیان آن نمیرسد مضمون

بیت

سخنی رانده‌ام که دیوانیست		نکتهٔ گفته‌ام که تا لمعیست

در حق آن صادق می‌آید اما نظر بحال و قال حضرت مولوی که نموده میشود
گنجایش تفرقه و تمیز درین و رتبه نیست از عالم لا نفرق بین احد من رسله
تفرقه میان حالات این و بزرگ که بیشک پیران ملت معنوی توان گفت
مثمر کفر و ضلالست از شیر تا نبات که هر دو در یکظرف مختلط و ممزوج باشند
کرا یارای تجزیه و تفرقه تواند بود پس میانهٔ این دو کتاب عموم و خصوص مطلق
توان قرار داد که مثنوی اعم مطلق باشد و حدیقه اخص چه آنچه در حدیقه هست
در مثنوی بشرح و بسط تمام یافته میشود و آنچه در مثنویست در حدیقه جز بطریق
اجمال و ایجاز نتوان یافت پس حدیقه را بمنزلهٔ متن و مثنوی را بمثابهٔ شرح
گوئیم هم می‌سزد و اگر گوئیم طرف قال و رتبهٔ شعری حدیقه رجحان دارد و جانب
حال مثنوی اقوی است هم خالی از جراءتی و جسارتی نیست چنانچه
در مناقب العارفین شمس الدین احمد افلاکی بروایت بهاء الدین بحری
منقولست که حضرت مولانا روزی فرمود که هر که بسخنان عطار مشغول شود
و سخنان سنائی را بجد تمام مطالعه کند بر سر سخنان ما واقف شود غایتش
اینقدر میتوان گفت که طرف صحو حکیم غالب بود و جانب سکر حضرت مولوی
راجح و آن صحو در حقیقت عین سکرست و این سکر عین صحو اما برای احوال
خیر مآل خدمت حکیم بالا از ولادت تا رحلت میخواست مجملی درین دیباچه که مسمی
بمرآة الحدائق ست بنگارش درآرد چون در خلاصة احوال الشعرا که این بی بضاعت
قلیل الاستطاعت مشتمل بر طبقات سبعهٔ این فرقهٔ شریفه موافق طباق
فلکی نوشته تشریح داده و آن شیوع پیدا کرده تکرار آنرا تحصیل حاصل
دانسته بهمین قدر اکتفا نمود از معتقدات حکیم هم آنچه از روی تتبع و تصفح
دریافته و مضامین صدق آئین حدیقه بران ناطق است میخواست بر سبیل
ایجاز بر صفحهٔ بیان نگاشته فرق مختلفه را از توهمات بدعات سیه در حق حکیم
نجات بخشد چون عشق و اعتقاد جا دوست و باستدلال هیچ مذهبی اغماض نشان
اهل هذا هم نمیتوان کرد و بی هدایت و موهبت الهی القای حق

در خاطر هیچ متنفس ممکن نه
هم ز حق توفیق باید یک طرف

ملاحظه طعن عوام فریقین که از نفس الامر بر کنارند موانع این مطلب شد ایزد سبحانه و تعالی جمیع طالبان را طریق قویم صراط مستقیم روزی کناد بحق محمد و آله الامجاد قریب دو سال باشد که ترتیب چنین دیباچه مختصر مفید که موجب بقای ذکر گردد در خاطر خطیر این فقیر داشت لیکن بمقتضای الامور مرهونة باوقاتها در مکمن خفا مختفی می بود درین بهار که آثار فیض و رحمت ظاهر است و خطه مبارکه کابل که بهشت روی زمین خصوص این فصل توان گفت از خوف تاخت و تاراج اوزبک امن آبادی شده و معنی ع سالی که نکوست از بهارش پیداست از اوضاع روزگار ظاهر و هویدا این قسم باکوره مفضل(?) و سواد و نوباوه دانش رو داد بعون الله تعالی و توفیقه حلاوت بخش کام ارباب طلب و اصحاب شوق گردید والسلام علی من اتبع الهدی

یکی از ارباب فیض تاریخ اتمام این دیباچه را چنین یافته

قطعهٔ تاریخ

خواجه عبداللطیف آنکه بهم
بر حدیقه نوشت دیباچه

نیست مستور از دقائق فیض
که بود معدن حقائق فیض

بهر تاریخ آن دبیر خرد
گفت دیباچه حدائق فیض
۱۰۳۸ هجری

تمت
بالخیر

هو الحکیم العلیم

این دیباچه‌ایست که صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم اعنی حضرت حکیم
دانا و اوستاد کامل بر مراتب سخن توانا بر حدیقة الحقیقة و کلیات خود
نوشته‌اند و چون شرفش در خور نظم بغایت مغلق و طرز و روش زبان
قدیم و به روزمره و عبارات این زمان مخالف طبائع اهل این
روزگار نامانوس واقع شده در اکثر نسخها غلطهای نویسندها بیجا
نیست و هر جا تقلید البعضی نوشته‌اند در نهایت سقم و غایت تحریف
بنده ضعیف عبد اللطیف بن عبد الله العباسی عفی عنهما که
متتبع و مصحح و شارح این کتاب قدسی القاب است نقل آن از نسخ
متعدده بسعی تمام پیدا کرده تصحیح داده و اکثر لغات مشکلش را از کتب معتبره
لغت تحقیق نموده بر حاشیه نوشت تا غواصان بحر سخن و طالبان
درر غرر دانش و فطن از مطالعه‌اش مستفید و محظوظ شوند بی تکلف
شرحیست در خور شان نظم این کتاب و کلام مستطاب او از علو رتبه
آن ذات ملکی صفات اما ادراکش با شناختن حقائق کار هر بی سر و پا
نیست و مشاهده جمال عروسانش عادت دیده هر بینا نه
بعنایت خاص فهم واقع شده انشاء الله خاص و عام هر کدام بقدر
حال از عذوبت کلام عالی نظامش مستفید و بهره‌ور شوند

حرره و سوده عبد اللطیف
بن عبد الله العباسی عفی عنهما

دیباچه دوم

از حضرت حکیم سنائی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مبدعی راست که بسخن پاک سخندانان و سخنگوی ابداع
کرد و حمد و مدح مخترعی راست که پرتو نور آیین و شریف صورت مایه را
اختراع نمود نگارگر وجود او، و آن طبیعت کلی بواسطهٔ صورت مایه بجای [illegible]
نگارپذیر وجود او، و آن جسم اعظم در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر
از سخندان کل علت و ساخت و از سخنگویان پاک علتها ن بعد از
هفت پدر علوی چهار مادر سفلی را تقویت کرد پس بوسایط این هفت و چهار
سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه ترتیب کرد چون صد هزار عالم اخص المید
را از خود غیب خرام بصحرا آورده آن جوهر انسان بود پس از بهر
تقویت و تعیین پیش باز میان که فرشته اول الفکر آخر العمل بود صد هزار
پرورد او بحث میان ایشان و میان کلمة الحق پس از دفتر لاابالی و قد
تعلق کم اظهار ابر ایشان خوانده تا میان جمال و نعمت غیبه [illegible] کمال از جا
من کام کاجزی از حدوث و حادث از حروف بساخت چهار مرتبه نفس را
در چهار در که طبایع با بنده هشت اول نفس روینده و آن شهوانی دوم

نفس جوینده و آن حیوانی و سوم نفس گوینده و آن انسانی و چهارم
نفس شنونده و آن ربانی و میان این روندگان الهی مدارج و معارج
نامتناهی ست موکد این آیت که اُنْظُرْ كَيْفَ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ تا بعضی
سالکان از نقش نفس درگذشتند و جمال جمال کلمه شدند و بعضی استادان
اسباب ساختند و پرداختند و چون الف که هیچ ندارد از آن خط خط
ایشان بر نیاید تا آنها که زیر پرده صورت اند بودند حادث و محدث
گفتند و آنها که منقلب ظاهر بر قدم یافتند قدم حروف گمان بردند
و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و ابد رگ بر ابد و آنها که ورای حجاب بودند
و او لو العزم من الانبیاء با نور کلمه متحد شدند و آنها که در نظاره
جمال آن مخدرات بودند پرده شان رقیق تر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا
بودند و از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که پس پرده رنگ رنگ بودند
و در نقش پرده نظاره میکردند و آن شعرا بودند انبیا را جمال از علم کلمه عین
او آمد و اولیا را مجال در میدان نطق صفت او و شعرا را رنگ و بوی
در آشیان کلمه قول و صورت اینهمه یکی ولیکن بحکم این سه مرتبه
ازین سه شراب خانه قدم صفوخم نصیب ملک انبیا کرده و میا نصیب
اوصیا و اولیا داده و باخر قسم حکما و شعرا که ایشان از خلفای راستین
بودند و از آن آسمانها زمین را چون در سنت کرام این بود که للارض من
کاس الکرام نصیب ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند تا این حکما و شعرا
تجرع جرعه ایشان عمر ثانی و ذکر باقی بدست آرند تا چنانکه اول از سخن
پاک پیدا آمدند تا مر سخن پاک دگر روند تا مِنْهُ بَدَا وَإِلَيْهِ يَعُودُ درست آید پس
بتربیت انبیا و تقویت اولیاشان حاجت بود که اطفال بودند و تا ماما نرا
وایگان باید و همو نسان را همسایگان تا امرا جات و مد و ایشان تمام
گردیده بعالم کمال نقص نرسند و طعنه كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ نشنوند
از آنکه خبره علم در رگ پیش بینش مخبر آفرینش خبر داده است که اِذَا مَاتَ ابْنُ
آدَمَ يَنْقَطِعُ عَمَلُهُ إِلَّا عَنْ ثَلَاثٍ صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ أَوْ عِلْمٍ يُنْتَفَعُ بِهِ النَّاسُ أَوْ وَلَدٍ

صالح یدعو له بعد موته معنی چنین باشد که چون جوهر آدمی زاد را از لباس آب
خاک مجرد کنند و جاسوسان نفسانیش را در زندان عدم محبوس کنند و
چهار میخ جسمانیش را بچهار معدن باز فرستند خاکش را با خاک رسانند
اما پاکش هنوز بپاک نرسیده بود که موقوف زادی و مرکبی باشد که دستش
از همه دست آویزهای مرگ کوتاه کرده باشد مگر از سه چیز اول صدقه جاری
یا خوانی آراسته که مدد قوت و قوت اخوان باشد و علم ینتفع به یا نوری تا کاسته
که در ظلمات او را و دیگران را چشم و چراغ جان باشد و ولد صالح یدعو له بعد موته
یا وکیل دری روی شناس که خطه ایمان و امان را حارس باشد و روزی من
که مجد و دین آدم ستای ام در مجد و ستای این کلمات نگاه کردم خود را
نه از آن مجد چیزی دیدم و نه از آن ستا شمه و درین خزانه مطالعه کردم
نه جان را از این خزینه چیزی دیدم و نه جسم را از آن خرمن کاه برگ کاه
جانم در جوش آمد و جسم در خروش گفتم ای دریغا که برای که سخن پاک را بعالم
پاک رساند جانم از آن پیاده است گواه آن آیت الیه یصعد الکلم الطیب و العمل
الصالح یرفعه و آفتابی که جواهر غیب را بجهان نماید جان را از آن نابینا مو کند که
من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مومن فلنحیینه حیوة طیبة و از بسکه این فکرت
زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا چنان شدم که از این سودا سویدای دل
سواد دیده ام سپیدکاری بر دست گرفت و بیاض چشم سیاه داری چون این
هم بغایت رسید و این غم بنهایت همی پای بوسان مفرح همی و مفتوح
غمی از در دولت خانه جان من در آمد از این بخشنده بخشاینده چشمه حیوان
دلهای مرده و ریحانه انس جانهای پژمرده آتش همصفت و آتش احمد بخش همنام
پدرش مسعود احمد و عرضش مصطفی از ستونی و مکرمتش مستوفی آن متعقد
من داعی از راه صدق و آن متعهد من دوست از سر صدق حرسه الله و حفظه
حکایت صبغه و درانم م چون سر شکسته و لبسته دید صدف مروارید بشکافت
دانست که دل شکسته رمیده مروارید در لوت آن یافت از شاهراه گوش
مهمان جانم سپرد و اریدگر و پس گفت بدرنگ و دلتنگ همی بینم تو آنی که همه

نقشهای شیطانی را روسیاه گردانید و این بدرنگی از حیثیت همه مزاجهای
حیوانی را چهار میخ کرده این دلتنگی از حیثیت او را از حرمان این
خیر خبر کرده‌ام و گفتم جای بدرنگی و دلتنگی هست که ازین سه
دست آویز که وکیل در آفرینش ارشاد کرده است پس از وفات وسیم
ازان کوتاه دست تا لاجرم محروم هر دو سرا شده‌ام و با اینهمه او در آن [illegible]
در پیش و ستانند سرمایه و در راه می‌ترسم که مبادا ازان کشتی‌ها نشست
بر چهار ارکانم چهار تکبیر کنند و قامت عمرم بر در دروازه قیامت بشکنند
چون مرا ازین سه وکیل دریکی نباشد در حضرت یکی بی سرمایه تهی پایه
بمانم آن غمخوار من چون شراب جگر خوار من چون سراب این ماجرا
چون از من شنید برای تفریح و تسلیت مرا در شرابخانه روح بگشاد
و جام جام راح روح در داد و پس مرا گفت اول تا باشراق آثار روحی
کائنات و خواجه موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانکه روزی سلطان
فتوت در چهار بالش نبوت پشت فراگذاشته بود و جمعی طائفه از مخدرات
اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار درآمدند و شرط تحیت بجای
آوردند پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهرا آوردند و صلوات
الله علیها و گفتند نحن فی مجلس لیس لک تحقیق مجانبه و قد نسجنا الانس
قوبا فتفضل بطرازه [illegible] گفتند دعوتی است درو پوشیدگان و سا[?]
و اشراف جمع اند این چشم و چراغ را دستوری ده تا مجالس را فروزی
کند و این گوهر پاک را بفرست تا واسطه قلاده آن محفل باشد و آن بود که
جامهای [illegible] پوشیده و دامن فخر در زمین کشان و لیکن چه سود که
در آن جامهاشان و بخیه بود چنانکه فاطمه را آن چه بود گرسنگی و برهنگی
موجود بود خواجه دستوری داد و آن سیده زنان در پدر نگریست و
بگریست گفت بابا چندین گاه است تا شاکله وارم بر سر آن چادری
که چندین جای پیوند کرده بودم از برگ خرما بدست شمعون یهود گرو است
من چگونه بجائی روم گفت لابد بباید رفت که حضرت [illegible] نوید می‌نشست

بحکم فرمان برفت با آن جمع و صد هزار عرق تشویر بر اساریر جبین مبارک
وی نشست و سرشک شک می بارید چون آن ضیافت بآخر رسید
بحجره باز آمد و گفت ای مهتر این نیکو باشد که جگر گوشهٔ خود را بنجز من گاهی
فرستی که هنوز خوشهٔ حمیّة الجاهلیّة می چینند و چشم و چراغ خویش را
با انجمن فرو زانی که هنوز لاف حتّی زرتم المقابر میزنند مهتر شرود کنار گرفته
بر رویش بوسه داد و گفت جان پدر پیغمبر بچگان را چنین بوجها پالایند [illegible] بی
مادری چنین باش هنوز مهتر در حدیث بود که ضعیف قوادم و نحیف خوافی جبرئیل آمد بر بالی
وحی و بر دائرهٔ جمالش شعله زد و در فاطمه نگریست و گفت این دلتنگی چیست بار بی ازان
یاد و شان فرستی تا چه جامه پوشند و توجه جامه پوشتی گفت من خود را این محمل
ندانم گفت زنان را بخوان پس بخواند و پرسید گفت چنان بود آن زنان
که این بالون آفرینش آن مجمع را جمال داد و همه نظارگیان در و متحیر شدند پیش او
همه پوشیدگان برهنه بودند این زنان با یکدیگر میگفتند چه گویی این قصب
در کدام ولایت یافته اند و این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند این
جامه بدست استادی و این چابک انگشت علم گری و این چالاک
حرکت طرزی که چنین طراز برکشید انّما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل
البیت گفت ای بابا چون که من نمودی تا من شاد شدمی گفت ای عزیز
زیبا خو [illegible] دمان بود که در تو پوشیده بود و تو ندیدی لعمری این سخت
تر درست کاری ست و روشن روزگاری که اینچنین در پرده می پرورند کی را
ولیکن این فطام فاطمه را مسلّم بود که او را بدست اقتدا بیرون نیاورده
بودند اما کسی که مقتدا باشد در [illegible] و علی او را این مسلّم نیست چنان باید
که این خلعت در روی پوشیده بود اما بر روی پوشیده نباشد تا آن نور
متعدی بود نه لازم ازین خلعت تا اکنون چه پیشتن عریان می شناختی
ازانکه از جامه خانهٔ ازل بر تو پوشیده اند ولیکن از تو پوشیده است
آن خبر نشنیدی که اذا اراد الله بعبد خیرا احب ان یری اثره علیه
باید که پیوسته خدمتگر جلوه خلعت الهی باشی و خشنود و ثنا گر [illegible]

۱۷

ما تمنای اما آن خبر میگفتی و معنیش بر خود می نهفتی که اِذا ماتَ ابنُ آدمَ انقطعَ
عَمَلُهُ اِلّا مِن ثَلٰث مقصود اشیا و موجودات میگوید که چون سلاسل چهار عنصر یک
موجه بگشایند و بیخ در جانش در بنهند همه تاج و دواج و حل و عقدش باد
بر دهند مگر سه چیز اول صدقه جاریه این نکته ای حکیم باید دار سر آن
اشارت چرا فراموش کردی که هم ناقد کائنات گفتست که کُلُّ مَعروفٍ
صَدَقَةٌ و مِنَ المَعروفِ اَن تَلقیٰ اَخاکَ بِوَجهٍ طَلِقٍ و اَن تُفرِغَ مِن دَلوِکَ فی
اِناءِ اَخیکَ یعنی صدقه نه همه آن باشد که نانی پیش لت انبانی نهی یا لقمه
بدست بی سرمایه دهی بصدق تر صدقه و بی زیان تر میزبانی آن باشد که
تماشا جای آزادگان را خرم داری و بوستان روی پیش دوستان
کوی تازه داری و اَن تُفرِغَ مِن دَلوِکَ فی اِناءِ اَخیکَ گفت جگر تفته تشنه
را بینی سقایی کنی و آن خویشتن در باقی که غذائی که بعد آن از وی تولد کند آن
گر اینجانی باشد میزبانی رستگان باشد که از وی منت زاید نه مؤنت
تاویل نص تنزیل قَولٌ مَعروفٌ وَ مَغفِرَةٌ خَیرٌ مِن صَدَقَةٍ یَتبَعُها اَذًی پس اگر
صورت صدقه ایشان دانند صدق معنی صدقه تو داری و اگر ایشان
خوان نان پیش اشباح نهاده اند تو خوان جان پیش ارواح نهاده
هر ساعت مسیح وار این دعوت برای دعوت مشتی گرسنه در ز فانت
رسته که اَنزِل عَلَینا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ خوان مایه روحانی در مهمان خانه
جسمانی تو سخت کرده و مضمون مَن اَکَلَ وَحدَهُ نفس حیوانی تو میخواهی
و میزبانی عام میکنی آن چه گوئی من از صدقه جاریه محرومم اما آن دیگر گفت
عِلمٌ یُنتَفَعُ بِهِ علمیکه از وی نفع گیرند مشاطگی باشد که چون آب و آئینه از برای عیب
شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن بود که از درنیستی به
پستی رسد نه از بی باکی و ناپاکی در جمله چون آب و آئینه باشد که از ایشان
بد ایشان نماید و خود در میانه نه و اگر خود در میانه باشد آن فور ایشان هم
سطح آب را سیاه کند و هم روی آئینه تیره تباه کند علمیکه گویند حجاب گردد
این بود که هستی و پنداشت ایشان پرده نور علم ایشان گشته باشد از اینجا بود که طبیب

ملکوت لوزین علت جسمانی احتما فرمود وازین عقاقیر شیطانی احترازکه نعوذ
بالله من علم لاینفع وسر سنگ درا واین پرده برداشت که رب عالم قتله
جهله وعلم لاینفعه پس چون علم نافع آن باشد که نفع او بعام شامل نه خاص اثر او متعدی
بود نه لازم نگه کردم بعلم اصول اصول نیست که علم اصول با اصول باشد خود
فضولست و با سیاست اقبال ما قدروا الله حق قدره نامقبول دیگر علم کلام
دانی که علم کلام چیست پای بند کام و نام و دام شبهتهای عوام با تهمت من اله
تکلم تزندق وعام بانکته آن بزرگ که میگوید در کلام که علم حدیث الاسلام و
ضعیف الاسناد من علم را برای بدعت تمام کردم به اسلام دیگر علم حسابست اما بیرون
از حاجت شرع حجابست که شامل حقائق ست و پرده دقائق دیگر علم نجوم
که آن باضافت با اینها علم تخمینی ست و با دیده که من صدق کاهنا فقد کفر
تحم لی وبی پس هویدا بود که در صحرای سینه مشتی تا گنج گنج علم را چه گنج بود همه از
بوالعجبی نفس آدم را باستعارت نقاب نفس شیطانی ساخته و صفت شیطانی
را بوقاحت اسم انسانی داده هرگز آدمی سر موی از مرکز حقیقت شاهراه گوش شان
عنه وناشده و هرگز گردی از جاده خود بر لعبت ید ایشان نشسته باستراق
سمعی که از پاکان آسمان کنند لعب خویش مشوش کرده بسایه خویش که از پیش
پیش خود دیده قدکوتاه خود را فراموش کرده روزکوران ربع مسکون با عمراف
جمال خورشید چکار پاشنه شگافان را که از روستا باشند با صدمت شگافان
چه شغل آن همه تمویهات و تسویلات و موهومات و مظنونات ایشان همه بر قصر
ایشان مقصورست آن حکمت شرع پرورده است که بهمه اطراف اکناف
عالم مشهورست اینک علم ینتفع به از بساط ثری تا مناط ثریا از اول مرتبه
جابج تا آخر معالم جهان کیست که از شاه ادان منفعت ببیند تا انکه جمهور
فرق ملک از ظاهر مقالت حبیب خویش کسب میکنند و کافه شیخان بهاد زمان
از رمز و اشارت او جان امیز باقی میکنند و کله کله ارباب قیاس و ظن
از رنگ عبارت و پیرایه و سرمایه میبانند و رمه رمه رعایای عباسی
که به اثر راه این هدیه گدیه میکنند و شیر زدگان آدم را از آن تربیت و

همه زندگان عالم جان را ازان تسلیت و دردزدگان شوق را ازان تقویت
و حرام زادگان عهد را ازان تعزیت میدارند نفیس تر سرمایهٔ گنج خانهٔ عقل و
گرانمایه تر پیرایهٔ زمعالم نفس خیراً کثیراً ببشارت الهی سرمایه و من یؤت الحکمة فقد اوتی
خیراً کثیراً جواهر روحانی باشارت نبوی پیرایهٔ ان من الشعر لحکمة آنکه اینچنین شربتها
نوش کنی پس شکر او فراموش کنی تو خود دانسته ازان سه موالید که نتایج
این هفت و چهارند آدمی زادگان جنهتیارند ازین سه خط که معادن و نبات
و حیوانست غرض و مقصود انسانست بهر او جان شرف خوبیست بنفس
سخنگویست ایشان را قبای بقا پوشانید و طرازش این کرد که ولقد کرمنا
بنی آدم و در بقا و فنا شان بر حیوانات امیر کرد و نشانش این کرد هو الذی
خلق لکم ما فی الارض جمیعاً باز از ایشان طایفهٔ از اسامی بمعانی رسیده و رده آب
حکمتهای موزون از در و نشان بکشاد تا چنانکه ایشان خواستند در ملک کلمه
بجد و هزل بر قضیت مشیت تصرف میکردند و کشاد نامه از دیوان هم و خیال
یافته بودند که چون متصرفان عالم کون و فساد آن امارت امارت بالفت
کلمات در ایشان پدید آمد میر ایشان لقب دادند چنانکه مهتری میفرماید که
الشعراء امراء الکلام اگر ایشان را از قشر امیر خوانند شما از لباب سخن
امیر ایشانید آنگاه در بوتهٔ ادراک حق و باطل آمیخته را از یکدیگر جدا کرد و
نیاب جلوه کرد و گفت عطاء الشعراء من بر الوالدین و مدارا سوا کرد و
گفت الشعر من امرا ... پس غرض من تخیل و تحقیق مطالعه کرد و گاه الشعراء یتبعهم
الغاوون ازجمله الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات جدا کرد و بر ورودگان گلشن
تقدیس تاج تخصیص من تبعیض بر سر نهاد و گفت ان من الشعر لحکمة و
ملکوشان کلمن تا میبس بد و بکار رود تا زبانه لان یمتلی جوف احدکم قیحا حتی یریه
خیر له من ان یمتلی شعرا از دو دایشان اخاکسار و جهان گردانید بدین
بشارت که فرمود احثوا التراب فی وجوه المداحین تا هیچ شاعر خاسر و
هرزه درای دعوی امیر الکلامی نکند که این تشریف مسلم شاعر مسلم راست
نه ظالم را قدان تو فی بهای آنکه این دُرها که تو درین درج دولت درج

۲۰

۲۱

کردی صدف کشایان ازل دانند و این شکرها که درین قطرهای حکمت تو تعبیه کردی شکرگران ابد شناسند و دیگر قسم سوم ازان خبر که گفتهٔ وَ وَلَدٌ صَالِحٌ یَدْعُو لَهُ بِالْخَیْرِ بَعْدَ مَوْتِهِ این خود بدین خلعت مخصوص تو ئی برای آنکه فرزندانی که کافی باشند فرزندان تواند کدام فرزندزادان ارحام مادر توالد و تناسل خلف تر از فرزندان تو و کدام دلبند روی نمود ... از شیمهٔ کون مع فساد شریفتر از دلبندان تو از روزگار عباس جبور که معلی بود تا عهد تو که معلم زادهٔ که دیده چون فرزندان خویش نیک بخت و بسیار رخت منزای تخت همه بر ذروهٔ فلک اعظم ساکن همه از صروف روزگار ایمن چرا زیرا که آفتابی را که شرف از شرف عرش بود زحمت کسوف او را سیاه نتواند کرد و گوهری را که از کان کن فکان زاید صدمت استحالت تیب او را از هم فرو نتواند کشاد و ولد صالح اینچنین فرزند باشد که از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشد نه از اجسام مرکب ترکیب گرفته فرزند شاعران سخن شاعران بود چنانکه استاد پاستان گوید درین معنی

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز	ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه

وای دریغا که خردمند را	باشد فرزند و خردمندی
ورا ادب و دانش و فضل و حسب	حاصل میراث بفرزندی

پدر را چه گناه چون فرزند بی حاصل باشد فرزند صورت بیشتر الایش دودمان باشد قوله تعالی إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ اما فرزند فطرتی و فطنتی آرایش خان و مان باشد بلکه کنوز تَحْتَ الْعَرْشِ وَمَفَاتِیحُ أَلْسِنَةِ الشُّعَرَاءِ اما چه فائده ازین مائده اگرچه زادگان تو هر یک لؤلؤی شهوار اند حفظ و کلات چون تو از صدف تو نابرخوردار ندای عافاک الله فرزندانی که مدد قوی شهوانی اند عاقلان در تربیت ایشان تیغ بر سیدار ند پس زادگانیکه مادت از جنبش روحانی دارند کسانی اند که بچگان هم روح الله باشند

ایشان را فرو گذاشتن خامی بود نگاریدگانی که اندام از عقل کل یافته
باشند اجزای ایشان از هم فرو گشادن بی اندامی بود و جانفزایانی که
سبب دستیاری حیات باشند آسان آسان پای از ایشان بیرون
نتوان نهاد و دلربایانی که دم دپایداری اسم تو باشند خیره دست از ایشان
باز نتوان داشت و بخواهی را که مربی چون تو کریمی باشد دریتیم او چه باید که
یتیم ماند سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد سپاه سالاری بی یاری و
چه واجب کند که بی یار بودن آن چندان دریتیم او را در دست فرشته
پرورش یتیم کرده و آن چندان غریب خوشروی را از راه غربت شماران
آواره کرده تا که صاحب عرضی طلبانچه شان ننه‌اند و صاحب علقی جعدشان کنند
هر جا سانیکه چهره ارباب آلهی اشاینند در چهره اصحاب ملاهی مانده و گوهرهای که
ملک ملکان را زیبد در سلک اصحاب ابتراث فی المحراب کشید تا کی نخجین فروغی
از سر در وضع آن کلمات زرین از روی قلابی در صورت مس سرخ برنا بینایان
رایج میکنند و کسی نه که دست آن قلاب سخت سر زنگاهی سیاهی از
سیم جهل نکوئی او ببرد و کسی که از راه شفقت تریاکی آمیزد و از سر سر دواری
از سر شر بری او را شربتی فرزند آزاده نه که این گوهر پاک را از بیکار بر باند
که شعر آن خوشتریان شعر حی تابش را چون شعر خود می نهاد جوانمردی نه
که او را از آن نوش و ناخوشی نجات دهد و گاه حلاجی سپید کاری رو
این دارندگان را سیاه میکنند و غیوری نه که او را بسبب سفر آب توشه
سیه در انبان نهد این مشتی ناکس دنس تهی نفس پرهوس آخر شش
حس هرزه پوی بدعت جوی سنت خوی سنت شوی ناموسی سالوسی
افسوسی پرخیانت بی صیانت بیدیانت همه دل فراخ ل همه سر شره و جهد
و عقد حقد این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون بنی اسرائیل را
اسیر کرده و تو عصای کلیمی در گوشه خانه برده و مهر بی مهری بر لب نهاده
و گوش هوش گم کرده ای چنین توانی از مردم توانا سادات عصر و کافهٔ اشراف
و جمهور افاضل بیکرانی چه بی‌حملی کنند نه بر تن آسانی و این کاهلی بر محافلی

اختیار کنند نه به عبارت قلیله کالی چنانکه متنبی گوید درین معنی

ولم ار من عیوب الناس شیئا	کنقص القادرین علی التمام

پس اکنون چون حال برین جمله بود از دفتر کمالی این مثل پیش چشم جسم
میار که الکسل احلی من العسل و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش
خوان که من تفکر بالعواقب لم یشجع از قفس عافیت بیرون جه و [illegible]
بند برنه و آن یتیمان روی پژمرده را از آب زندگانی روی بشوی و این
عروسان زلف پژولیده را بشانهٔ روحانی جعد بفشان بعضی را
ارسلان شاه خاص ادریس مخوان و بعضی را آبتین عالم [illegible]
العدل میزان الرحمن والجور مکیال الشیطان بعضی را در گلشن حفظ جلوه
مکن و قومی را در گلخن نسیان رسوا آن فرمانی که از صدر نبوت صادر
گشت کار فقیا و بر بند که سووا اولادکم فی العطیة گفت زادگان شما داد گان
حق اند همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید و چون پیکر دو پیکر روی
در روی چون چنین فرموده است پس تو این آینه جانها را چون دندانهٔ
شانه یکسان دار و آن سوزان دلها را چون دندانهٔ اره با تیغ زخمهای
بریده را به پیوند تا باده مدد عمر تو گردد که صلة الرحم تزید فی العمر حسن عهد
بر مهجوران حفظ تازه کن تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد که ان حسن العهد
من الایمان و آن گوهرهای پراگنده را در یک عقد عقد کن و این
دینارهای قراضه شده را در یک بوته نقد کن که اگر نقل زادگان نسل
مشروعست نقل فرزندان عقل هم نا ممنوعست چون عروس جان من از گفت او
این پیرایه بربست من از راه نیاز سلاح او ساختم بهانهٔ خانه و دوانه آوردم
عذر تعذر جامه و جاهی گفتم که بی یساری و چهار دیوار عالی [illegible] مست می‌نشود

این فصل که بشنید ز من دست بر زد	صد رحمت الله بر آن دست بران بر

نهی دست قبول و اقبال بر سینهٔ مبارک نهاد در حال از بهر دفع بی انصافی

زمستان آفتاب کده بر آسمان همت بفرمود تا بساختند و از بهر سپر
تیغ تابستان افرمان داد تا سایه بانی بر آفتاب گرم بستند و از بهر غذای
میکائیل را که مکیال ارزاق بر دست اوست مکیال لخطر اتخ نبشت و
از برای لباس از جامه خانهٔ رفعت بستان از خلعت متانی تر تا لبستانی
در من پوشانید چرخ را که تکفل خرج آن نتوانست کرد او تکلف فرمود
در جملهٔ تراحمی که خاطر را از آن نفرستی خواست بود همه ضمناشان برتبت
سوی جان و مهر دلگشایی که جان را از آن تسلی توانست بود همه را از
بگشاد سوی دل آتش گویم که آن مصطنع ربانی گفت و اصطنعتک و آن متکلم
روحانی و کلم الله موسی تکلیما گفت طلعت البلاد و حرمت العباد و انت
خیر من الکل با آن گفتم که در کافهٔ خلق من او را چون نام احمد یافتم و او مرا چون
نام خواجه خویش مسعود بخت کرد در جلهٔ آن صدر باقی باد در جانبازی دلی
نمود که هیچ در باقی نکرد و چه گویمش جز آنکه استاد حکیم فرخی گوید در تهنیت

ب

هر چون نگرم قصهٔ من با کرم او | چون قصهٔ آن اشتر مست است که اعرابی

آن همچو نام خویش عدیم المثل و آن چون پدر خویش مسعود بخت چون
جان آزاد مرا بخلق بنده کرد و مرا بقول اقبال خرسند کرد من نیز
جان خود را شاد کردم و دل از قید تعلقات آزاد و در حسب حال خویش
این قطعه را انشا و انشاد کردم

ب

گر چه چو تیشه من بی پیشه و ترش | هرگز نبوده ام نه طمع اندیشه را
ور چه چو چشم تیشه سر من ز بهر کسب خلال | قد خم نکرده ام ز پی قطع پیشه را
ور چند پیش از این سر من تیز تیشه بود | آن رفت و هم ز شوشهٔ رسا ساخت تیشه را
لیکن کنون ز بس کرمش تیز تیشه ام | خواجه رئیس احمد مسعود پیشه را

آنچه بر یک عقیبه جمع کردم تشبیبی برین نسق تحریر کردم و ترتیبی برین
نهاد نهادم و چون پرداختم این دیوان را برین ترتیب و تشبیب

[illegible]

حقیقت اشارت آن ثواب سلب صواب طلب آن قابل دولت

و قابل حکمت قبلهٔ اقبال کعبهٔ آمال خواجه مشار و حضرت مدار قابت مبین

حقایق خوان دقایق دان نیک هوش حق شناس سخن گزار معنی طراز

که باری عز اسمه او را از حیات و ما را از بقای او متمتع داراد و همچنانکه

این مائدهٔ آسمانی بوجود باجود او آراسته گشت هر لحظه فائدهٔ روحانی

بجان و جاه او پیوسته گرداناد و ابواب توفیق بر طویلهٔ او بندد همچنین

موفق داراد بر جمع کردن علم حکمت بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت

بر تفخیم و تعظیم ارباب طریقت والحمد لله

رب العالمین و الصلوة و السلام

علی محمد و آله

اجمعین

تم

ﻫ

نقل عبارت منقول عنه دستخطی خاص حضرت شارح و راقم حدیقهٔ حکیم سنائی

الله اکبر

معلوم ارباب خبرت و اصحاب فطنت که طالب خواهان و مائل تتبع این نسخهٔ لطیفهٔ شریفه باشند باد که حرکات و سکنات و اعرابی که بر الفاظ و لغات تازی و فارسی این کتاب مستطاب نهاده شده همه از روی قاموس و صراح و کتب معتبرهٔ لغات عربی و فرهنگهای معتمد فارسی و قواعد نحوی و قوانین صرفیت و از اعتماد و اعتبار را شاید بمحض همین که احدی خلاف مشهور و معروف حرکتی یا اعرابی به بیند حمل بر سهو و خطا نکند که هیچ چیز درین نسخهٔ کریمه خود رو نیست مستنبط از کتب و قواعد علمیت این دو کلمه مزیداً للاعتماد تحریر یافت حرره عبداللطیف بن عبدالله العباسی که شارح و مصحح این کتاب میمنت نصاب ست

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای | وی خرد بخش بیخرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان | حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین | همه در امر تو زمان و زمین
آتش و باد و آب و خاک سکون | همه در امر قدرتت بیچون
عرش تا فرش جزو مبدع تست | عقل با روح پیک مسرع تست
در جهان هر زبان که گویا نست | از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت | رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یکی افزون ز عرش و فرش و ملک | زان هزار و یکیست صد کم یک
هر یکی زان بحاجتی منسوب | لیک نامحرمان ازان محجوب
یارب از فضل و رحمت این دل و جان | محرم دید نام خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان — وحده لا شریک له گویان

صانع و مکرم و توانا اوست — واحد و کامران نه چون ما اوست

حی و قیوم و عالم و قادر — رازق خلق و قاهر و غافر

فاعل جنبش است و تسکین است — وحده لا شریک له اینست

عجز ما حجت تمامی اوست — قدرتش نایب سامی اوست

لا و هو هر دو زان سرای تهی — بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس — چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش — هست چون فرش زیر نعلش عرش

هر زه بیند روان بیننده — آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن — باد را دفتر سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب — منشئ نفس و مبدع اسباب

همه از صنع اوست کون و فساد — خلق را جمله مبدا است و معاد

همه از او و باز گشت بدو — خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست — باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست

۲۹

دل و عقل از جلال او خیره / عقل و جان با کمال او تیره

عقل اول نتیجهٔ صنعش / راه داده در آمد از نعتش

سست جولان ز عزّ ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل را سوخت آتش او / از پی رشک کرد نعتش او

نفس در موکبش کمرتوزیست / عقل در مکتبش نوآموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزوّر نویس خطّ خدای

نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدای ایچ کس خدای شناس

عزّ و نعتش که روی بنماید / عقل را جان و عقل برباید

عقل را خود کسی نهد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشکی آید از هیبت / جبرئیلی بدان همه صولت

عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد

هر چه را هست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک هش میدار

و مسوده این اوراق در شرح مثنوی مولوی بشرح و بسط تمام تحریر یافته بقیه بتحریر در آورده ان ارث فاطلب منها ۱۲

معقولات قدیمش نمیتوانند بنمایند و قادر بر اکمال خود نیست پس تفاوت میانه رتبه عشق و عقل ظاهر باشد والله اعلم بالصواب

جز بجس کیک و نفس خبیث
کی بود در خور حدیث حدیث

در ره قهر و عزت صفتش
کنه تو کی بود بمعرفتش

چند ازین عقل ترهات انگیز
چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز

عقل را خود بخود چو راه نبود
پس بشایستگی ورا بستود

کاول آفریدها عقل است
برتر از برگزیدها عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او
نفس کل یک پیاده بر در او

عشق را داده هم بعشق کمال
عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان
در ره کنه او چو ما حیران

عقل عقلست و جان جانست او
آنچه زان برترست آنست او

بتقاضای عقل و نفس و حواس
کی توان بود کردگار شناس

گر نه ایزد ورا نمودی راه
از خدائی کجا شدی آگاه

فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت
عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس
ورنه کی شناسدی بعقل و حواس

[illegible]

بابلیس جواس کی شاید	کوز بر پشت نتبه کی پاید
عقل رهبر ولیک تا در او	فضل او مر ترا برد بر او
بدلیل عقل ره نبری	خیره چون دیگران مکن تو خری
فضل او در طریق رهبر ماست	صنع او سوی او دلیل و گواست
ای شده از شناخت خود عاجز	کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی
چون ندانی سزا شناختنش	چون توهم کنی بساختنش
هست در وصف او بوقت دلیل	نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت	مایهٔ خلق سوی او غیرت

[illegible]

وهمها قاصرست از اوصافش | فهمها خیره میزند لافش
عقل و جان امر او و پاک است | منتهای مرید و سالک اوست
عقل تا رهنمای هستی اوست | هستها زیر پای هستی اوست
فعل او خارج از درون و برون | ذات او برتر از چگونه و چون
انبیا زین حدیث حیران | اولیا زین صفات سرگردان
ذات او را نبرده راه ادراک | عقل را جان و دل درین ره چاک
عقل بی کحل آشنائی او | بیخبر بوده از خدائی او
چه کنی وهم را ز بحثش حث | کی بود با قدم حدیث حدث
او ز نا چیز چیز کرد ترا | خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول | صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم | وان صمد نی که حس شناسد و وهم

۳۳

نه فراوان نه اندکی باشد	یکی اندر یکی یکی باشد
دوئی دور ز جز بد و سقط نبود	هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا در درون شمار و شکیست	چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
تو چه آگاه دیدوان بیقین	جسم و چند و چرا و چون آمین
نه بزرگیش هست از افزونی	ذات او برتر چندی و چونی
از پی بحث طالب عاجز	هل و من گفتن اندرو جائز
کس نگفته صفات مبدع هو	چند و چون و چرا و چه کی و کو
یاد او قدرتست و وجه بقاش	آمدن حکمش و نزول عطاش

مصرع شود مخبر اصل این بیت در سحت دبستان فی الاستواء معقول مذکور یافته ۱۲

قدمینش جلال قهر و خطر	اصبعینش نفاذ حکم و قدر
هست ها تحت قدرت اویند	همه با او و از وی جویند
جنبش نور سوی نور بود	نور کی ز آفتاب دور بود
باز جوشش ازل پدید آمد	یکه آمد ولیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود عملش	یک غلام است خانه زاد ازلش
از ابد دور دار وهم و گمان	که ابد را ازل گرفت آسان
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم	که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند	آسمان گرد آسمان چه کند

نه مکان پی برد بدو نه زمان — نه بیان زو خبر دهد نه عیان

نه بارکان ثبات او ذاتش — نه مکان جای هستی ذاتش

ای که دربند صورت و نقشی — بستهٔ استوی علی العرشی

صورت از محدثات خالی نیست — درخور عز لایزالی نیست

زانکه نقاش بود و نقش نبود — استوی بود و عرش و فرش نبود

استوی از میان جان میخوان — ذات او بستهٔ جهات مدان

کاستوی آیتی ز قرآنست — گفتن لامکان ز ایمانست

عرش چون حلقه از برون درست — از صفات خدای بیخبرست

در صحیفه کلام مسطورست — نقش و آواز و شکل ازو دورست

ینزل الله هست در اخبار — آمد و شد تو اعتقاد مدار

رقم عرش بهر تشریفست — نسبت کعبه بهر تعریفست

لامکان گوی حاصل دین ست — سرجنبان که جای تحسین ست

دشمنی حسین ازان جستست — که علی لفظ لامکان گفتست

خلق را زین صفت جهانی ساخت — تا ز بهر تو آشیانی ساخت

آسمان وهی نبود امروزست — باز فردا نباشد او نورست

ور شهو رو ز پیش ستر دخان	یوم نطوی السماء رو برخوان
عارفان چون دم از قدیم زنند	ها و هو را میان دو نیم زنند

فی التنزیه

دهر بی قالب قدیمی را	طبع بی باعث کریمی را
نشناسد دهر و طبع بی توشش	همچو جان از نهاد بی طوشش
این و آن هر دو ناقص و ابتر	آن و این هر دو ابله و بی بر
مادر و زاده کهنه و نو نیست	اوست کز هستها جز او نیست
بنهایت نه ملک او معروف	ببدایت نه ذات او موصوف
زرق تلبیس و مخرقه نخرد	سوی توحید و صدق ننگرد
دیدهٔ عقل بین گر بیند حق	دیدهٔ رنگ بین نه بیند حق
باطل است آنچه دیده آراید	حق در او بام آب و گل ناید
عقل باشد بخلط و وهم محیط	هر دوان لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او	بکدام آینه در آید او
جاهی و جان هر دو پیشکار تواند	کوتوال و نفس شمار تواند
چون برون آمدی ز جان و ز جای	پس ببینی خدای را بخدای

بار توحید هر کسی نکشد | طعم توحید هر خسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود | نیست معبود در مکان محدود

مرد جسمی ز راه گمراه ست | کفر و تشبیه هر دو همراه ست

در ره صدق نفس را بگذار | خیز و زین نفس شوم دست بدار

از در دنت نگاشت صنع آله | نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

وز بر دنت نگاشته افلاک | از پی ازباد و آب و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند | نقش الله جاودان ماند

فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست | پس که هویتش بر از کن و هوست

انگبین سنگ زد ترا بیرنگ | باز نتواند از تو هرگز رنگ

نگذارد فلک ترا چه جا بید | رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید

جمع کرد از پی تو پیش از تو | انچه اسباب تست بیش از تو

آفریدت ز صنع و ز تکلیف | کرد فضلش ترا نحو و تعریف

گوهرت گنجی بدم سفالی من | خلق الخلق تا بدانی من

کرده از کاف و نون بدر تزئین | دیده را یک دهان بپا زین

زیر گردون زمام صنع خدای | ساخته چار طبع بر یکجای

[illegible marginal commentary]

۳۷

[illegible marginal commentary]

جمع ایشان دلیل قدرت او | قدرتش نقشبند حکمت اوست
کیسه را مدوز و پرده مدر | کاسه را ملبس و نشسته محضر
همه اضداد لیک زامر اله | همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم | زده بیرنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبع هفت اختر | شده بیرنگ نا گزارشگر
آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ | هم تواند گزارد این بیرنگ
نیست گوی جهان زشت و نکو | جز از او دیده و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی | سبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان | نردبان پایهٔ اسکی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب نبود اندر جای | سوی او کی بود سفر از پای
سوی حق شاهراه نفس و نفس | آینه دل زدودن آمد و بس
آینه دل ز زنگ و زنگ نفاق | نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آئینهٔ یقین شما | چیست خالص صفای دین شما

۳۸

پیش آن کش بدل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل بود | آنکه در آینه بود نه توی
دگری تو چه آینه دگرست | آینه از صورت تو بیخبرست
آینه و صورت از سفر دورست | کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز افتاب نیریست | عیب در آینه ست و در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست | مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست | از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاشست | آفت از ضعف چشم خفاشست
تو نه بینی جز از خیال و حواس | چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید انکس درین مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار | آینه کژ مدار روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ | آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو روی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند

٣٩

حکایت زرق و سالوس و طامات و بمکر و حیله میل داری که راه معرفت بدست آوری و بحیله خلق را صید کنی و درین معنی المثال افتاده

صورت خود در آینه دل خویش	به توان دید از آن که در گل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی	از گل و دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلمست و دل روشن	گل تو گلخن ست و دل گلشن
هر چه روی دلت مصفا تر	زو تجلی ترا مهیا تر
چون ترا راست فزونش بود جلا	گشت بو بکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان فی احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور	واندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی بر آن مکان بگذشت	لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت	از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل	آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران	بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را لمس بر عضوی	اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست	دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند	بر ایشان دگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی ز ایشان	آنچنان گمرهان و بدکیشان

هیئت و شکل پیل پرسیدند | وانچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و صورت پیل | هر یکی پا زنان دران تعجیل

آمدند و بدست بپسودند | زانکه از چشم بی بصر بودند

آنکه دستش بسوی گوش رسید | دیگری حال پیل ازو پرسید

گفت شکلیست سهمناک عظیم | پهن و صعب و فراخ همچو گلیم

وانکه دستش رسید بر خرطوم | گفت گشتست مر مرا معلوم

راست چون نای و دان میانه تهیست | سهمناکست و مایهٔ تبهیست

وانکه را ایدز پیل ملموسش | دست و پای سطبر پر بوسش

گفت شکلش چنانکه مضبوطست | راست همچون عمود مخروطست

هر یکی دیده جزوی از اجزا | همگنان را فتاده ظن خطا

هیچ دل را ز کلی آگه نی | علم با هیچ کور همره نی

جملگی را خیالهای محال | کرده مانند غتفره بجوال

از خدایی خلائق آگه نیست | عقلا را درین سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول و الکیفیة مجهول و الایمان به منقول

آن یکی رجل گفت دیگر ید | بیهده گفتها ببرده ز حد

وان دگر اصبعین و نقل و نزول	گفته و آمده براه حلول
وان دگر استوا و عرش و سریر	کرده در علم خویشتن تقدیر
وان دگر این سخن قعد و جلس	بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین	کس نگفته ورا که مطلب این
زین همه گفت قال و قیل آمد	حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون	انبیا زار شده جگرها خون
عقل ازین حدیث پی کردند	علما را علوم سطحی کردند

همه به عجز خود شدند مقر | وای آنکو بجهل گشت مُصِر
تشابه بخوان و رو آریز | وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص است جمله آمنّا | و آنچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفلة

آدمی را ز غافلی پرسید | چون ورا سخت جاهل و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی | یا خبر از نام آن شنیدی
گفت آری ستخورده ام بسیار | صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت آدمی حکیم | اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی | بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد | نفس دیگر کسی چه بشناسد
و آنکه او دست و پای را داند | او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی | تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان | پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا | خامشی به ترا تو ژاژ مخا
علما جمله هرزه می لافند | وین نه برپای هر کسی بافند

في تقديسه و تنزيهه جل ذكره

عابت را ز دوزخ آشیانه مکن	خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد	بر در خانه خیال مگرد
از خیال محال دست بدار	تا بدان بارگه بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است	وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا تراست سعد	یوم بگذار و جان کن از پی غد
ده جهان هشت نیکو و بد پیوست	تا خلف زادگان آدم هست
پایه بسیار سوی بام بلند	تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایه اول اندرو علم است	کو بتحقیق خواجه علم ست
نشده در دو تم یکی گر پایه	خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم	از برای نتیجه آدم
نیست از بهر آسمان ازل	خرد و جان پایه به نه علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را	حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگرچه آن نکنی	دست و پایی بزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد	کاهلی کافریش بار آرد

۴۴

۱۰

بتر از کاهلی بدانم چیست — کاهلی گرد گورستان راچیست

از پی کار رت آفریدستند — جامهٔ خلعتت بریدستند

تو بجلقان چرا شوی قانع — چون نگردی بدان حلل طامع

دو جهان و عالمی کند صادق — سه منزل یکی کند عاشق

ملک و ملک از کجا بدست آری — چون همی شست و زر بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی — بازنشینی بر سریر ساسانی

تاج و تخت ملوک بی غم و میغ — دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ

از پی سیم و طعمهٔ گردون — پیش مشتی خسیس ناکس دون

علم داری بحلم باش چو کوه — مشو از نایبات چرخ ستوه

علم بی حلم شمع بی نورست — هر دو با هم چو شهد و زنبورست

شهد بی موم رمز احرارست — موم بی شهد نابت نارست

برگذر زین سرای کون و فساد — ببر از معدن و بر و معاد

کاندرین خاک تودهٔ بی آب — آتش آب پیکرست سراب

فی الحفظ والمراقبة

هر کرا عون حق حصار شود — عنکبوتیش پرده دار شود

سوسماری ثنای او گوید	اژدهائی رضای او جوید
نعل او فرق عرش را ساید	لعل او زیب فرش را شاید

ع سوسماری [illegible] الرحمن [illegible]

قول سوسماری اول اشارت [illegible] صلوات [illegible]

مصراع اول اشارت بمعجزه [illegible] علیه [illegible]

[illegible] جلال الدین [illegible] ابن عباس [illegible]

علیه [illegible] روایت ابن [illegible] سوسمار [illegible] گفت [illegible]

[illegible] اعرابی [illegible] گفت [illegible] یا ایها الضب [illegible] لبیک و سعدیک [illegible]

[illegible] سوسمار [illegible] گفت [illegible]

[illegible] عرش [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] سوسمار [illegible]

[illegible] رسول [illegible] تکذیب [illegible]

[illegible] اشهد ان لا اله الا الله [illegible] عبده و رسوله

[illegible] سلطان او [illegible]

فلاح [illegible] خاب [illegible]

زهر در کام او شکر گردد	سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد	پای بر تارک زمانه نهد

حضرت مولوی معنوی مولانا جلال الدین ...

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم و صاحب کشف المحجوب گوید

عقل و انت را اندرین درماند	زانکه درماند هر که زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی	ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنارد به	تا ترا کوکل [?] و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد میخاید	زان میان گندمی برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور	دیده تاب خراس و تف تنور
داشته زیر آسیای توپای	که نگهداشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نقش و نفس	او ترا بس تو کرده زو بس
سگ و زنجیر چون بدست آری	آهو دشت به شکست آری
پس برین اعتقاد و این اخلاص	از برای معاش و کسب خلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش	که نه بندی ز پند من در گوش
اعتماد تو بر سگ و زنجیر	بیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد	آهنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

راد مردی حکیم پیش پسر	داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر	تر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیب من زین کو | گفت ای پور رحمت زانه هو
قسمتم تو بی وصی و بی انباز | من بتو دادم او دهد بتو باز
اوست خود کارساز و مولی ما | او نه لبس و دین ما و دینی ما
او بجز کارساز جانها نیست | نکند بر تو ظلم از انها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد | گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمة وسبب رزق الرزاق

آن نبینی که پیشتر ز وجود | که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از خونی | کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد | بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چیست بر تو ببست | دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان | روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کین هر دو آن همی آشام | کل هنیا که نیست بر تو حرام
چون بمودت فطام بعد دو سال | شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای | زین بگیر و از آن برو هر جای
گر دو در بسته کرد بر تو درست | عوض دو چهار در برجاست

زین ستان زان بر و به پیر زنی
چون اجل ناگهان فراز آید
باز ماند دو دست و پای از کار
در لحد هر چهار بسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند
تا بهر در چنانکه خواهی شاد
ای جوانمرد نکته بشنو
چون ترا داد معرفت یزدان
خلعتی کان تراست همچو چنین
گر ترا داد انس و درم نبود
او بفخر آردت نه بینی عار
آنچه داری تو دل بدو مسپار
تو خزینه مهی نه بینی باز
زر با آتش دهی جنب سوزد
بد کرا و سوخت نیک داد بتو

گر دعا لم همی طلب روزی
کار دنیا همه مجاز آید
بدل چار بد هشت ناچار
هشت جنت ترا خجسته شود
حور و غلمان ترا به پیش آیند
میروی ناوری ز دنیا یاد
وز عطای خدا امید مشو
در درون دولت نهاد ایمان
نستانه به وز رستاخیز
گو ترا بود نسیج کم نبود
او عزیزت کند نگه بی خوار
آنچه او داد استوار آن دار
چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر رها فی تره ابعیر وزر
دولت از چرخ منها د بتو

(۶۰)

۵۰

نفع آتش اگر مقیم ترست | آتش آرا از و کریم ترست
تو ندانی نه نیک و نه بد را | خازن او به ترا که تو خود را
یار مار است چون رمی ز درش | مار یار است چون روی ببرش
ای صدف جوی جو بهر بالا | جامه و جان بنه بساحل لا
هست حق جز نه نیست نگراید | زاد این راه نیستی زاید
تا تو در نیستی کله ننهی | روی را در بقا بره ننهی
چون شوی نیست سوی حق پوئی | تا بوی هست راه دق جوئی
کرتّ هست زمانه پست کند | احسن الخالقیت هست کند
خیز و بگذار قصه های محال | از سر نفس شوم و لغو و فعال

فی الهدایة

سبب هدیه ایا دهی او | نفس را مهتدی و هادی او
در ره فرض و شرع و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین ست | هم جهانبان و هم جهان بین است
مهربان تر ز مادر و پدر ست | مر ترا او بخانه راهبر ست
چون پرستند تن گران او را | کی شناسد روان و جان او را

[illegible]

سنگ پاره است لعل کان آنجا	بو الفضولیست فضل جان آنجا
بی زبانی شنا زبان تو بس	هرزه گوئی خم و زبان تو بس
از پس کفر ایل و دین بان کرد	به سیاهی سپید آیین بان کرد
ست کردگار ها دمی بین	کادمی را ز جمله کرد گزین
عضر تشر ابرای باده و نر	بی نیازی ز پیر و پیغمبر
گرعوه از بهر رهبری شش میر	گربه را نبی سگی را پیر

[illegible]

۵۲

[illegible]

تو مر آنرا که رخ بحق نارد ‌ ‌ ‌ بت شمر هر چه داند و دارد

روی بر تافته ز حضرت حق ‌ ‌ ‌ من نگویم که مردم است الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت ‌ ‌ ‌ زانکه ناجسته سگ تسلی نیافت

سگ که دائم اگر چه فربه است ‌ ‌ ‌ نه ز تازی بکارها به شد

خود ز رخسار تست صبح و شفق ‌ ‌ ‌ در ره عشق تا به پیش رهبر و حق

روز که بود که پرده در باشد ‌ ‌ ‌ شب که باشد که پرده گر باشد

هر که آمد بدو چو گوش آورد ‌ ‌ ‌ خود نیابد که لطف اوش آورد

رهبرت لطف او تمام بود ‌ ‌ ‌ چرخ از آن پس ترا غلام بود

هم از او دان که جان سجود کند ‌ ‌ ‌ کابر هم ز آفتاب جود کند

ایضاً فی الهدایة

هر هدایت که داری ای درویش ‌ ‌ ‌ هدیهٔ حق شمر نه کرده خویش

آل برمک ز جود کس گشتند ‌ ‌ ‌ با سخاوت چو هم نفس گشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند ‌ ‌ ‌ ور چه گردون قفای ایشان خواند

قوم این روزگار گرچه خوشند ‌ ‌ ‌ چون مگس شوخ چشم و دیده کشند

بسخن چون شکر همه نوشند ‌ ‌ ‌ بسخا دل [illegible] رند و جان جوشند

چون تو از بود خویش گشتی نیست | گر دل به بند و در راه ایست

چون کمر بسته ایستادی تو | تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه | پای ادبار بر حوز گل نه

گرچه غافل برین عمل خندد | لیک عاقل جز این نپسندد

گر سلوکت باید که سست گردد ره | اوّلا پوستین بگذار ره

پوستین باز کن که تا در شاه | پوستین در بسی ست اندر راه

نخستین قدم که زد آدم | پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا | داد هابیل پوستین بفنا

نه چو ادریس پوستین بفگند | در فردوس را ندید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور | پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد | نار نمرود باغ و گلشن شد

بسلیمان نگر که او سر داد | پوستین عمل بگذارد داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ | ور بن آب قلزم و سر شخ

رومی او را همه رفیع شدند | امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد | خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غنم پرورد | رخ بدین ره نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری
گرد ده سال چاکری شعیب | تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد
روح چون دم زنه بحر روحانی | زود بپذرفت لطف ربانی
پوستین را با ولین منزل | بفرستاد سوی گازر دل
دل چو او را فر الهی داد | هم بجز دیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی | از ثنای خفی و لطف جلی
تن ابرص از رو چو سایه فرش | چشم اکمه از او چو پایه عرش
هر که او چون نه نام جوید و ننگ | از یکی خشم براورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بریا | زنده کرد از مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان سر کرد | دل گل را ز دست جان نور کرد
چون دکانها بهر گروه قضا | دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس | گشته بازار پر عوان و عسس
شحنه را بهر دفع ستم | بفرستاد اندرین عالم

پوستین خود نداشت در ره دین | پس چه دادی بگازران زمین
چون شد از آسمان دل ظاهر | هم بجان هست و هم بتن ظاهر
از فنا چون سوی بقا آمد | زینت و زیب این فنا آمد
هر که گشت از برای او خاموش | سخن او حیات باشد و هوش
گر نگوید ز جاهلی نبود | ور نگوید ز کاهلی نبود
دیدی ای خواجه سخن فربه | که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی نه بیهده لهو اندیشش | گاه گفتن نبوده لغو پیش
روز و شب ابسط انصاف | تسویت داده نه بهرنج و گزاف
اندر و نش چو بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند
تو درین گفت من مدار شکی | باز کن دیده بر کنار یکی
در رهش خوانده عاشقان بر جان | آیهٔ کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند | عقل را بهره زدن دارند
کن دو حرفست بی نوا هر دو | هر دو حرفست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف عالم | برتر از کیف و ماو از هل و لم
صنع او عدل حکمت ست و جلی | قهر او مکر عزت ست و خفی

پیکر آب و گل ز شوقش عور | لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار | ارنی گوی گشته موسی وار
چون برون آمد از تجلی پیک | گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان | نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر حلم نیکو نیست | هرچه در گوشت آید آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر نگنجش | هست چون جسم و بعد و شش جهتش
مبدع آن سه از ورای مکان | خالق این سه از درون زبان
هیچ عاقل درو نداند عیب | او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمائر و اسرا[ر] | تو ز ناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما | چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست | هر کجا وهم و خاطر است او نیست
وهم و خاطر ز آفریدهٔ اوست | آدم و عقل برگزیدهٔ اوست
زانکه اثبات رنگ او بر نیست | همچه اثبات ما در اعمی ست
و اند اعمی که مادرے دارد | لیک چون بو بهم درنارد

۵۷

وهم او فارغ ست از چونی	زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که روی دو	زشت باشد تو او و بوی او تو
گر نکوئی بد و نکو نبود	ور نکوئی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی	ور بگوئی مشبّهی باشی
چون برون از کجا و کی بود او	گوشهٔ خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند	آنک آنک بهرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی	طوق در گردنند کوکو گوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم	هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهرچه کرد و کند	تو ندانی بدانت در و کند
بجز تسلیم نیست در علمش	تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش	هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی در خور	از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچ آید	وانچه هست آنچنان همی باید
تو مگو در میانه هیچ فضول	راندهٔ او بدیده کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا … گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار … عیب نقاش میکنی هش دار

در کجی من مکن بعیب نگاه … تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد … کز کجی راستی کمان آمد

تو فضول از میان بیرون بر … گوش خر در خور است با سر خر

هست شایسته گرچه آید چشم … طاق ابرو برای جفتی چشم

هرچه او کرد عیب نکشید … با بد و نیک جز نکو نکشید

چهره ساز از مهار غیر و شد … چشم خورشید بین ز ابرو شد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد … سخت نیکست ازو نیاید بد

آن نکوتر که هرچه ازو بینی … گرچه زشت آن همه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج … روح را راحت است همچون گنج

لیک مار شکنج بر سر اوست … دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل بعین الاحول

پسر احول از پدر پرسید … کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون … من نه بینم ازانچه هست فزون

احول ار هیچ کژ شمارستی | بر فلک مه که دو ست چارستی

پس خطا گفت آنکه این گفتست | که احول ار طاق بنگرد جفت ست

ترسم اندر طریق شارع دین | همچنانی که احول کج بین

یا چو ابله باشتر پیکار | کرده بیهوده از پی کردار

قبلهٔ عقل صنع بی خللش | کعبهٔ شوق ذات بی بدلش

روح را از خرد شرف او داد | عفو را از گنه علف او داد

نیک داند خدای انابت را | حکمتش بانغست اجابت را

گرچه باشد گه سوال مجیب | ندهد گل بگل خورنده طبیب

گل عمر کسی که گل کاهد | کی دهد گلش اگرچه دل خواهد

کی شود بی سبب نبوده تو | بوده حق چو عقل بوده تو

سخت بسیار کس بود که خورد | قدح زهر صرف و زان نمرد

بلکه او را غذای جان باشد | کز بحران چو خیزران باشد

همه را از طریق حکمت و داد | آنچه بایست بیش از آن همه داد

پیل را پشته گر بدرد پست | کوبران گوش پشه ران بادست

سپش ار هست ناخنت هم هست | کیک را گوش مال چون برجست

کوه اگر چه زمار شد مشکوه / سنگ تریاک هست هم در کوه

ور ز کژدم بدل گمان داری / کفش و نعل از بهای آن داری

درد در عالم ار فراوان است / هر یکی را هزار درمان است

در هم آویخت از پی تصویر / کره زمهریر و گوی اثیر

معتدل گشت جنبش گل را / سردی مغز گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آب و باد کرده روان

تا جسد را بواسطه چو دم خون / جان دهد این بجنبش آن بسکون

ملک پست و ملک در عالم / زیر تخت نور و تخت ظلم

کرد بخشش این دو پایه او صنع / چون بگسترد سایه را بر صنع

ملک از بهر لطف جان او داد / ملکوت از شرف روان او داد

تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز نوری الملک جان ز نوری الملکوت

سوی تو نام زشت نام نکوست / ورنه محض عطاست هرچه از دوست

بد از و در وجود خود ناید / بجدائی بد از کجا شاید

نوش دان هرچه زهر او باشد / لطف دان هرچه قهر او باشد

هست از ما وزان ما بر ما / هم حجامت نکو نه هم حسنا

۶۱

ایضا التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه — گاه خردی با ولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره — گاه بنهد ببرش هموار
گه نهد صعب و گاه بنوازد — گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه — بر ده است طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند — شرط کار آنچنان همی داند
بنده را نیز کردگار بشرط — میگزارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی — گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج — گه بدانگی ورا کند محتاج
آنکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون
آنبان کایزد آفرید آفاق — هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آنرا برگ — زهر این را غذای و آنرا مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت — آینه نور پیش تو بر داشت

٦٢

تا ترا گر تیز خشم نکرد … تا ترا چشم تو بچشم نکرد

سنگ و سنگست گلشنی و ربی … تو چو لعل از درون حقه بیی

سیم بهر خزینه دارد شاه … لعل بهر خزینه دارد شاه

سیم بر او نهاد و او زو نشست … لعل شاد از درون بر خود نشست

آینه همچو پشت روی سیاه … گر بدی کس نکردی ایچ نگاه

ز آینه روی به بود خورشید … پشت خواهی سیاه و خواه سفید

پای طاوس اگر چه پر بودی … بشب و روز جلوه گر بودی

کی تواند نگاشت در آدم … نقشبند قلم نگار قدم

آتش و باد و آب و خاک و فلک … زیر بر عقل و جان میانه ملک

فی صفة قدرته

نقشبند برون گلها اوست … نقش دان درون دلها اوست

مبدع هست و آنچه ناهست او … صانع وست و آنچه در دست او

ساخت و ولایی از زر بهر جذاب … کوزه سیمین به بست بر دولاب

گرد و در راه ناجوانمردان … در هوا شمع و شمعدان گردان

صنع او را مقدمست عدم … ذات او را مسلمست قدم

٦٣

عقل را کرده قایل صورت	مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پنداری	تو همی عقل را چه پنداری

فی التعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست نیرنگ مایه پرگار	نعمت شکر و شکر گویی کار
کرده در شارع معاش معاد	فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن	قوتی را بفعل آبستن
هرچه آید بفعل جانش را	هرچه در قوت ست رایش را
هر که گشت از برای راه خموش	سخن او حیات باشد و نوش
چون تو گشتی خموش منطقی	ور بگویی لسان بطریقی
تنش از بند ملک برباید	ملکوت جهانش بنماید
تا کند عقل از پی رازی	گرد میدان عرش پروازی
عرش چون فرش زیر پای آرد	چند باشد ولی بهای آرد
خواجه این و آن سرای شود	بنده مخلص خدای شود
در دل عقل روی بنماید	تنش از نور خود بیاراید
لطف حق سایه اش فکند بر دل	پس بگوید که کیف مدّ الظل

چو ابلیس زدل جان او بیابد لیس | روی بنمایدش جعلنا الشمس

پیش بنمایدش بجس زبون | فلک و طبع و رنگ بوقلمون

هر کرا توبه زین شراب دهند | بوی و رنگش همه بآب دهند

تا از ان نعره بانگوش نوی | وحده لا شریک له شنوی

پیش سودای رنگها نپزی | گر کند عیسی تو رنگرزی

هر چه خواهی ز رنگ برداری | در یکی خم زنی برون آری

بحقیقت شنو نه از سر جهل | نیست این نکته بابت نا اهل

کین همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ

پس چو یکرنگ شد همه او شد | رشته باریک شد چو یکتو شد

دل و جانش نهفته شد حق جوی | شد زبانش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود

زهره دارد زمانه کز تبیش | یک نفس بر زند به تقلیبش

موسیی کو که خفته گونست | فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال خیر المقال والدنیا دار الزوال و تغیر الامور والانتقال

باسیه باش چون نتان نگزیرد | که سیه هیچ رنگ نپذیرد
باسیه روی خوشدلی بهمست | طرب انگیز سرخ رویی کمست
آتش تشنه که دلجوییست | طالب سوخته سیه روییست
زنگی زشت با بلا جوئی | خوشدلی یافت از سیه رویی
طرب او ز انکوی اوست | خوشدلی او ز مشکبوئی اوست
هست روشنتر از ضیای هلال | کشف حال هلال و کفش بلال
راند دل گر همی نخواهی فاش | باسیه رویی دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزو طلبست | پرده در روز و پرده دار شبست
زین هوسهای هرزه دست بدار | آرزو نزد مردان و معده چو مار
افعی آرزو گرت بگزد | با تو این رنگها بسی نپزد
که بدین راه در بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست
دل ز زنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هر آنچه باطلیست | جز طریق حقیقت دین نیست
زانکه مردان درین کهن خانه | نو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند | هرچه تلقین بود ببیندازند

۶۶

بیخودی منتهای راه همه است / مرجع روح پاک با کلمه است

ای که فرش زبان تو شعری / وی که از چار و نه گذشتستی

بگذر از جان عقل یکباری / تا بفرمان حق رسی باری

می نبینی از آن که شب کوری / روز چون عقل ابلهان عوری

من نگویم ترا سخن به لغز / لیکن از راه حق بنکته و رمز

تا ز باطل نه بگذری حق نیست / که از این نیمه حق مطلق نیست

جز بی زاد راه عالم حی / زور لاخیر دان و زر لاشی

هست لاخیر زور زرداران / همچو لاشی عقل [illegible]

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه

از من و از تو کارسازی را / بی نیازیست بی نیازی را

بی نیازیش را چه کفر و چه دین / بی نیازیش را چه آن و چه این

بحقیقت بدانکه هست خدای / از پی حکم و حکمت بسزای

بی نیازی نیاز جوی از تو / پاسداری سپاس گوی از تو

او ترا راعی و تو گرگ پسند / او ترا راعی و تو حاجتمند

گرگ و یوسف تست خرد و بزرگ / ورنه راعی او یکیست یوسف و گرگ

لطف او را چه ماتمی و چه عون / قهر او را چه موسی و فرعون

67

ممکنات انسان کامل است و این نقصان بغنای مطلق ذاتی ندارد ۱۲

چه عزیزی ز عقل و بیخ او را	چه بزرگی ز نفس چرخ او را
نفس و افلاک آفریده اوست	خنک آنکس که برگزیده اوست
چرخ و آنکس که چرخ گردانست	آسیا هست و آسیابانست
به حکم فرمان و عقل فرمان گیر	نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین	هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد	گردش چرخ بیخبر گذرد
بیخبروار در نشیمه لا	گرده بر کار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او	سور او هم نشین ماتم او
نزد دست آنکه از پی شهوات	کاسه تو چهار دار دیات
جز بفضلش برادر و برسی	ور چه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت تر انگست	ورنه زمی او برنگ یکرنگست
کی بعقل و بدست و پای رسد	بنده خواهد که در خدای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد	کی تواند که در خدای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست ورنه بدست — خور ز زور رخانه شور بدست

زور بگذار و گرد زاری گرد — تا ز برق هوا برآری گرد

زانکه داند خدای کز سر صدق — از تو زور است و زور و زاری صادق

چون تو دعوی زر و زور داری — دیده زاغ و روگوش کر داری

روی و زر سرخ و جامه نگارنگ — نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ

برو ره حق بگرد و زور مگرد — که بزاری شوی درین ره مرد

ایمنی نه از فام توختن باشد — که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز مبین — خواجه آزاد کن مباش چنین

تا بخود قائمی بپوش و بخور — ور بعود قائمی مدور و مدر

بی تو گل مسجد است و با تو کنشت — با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

هر چه هست ای عزیز هست از وی — بود تو چون بهانه یاوه مگوی

بی تو خود کارها همه کرده است — با تو چون گره نه پرورده است

تو تویی مهره و کعبتین از آن آمد — تو تویی کفر و دین از آن آمد

بنده باش بی النصیبه و چیز — که فرشته نه گرسنه ست و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند — چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم کو گرد و کلاغ سش گردد	شوم و بدروز و پژ اسمه گردد
چون قناعت کند بویران جای	پر او به بود که فر همای
ز آب و آتش زیان پذیر و مشک	نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر در او	چه کنشت و چه صومعه بر او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب	همگان طالب اند و او مطلوب
نیست علت پذیر ذات خدای	تو بعلت کنون چه جویی جای
مهر دین بر نیاید از تلقین	مه فروشد چو تافت نور یقین
پارسا گر بهست او را به	پادشا گر بدست ما را چه
تو نکوکار باش تا برهی	با قضا و قدر چرا ستهی
اندرین منزلی که یک هفته است	بوده نابوده و آمده رفته است
لفظ یسعی بخوان که اندر نشر	طرفها گوی مومن ست بکشر
مصطفی گفت خود از آن مرشد	دست موسی خلیل آذر شد
داد او را وفای بینش داد	رتبت و زینت یقینش داد
پس چو داد از میان آذر رفت	ماند آن معجز و این شگفت
آذر ماند ست یادگاری از او	ملت او نمود کاری از او

پیش تا صور در دهد آواز / خویشتن را کشد به تیغ نیاز

گر پذیرند گشتی آسوده / ور نه انکار بوده نابوده

هر دو بر بی‌نیازی از که و مه / گر تو باشی وگرنه او را چه

چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت چشمهٔ روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن

این همه طمطراق آب و گل ست / ور نه آنجا که محض جان و دل ست

چه کند طرّ قوار مشتی خس / طرّ قوا گوی نور خویشش بس

آن چراغ ترا به تست امید / خود برآید بتافتن خورشید

صرصر این شمع را بنشاند / جان او نیم عطسه بستاند

پس درین کوچه نیست راه شما / راه اگر هست هست آه شما

همه از راه بندگی دورید / چون خران سال و ماه رنجورید

روز بهر خور و پس کی باید / چون بود وقت خود برون آید

چون تو گه نیک باشی و گه بد / ترست از خود بود امید بخود

پس چو شد روی عقل و شرم سپید / رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

گذر روزی عمر بگذری — سوی جوقی ز کودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی — کرده هر یک همی سرافرازی

هر یکی از پی مصارعتی — سینه و دستی ز خود مسارعتی

برکشیده برای خط ادب — جامه از سر برون برسم عرب

چون عمر سوی کودکان نگرید — حشمتش پردهٔ طرب بدرید

کودکان زو گریختند بتفت — جز که عبد الله زبیر نرفت

گفت عمر ز پیش من بچه فن — تو نگریختی بگفتا من

چه گریزم ز پیشت ای بکرم — نه تو بیدادگر نه من مجرم

نزد آنکس که دید جوهر خود — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

میر چون حجت دین و داد بود — خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد — ملک خود داد سر بر باد

نیک باشی ز درد سر رستی — ور بدی جمله عهد بشکستی

چون گرفتی ز عدل توشهٔ خویش — مرکب تو بود ده منزل بیش

آنچنان شو بسیرت آبادش — که دگر باز ناید از یادش

فی التسبیح والتهلیل

ذکر بر دوستان کم سخنان   چه شماری بسان پیرزنان
جور با حکم او همه داد است   عمری با داد و همه باد است
آنکه گریان از دست خندان است   دل که بی یاد دوست سندان است
شد ہی امین چو پیام او بردی   در طریقت قدم بفیشردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر   تا دهانت کند چو گل پر زر
سیر جان کرد جان بخردرا   تشنه دل کرد عاشق خودرا
یک زمان از درش مشو غایب   تا بود عزم ورای تو صایب
کار نادان کوته اندیش است   یاد کردن کسی که در پیش است

فی المرید الرشید و الشیخ العمید

تو ہی از بایزید بسطامی   از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سوالی و بگریست   گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی مرد را جواب بداد   شربت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسی ست بدروزی   که یکی لحظه در شبانروزی
کند از غافلی فراموشش   نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی   ظالمی نیست خیره چون تو کسی

قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

در نبوی حاضر و نبی باش / نیست گردی ز جرم انکاش

آنچنان یاد کن که از دل و جان / نشوی غافل آن زمان ز زبان

تا چه داری این سخن از آن بیدار / مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه / ورنباشی چنین تو واغوثاه

آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش برای العین

گر چه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند

ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص را درون بحار / آب جوید کشد همی آتش زار

فاخته غائبست گوید کو / تو اگر حاضری چه گوئی هو

حاضران را ز هیبت ست منال / گر ترا حصه غنیمت ست بنال

ناله شوق فاخته بشنو / حالت شوق ساخته بدو بگرو

کانکه خشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود / ور دو چشمش بهشت زشت شود

حاضر آنگه شوی که در من / حاضر دل بوی نه حاضر تن

تا درین خطهٔ تکاپوئے	یا همه پشت یا همه روی
چون ازین خطه بگید و خطوت رفت	جان طالب عنان عشق گرفت
مردگی کفر و زندگی دین ست	هرچه گفتند مغز آن این ست
هرکه شد لحظهٔ ز خود خشنود	سالها بند شد بفرسخ و دود
کی بدین اصل و منصب ارزانی ست	جز کسے کش سر مسلمانی ست
عشق و آهنگ آنجهان کردن	شرط نبود حدیث جان کردن
آنکسانے که مرد این راه اند	از غم جان و دل نه آگاه اند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی	چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی دار الغرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز	در دین بی اجل نگردد باز
تا بتو در این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشدت یزدان
حقهٔ سر بمهر دان جانت	مهرهٔ مهر نور ایمانت
سابقت نامهٔ بمهر آورد	وز پی تو بخاتمت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست	تو ندانی که اندر آنجا چیست
نسخی نامهٔ خدای عز و جل	برنگیرد مگر که دست اجل

٤ زدن اجل مراد
فنا فی الله است

۲ یا یکبار
وا ابیات الابد
۳ سفید بیشت است

۴ ای
بعضی نسخ بین

۷۵

۵ در سکون ها
مهمله رشته
که بر سر نامه
پیچیدند ۱۲

۶ لطا نسخه التوقیع الرقاع
و نسخی نسخه و نسخه
نامه نوشته مثل احمد
۱۲ قاموس

تا دم آدمی ز تو نرهد — صبح دینت ز شرق جان ندمد

سر دو گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سرا پرده

تو نداری خبر ز عالم غیب — باز نشناسی از هنرها عیب

حال آنجای صورتی نبود — چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت رسد بیاساید — وانچه کژ است راست بنماید

چون رسیدی بحضرت فرمان — پس از انجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای راغ شود — مرغ وار از قفص بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید — شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد درین معنی — که سخنهای اوست چون فتوی

خفته‌اند آدمی ز حرص و غلو — مرگ چون رخ نمود فانتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند — همه در عالم خراب درند

آن هوائی که پیش ازین باشد — رسم و عادت بود نه دین باشد

ورنه دینی کزین حیات بود — دین نباشد که ترهات بود

دین و دولت در عدم زدنست — کم زدن از برای کم شدنست

آنکه کم زد وجود عالم را — گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست افزون را ... گو ببین بادر او فنا روان را

این یکی پای در رکیب بماند ... وان دگر خسته نهیب بماند

پای آن زاهد قدم عدم کرده ... دست این زاندم مسلم کرده

باد هیبت بعاد مقرونست ... خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان دارد ار زبیم گزند ... نیکویی را فدی شوی چو سپند

پیش مردان او ز رنج مفروز ... خویشتن را تو چون سپند بسوز

خر و دو دین سری داری ... گر تو با حق سر سری داری

مرد گرد نهاد خود نه تند ... شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود دسر گشته جوع افست ... وی دو تا از ندم رکوع افست

گر ز تن و جان خود بری گردی ... گر د تنهایی و سری گردی

(یعنی امتیاز)

ایچ منهای روی شهر افروز ... چون نخود بی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو ... وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد ... عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز ... ور ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی ... وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند هستش / گوی و چوگان دهر در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست / بر بلندی زنیست گردی هست

هر که آزار کرد آنجا ایست / حلقه در گوش و بند بر پایست

لیکن آن بنده به که مرکب بخت / لیکن آن حلقه به که حلّه و تخت

بنده گو بر نهد ز تو تاج شمر / در پلاست دهر و رواج شمر

زانکه هم محسن است و هم مجمل / زانکه هم مکرم است و هم مفضل

چه کنی بهر بیوه‌ای را / شادی و برگ بی‌بهائی را

شاد ازو باش و زیرک از دینش / تا بیابی رضا و تمکینش

زیرک آنست کوش بردارد / شادی آنست کوش نگذارد

نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست / در همه کارها پسندهٔ اوست

چون ازین شاه نها شدی بی برگ / دست را در کمر زدی با مرگ

نشوی مرگ را دگر منکر / یابی از عالم حیات خبر

دست تو چون بشاخ مرگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ دوید

پای کز طارم هدی دور است / نیست پای آن داغ مخمور است

فی الشکر

یعنی سپاس داری نیرو

موضع کفر نیست جز در رنج — مرجع شکر نیست جز بر گنج

شکر گوی از پی زیادت را — عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای حق صابر — خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید — او نکوتر که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار — ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبائع و تبدیل — آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند رفت — گر بهر ذکر او که داند سفت

او ببخشد هم او ثواب دهد — او بگوید هم او جواب دهد

هر چه بستد ز نعمت و نازت — به ازان یا همان دهد بازت

گر همه موی ما زبان گردد — هر یکی صد هزار جان گردد

تا بدان شکر او فزون گویند — شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند — گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا در شکر — دل ترنم کنان که یارب شکر

ور نه در راه دانش و تدبیر — از زن و مرد و از جوان و ز پیر

کور چشمان عالم هوس اند — در جهان چو مور و چون مگس اند

في القهر واللطف

شاکر لطف و رحمتش دیدار	شاکی قهر و غیرتش کفار
یعنی آنکه که گیرد ایزد خشم	آنچه در چشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان نوعی است	تهمت کبر و شبهت ثنویت
لطف و قهرش نشان ... داد	شکر و سکرش مقام مفخر و عار
لطف او رحمت است ما نهارا	قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سرور دهد	قهر او مرد را غرور دهد
لام لطفش چو روی بنماید	دال دولت دوال برباید
قاف قهرش اگر برون تازد	قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان	صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون نفخ آتش زد	کفش صوفی بکشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار	کشف سر ور کشد کشف کردار
قهر او نازنین گدازنده	لطف او بینوا نوازنده
کفر و دین پرور روان تو است	اختیار آفرین جان تو است
جان جانت ز لطف او زنده است	که روانت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف سازنده — زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن — بخشش او مهم کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ — پاشهٔ ملک را به پشهٔ لنگ

باز چون اسپ لطف از زین کرد — لقمهٔ کرم را ملخ چین کرد

خود از و نزد عقل و رای رزین — کرم سیمین بود ملخ زرّین

در عطا چون بلای مبلی دید — با بلا در عطا همی خندید

قهر او چون بگسترانَد دام — سگی آرد ز صورت بلعام

لطف او چون درآمد اندر کار — سگ اصحاب کهف برد بغار

سحره از لطف گفت آن لاضیر — با عزازیل قهر گفت اخیر

با خدای ایچ نیک و بد نیست — باک گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان — قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کله بازان — گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او — بر میده فراغنه اند بر او

بیکی ترک غول ننه برده — صد هزاران عالم نگون کرده

فرش مشتی گرسنه بنوشته — جا که بشش زان یکی دو ناگشته

هر که در ملک او منی کرده / از ره راست توسنی کرده

گر بگوید به مرده که برآی / مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید به زنده که بمیر / مرده در حال ور چه باشد میر

خلق مغرور نقش از افضالش / هیچ ترسان نبوده ز امهالش

گردنان را طعام زهرش بس / سرکشان را لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته به قهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از ره گفتار / برگرفتست رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده / سبقت رحمتی نکو خورده

تائب ذنب را بداده پناه / پاک کرده ز بار عصیانش گناه

روح بخش است و حور نه چو ما / پرده دار است پرده در نه چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل / ایمنت بی عقل ظالم جاهل

خوبی ما او نکو کند در ما / مهربان تر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست بر فرزند

ناکسان را به لطف خود کس کرد / شکر و صبری ز بندگان بس کرد

فضل او پیش چشم دانش داد / در حس بست و راه جان بگشاد

۸۲

چون ترا کرد حلم او ساکن
از ربابندگان شدی ایمن

رسته باشد همیشه در صحرا
مردکوهی ز نکهت نکبا

غیب او عیبها بدانسته
عفو او شستنش توانسته

علم او عیب ما بپوشیده
تو نگفته بسر او نیوشیده

آدمی زاده ظلوم جهول
فضل حق را همی زند بفضول

خوب کار او و زشت کار شما
غیب‌بدان او و عیب‌بار شما

این عنایت نگر تو از پس عیب
عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی ز روی عنایت پاک
کی شدستی جدا ز مشتی خاک

منزل عفو او بدشت گناه
لشکر لطف او پذیره آه

آه عارف چو پرده برگیرد
دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول بهر خطاست
کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما
او وفادارتر ز ما با ما

فضل او آوریدت اندر کار
ورنه بر خاک کی بدی این بار

هر که شد نیست باشد او را هست
هر که آمد ز پای گیرد دست

دستگیر است بیکسان را او
نپسندد بنا کسان را او

زانکه پاک ست پاک را خواهد	عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمائر العباد

شرب یکیک ز خلق دانسته	داده وصف آن تو دانسته
او ست مر فطرت ترا ناظر	دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست	زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همیداند	خر طبع تو در گلت ماند
روی از آئین بد بگردانی	راه تو بر ره مسلمانی
چون بکلش عزیز خواهی داشت	نار در دل نه نور خواهی داشت
چون بعلمش نگه نخواهی کرد	طمع حلم از مدارا ای مرد
علم او عقل را چراغ افروز	علم او طبع را گناه آموز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه	بنده کی زهره داشتی بگناه
مصلحت بین خلق بیش از آز	مطلع بر ضمیر پیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند	لفظ ناگفته کار میراند
شادی آر ست و غم گزار خدای	راز دان ست و راز دار خدای
او نهاد از پی اولو الالباب	بیم و امید در نمایش خواب

گرنه قائم برای نظم و قوام — مقتضی بر جسم در ارحام

گر بود از حس پای مور آگاه — مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر آب اگر جنبید — در شب داج علمش آن را دید

در دل سنگ اگر بود کرمی — دارد آن کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش — می بداند بعلم یزدانش

بنموده ستاره آموزی — داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جانی ببصر از و نشکیفت — هیچ عقلش بزیرکی نگرفت

مطلع بر ضمائر است مدام — تو براندیش و کار گشت تمام

بی زبانی پرسش باندانی است — قوت جانت ز خوان بی نانی است

آنچه از بهر آدمی آراست — آرزو و آنچنان نداند خواست

او کما بیش خلق دانسته — دیده و داد نش توانسته

جا بای تو کرده در نعیم معد — تا تو یابی بیوم جنت خلد

۸۶

قائل و بس تو گنگ باش و مگوی | طالب و بس تو لنگ باش و مپوی
زیر گردون ز عدل و علم خدای | ساخته چار خصم بر یکجای
هر که از نیست هست داند کرد | هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم یزدانی | ناتوانی نه نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا | عاجزی مر ترا دهد بالا
غیب خود زانکه صورت تو نگاشت | تو ندانی که غیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه گردی بگرد هزل و محال
تو مگو در دل که او گوید | تو مجو مهر ورا که او جوید
گر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق | گویمت اینت کافر مطلق
ور بدانی که می بداند و بس | میکنی اینت شوخ دیده و خس
خود گرفتم کسیت محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند | نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت | ورنه بینی بروز دیدارت
قفس خود را میان حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد — خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه را روح و روز و روزی از وست — نیکبختی و نیکروزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد — در انبارخانه مهر نکرد

کافر و مومن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید

جار حاجت هنوز شان در حلق — جیم جودش بداده روزی خلق

جز بنان نیست پرورش ما را — جز شره نیست ناخورش ما را

او ز توجیه بندگان بخشد — تا نخورش دا ز نان همو بدهد

نان و جان تو در خزانه هوست — تو نداری بگفته او را اوست

روزی تو اگر چنین باشد — اسپ کسب تو زیر زین باشد

تا ترا نزد او برد بشتاب — ورنه او را بر تو تو در خواب

نه ترا گفت رازق تو منم — عالم سر و عالم علنم

جان بدادم و جوه نان بدهم — هر چه خواهی تو در زمان بدهم

کار روزی چو روز روزان بدرست — که ره آورد روز روزی تست

با تو زانجا که لطف یزدانست — گرچه نان بدست تو جانست

غم جان خور که آن نان خورده است — تا لب گور گرده برگرده است

این گرو سخت دار و نان میخور — چون گرو رفت قوت جان میخور

جان بی‌نان بکس نداد خدای — زانکه از نان بماند جان بر جای

آن زمانی که جان ز تن برمید — بیقین دان که روزیت برسید

سفله دارد ز بهر روزی بیم — نخورد دیگ گرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها — چون شود سیر ماند کرد رها

مرزبان راست کهنه تو بر تو — مرد را روز نو و روزی نو

روزی تست بر علیم و قدیر — تو ز میر و وکیل خشم مگیر

روزیت از در خدای بود — نه ز دندان و حلق و نای بود

اکه خدائی خدا نیست بنج — خاصه آنرا که نیست لقمت و گنج

اکه خدائی همه غم و هوس ست — کدرها کن ترا خدای بس ست

اعتماد تو در همه احوال — بر خدا به که بر خراس و جوال

ابر اگر نم نداد یک سالت — سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لا یحتاج الی التفسیر

زاهدی کرد سر برون ز نهفت — کشتکار خویش خشک دید و بگفت

گاهی همان نو و همان کهن — رزق بر تست هرچه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و بزشت — گر گدا بر فی و خنده گشت

بی سبب رازقی یقین دانم — همه از تست جانم و نانم

از هزاران هزار به یک تو — زانکه اندک نباشد اندک تو

شعله نور و صد هزار اختر — قطره نور و صد هزار اخضر

مرد نبود کسی که در غم خورد — در یقین باشد از زنی کمتر

آن نه بشنیده که بی غم ابر — مرغ روزی بیافت اندر گبر

گبر را گفت پس مسلمانی — زین هنر پیشه سخندانی

گر تو این مکرمت نپذیرند — مرغکان دانه گرچه بر گیرند

گفت گبر ار مرا نگزینند — آخر این رنج من نمی بینند

زانکه او مکرم ست و با احسان — نکند بخل با کرم یکسان

دست در باخت در رش جعفر — داد ایزد بجای دستش پر

کار تو جز خدای نگشاید — بخدا اگر ز خلق هیچ آید

دل بفعل و فضول خلق مبند — دل در و بند رستی از غم و بند

تا توانی جز او بیار مگیر — خلق را هیچ در شمار میار

۸۹

چون نداری جز ره نیاز — در حجابی بسان مغز پیاز
تا بقای شماست شان شماست — الف آلای او و جان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب — پارسی آب دان و تازی آب
تا جدائی ز نور موسی تو — روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق بجویش — سر قدم کن چو کلک و میپویش
تا بدانجا رسی بجبت درست — که بدانی که کس نباید جست
نه بپرسید کاهلی ز علی — چون شنید از زبان و سگسلی
که بگوای امیر جان افروز — که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سائل — سوی او بار خود مشو مائل
عاشقان را درین ره جانسوز — تبش او از به که تابش روز
هر که دارد ز ره تبش در دل — در نماند پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز — نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

في المحبة والتجريد

عاشقان سوی حضرتش مست — عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سویش براق دل رانند — در رکابش همه بر افشانند

جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را ازان نثار کنند

پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست

عقل و جان را بنزد او چه خطر / دل و دین هم گذر کنند گذر

پردهٔ عاشقان رقیق ترست / نقش این پردها دقیق ترست

غالب عشق هست مغلوبش / خود ترا شرح داد مقلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون این گهر مظلمست و کدر / آب در جمله نافعست و مضر

اندک او حیات انسانست / باز بسیارش آفت جانست

پس موحد محب حضرت اوست / که محبت حجاب عزت اوست

٩١

بد تا شد محدث تلقین | بد چه باشد محب محنت بین
در محبت نگر تا لیفش | که همان محنت ست تصحیفش
اشی محب جمال حضرت غیب | تا نجوئی وصال طلعت غیب
تا کشی شربت ملاقاتش | نچشی لذت مناجاتش
چون یکی دانی و یکے گوئی | بد و دو سه چهار چون پوئی
با الف سبے وتے بود ہمراہ | بے وتے بت شمر الف اللہ

۶۲

دست و پائی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسی ز جوی بگوی
چون رهی گرد فخر و عار ترا | ای حدث با قدم چه کار ترا
تو حدیثی نفس مزن ز قدم | ای ندانسته باز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راه است | همتت قاصرست و کوتاه است
دست بازیست حالت تو هنوز | پای دامیست حالت تو هنوز
شو بدریای داد و دین یکدم | تن برهنه چو گندم آدم
تا کند توبه تو جمله تبدیل | تا نگردی دگر ز نابرد و فضول
تو هنوز از متابعی شیطان | توبه ناکرده کی بوی انسان
چون ترا بار داد بر درگاه | آرزو زو مخواه او را خواه
چون خدایت بدوستی بگزید | چشم شوخ تو دید نی همه دید
برنگیرد جهان عشق دوئی | چه حدیثی ست این منی و توئی
توئی تو چو رخت برگیرد | رخت و تخت تو بخت برگیرد
نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی و پس من و تو
بنده کی گردد آنکه باشد حر | کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو بر درش که در عالم | هر که او جز همه بود او هم کم

۹۳

چون رسیدی بهوس غمزه یار	عیش نوشش شمار و خیری خار
از پی زنگ آینه دل حسن	لاست ناخن برای هستی بر
می نخوانی تو از کتاب خدای	نیست اموات مرده بل احیای
مشو از راه تا توان استن	همچو کشتی بهر دم آبستن
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر	هرچه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون ز رحمان دید	رحمت و لعن هر دو یکسان دید
آنچه آوردش از خدا آهنگ	نیک و بد خواست هر دو را یکرنگ
صورت آنکه هست بر در صبر	باد با فی بدست باد و به ابر

فی التجرد والمجاهدة

هرکه خواهد ولایت تجرید	وانکه جوید رعایت تفرید

از درونش نباید آسایش / وز برونش نشاید آرایش

آن ستایش که از نمایش اوست / ترک آرایش و ستایش اوست

بر در شه گدای نان خواهد / بازه عاشق غذای جان خواهد

در طریقت مجرد و چالاک / با دبره زاده آب و آتش و خاک

زانکه در عرصهٔ معالم عصر / چه برش جاهلان چه عالم عصر

ای برادر بر آذر تجرید / جگر خود کباب دان نه ثرید

سگ دون همت استخوان جوید / بچهٔ شیر مغز جان جوید

عاشقان جان و دل فدی کردند / ذکر او روز و شب غذی کردند

مرد عالی همم بجوید بند / سگ بود سگ بلقمه خرسند

کشف عین اگر بند گردد بر تن / کشف را کفش ساز و بر سر زن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر / استخوان را تو بر سگان بگذار

تو بگو هر گرفته رفعت / پس چرائی چو سگ دون همت

هر کرا عالیست همت او / هر دو عالم شدست نعمت او

وانکه دون همت است همچون سگ / هست چون سگ نهان در تگ

گر همی روح خواهی از تن فرد / لاجرم دار است گرد او بر گرد

کی ز لاهوت خود بیابی بار ... تا ز ناسوت بر نشد بر دار

زانکه عیسیت را اسپ لاهوت ... هست در راه جمعهٔ صلبوت

نیست کن هر چه راه ورای بود ... تا دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذات ست ... کعبه با طاعتت خرابات ست

ور ز ذات تو بود تو دور ست ... بتکده از تو بیت معمور ست

ای خرابات جوی پر آفات ... پیر خر تو ئی و خرابات

با تو بود تو خر تیره است ... چشم عقلت از انجهان خیره است

نفس تست آنکه کفر و دین آورد ... لاجرم چشم رنگ بین آورد

بی تو خویش با تو هست لبن ناخوش ... بدر انداز گربه را از کش

در قدم کفرها و دینها نیست ... در صفای صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصرست ... علم رفتن براه حق دگرست

علم آن کش نظر ادق باشد ... علم رفتن براه حق باشد

سوی آنکس که عقل و دین دارد ... نان ز گفتار گندمین دارد

چیست این راه را نشان دلیل ... آن نشان از کلیم پرس و خلیل

له ... ملک ملکوت ... کرده از جهت ... ۹۶

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صحیح نی مبهم

روی سوی جهان حق کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس از بد / تقویت کردن و ان بحزو

چیست زاد چنین ره ای غافل / حق بدیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل سپنج نشان / بر نشستن بصدر خامشان

رفتن از نفس حق ستیز نقش / وز صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز

بانیاز از نگه گذشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار

در درون تو نفس دل گردد / زان همه کرده ها خجل گردد

نشان و مانش همه براندازد / در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانی که راز مطلق گفت / رهست جنید گو انا الحق گفت

راز خود چون ز روی داد پشت | راز جان دل گشت و او را کشت

روز راز ش چو شب نما می آمد | نطق او گفته خدای آمد

راز چون کرد ناگهانی فاش | بی اجازت میانه او باش

صورت او نصیب دار آمد | سیرت او نصیب یار آمد

جان جانش چو شد تهی ز آواز | خون دل گشت بر نهان غماز

راست گفت آنکه گفت از سر حال | گفت روح نفسک ای پسر تعال

از تو تا دوست نیست ره بسیار | ره تو ئی پس بزیر پای در آر

تا ببینی بدیده لاهوت | خط نویسی الملک و خط ملکوت

کی بود باز ما جدا مانده | من و تو رفته و خدا مانده

دل شده تا بآستان خدای | روح گفته من اینکم تو درآی

چون درآمد بطارم توحید | دل و روح از ستانه تجرید

روح با جور رهبری سازد | دل بدیدار دوست بگدازد

ای ندیده ز آب نه رستی | تا کی آخر ز نقش نه رستی

چه کنی لاف مستیی بر منع | تات گوید خورد مرد ز دل دو منع

تو اگر جلبه خوری بده آواز | دو منع خواره نگاه دار راز

دو کنی جست و جوی چون جان تو — ور بمردان نوشش کن چو پایان تو

تو ندانی سپاس سی لے — چون بخوردی تو طعم بشناسی

من بیاموزمت که جام شراب — چون کنی نوش در سرای خراب

تا نخوردی مدارش ایچ ملال — چون بخوردی کلوخ بر لب مال

چون بخوردی دو دُرد یا صد درد — گویم احسنت اینت مردی مرد

بر مدار از مقام مستی پی — سر بهانجا بنه که خوردی می

بیشتر زین خران بی افسار — همه میخوارگان دل مُردار

می همی عقل و جانشان بخورد — زر همی این و آن شان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان — از سر بد دلی چو نامردان

گر نگوئی تو صادقی باشی — ور بگوئی منافقی باشی

بیشتر چون سروی که جایت نیست — باز میس چون جهی که پایت نیست

آنکه را جای نیست غمخوار است — وانکه را پای نیست بیچاره است

نیستانی که بر در هست اند — کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق بی زر و زور — خود کمر بسته زاده اند چو مور

بند کن تا چو مرگ بشتابد — روی جانت ز کوی او یابد

در گذر زین سرای پر او باش	گر بوی ورنه بر در او باش
کان کسانی که بنده اند او را	بخدائی بسنده اند او را
کمر بندگی به بسته مدام	خواجه هفت بام همه غلام

فی العالم والجاهل

به مسیر شیخ کورکانی گفت	که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید	در کلیدان بجیب بود شاید
ساز پیرایه در ره تجرید	هم سر از شرع و هم سر از توحید
واندرین منزل عنا و خطر	چون مسافر در آی و زود گذر
بر در بوستان الا الله	بر کش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او دهد بصواب	لمن الملک را بشرط جواب

فی التوکل و المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت	چون برون آمد از حدیث نهفت
که اگر دانکه بودم دوری	بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب	من دهم مر ورا بصدق جواب
گویم امروز مملکت آن راست	که ز دی و پریر می آن راست

هم خداست ای بهایی چه — هست آنرا که بودی ...

... فراوان را — ... پس ... ره بان را

... نهان ... سودا را — ... آفتاب ... را

هر چه جز حق چو زان گزینی خشم — چیزها نیاید اندر چشم

زانکه از حرف الف ... — کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال — بروی روز و شب بدین منوال

... آید چشم ... — کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن ... اندیشه و قیاس — گرد خود گشته همچو گاو خراس

همچو ... آیی اندر کار — یابی اندر ... درباره

زین مسافت ... عقل نیست — وان مسافت ... نیست

[illegible] فی التوکل

... اتفاق ... درگاه — ... توکل روند مردان راه

گر توکل ترا بدست آید — چون نداری بر رهش ...

... طریق شمار — هست فرسنگ بیست و چار هزار

... بصرت و ... — باشش کن بیست و چار حروف

ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف قول شها و تین ترا / بی ریا و نفاق و کیف مرا

از همه عالمت برون آرد / نه بآلت بکاف و نون آرد

از ورای خرد درین ره و کو / و ز روت این بس که لا هو الا هو

کلمهٔ حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از بحر جان دوازده برج / نیمی از چرخ دین دوازده برج

در جهان پر ز در امید است / بر جهان پر ز ماه و خورشید است

در دریای این جهانی نه / ماه و خورشید آسمانی نه

در دریای عالم جبروت / ماه و خورشید آسمان ملکوت

بیم و امید را بجای بمان / چه کنی ننگ مالک و رضوان

نیست ره را مسجد و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست

ای سکندر درین ره آفات / همچو خضر نبی درین ظلمات

زیر پای آر گوهر کانت / تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان نباشدت یزدان / هر دو بنمود ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار / هر ده انگارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم	برسیدی بجان و ناز و نعیم
پیش نا کس که عشق رهبر اوست	کفر و دین هر دو پرده در اوست
هستی دوست پیش دیده دوست	پرده بارگاه او هم اوست
پس بگوئی توکل آور زحت	بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو	تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره زرنی	که از و گشت خوار لات زنی

فی توکل العجائز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم	آنکه خوانی ورا همی باصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام	سوی قبر نبی علیه سلام
مانده بر جای یک گره عیال	بی قلیل و کثیر و بی اموال
در پس پرده داشت انبازی	که ورا بود با خدا رازی
مرورا فرد و ممتحن بگذاشت	بود و ناید داو یکی پندشت
زن به تنها بخانه در بگذاشت	نفقت هیچ نی و ره برداشت
بر توکل ز خیش بهره بود	که ز رزاق خویش آگه بود
جمع گشتند مردم برزن	شاد رفتند جمله تا برزن

حال او سر بسر بپرسیدند
از ره پند و نصحت آموزی

شوهرت چون برفت ای زعفات
گفت بگذاشت را ضیم سجدای

باز گفتند رزق تو چند ست
گفت چندانکه عمر ماند ستم

آن یکی گفت می ندانی تو
گفت روزی دهم همیداند

باز گفتند بی سبب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل

گفت گاهی راتیان شده تیره
حاجت آنرا بود سوزنبیل

آسمان و زمین بجمله ورست
بر ساند چنانکه خود خداهد

از توکل نفس تو چند زنی
چون ورا فسرده و ممتحن دیدند

جمله گفتند بهر دلسوزی
هیچ بگذاشت مرترا نفقات

انچه رزق منست ماند بجای
که ولت تا لغت و خرسند ست

رزق من کرد جمله دردستم
او چه داند زندگانی تو

تا بود روح رزق نستاند
هرگز از بید بن رطب ندهد

نفرستدت ز آسمان زنبیل
چند گوئید هرزه بر خیره

کش نباشد زمین کثیر و قلیل
هرچه خود خواست کرد حکم او راست

گه بیفزاید و گهی کاهد
مرو ناحی ولیک کم زنی

چون نه‌ای راهرو تو چون مردان / رو بیاموز رهروی ز زنان

کاهلی پیشه کرده‌ای تن زن / وای آن مرد کو کم است از زن

دل نگه دار و نفس و پشت بدار / کین چه بازست و آن چه بوتیمار

تا بدانجا که ما و تو داند / چون همه سوختند و وا ماند

عقل کاندر جهان چنو نرسد / بر سر در خود و بدو نرسد

گوش سر دوست گوش عشق یکی / بهر دین این و آن ز بهر شکی

هشیار ار چه گوش سر شنود / گوش عشق از یکی خبر شنود

بر دو سوی سران دو گوش چو میغ / چه کنی پیش از این خروش و غریو

کودکی رهزد و بپیچ چشم به پیش / تا به ننهد سرت میان دو گوش

فی تعبیر الرؤیا

خلق تا در جهان اسبابند / همه در کشتی اند و در خوابند

تا روان‌شان چه بیند اندر خواب / زانچه پیش آید از ثواب عقاب

کس چو با دید خیره شبداران / میگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده هر دو یکسانست

بس کن از زجر و فال و از تعبیر / در گذر زین که کرده تقدیر

۱۰۵

آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود

گریه در خواب مایهٔ شادی ست | بندگی از مذلت آزادی ست

نرد بازی بخواب یا شطرنج | سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

آب در خواب روزیست حلال | گر بود پاک و عذب و صاف و زلال

ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبست عین آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست | سبزه گر را دلیل بهروزیست

باد اگر گرم نیست سرد بود | هر دو گنجور رنج و درد بود

باد اگر هست معتدل ورپوست | اندهِ دشمن ست و شادی دوست

چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب

خنده اندوه باشد و اهوال | خامشی بستن دل اندر مال

شرب آب و زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری ازان

و آنکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت بسان مست خراب

طبل در خواب از گردد فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش

بند و غل توبهٔ نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود

میوه در خواب عز زیست از شاه | لیک نه اندر زمان که اندر گاه

وقت ادراک چون فراز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد
ور شود دستهای او کوتاه
دست باشد برادر و خواهر
باشد انگشت همچو فرزندان
دختر اند سینه با پستان
جگر و دل بخواب گنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن
هست فرزند آلت تولید
دست شستن ز کار نومیدیست
میزر و سطل و آلت تغسیل
وانکه بربط زند بخواب اندر
با دگر کس مصارعت کردن
وانکه دارو خورد همی در خواب
طبیب باشد دو گونه اندر خواب

مرد بیننده زر و نبات رسد
شود اندر سخاوت رادی فرد
کشد از بخل گرد خویش سپاه
آن چپ دختران و راست پسر
نسب مادر و پدر دندان
چون شکم مال و نعمت پنهان
ساق و زانو عنا و رنج بود
پوست چون ستر در کشیده بتن
نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
رقص کردن ز فاقت و شدتست
همه بر خادمان کنند دلیل
زن کند مبتلا و تباب اندر
غلبت کردنست و آزردن
رسته گردد ز درد و رنج و عذاب
این یکی زهر آن دگر همه تاب

۱۰۷

راحت آن نوع را که دل بنهد | محنت آن جنس را که بر کلی بند
گر دخان رنج بیشتر باشد | راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو | بد بود بد ز من نگو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی | بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در بند حبس بسته بود | رقص کردن ور آنچه بسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون | نعمتی باشد از حلال برون
چون نه بیند جراحت این باشد | ور جراحت بود جز این باشد
اندهی صعب باید از کاری | بسته گردد بدست خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آید | کودک مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار | که خورد و رود تو زو طمع بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب | آنکه تا زیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست وز وی دان | سرفرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب رنج مال بود | روزی نیک و حلال بود

فی رؤیا الاوانی والاثواب

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است | جامهٔ نو ز دولت انبوه است

بهترین جامه بود چنین گفت	مرد را اوستاد چونین گفت
مر زنان راست جامه رنگین	اصل شادی و راحت و تزیین
جامه سرخ مایه شادیست	سال و مه بخت از و آبادیست
جامه هیبت ست رنگ سیاه	ور بود زرد درد و محنت و آه
جامه‌های کبود و اندوه ست	رنج بر دل فزونتر از کوه ست
طیلسان و ردا جمال بود	کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل مایه سفر ست	لیک زان مرد را همه خطر ست
آسیا مردم امین باشد	آنکه در خانه به گزین باشد
دام باشد رنج و اب بستن کار	آینه زن بود که هش مدار
بستگی آیدت ز قفل پدید	چون گشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیا الصّناعین

مرد طباخ نعمت بسیار	همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب	خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا	همه بر دست او شود زیبا
مرد عقاف و نعلی و خمار از	از مواریث آنکه دارد راز

۱۰۹

مرد بزاز و زرگر و عطار	خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و راوی	مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال	چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد	مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل عناست	همچنین تیرگر که تیر آراست
مرد سقا و گلگر و حمال	هر سه آنرا دلیل دان بر مال

فی رؤیا البهائم

خر بود خادمی ولی کاهل	که بکار اندرون بود متنبل
اسب زین باشد ای بدانش فرد	مرد را اسب زین بود در خورد
استر آنرا که زن بود حامل	بد بود و بچه نایدش حاصل
اشتر آید ترا اسفر در خواب	سفر سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ	به بر پادشا نشود گستاخ

فی رؤیا السباع

شیر خصم مسلط و مغرور	که بود کارش از مجابله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت	هر کسی ترسناک ازان صولت

راوی رقاص قاموس
مرصاد بالکسر کمینگاه
مبتلی باهول

گوسپند آیدت غنیمت و مال | اقتضا زان کند فراخی سال
بر کسانِ دنی و بدگوهر | پر ز شور و شر و بکارها پر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید | نیست بر قول اوستاد فرید
آهو از خانهٔ زنان تعبیر | بیشتر دارد ای برادرش پیر
دشمن آمد پلنگ بدکردار | که بود در معاملت غدار
ببر را هم بدشمن انگارند | بکتاب اندر این چنین آرند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد | که ز دیدنش کس نیابد مزد
یوز و گفتار و گرگ با روباه | دشمنانند هر یکی بدخواه
ور چه روباه حیله گر باشد | مرده بینی ورا بتر باشد
مار شهر که عدوی کینه ورست | ور کند قصد تو ترا ابترست
کژدم و عنکبوت و دیگر حشرات | همه هستند یک بیک آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد | گرچه بیدار پاسبان باشد

فی رؤیا النیرین و الکواکب

دیدن آفتاب را در خواب | پادشه گفته اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد | دیگری گفت نی که زن باشد

جرم مریخ با زحل در خواب / صاحب محنت اند و رنج و عذاب

تیر مانندهٔ دبیر آمد / مشتری خازن و وزیر آمد

زهره خود هست مایهٔ رامشش / مایهٔ عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر دان / گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادران زخور

کس چو یاد دید خیره غمخواران / میگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسانست / غافل و مرده هر دو یکسانست

بس کن از دبدبه و فال و از تعبیر / در گذر زین که کرده تقدیر

فی تناقض الدارین

عالم روز و شب خوش است و زمین / چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

ای دو بر زعم تو مراد و مرید / دوئی از عقل و آن نه از توحید

در چنین حضرت از من شنوی / چون همه شد یکی مجوی دوی

که ببین درگه ار چه پر شور است / زال از همچو زال بی زور است

دیده دوئی و آن مشقت و تمیز / در یکی یکیست رستم و حیز

در مصاف صفا و ساحت دل — بر فراز روان و تارک گل

تیغ تا نفگنی سپر نشوی — تا به نهی کلاه سر نشوی

تا دولت بنده کلاه بود — فعل تو سال و مه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر — بر سر آن زبانه گشتی سر

سر گل را کلاه پناه بود — با چنین سر کله گناه بود

ترک ترکیب خویش توفیق ست — نفی ترتیب محض تحقیق ست

مردن دل بپاک جان باشد — مردن جان و پرانمان باشد

صد ره صد ره پادشاه سخن — فارغ آمد ز سوزن و ناخن

اندرین ره بهیچ روی ما نیست — نیست گرد و ز نیست گشتن نیست

گرم رو گرچه فی المثل تنهاست — نیست یک تن که عالمی برپاست

چون تو برخاستی ز نقل و عقل — اینجهانت بدانجهان شد نقل

هر سری کز تو رست هم در دم — سر بزن چون چراغ و شمع و قلم

زانکه هر سر که دیدنی باشد — در طریقت بریدنی باشد

بی سری مر ترا سر آرد بار — درج پر در ز بیست انار

بی سری پیش گردنان ادبست — زانکه پیوسته سرگله ملبست

تو بزیر کلاه غش داری | لا جرم چتر زرنگاری
آدمی را ز جاه بهتر چاه | کل فضولی شود چو یافت کلاه
جاه یوسف ز چاه پیدا شد | نفس دانا ز عقل گویا شد
زانکه در بارگاه ربانی | من نگویم اگر نمیدانی
آن نکوتر که اندرین معراج | دست بر سر کنی نیابی تاج
کز پی غیب مرد ره پوید | وز پی عیب کل کله جوید
چون سلیمان کمال ره دارد | همچو یوسف جمال چه دارد
تا نشد نقش صورتت چاهی | نشود نقش سیرتت الهی
با کلاهت اگر زیان باشد | قلب او خود هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار | ورنه داری چو شمع دل پر نار
گر همی یوسفیت باید و جاه | پیش حق باشگونه بال چو چاه
سر که آن بنده کلاه بود | همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کله بایدت همی ناچار | همچو شمع آن کلاه از آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد | همچو شمع آتشین کله باشد
ای ز صورت چنانکه جان از جسم | دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

گر کشش از تن کشش ز جان خیزد	جستن از ترک این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفلست	زانکه صافی برون زین ثقلست
تا زمین جای آدمی زایست	خیمهٔ روزگار بر پایست
این زمین میهمانسرائی دان	آدمی را چو کدخدائی دان

فی الایثار والعطیة

هرچه داری برای حق بگذار	کز گدا این طریق ترا ایثار
جان و دل بذل کن که از فرگل	بهتر از جو و هاست جهد مقل
شنید و سه نواز آل عبا	یافت تشریف سورهٔ هل اتی
زان سه قرص جوین بمقدار	یافت در پیش حق چنین بازار
خیره و بگذار دینی و دون را	تا بیابی خدای بیچون را
یک درم صدقه از کف درویش	از هزار توانگر آید بیش
زانکه درویش را دل ریش است	از دل ریش صدقه اش بیش است
به توانگر تو آن نگر که بیش	هست تاریک تیره همچو گلش
گل درویش صفوت ازلیست	دل او کیمیای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت فضل آنکه	با که گویم که نیست یک همراه

باشهنشاه و بخواجهٔ لولاک	گفت لا تعد عنهم عیناک
از تن و جان و عقل و دین بگذر	در ره او دلی بدست آور
صورت و وصف و عین در بنگر	آن سه هم این سه شیمه آن فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود	صفتت سد عین ذات بود
هرچه از نفس و علم معرفت ست	زان که آن کفر عالم صفت ست
آن چو مصباح روشن اندر ذات	وان دو همچون زجاجه و مشکات

تا نگشتی دران گذرگه تنگ — با دو روحی و لعبت یکرنگ

تا بود نسل آدمی بر جای — هست آراسته ورا دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز — وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نه بیند رنج — نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب — خیمهٔ او شود گسسته طناب

از تو پرسم که علم حکمت و شرع — وارث آنی همی با اصل و بفرع

دین ز صورت همیشه بگریزد — تا ز بد مرد را بپرهیزد

یک جوابم بده ز روی صواب — گر نه مرده یابی در خواب

چون ترا برنهاد خود نفس است — از تو او مر ترا عوض نه بس است

فی قصة قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول — حکم من ذا الذی نمود نزول

هر کسی قدر آنکه دست رسید — پیش مهتر کشید و سر نکشید

گوهر و زر و ستور و بنده و مال — هر چه در وسع بود شان در حال

قیس عاصم ضعیف حالی بود — کز نکردی طلب ز دنیا سود

رفت در خانه با عیال بگفت — زانکه بشنید هیچ یک نه نهفت

کاینچنین آیت آمدست امروز — خیز و ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصل ست بیار — تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت پنهان چیز نیست در خانه — تو نه زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار — هر چه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری — تا برآید مرا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما — دقل و خشک گشته نا بنوا
پیش قیس آورید زن دسمال — گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما باستین درکرد — شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد — نز سر هزل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیار — تا چه آورده سبک پیش آر
گو هست این متاع یا زر و سیم — پیش مهتر همیکنی تسلیم
زان سخن قیس گشت زو خجل — بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه بغم بنشست — برنهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین — گفت کای سید زمان و زمین
مر ورا اندر انتظار مدار — و آنچه آورده است خوار مدار

الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی الصدقات والذین لا یجدون الا جهدهم فیسخرون منهم سخر الله منهم ولهم عذاب الیم

مصطفی را از حال کرد آگاه
یلمزون المطوعین ناگاه

ملکوت آمده بنظاره اند
مر ورا انتظار چون دارند

زلزله است اوفتاده در ملکوت
نیست جای قرار وجای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید
دل او را بلطف می جوید

کای سرافرازه‌ی گزیده رسول
اینقدر زر ودکن قیس قبول

که بنزد من این قلیل بعیان
بهتر از زر و گوهر گران

زو پذیر قسم این متاع قلیل
زانکه دستش رسید نیست بخیل

از همه چیزهای برگزیده
هست جهد المقل پسندیده

قیس را زان سبب برآمد کار
زان منافق بفعل بد گفتار

گشت رسوا منافق اندر حال
قیس را کار گشت از آن بکمال

تا بدانی که هر که پیش آمد
هم بر آنسان که بود پیش آمد

با خدای آنکه او بدل باشد
از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری
خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یکزبان چو سود تو نیست
هیچ حبس ابد چو بود تو نیست

١١٩

مظهر النور ذو المنن باشد / مبطل الزور جان و تن باشد

عیب خواهی خودی ز ره بردا(ر) / عیب را با سرای غیب چه کار

تو پر از عیب قصد عالم غیب / نتوان کرد خاصه با شک و ریب

بر نخیزد به دست بیخردیت / از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در عقاب آمد

گفت بگذار و نفس کن بدرود / ورنه بر ساز زین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال / بیش با عقل خود بدی مسگال

عقل را زین عقیله باز رهان / بعد از آن گشت بر تو کار آسان

بینی آنگه که یابی از دل قوت / ملک را از دریچهٔ ملکوت

چند گوئی رسیدگی چه بود / در ره دین گزیدگی چه بود

بلند بر خود نهی گزیده شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزنده بوی گزیده نه‌ای / تا رسنده بوی رسیده نه‌ای

آدمی کی بود گزنده چو تو / دیو و دد کی بود درنده چو تو

غافلی سال و ماه مغروری / دد و دیوی و ز آدمی دوری

سال و مه کینه جوی همچو پلنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

برسر شاهراه هیچ کسی / نرسی در خود و دور و برسی

آمد این تیر کرد کوفی از صوفی / عشق ورای قریشی و کوفی

صوفی و عشق و در حدیث هنوز / سلب و ایجاب و لا یجوز و یجوز

صوفیان دستها برآورده / که بلی را بلا بدل کرده

خاک پاشان حجلهٔ انسش / ره نشینان حجرهٔ قدسش

همه بدبرانیان پردهٔ رشک / غرقه از پای تا بسر در اشک

همه ارزانیان حلم شده / همه زندانیان علم شده

خویشتن را فرو نه از گردن / تا شوی نازنین هر برزن

دیدهٔ پاک پاک دین بیند / دیده چون پاک شد چنین بیند

خاکسارند باد سار انش / تا جدارند تا جدار انش

از سر این دلق هفت رنگ برآر / جامه یک رنگ از عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی / همدم از آفتاب و ماه کنی

همگی خود ز خویشتن گم کن / وانگه آن دم حدیث آدم کن

تا بود نقش ذره با تو / نرسی هیچگونه آنجا تو

نفس را آن هوا نسازد هیچ / خیز و بی نفس راه را بسیچ

۱۲۱

مَنْ اَمِنَ بِطاعَتِهِ فَقَدْ خَسِرَ خُسْراناً مُبیناً

روبه پیر روبهی را گفت … گای تو با عقل و رای نیکت جفت

چابکی کن دو صد درم بستان … نامهٔ ما بدین سگان برسان

گفت اجرت فزون ز درخور است … لیک کاری عظیم با خطر است

زین زیان چونکه جان من فرسود … در مت آنگهم چه دارد سود

ایمنی از قضاات ای الله … هست نزد یک عقل عین گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام … آن عزازیل و آن دگر بلعام

مَنْ زَهِدَ فِی الدُّنْیا وَجَدَ مُلْکاً لا یَبْلیٰ

بود پیری به بصره در زاهد … که نبود آن زمان چنو عابد

گفت هر بامداد برخیزم … تا ازین نفس شوم بگریزم

نفس گویدمرا که هان ای پیر … چه خوری بامداد کن تدبیر

باز گویم مرا که تا چه خورم … منش گویم که مرگ و در گذرم

گوید آنگاه نفس من با من … که چه پوشم بگویمش که کفن

بعد از آن مر مرا سوال کند … آرزوهای بس محال کند

که کجا رفت خواهی ای کم‌ور … منش گویم خموش تا لب گور

تا مگر بر خلاف نفس نفس — بتوانم زدن به بیم عسس

نیخ نیخ آنکس که نفس را دارد — خوار و در پیش خویش نگذارد

فی زهد الزاهد

زاهدی از میان قوم بتافت — بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانائی — عالمی پر خرد توانائی

برگذشت و بدید زاهد را — آنچنان پارسا و عابد را

گفت ویحک چرا برین بالای — ساختستی مقام و مسکن و جای

گفت زاهد که اهل دنیا پاک — در طلب کردنش شدند هلاک

باز دنیا فتاده در پرواز — در گذشته بهر دیار آواز

بزبان فصیح می گوید — در جهان صید خویش می جوید

هر زمان گوید اهل دنیی را — جفت بلوی و فرد موی را

وای آنکو ز من حذر نکند — در طلب کردنم نظر نکند

تا نگردد چنانکه در قسطاط — اندکی مرغ و باز بی افراط

فی حب الدنیا وصفة اهله

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندر آن بر و بوم

نام آن شهر شهره فسطاط است ‏ ساختش تا بجد و میا طست

واندرو مرغ خانگی نپرد ‏ زانکه باز از هوا همی شکرد

واندران شهر مرغ نگذارد ‏ زانکه در ساعتش ببه بارد

همچو فسطاط شد زمانه کنون ‏ علما همچو مرغ خوار و زبون

من نهان گشته ام بدین بالا ‏ تا شوم ایمن از بد دنیا

گفت دانا که با تو اینجا کیست ‏ بر سر کوه پایه ات چیست

گفت زاهد که نفس من با من ‏ هست روز و شب اندرین مسکن

گفت دانا که بس نکردی هیچ ‏ بسته ره زاهدی به پیچ

گفت زاهد که نفس دوخته اند ‏ در من و زی و یم فروخته اند

نتوانم ز وی جدا گشتن ‏ چکنم چاره نه رها گشتن

گفت با زاهد آن ستوده حکیم ‏ نفست افعال بد کند تعلیم

گفت زاهد که من بساخته ام ‏ زانکه من نفس را شناخته ام

هست بیمار نفس من چو طبیب ‏ میکنم روز و شب ورا ترتیب

بمداوای نفس مشغولم ‏ زانکه گوید همی که معلولم

که ورا قصد و فصد فرمایم ‏ کحل از دیدگانش بگشایم

۱۲۴

چون تصدق کنی فرو بارد
کوهرا مسهای بعضی پایم
حب دنیا و بغض و حقد و حسد
از خورش خوی خویش باز کند
گاه نیشش کنم من از شهوات
گه تنش از باقلی و دو دانه کنم
ساعتی نفس را کنم در خواب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد
یک دو رکعت بی او چو بگزارم
مرد دانا چو این سخن بشنید
گفت لله درک ای زاهد
این سخن جز ترا مسلم نیست
هر چه امروز هست آرایش
نیست آلوده گر کند خیزد
زن کند بهر پای نیک

قصد تسکینی اندر و آرد
علل از جسم او بپالایم
غل و غشش برون شود ز جسد
ور بشهوت بجود فراز کند
تا مگر باز ماند از لذات
خانه بر روی چو گور خانه کنم
پس کنم یک دو رکعتی بشتاب
همچو بیمار در من آویزد
بعد از آن نفس گشت بیدارم
جامه بر خود یگان یگان بدرید
بارک الله عمرک ای عابد
ملکت تو ز ملک جم کم نیست
دانکه فردات باشد آلایش
آن کز اندوه آه و واه خیزد
موی ابرو و موی رخ چالاک

دل بدینجا غریب نادانست / تا به بند چهار ارکانست

خرد اینجا تهی کند جیبه / که تحری بدست بر کعبه

پیش کعبه نگر که بوالهوسی / بشنود علم سمت قبله بسی

هر که در کعبه با تحری مرد / زیره تربوی کرمان برد

در سه زندان غل و عقد جسد / عقل را بسته به بند جسد

پنج حس کز چهار ارکانست / پنج غماز این سه زندانست

دل که شد محرم خزانهٔ راز / چه کند زنگ منهی و غماز

تیز بانان زبان او گویند / بی نشانان نشان او جویند

هر چه جز دوست آتش اندر زن / آنگه از آب عشق سر بر زن

که نه یارند و یار می بینی / همه زنهار خوار می بینی

گلبن باغ خویشتن بنیان / شده چون ظلم ظلم بد بنیان

نیک معلوم کن که در محشر / نشود هیچ حال خلق دگر

پیشش آید هر آنچه بگزیند / آنچه زینجا برد همان بیند

فرغ الله تعالی من الخلق والخلق والرزق والاجل

هر چه آن کدخدای دکاندار / سوی خانه فرستد از بازار

۱۲۶

آنکه باشد بخانه در خویشش	در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند	در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل	نشود نیک بهیچ سبیل
هیچ آنجا بکس نخواهد داد	دادنی داد و آن دگر هم باد
نیست و برخوان اگر نمیدانی	شرح این از کلام ربانی
لن تجد سنتش بتبدیلا	لن تجد بالتش زتحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل	نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تر دامنی ز خود کن دور	ورنه نبود در آنجهان معذور
آتش اندر غم و زحیر زنی	گر کنون نفس را به تیر زنی

في شرايط الصلوات الخمسة والمناجات والتضرع والخشوع والوقار والدعاء قال الله تعالى الذين يؤمنون بالغيب ويقيمون الصلوة وقال النبي عليه السلام عند نزعه وما ملكت ايمانكم وقال عليه السلام من ترك الصلوة متعمدا فقد كفر والفرق بين الاسلام والكفر ترك الصلوة

۱۲۷

مالک شده است دستهای شما یعنی غلامان و کنیزکان که نفقه اموال ایشان را بجا نمائید که ایشان را بپوشانید و ایشان را ...

... معنی این حدیث چنین گفته اند که هر که نماز بقصد ترک کند در حالیکه این فعل را حلال پندارد پس او کافر گردد و اگر بدون استحلال معصیت قطعی کفر است اگرچه معصیت صغیره باشد و نیز پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرق در میان اسلام و کفر ترک نماز ... استحلال او کافر است ... بجا آرد و مسلم است ۱۲

بنده تا از حدث برون ناید	پرده عز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست	قفل آن در که عین پاکی تست
پای کی برنهی ببام فلک	باده کی درکشی ز جام ملک
کی ترا حق بلطف برگیرد	یا نمازت بطوع بپذیرد
تا ات چون تنور درین رای حرام	شکم از نان پرست پشت از آب
تا نریزد چهار و پنج و ششی	باده جز از خم هوس نچشی
چون دوم کرد امر یزدانت	چار تکبیر بر سه ارکانت
غبطه یابان عالم ازلت	بر تو خوانند نکته و غزلت
روی سلطان شرع کی بینی	گر تو در آب و در آسمان بینی
لقمه و خرقه هر دو باید پاک	ورنه گردی میان خاک هلاک
چونت نبود طعام و کسوت پاک	چه نمازت بود چه مشتی خاک
برعونت سوی نماز میای	شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود هر که نیست بار خدای	دهشش در نماز بار خدای
سگ مردم جای خود و برو بد باز	تو نروبی برای جای نماز
از پی جاه خدمت یزدان	دار پاکیزه جای و جامه جان

قالوا ربنا امتنا اثنتین واحییتنا اثنتین فاعترفنا بذنوبنا فهل الی خروج من سبیل

قبلهٔ جان ستانهٔ صمدست	احد سینه کعبهٔ احدست
در احد حمزه وار جان در باز	تا بیابی مزه ز بانگ نماز
هرچه جز حق بسوز و غارت کن	هرچه جز دین از آن طهارت کن
با نیازت بلطف برگیرند	بی نیازت نماز نپذیرند
بی نیاز ار غم نماز خوری	از جگر قلیهٔ پیاز خوری
باز اگر با نمازت هست نیاز	برگیرد دست لطف پرده ز کار
پس چو در بارگاه لطف شتافت	دادی داد و جستنی دریافت
ورنه ابلیس در درون نماز	گوش گیرد ببرد وقت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم	تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان	ملک هژده هزار عالم دان
پس بدان کاین حساب باریکیست	زانکه هفده به هژده نزدیکیست
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز	بخدای ار گذارد بنماز
هرکه او هفده رکعه بگزارد	ملک هژده هزار او دارد
تا حسد را از دل برون نکنی	از عملهای زشت او نرهی
چون نه بینند زدین غنیمت تو	نکند هم نماز قیمت تو

هر شخص ... ۱۲۹

قیمت تو عنان چو برتابد ‌ واعتذار جبرئیل دریابد

گرچه پاکست هرچه پابت تست ‌ همه در جنب حق جنابت تست

طالب اول ز غسل در گیرد ‌ کز جنب حق نماز نپذیرد

تا ترا غل و غش درون باشد ‌ غسل ناکرده تو چون باشد

غسل ناکرده از صفات ذمیم ‌ نپذیرد نماز رب عظیم

چون ترا از تو دل برانگیزد ‌ پس نماز از نیاز برخیزد

اصل و فرع نماز غسل و وضوست ‌ صحت دار علت از داروست

تا بیکباره سب لا نروی راه ‌ کی شوی در سرای الا الله

نه بهر سوی حق نماز جواز ‌ چون طهارت نکرده بنماز

نزاری و بیخودی طهارت تست ‌ کشتن نفس تو کفارت تست

چون بکشتی تو نفس را در راه ‌ روی بنمود زود فضل آله

با نیاز آمدی تا بیابی بار ‌ ورنه یابی سبک طلاق سه بار

کان نمازی که در حضور بود ‌ از تری آب روی دور بود

مرگ چون جان تو برانگیزد ‌ از نیازت نماز برخیزد

تن چو در خاک رفت و جان بفلاک ‌ روح خود در نماز بین چو ملک

فی حضور القلب و الصلوة

در احد میر حیدر کرار ... یافت زخمی قوی دران پیکار
ماند پیکان تیر در پایش ... اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان ... که همان بود مر ورا درمان
زود مرد جراحی چو بدید ... بستهٔ زخم را بساخت کلید
تا که پیکان مگر پدید آید ... قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم کاز ... گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز حجامش ... برید آن لطیف اندامش
تیغ پیکان ازو برون آورد ... واقف او شد و بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی ... آن مرا ورا خدا اخی انده ولی
گفت کمتر شد آن الم چونست ... ورنه چه جای نماز چیز چونست
گفت با او جمال عصر حسین ... آن برادر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو ... برایزد فرا ز رفتی تو
کرد پیکان ز تو برون حجام ... باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر ... که مرا زین الم نبود خبر

۱۳۱

ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کسان موصوف

اینچنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان

چون تو با صدق در نماز آئی / با همه کام خویش باز آئی

ور تو بی صدق صد سلام کنی / نیستی بخت کار خام کنی

یک سلامی دو صد سلام ارزد / سجده صدق صد قیام ارزد

کان نمازے که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر باشد

جان گزارد نماز با خداے / خشک خفتان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل ما نا اهلی / چون پذیرد طریق بو جهلی

کاندرین ره نماز روحانی / آن نه آید که خشک خفتانی

گرت باید که در کشی اے مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت ناید ز بحر در خوش آب / هم تو دانی که در نشانی ز آب

نهنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت نبود مرا و نبود ننگ

مرد کز خاک و آب دارد عار / بهوا بر نشیند آتش وار

کله آسمان نهد بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه ملک / با شکوه شود کلاه فلک

یعنی ملک

بارگی را بساز آلت و زین / از پی بارگاه علیین
با دعا یارب آر بابت حق / تا قبولت کند اجابت حق
گه گه آیی ز بهر فرض نماز / از حقیقت جدا قرین مجاز
بی دعا و تضرع و زاری / یک دو رکعت بغفلت بگزاری
ظن چنان آیدت که هست نماز / بخدای ار دهندت هیچ جواز
بارعونت شوی بنزد خدا / از تو کی بشنود خدای دعا
بی تو باشد بپاک برگیرد / کز تو آلوده گشت نپذیرد
نامه کز زبان در درود / آن رسول از جهان مر درود
چون ز نزد و نیاز باشد پیک / از تو یارب بود ز او لبیک
همچو خواجه که در حرام شود / ببر بنده و غلام شود
بار منت نهی همی بر وی / که منم دوست تو عزّ و علی
دوست دانی نه بنده مر خود را / این بود رسم مرد بخرد را
اینچنین طاعت ای پسر آن به / که نیاری برش برو مسته
بی هدی آدمی کم از دد است / هر که او بی هدی ست بهیمه است
تو به زین طاعت توانی دان / خویشتن را دگر تو بنده مخوان

۱۳۳

و با وجود این که بار منت بر معبود نهاده توقع عزت داری

گر ترا در زمانه بودی عون	کم نبودی بلفظ از فرعون

که وی از غایت پریشانی	وز کمال غرور و نادانی

چون سر بندگی و عجز نداشت	پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایانم	در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست	لفظ فرعون بهر حبابت هست

لیکن از بیم شر نیارد گفت	دارد آن راز خویشتن بنهفت

فی التقصیر فی الصلوة

بو شعیب ابی امامے بود	که ورا هر کسی ستوده بود

قائم اللیل و صائم الدهرے	یافت از زهد در زمان بهرے

برده از شهر صومعه بر کوه	جسته بیرون ز زحمت اندوه

زنی از اتفاق رغبت کرد	گفت شیخا بودت ان درخورد

گر بخواهی ترا حلال شوم	بقناعت ترا عیال شوم

بقناعت زیم بکم راضے	نکنم یاد نعمت ماضے

گفت شیخ این روا است بپسندم	گر قناعت کنی تو خرسندم

بود این زن عفیفه جوهره نام	یافته از حسن و زیب بهره تمام

مراد از لفظ فرعون ...

۱۳۴

با عفاف و کفاف و خلق حسان — غایت حسن و آیت احسان

شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد — قانع از حکم چرخ گردا گرد

بوریا پاره افگنده بدید — چو بهره بوریا کسان برچید

مر ورا بوشعیب زاهد گفت — کای شده مر مرا گرامی جفت

از برای چه بر گرفتی فرش — که بود خاک تیره موضع کفش

گفت بهر صلاح برچیدم — که من این معنی از تو بشنیدم

که بود بهترین هر طاعت — که نباشد حجابش آن ساعت

جبهت بنده را ز عین تراب — بوریا بود در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او — بوظریفه که بد معاتب او

بود قرص جوین که افطار — بود قانع همیشه آن دیندار

بوشعیب از قیام شب رنجور — گشت رنجور و بود وی معذور

آن شب از ضعف بود آن سره مرد — فرض و سنت نماز قاعد کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد — قطره سرکه داد و بیش نداد

شیخ گفت ای زن این ظریفه من — بیش از این ست کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را — مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کردستی — نیمه از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه — از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی — مزد استاده هست تقسیمی
چون تو نیمی عباده بگزاری — جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگزار و مزد جمله بخواه — ورنه این طاعتست عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی — باز پس تر ز همچو خویشتنی
مر ترا زین نماز نز سر دل — نیست جان کندنی بگه حاصل
طاعتی کان نه دل ندارد روح — کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود نیاید نغز — بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد — زانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز — ور نباشد خشوع نیست جواز
آنکه در بند روزه ماند و نماز — بر در جانش ماند قفل نیاز
زان درین عالم فریب و هوس — واندرین صدهزار ساله قفس
دست موزه‌ات کلاه جاه آمد — که سرت برتر از کلاه آمد
هر کرا در نماز غنده نکوست — غار مغرب سزای سجده اوست

۱۳۶

رو قضا کن نماز بی دم آز		که نمازت تبه شد از نم آز
شد ز ننگ نماز و روزهٔ تو		کفش پای تو دست موزهٔ تو
مرد باید که در نماز آید	با آن	خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی		دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آئی		کوه را بانگ خر چه فرمائی
کرده در ره دعا بر پای		صد هزاران عوان صوت ربای
لاجرم حرف آن کوه مجاز	بر تو	چون صدا هم بر تو آید باز

یعنی بتماسه و حیله ۱۲

فی الحمد والثنا

در دهان هر زبان که گویا شد	از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان ابعد و قربت تو	هست در امر و در مشیت تو
دولت سرمدی و نحس ردی	ملک بی هلک و عزت ابدی
بندگانت بروز و شب پویان	همه از تو شراشره جویان
دولت و ملک عز هر دو جهان	پیش عاقل به آشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس	کان همه هیچ نیست بی تو و بس
عدمت چون وجود آسانست	هر چه تو خواستی همه آنست

۱۳۷

در ثنای تو هر که گرپذتر | گرچه قادرترست عاجزتر

نیست در امر تو بکن فیکون | زهره کس را که این چه یا آن چون

بنده را در ره معاش و معاد | نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی | لیک دوری هنوز و دیر شوی

آنگه آگه شوی ز شرح پیاز | که نیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کارست | زانکه ایمان بنماز بیمارست

تا نداری سر سراندازی | تو چه دانی که چیست جانبازی

چون سرانداز وصف جود شدی | بر در رب قدم در سجود شدی

کعبه دل ز حق شده مقصود | همت سگ بر استخوان و قصور

پیش شرعت ز شعر جستن به | بیت را هیچ بیت شکستن به

شرع از اشعار سخت بیگانه است | گرچه با او کنون هم از خانه است

هرچه ما را مباح و محظور است	هرکسی کو ازین و آن دور است
فرق حظر و اباحت او داند	کانچه راحت جراحت او داند
دل و همت مده بصحبت خلق	بر از اخلاق تا نبرد خلق
نیکوئی با عداوت از خرد است	که فلک نام تو بنیک و بدست

فی الافتقار والتحیر

مستمع نعمت نیاز از دل	مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید	آنچه خواهد به پیش باز آید
یارش از شهره اقبال	کرده لبیک دوست استقبال
یا ربی از تو زود و صد لبیک	یک سلام از تو زود و هزار علیک
سایبانیست عقل بر در او	خیلتاشیست جان لشکر او
از بد و نیک خلق پیوسته	رحمت و نعمتش نگسسته
درگهش را نیاز پیرایه	تو نیاز آر سود و سرمایه
در پذیرد غم نیاز ترا	بی نیاز هی او نیاز ترا
دوست بودش بلال بر درگاه	پوست بر تن چو زلف یار سیاه
جامهٔ ظاهرش ز بهر دلال	گشت بر روی حور مشکین خال

از پی تازگی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کنند چو پوست

از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ کس برون گردن

ای صف آرای جمع درویشان / وی نگهدار درد دل ریشان

آنکه شد چون سهی بهشت گردان / وانکه شد چون کمان هش گردان

نیک درمانده ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز

متفرد بخطهٔ ملکوت / متوحد بعزت جبروت

آیت علم را بدایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رو بگرد بازی گرد / پیر کبر و بی نیازی گرد

بس بود کبر و ناز یار ترا / با خدا ای پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد / کرده عقبی ز بهر دنیا رد

او ز تو خشت تو [illegible] اند / چون تو سگ را بجو همی خواند

میکند عرضه بر تو حور و قصور / تو بدنیا و زینتش مغرور

فی تأدیب صبیان الکتب و صفة الجنة والنار

و دوا ز پی تازگی الخ اشارت بآیهٔ کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب که در سورهٔ نسا در جزو والمحصنات واقع شده این آیه در بارهٔ عذاب کفار ...

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بودن ای کم از یک و یک

گر در آموختن کند تقصیر / هر چه خواهد ز وی سیاست بپذیر

بلطف بدار و بنوازش / خیره در تن اظهار نگه داروش

در کنارش نه آن زمان کاکا / تا شود راضی و نکنش جفا

ور نخواند بخواه زود دوال / گوشمالیش گیر و نیک بمال

بمعلم نمای تهدیدش / تا بود گوشمال تأکیدش

بنا چو بیتش کند بخانه موش / میر موشان کند فشرده گلوش

ور ره آخرت ز بهر شنود / کمتر از کودکی نباید بود

خلد کاکاهی است هین بشتاب / بدو در گفت بهشت را دریاب

ورنه شد موشخانه دوزخ تو / در ره آن سرای برزخ تو

زو بکتاب انبیا چه پند / برخود این جهل و این ستم مپسند

لوحی او شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان

تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی

در جهان خراب پر ز ضرر / از جهالت بدان تو هیچ بتر

في الانبساط والتضرع الى الله تعالى

وتحصیل حاصل ... کاکا اینجا بمعنی تنعم است ۱۲

ای روان همه تنومندان ‌ آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فعل من نکو در من ‌ مهربان‌تر ز من تویی بر من

رحمتت را کرانه پیدا نیست ‌ نعمتت را میانه پیدا نیست

آنچه بدهی به بنده دستی ده ‌ یارب از هر خورش تو بی‌شی ده

دلم از یاد قدس این خوش کن ‌ نسب خاک و باد و آتش کن

از تو بخشنده دستت بخشیدن ‌ و ز من افتادنست و بخشیدن

از تو دانم یقین که مستورم ‌ پرده‌پوشیت کرده مغرورم

رانده‌ی سابقت ندانم چیست ‌ خوانده‌ی خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودیت ‌ نکند نیز لا و نعم سودیت

دل گمراه گشت انابت جوی ‌ مردم دیده شد جنابت جوی

دل گمراه را رهی بنمای ‌ مردم دیده را دری بگشای

که نترسد ز بی‌نیازی تو ‌ که نترسد ز بی‌نیازی تو

ای برحمت شبان این رمه تو ‌ چه حدیث است اینهمه همه تو

ای یکی خدمت ستانت را ‌ گرگ و یوسف نگار خانت را

تو بخشایی بر گل و دل ما ‌ که نگاه غم دل از گل ما

۱۴۲

تو نوازم که دیگران منت‌اند — تو پذیرم که دیگران گفت اند

چه کنم با جز از تو هم‌نفسی — مرده ایشان مرا تو یار بسی

چه کنم نعمت توئی وروی — چون یقین شد که من نیم تو توئی

چه کنم با تو تو دوزم — چون تو هستی مباد بود مرا

باد نعمای تست بود جهان — ای زبان تو به که سود جهان

من ندانم کز آن چه کس باشد — کز تو او را اجیره بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو — یا توان زیست بی رعایت تو

آنک با تست سوزکی دارد — وانکه بی تست وزرکی دارد

آنچه گفتی مخور نخوردم من — وانچه گفتی بکن بکردم من

با تو باشم درست شش دانگم — بی تو باشم ز آسیا بانگم

از پی مرگ در زحیرم من — جان من باش تا نمیرم من

چه فرستی حدیث و تیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای ز علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد — کز ثنای تو اش زبان باشد

عز تو ذل خاک را برداشت — خاک را تا بعرش سر بفراشت

گر نداری کلام دستوری — که بود نامت از سر دوری

خلق را هیچ زهره آن بودی — که ترا ابر مجاز بستودی

چه کشاید ز عقل و هستی ما — که نه ما و نه بود و هستی ما

بخودی مان کن اندر مپا پاک — به نجات امان و هم نه هلاک

پیش حکمت خود ار خرد باشیم — من که باشم که نیک و بد باشیم

بد ما نیک شد چو بد رفتی — بد شود نیک ما چو بگرفتی

بد و نیک ما همه توئی یارب — وز تو خود بد نیاید اینت عجب

آنکسی بد کند که بدکارست — از تو نیکی همه سزاوارست

نیک خواهی به بندگان بسیر — بندگان را خود از تو نیست خبر

اندرین پرده هوا و هوس — جهل ما عذرخواه علم تو بس

گر سگی کرده ایم اندر کار — تو نه شیر سگ گرفت بگذار

بر در فضل حضرت جودت — بهر آنجا ز لطف معبودت

آنچه نسبت بتست توفیقست — وانچه از فعل ماست تقصیرست

فی کرمه وفضله

ایکه خداوند قائم قدوس — ملک تو با حواس نامحسوس

از تو چیره بی تو چیره ایم | بتو سیریم و از تو سیر نه ایم

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست | کرم تو تو یادگر بس نیست

دین مان داده یقین مان ده | گرچه این هست بیش ازین مان ده

گرچه بر نطع نفس شهماتیم | تشنه وادی سماواتیم

کس از بد ... نداند به | آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای مراد اهل نگاران تو | وی امید امیدواران تو

ای نهان وان آشکارا این | تو رسانی امید ما به یقین

همه امید من برحمت تست | جان فروزی همه نعمت تست

جگر تشنه مان ز کوثر دین | شربتی بخش پر ز نور یقین

نیست نزد دانشی و نز هنری | جز توام سوی تو وکیل دری

هر چه بر من قضای تو بنوشت | همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هر چه هست جمله گزیر | ناگزیرم تویی مرا بپذیر

بلبل عشق باز گلبن جست | در ترنم نوای ای همه تست

باز باز من از طریق نیاز | بر سر سدره میکند پرواز

ما ملک راند هر که سوی تو راند | باز در ماند هر که زین در ماند

که رساند بمن سخن جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو

نه خری بوی و رنگ و دمدمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو

عجز و بیچارگی و ضعف خری / نخری سستی و خری و تری

رنج هر درگه تو آسانی ست / بی زبانی همه زباندانی ست

همه را کشش پس از برای همه / پس قبول تو خونبهای همه

از تو بر تافتن عنان امل / نیست جز آیه و نشان زلل

صورت قهر در دلش روید / هر که جز مهر حضرتت جوید

سیرت ما ز صورت اشرار / وارهان ای مهیمن اسرار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای / وی خرد را بصدق راهنمای

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان

بر درت حور و بهشت را چه کنم / چون تو هستی بهشت را چه کنم

که نماید در آینه تزویر / غرض نکتهٔ علیم و قدیر

خون دل چون جگر کند سوراخ / چه جهنم چه حجرهٔ اطباخ

دوزخ از بیم او بهشت شود / خاک بی کالبد چه خشت شود

خنده گرید عاشقان از تو | گریه خندند عارفان از تو

در جحیم تو جنت آرامان | بی تو راضی بحور عین عامان

گر بدوزخ فرستی از در خویش | میروم نی بپای بر سر خویش

وانکه امر ترا خلاف آرد | دل خود از غفلتش غلاف آرد

همه آگاه و کار و بار از تو | یار یارست و مار مار از تو

نه بلا یأمن از تو سیر شوم | نه بلا تقنطوا دلیر شوم

گر کنی زهر پاره ام جفت | از شکر تلخ تر نیارم گفت

ایمن از مکر تو کسی باشد | که فرومایه خسی باشد

امن و مکر تو هر دو یکسانست | عاقل از مکر تو هراسانست

ایمن از مکر تو نشاید بود	طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که وی آگاه	نبود از مکر تو بفعل گناه

فی الاخلاص و المخلصون علی خطر عظیم

چون ز درگاه تست گوهر مال	خواب را زیر پای پیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی	در ته خنده چو گهرش بزنی
با تو با عقل و جاه و زر چه کنم	دین و دنیا توئی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین	روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو پر کنم ترکش	کم کوه قاف گیرم و کش
یار آنی که بی خبر نبود	وآن آنی که آن خود نبود
هیچ خودبین خدای بین نبود	مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی	یک زمان دور شو ز خودبینی
ای خداوند کردگار غفور	بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن مبر خوابم	تشنهٔ خویش کن مده آبم
دل ازین و از آن چه باید جست	درد خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار	همچو خر پیش سبزه بی افسار

گرد هر شهر هرزه میگردی — خر دران ره طلب که گم کردی

خر اگر در عراق و زد دیدند — پس ترا چون به یزد و ری دیدند

پل بود و پیش تا نگردی کل — چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل

اندرین ره ز داد و ناخن ریش — پارسا را و ز هیچ پل مندیش

قصد کشتی مکن که پر خطرست — مرد کشتی ز بحر بی‌خبرست

گرچه نوح ننه ز نو گرفت بود — بط کشتی طلب شگفت بود

بچهٔ بط اگرچه دینه بود — آب دریاش تا بسینه بود

تو چو بط باش و وینی آب عمان — ایمن از قعر بحر بی پایان

بچهٔ بط میان بحر عمان — خر بطی بازگشته کشتیبان

یارب این خر بطان عالم را — گم کن از بهر عز آدم را

قدم ار در ره قدم داری	تا زمی را ز دست نگذاری
قدمی را که با قدم نقل است	سطح بیرون محیط نقل ست

فی قضائه و قدره و صنعه

داده از عقل تو متنی را	امر دین را و عقل دینی را
آنچه زاید ز عالم از امر است	آنچه گوید نبی هم از امر است
کفر و دین خیر و شر زشت و کهنه و نو	یرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبارند	همه بر وفق امر برکارند
همه مقهور و قدرتش قاهر	صنع او بر ظهور شان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش	همه مسبوق سابق علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست	آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست	هر کرا منتی ست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش	نفس را پی بریده انسابش
نسبت نفس سوی عالم جان	همچو گور ست و گوهر عمان
کور را گوهرست نمود کسی	زین هوس پیشه مرد بوالهوسی

که ازین مهره چند میخواهی — گفت یک کرده و دو تا ماهی

نشناسد کسی چه داری خشم — لعل و گوهر نگر بگوهر چشم

پس چو این گوهرم ندارد جای — این گهر را بر تو ز اثر نمای

گر نخواهی که بر تو خندد خر — نزد گوهرشناس بر گوهر

دست گوهرشناس به داند — چون کف پای بر صدف راند

نیک دانی که در قضای ازل — دست صنع خدای عز و جل

کرده امر خدای در هر فن — قوتی را بفعل آبستن

تا چو راه مشیمه بگشایند — زانچه گشتند حامل آن زایند

آنکه او را عدم برد فرمان — کی وجود آرد اندرو عصیان

کرده یک امر جمله را بیدار — همگان آمدند در پرکار

هرچه استاد بر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند

گر نوشتی ابجدی ز دفتر خویش — نتواند گذر و کش سر خویش

عقل شد خامه نفس شد دفتر — مایه صورت پذیر و جسم صور

عشق را گفت جز ز من مهراس — عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دائم رعیت عشق است — جان یاری حمیت عشق است

۱۵۱

یکی شد وجود
ترکیب از هیولی
و صورت است
قبول اشکال

عشق را گفت پادشائی کن | طبع را گفت کدخدائی کن

از عنا طعمه ساز ارکان را | پس بکف کن تو آب حیوان را

تا چو جز و نطق مایه سازد | دره روح قدس در بازد

روح قدسی بنفس باز شود | نفس چون عقل پاکباز شود

همچنین ست از بدایت جان | روش اوست تا نهایت جان

آنکه مختار زیر پردهٔ اوست | وانکه مجبور بنده کردهٔ اوست

همه از امر اوست زیر و زبر | تا فلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بودست و هرچه خواهد بود | آن تواننده کرد کو فرمود

فی الشوق

از پس آن این براق شوق بود — بدل و جان و عقل و ذوق بود

آفرینش چه گشت زنده آتش — پس خلاصی طلب کند جانش

آتشیش از درون برافروزند — که از و جان و عقل و دین سوزند

تا که جویای عشق خود بین ست — بو که توبه از پی این ست

هر کرا کوی عشق او تازه است — توبه او کلید دروازه است

شوق با یار خود سر و ربود — یار جوی از خدای دور بود

جوق ذوقت باتش اندازد — شوق شوقت چو حور بنوازد

چون برون رفت جان ز دروازه — دل کهن از و شود تازه

صورت از بند طبع باز رهد — دل ودیعت بروح باز دهد

افتد از سیر جان بی اندازه — از زمین تا بعرش آوازه

گرد کز باد شوق و درد بود — بر زن ار بگذرد چو مرد بود

هر چه در راه فتنه انگیزد — همه آتش ازو پیش راه برخیزد

از پی پایت آیه بگشاده — چشم رنگین شود به پیش کوه

آتش او ز بهر بالا را — بهر دآب روی دریا را

وان براق جسمانی نیست بلکه بدل و جان و عقل و ذوق خواهد بود

۱۵۳

۱۲

چون مرا ورا از و برانگیزند | اختران پیش او فرو ریزند
دیدهٔ او چو نور ره بیند | شمس در جنب او سیه بیند
بد و نیک اندران جهان نبود | خاک و خورشید اختران نبود
زهر کرا عشق کوی او نبود | در دلش جست جوی او نبود
آسمان دگرش گرداند | بر زمینی دگرش بنشانند
هر زمان شوید از پی تک و پوی | جبرئیلش آب حیوان روی
خرد از نعرهٔ دلش کالیو | هیزم برق نعل اسپش دیو
آدمی سوز گشته از پی راه | مالک درد او با آتش آه
سر آهش نداند هیچ صبور | پی او در نیابد هیچ غیور
نعل اسپش چو گرد بنده ازد | جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست | باد فریاد کن که یکدم بایست
مصطفی ایستاده بر ره اوی | از ره لطف تب سلم گوی
اندر آویزد از پی اشراف | از درونش ترازو انصاف
آب در راه او خلیل زند | مقرعه اش جان جبرئیل زند
همه را باز خود رساند بخود | کانچ یک از دنیا مدد

۱۵۴

همه هستند و از همه دور	در پی خواند تقدیر الامور
ز بد و نیک قوت و دولت	امر او با یبدل القول است
امر او را تغیرے نبود	خلق را جز تحیرے نبود
بغض و حقد از صفات او دور است	غضب آنرا بود که مقدور است
اوست قادر بهر چه خواهد و خواست	هر چه خواهد کند که حکم او راست

عدم تغیر امر حقیقی و تغیرات مجازی جز تحیرے نیست ۱۲

فی صفات مذمومة انها لیس فی صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود	زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند	وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و حقد و خشم و صلح و حسد	نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار	هست بر بندگان خود ستار
میدهد مر ترا ز رحمت پند	بخودت میکشد بلطف کمند
گر بیایی بر لذت سوی خویش	بتلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ	تو گرفته ز جهل راه گریغ
دُرِ توحید را تویی چو صدف	آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن دُرِ توحید	شوی از مفلسی ز پایه فرید
ور تو آن دُر را نگهداری	سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر و پا بدرسی پس از آن	نرسد مر ترا ز خلق زیان
ور زمانه تو سرفراز شوی	در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل	هر دو پایت بر آید از همه گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود	تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

فی الذی هو یطعمنی و یسقین

باز را چون ز بیشه صید کنند
گردن و هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش به سبک فرو دوزند
صید کردن ورا بیاموزند

خو ز اغیار و عاده باز کند
چشم از آن دیگران فراز کند

اندکی طعمه را شود راضی
یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

بازدارش ز خود پیاده کند
گوشهٔ چشم او گشاده کند

تا همه بازدار را بیند
خلق بر بازدار نگزیند

ز دستانه همه طعام و شراب
نشود یک زمان بی او در خواب

بعد از آن برگشایدش یک چشم
بر رضا بنگرد درو نه بخشم

از سر رسم و عاده برخیزد
با دگر کس بطبع نامیزد

بزم دست ملوک را شاید
صید گیرا بدو بیاراید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند
هر که دیدش ز پیش خویش براند

دیگران محملند تو هشدار
واندرین ره ریاضت خاصش دار

شرط آن کو همه طعام و شراب
از مسبب ستد نه از اسباب

رو ریاضت کش ار تباید ناز
ورنه راه جحیم را می ساز

في العوام اولئك كالانعام بل هم اضل

کره را که شد سه سال تمام
به ریاضتش در کشد بزین لگام

مر ورا در جهت رسن بنهجد
توسنی از تنش بیاهنجد

کره را به لگام رام کند
نام او اسپ خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید
بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت در خور
باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد
دائم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا
میکشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست
پیش دانا ورا فضیلت نیست

علف دوزخست و ترسانست
با حجر در جحیم یکسانست

مر ورا هست جای خوش هراس
خوانده در محکمش وقود الناس

نفس فرمان پذیر باید
عقل قرآن شناس ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق
همه از امر دان و امر ز حق

نور خورشید چون بر آب آید
آب از آرام در شتاب آید

عکس خور زاب بر جدار شود
سقف از نقش و نگار شود

آنهم از عکس آفتاب شمار ۴۲ — آن دوم عکس آب بر دیوار ۵۲

جان فرو بد ز بیم مهجوری — خاک درگاه جز بدستوری

آن او بید در مکان و زمان — از کن امر تا در بحیئه کان

گفته از بهر خدمت درگه — امر با عقلها اطیعوا الله

نفس و تیندۀ تا گویند — همه چون بنده اند و بینده

سوی آن کفر و دین شده تکیه — که ز دین نقش بیند از خر پست

گرچه بی اوست قصد و نیرو نه — کار دین بی توفی و بی او نه

کار دین خود نه سرسری کاریست — دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر مردست — تاج نامرد را چه درخوردست

دین نگهدار تا بملک رسی — ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو رسی — همچو شاخ از برهنگی نه نوی

ای خوشا راه دین و امر خدای — از گل تیره ره بر آر دو پای

همه از کار کرد الله ست — نیکبخت آنکسی که آگاه است

در ره جبر و اختیار خدای — بی تو و با تو نیست کار خدای

ذکر کلام الملک العلام یسهل المرام قال الله تعالی

جالتق [illegible]

[illegible] آن دوم که در نصف [illegible] واقع شده یعنی [illegible] مبدأ عقل و نفس و جان و صورت مطلق [illegible] این مضمون چندجا در کلام مجید واقع شده [illegible] یاد کردن سخن حق سبحانه و تعالی آن [illegible] گفت [illegible] تتمه این حاشیه [illegible] صفحه نمبری ۱۲۶

قُل لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَن يَأْتُوا بِمِثْلِ هَٰذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ الْقُرْآنُ غِنًى لَا فَقْرَ بَعْدَهُ وَلَا غِنَى دُونَهُ وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْقُرْآنُ هُوَ الدَّوَاءُ مِنْ كُلِّ دَاءٍ إِلَّا الْمَوْتُ

سخنش راز بس لطافت ثمرش		صدمت صوت فی ورحمت ثمرش

صفتش در حدوث کی گنجد | سخنش را حروف کی سنجد
وهم حیران ز شکل صورتهاش | عقل واله ز سر سورتهاش
مغز و نغز است حرف و سورت او | دلبر و دلفریب صورت او
زو گرفته مقیم قوت و قوت | داده ملک و زاده ملکوت
سترا و بهر حل مشکلها | روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن | درد دلسوز را دوا قرآن
تو کلام خدای را بیشک | گرنه طوطی و حماری و اشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان | کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما | هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش او | قوت عقلها نمایش او
آیت او شفای جان شقی | رایتش درد و اندهان شقی
عقل کل را فکنده در شدت | نفس کل را نشانده در عدت

۱۶۱

عقل و نفس از نهاد آن عاجز
فصحا از طریق آن عاجز

فی جلال القرآن

هم جلیلست با حجاب جلال
هم دلیلست با نقاب لال

سخن اوست واضح و واثق
حجت اوست لایح و لائق

در جهان را حروف او درج است
چرخ دین را آیتش برج است

روضهٔ انس عارفانست او
جنت الاعلی زهد انست او

ای ترا از قراءت قرآن
از سر غفلت و ز عصیان

بر زبان از حروف ذوقی نه
در جهان از وقوف شوقی نه

از کمال جلالت و سلطان
هست قرآن بحجت و برهان

از درون شمع منهج اسلام
وز برون خازن عقیدهٔ عام

غافلان را ملاوتی در جان
غافلان را تلاوتی بزبان

بر زبان ظرف حرف ذوقی نه
غافل از عیش کو ازین چه

دیدهٔ روح و حروف قرآن را
چشم جسم این و چشم جان آنرا

نغمت آن ببرده جسم زگوش
نعمت این بخورده روح زهوش

مهرها مهرها از پیش جمال
بسته از مشک پردهای جلال

پرده و پرده دار را از شاه
نبود دل بهیچ سان آگاه

داند آن کس که وی بصر دارد
پرده از شاه کی خبر دارد

نشد از دو طارم ازرق
عرق اوست تو بازگیرش فلق

نحو و نقش و قرأت و تنوین
از زمین ست تا سر پروین

تو بنه زان کفایت شب و روز
قشر اول چشیده از کون

کاولین پوست رفت و تلخ بود
دومین چون زماه سالخ بود

سومین آن حریر زرد تنک
چارمین مغز آبدار خنک

پنجمین منزلت خدا نه تو
سنت انبیاست تا نه تو

چون نه پنجم روان بیارائی
پس با دل چرا فرود آئی

تو ز قرآن نقاب او دیدی
حرف او را ابجد او دیدی

پیش نااهل چهره نگشادست
نقش او پیش او برانهادست

گر ترا هیچ اهل آن دیدی
این نقاب رقیق بدریدی

مر ترا ره بحق خویش نمودی
تا روانت بدو بپالودی

دل مجروح را شفا زویست
جان محروم را دوا زویست

تن چه داند طعم ثفلش از پی زیست
جان شناسد که طعم روغن چیست

کلوا واشربوا ... یا ایها الناس قد جاءتکم موعظة من ربکم وشفاء لما فی الصدور ... وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین ... سبحان الذی اسری ... بنی اسرائیل

حس چه بیند مگر که صورت نغز ... مغز داند که چیست اندر مغز

صورت سورتش همی خوانی ... صفت سیرتش نمیدانی

کم ز مهمانسرای بدن مدان ... خوان قرآن به پیش قرآن خوان

حرف را دان نقاب خود کردست ... که ز نامحرمیست در پرده است

صورت از عین روح بیخبرست ... تن دگر دان که روح خود دگرست

تو همان دیده ز صورت آن ... کاهل صورت ز صورت سلطان

چه شماری حروف را قرآن ... چه حدیث حدث کنی با آن

حرف با او اگر چه همخوابه است ... بیخبر همچو نقش گرمابه است

که نه بینند همچو بیداران ... ذات او خفتگان طراران

فی ذکر سر القرآن

چون نباشد ز محرمان نهفت ... سر قرآن زبان نداند گفت

سر قرآن حسن آنکو داند ... ز و شنو زانکه خود همو داند

کس بنشناخت جز به دیدهٔ جان ... حرف پیمای راز قرآن خوان

من نگویم و گر چه عثمانی ... که تو قرآن همی نکو دانی

هست دنیا بسان تابستان ... خلق در وی بسان سرمستان

در بیابان غفلتند همه | مرگ همچون شبان و خلق رمه

واندرین بادیه هوا و هوان | ریگ گرمست همچو آب روان

هست قرآن چو آب سرد فرات | تو چو عاصی تشنه در عرصات

حرف قرآن تو ظرف آب شمر | آب میخور بظرف در منگر

کان کمین زان نمایدت اوطان | که تموز است و مهر در سرطان

زان بماندت تشنه و بی روزه | کاب سرد است و کاسه پیروزه

ست قرآن پاک با دل پاک | درد گوید بصورت اندهناک

عقل کی شرح و بسط او داند | ذوق او ستر ستر نکو داند

گرچه نقش سخن نه از سخن است | بوی یوسف درون پیرهن است

بود در مصر مانده یوسف خوب | بو بکنعان رسیده زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن | همچنان است کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن | جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف و قرآن دُر | نشود مایل صدف دل حُر

حرف او گرچه خوب و منقوش است | کوه از و همچو عهن منفوش است

از درون کن سماع موسی وار | نز برون سو چو زیر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند — هر که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ و آواز و حرف در آیات — چون سه چوبک ز کاسهای نبات

پوست ار چه نه خوب و نغز بود — پوست هم پرده دار مغز بود

حکمت از خبث تو سرود آید — نبی از جهل تو فسرده آید

تا درین ترتبی که ترتیب ست — تا درین مرکزی که ترکیب ست

تا درین عالمی که پر صیدست — تا درین مرکزی که پر کیدست

ببصر بید بین بدل طوبی — بزبان حرف خوان بدل معنی

لیکن از بهر حرمت قرآن — عقل را پیش نطق او قربان

عقل نبود دلیل اسرارش — عقل عاجز شدست در کارش

تو کنون نا حفاظ غمازی — نه سزاوار پردهٔ رازی

تو نگشتی بسر او واقف — نرسیدی هنوز در موقف

تا هوا خواهی و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان هوا خرد بگرفت — نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بدو زنخ آز — یافت انگشتری سلیمان باز

شد هزیمت ز سر او شیطان — چه عجب گر زبان شد از قرآن

١٦٩

باش کانگه که صبح دین بدمد — شب وهم و خیال و حس برمد

چون ببینند مر ترا بی عیب — روی پوشیدگان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند — پرده از پیش روی بردارند

ستر قرآن ترا چو بنمایند — پردهای حروف بگشایند

خاکی اجزای خاک را بیند — پاک باید که پاک را بیند

درو مانعی که دیو کرد مسید — فهم قرآن از آن دماغ رمید

ز استماعی نیابد گوش — وز پی ستر سوره نارد هوش

هوش اگر گوشمال حق یابد — ستر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف آورده — در ز ملک صورت صدف آورده

مغز در زان بدست ناوردی — که بگرد صدف همی گردی

زین صدفهای تیره دست بدار — در صافی ز قعر بحر برآر

گهر بی صدف درون دلست — صدف بی گهر برون گلست

قیمت در نه از صدف باشد — تیر را قیمت از هدف باشد

آنکه داند پدید مخبر از قعر — بشناسد ز در دریا بقعر

وانکه بر شطر شطر این دریاست | نه سزاوار لؤلؤ لالاست

سطر قرآن چو شطر دریاست | که از او راحت دل و جانست

صدف لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز نقد در و گهر | ساحلش پر ز عود و از عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر | منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون | آید از پنجره حروف برون

تا برون ناید از حدث انسان | کی برون آید از حروف قرآن

تو با عشق ز نقش خود محجوب | با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به | نشود مرد به ز پیچ پیچی قشر به

تا منی خیره زودی و دیری | آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کلک و انقاسی | چهره را از نقاب نشناسی

نبود خاصه در جهان سخن | رنگ و بوی سخن چو جان سخن

چون تقدم در معنی دران اقلیم | کندت ابجد وفا تعلیم

چون بخوانی تو ابجد دین را | آب و جد دان تو شمس و تزیین را

سیرت صادقان چنین باشد | ابجد عاشقان همین باشد

پردهٔ روی روز تاریکیست — فهم این نکته سخت باریکیست

گر همی گنج دولت باید و جان — آیتی زو بجان و دل برخوان

تا در و گوهر یقین یابی — تا در کیمیای دین یابی

تا بیابی تو درج در یتیم — تا بدانی تو رمز تا برحیم

در جهان چیست سر تابانی — در میان چیست رمز پنهانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه — روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنک — بدر آید لطیف و روح سبک

فی هدایة القرآن

رهبرست او و عاشقان راهی — رسنست او و غافلان چاهی

در بن چاه جانت را وطنست — نور قرآن بسوی آن رسنست

خیز و خود در رسن بچنگ آور — تا بیابی نجات خویش مگر

ورنه گشتی بقعر چاه هلاک — آب و بادت دهد بآتش و خاک

تو چو یوسف بچاهی از شیطان — حرز دست بشری و رسن قرآن

گر همی یوسفیت باید و جاه — چنگ در وی زن و برآی از چاه

راد مردان رسن بدان وازند — تا بدان آب جان بدست آرند

حدیقه حکیم سنائی

تو رسن راهمی بدان سازی | تا کنی بهزنان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن | با چنین دیده در هزار قران
دست عقلت چو چرخ گردانست | پای بند دولت تن و جانست
گر ترا تخت و تاج باید و جاه | نه نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بچاه در ماندست | دل تو سورهٔ سفه خواندست
رسن از درد سازو دلو از آه | یوسف خویش را برآر از چاه

فی غرة القرآن انها لیست بالاعشار والاخماس

بهر یک مشت کودک از وسواس | نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم بهر ناسخ | نشده در علوم قرآن راسخ
متشابه تراشده محکم | کرده بر محکمش معقول کم
تو رها کرده نور قرآن را | وز پی عامه صورت آن را
ساخته دست موزه سالوس | بهر یک من جو و دو کاسه سبوس
گه سرودش کنی و گاه مثل | گاه سازی از و سلاح جدل
گه زنی درهمش به بی ادبی | گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه کنی بر قیاس خود تاویل | گه کنی حکم را بر آن تحویل

گه ز پایانش سر بری بخیال / گه درونش کنی برون بمحال

گه برای خودش کنی تفسیر / گه بعلم خودش کنی تقریر

می نکردی مگر به پنجپاره / گرد صندوقهای سیپاره

گاه گوئی رفیق جاهل را / یا نه گر پاس باف کاهل را

گه نویسم ترا یکی تعویذ / پاک دار ای جوان مدار پلید

لیک بر وی پگاه می باید / خون مرغ سیاه می باید

این همه حیله بهر یکدو درم / شام یا چاشتی ز بهر شکم

عمر برداده بخیره بباد / من چه گویم برو که شرمت باد

در یکی مسجدی خزی بهوس / خلق میر باد هیچ نامی وجه

زین هوس شرم شرع و دینت باد / با خرد یا اجل قرینت باد

با چنین خود و فضل و فرهنگ / شرم بادت که نیست خود ننگت

فی حجة الکلام

باش تا روز عرض با یزدان / گله جان تو کند قرآن

گوید این ما حل مصدق تو / چند باطل کشید از حق تو

گوید ای کردگار میدانی / آشکارا چنانکه پنهانی

شب و روزم بخواند با فریاد | داد یک حرف من بصدق و داد

حق بنحو و معانی و اعراب | زو ندیدم بصدق در محراب

نحو او در سرود نیک آید | جای نغمه گم کنم نیک آید

چند گولات زد بدعوی ما | پس نه دانست قدر معنی ما

بجز از گفت و گوی و دمدمه | نیست گوشی نصیب این همه

سوی میدان خاص بنتاخت | روی ما از نقاب بشناخت

بر سر کوی باز گشت نکو | سگی آمد کسی نیامد از و

عقل و جان را بقول من بسپرد | سوی رای و هوای خویشم برد

گه به تیغ هوا بخست مرا | گاه بر دام نفس بست مرا

گه بسوی شراب اند مرا | گه برای سرود خواند مرا

گه بخواندی مرا براه مجاز | خیره بگشاده چون خران آواز

گه شکستی چو چوب را سکنه | سر و روی حروفم از شکنه

گه چو قوال گه ز نغمه | متفرق حروف من از زخمه

ای مدبر مدبری چنین | خواهم انصاف تو بیوم الدین

در سرای مجاز از سر ناز | گه ببازار گاه و گه بنماز

جلوه کردی براه اعجازی | گه بحرفی و گه بآوازی

فی تلاوة القرآن

گر چشی طعم و لذت قرآن | چون زبان بر دهی نبردی جان

از درستی منظر جان آیی | بتماشای باغ قرآن آیی

تا بجان تو جمله بنماید | آنچه بود آنچه هست آنچه آید

تر و خشک جهان درون و برون | آنچه موجود شد بکن فیکون

حکمهائی که گشت ازو محکوم | همه گردد ترا ازو معلوم

بشنواند ترا صفات خدای | گشته پیشت بصدق قصه سرای

مستمع چون کند سماع کلام | گیردش نطق موی براندام

تا ببینی بدیدهٔ اخلاص | چون بخوانی تو سورة الاخلاص

سورتی همچو سرو غاتفری | نظم او چون بنفشهٔ طری

نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی | گر تو از مرشدی خبر پرسی

جرّ و جزمش وی از طریق قدم | لوح محفوظ و سرّ نون قلم

حرفها بال روح و پردهٔ نور | نقطها خال مشک بر رخ نور

اینچنین در نگر بصورت او | تا بدانی تو سرّ سورت او

تا الف را درون رای آرد | با قنا را بزیر پای آرد

تا فروشد بجای جان خرد | یوسف خوب را بهژده بد

زانکه در کوی عشق حادث و هنگ | بیش ازین قیمتی نیارد رنگ

بوتهٔ شهوت امتحانش کند | پس ازان ها چو زر کانش کند

پس دگر باره بوته سازد | تا در و غل و غش بگدازد

پس چو زرش کند فرساید | پس بد تاج او بیاراید

هر ملک را که عدل و دین باشد | افسر و تاج او چنین باشد

سخنی کز تو گشت آلوده | گرچه نیکوست هست بیهوده

باد اگرچه خوش آید و دلکش | بر حدث بگذرد نباشد خوش

فی ذکر کشف القرآن

مر جنب را بامر یزدانش | پس نه مهجور کرد قرآنش

پس زانوی حیرتش بنشاند | لا یمسه چو برد دستش خواند

مقری زاهد از پی یکدانگ ‌ ‌ همچو قمری و مغنره دار و بانگ
قول باری شنو هم انباری ‌ ‌ که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود ‌ ‌ لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد ‌ ‌ عشق را مطرب از درون باشد
در دل نفس نه بر یخ خال ‌ ‌ که خیالت نشان دهد از حال
با خیال لطیف گوید راز ‌ ‌ شکن و پیچ و وقفه در آواز
هرچه آواز و نقش و آوازه است ‌ ‌ خانه شان از برون دروازه است
هیچ معنیستی اگر در بانگ ‌ ‌ بلبلی بنده نیستی بدو دانگ
دل ز معنی طلب نه حرف مجوی ‌ ‌ که نیابی ز نقش عنبر بوی
عدقی دان درین سرای مجاز ‌ ‌ چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جای بی گوشیست ‌ ‌ واندر انجا سماع خاموشیست
کی سر عشق دیدنی باشد ‌ ‌ لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد ‌ ‌ که غنا جز غنا نیارد یاد
یار کو بر سر پل آمد یار ‌ ‌ تو مر او را از آب دور بدار
یا بآتش فرو بر از سر کین ‌ ‌ یا بانجا کشش سپار و خوش بنشین

هر چه در عشق نیک و هر چه بد است — بار حکمش خریدن از خرد است

هر چه صورت وهد بآتش ده — ناله زار در دل خویش نه

چون برون ناله آید از دل خویش — پای او گیر و سوی دوزخ کش

می نداری خبر تو ای نسناس — که بصد بند و حیلت و ریو و آس

آن همه دیو نفس در تو دمد — تا ز تو عقل و هوش تو برمد

ای درین بادیه بپا زبید او — عمر را عمر خوانده شرمت باد

راه دین صنعت و عبارت نیست — نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست — ضمن قرآن چو در منشورست

تا گهی باشد ای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش — نیست مانده شرع و احکامش

فی استماع القرآن

در طریقی که شرط جان سپریست — نعرهٔ بیهده خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند — حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و حظ خویش برگیرد — کارها جملگی ز سر گیرد

با مرید جوان سرود و شغل — همچنان دان که مرد عاشق و دف

۱۷۶

حال کان از محال و زرق بود | همچو فرعونی و بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد | آتش آشتیش دود نکرد
هر که در مجلسی سه بانگ کند | وان کز اندیشه دود وانگ کند
ور نه آه مرید عشق الفنج | همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز گنج برخیزد | مهره کامش آتش انگیزد
گنج اندر فقیر چیست خری | چک چک اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در صعوه روغن آویزد
تف چو روغن ز پیش برگیرد | نم بیگانه بانگ درگیرد
آه رعنائی طبیعت تست | راه بینائی شریعت تست
آئنه روشن ست راه شما | پرده آینه ست آه شما

التمثیل فی خلقة آدم و عیسی بن مریم علیهما السلام

پدر آدم اندرین عالم | هست از آن دم که زاد مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد — جان که جان شد ز بوی آدم شد

هر کرا آن دم است آدم اوست — وانکرا نیست نقش عالم اوست

آدم آن دم که از حق رو یافت — دل خبر یافت سوی جان بشتافت

که ازین هم خبر چگونه دهی — گفت هستم ز جام و جامه تهی

جامه و جام ما تهی ز انست — کین گرانمایه سخت ارزانست

همه خواهی که باشی او را باش — بره سوی خویش هیچ مباش

بس پریده ز دام ناسوتی — در حضیره بدار لاهوتی

دیده خطهای خطهٔ ملکوت — همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت — سود کرد ار ز لشکرش بگریخت

کاین جهانی ستایهٔ غم و رنج — خوانده عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد مهر صورت و جان — این جهان عقل و آنجهان کیهان

خنک آنکس که عقل رهبر اوست — هر دو عالم بطوع چاکر اوست

خنک آنکس که نقش خویش بشست — نه کسی را و نه او کسی را جست

خویشتن را یکی مخوان در ره — کان یکی کی که هیچ از آن یک نه

همچو نقش زیاد هر پسیچ — بسوی خود یکی و آن یک هیچ

تو نیکیئی ولیک هم ز عهد او — نام داری و بس چو نقش ز باد

چون در آمد وصال را حاله — سر درکش گفت و گوی دلاله

گرچه دلاله مبتنی کارست — گاه خلوت ترا اگر انبارست

زانکه باشد ز روی عقل و نظر — دو هنر بیت بوقت خود سطفر

پس تو ای بو الفضول بلغاری — چون درین بود بر بل و نماری

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلا

انبیا راستان دین بودند — خلق را راه راست بنمودند

چون بغرب فنا فرو رفتند — باز خودکامگان بر آشفتند

پرده بست ظلمت از شب شرک — بوسها داد کفر بر لب شرک

این چلیپا چو شاخ گل در دست — وان چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده سال و مه معبود — وان جدا مانده از همه مقصود

این شمرده ز جهل بی برهان — بدی از دیو و نیکی از یزدان

خاک پاشان آتش آشامان — آب کوبان باد آرامان

این چو باجه ز مغز عقل زدای — وان چو نکبا ز سر عمامه ربای

این وثن را خدای خود خوانده — وان ز دشمن ز دانه دین بفشانده

این یکی سحر و آن دگر تنجیم / این یکی در امید و آن در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند / همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده بر این دین / خاص مشغول در تشنیع دین

دین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین بد عیان کرده

بدعت و شرک پر برآورده / زندقه جمله سر برآورده

این به تلقین هرزه در بند / وان به تخییل بیهده خرسند

گوش سرشان هوس شنوده ز دیو / هذیان شان هدی نموده دیو

شده نزدیک عام و دانشمند / سفه و غیبت و فضولی پند

خاص در بند شهوت و لذات / عام در بند هزل و ترّهات

مندرس گشته علم دین بصدای / همگنان را ز خامی و هرزه درای

عقل خود جسته در بهانه علم / عقل پوشیده در میانه علم

راستیها ز بیم بسته طلسم / روی پوشیده چون الف در بسم

خاصگان چون بسی نیاز شدند / عامه هم با سر مجاز شدند

آن یکی رفته پرده موسی / وان دگر معتقد می او عیسی

کیش زردشتی آشکاره شده / پرده رسم پاره و پاره شده

۱۸۰

ملک توران و مملکت ایران — شده از جور یکدگر ویران
حبشه تا حضرموت و یثرب — فیل با ابرهه ز مرغ بهرب
خانهٔ کعبه گشته بتخانه — بگرفته بغصب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بوجهل — یک جهان پر ز ناکس و نااهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور — صد هزاران ره و چه و همه کور
بر چپ و راست غول پیش نهنگ — راه گشته کژ و همه لنگ
خفته جهل را زیر خواب — کژدم غرق کرده ذبابی
پر جهالت جهان و پر نیرنگ — بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان — سگ و خر در جهان گمراهان
ای سنائی چو برگرفتی کلک — دُر معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول — پس بگو نعت احمد مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بازپسین — آن ز پیغمبران بهین و گزین
احمد مرسل آن چراغ جهان — رحمت عالم آشکار و نهان

الباب الثانی فی فضیلة نبیّنا محمّد صلّی الله علیه وآله وسلّم

علی سائر الانبیاء وفی معراجه وفی بدایة ذاته وبدو شانه
فی منقبته وحسن خلقه وکرامته وانشراح صدره ومشیته
واتباعه وبعثه وارساله وفی الصلوٰة علیه قال الله تعالی
ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین
آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال الله تعالی وما
ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال علیه السلام
انا سید ولد آدم ولا فخر وآدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر

آمد اندر جهان جان هر کس	جان جانها محمد آمد و بس
چون بجنبید بر سپهر جلی	آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل	آفتابش که احمد مرسل

نامد اندر سرای آفاق / یا بمردی چنو بمیثاق

شرع او را افلاک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد

اندر آمد ببارگاه خدا / دامن خواجگی کشان در پای

پیش وی سجده کرده عالم دون / زنده گشته چو مسجد ذو النون

دیده جان پاک آدم ازو / معنی یک لفظ محکم ازو

جان عاقل جهان بدو بیند / دانش بر جان خویش بگزیند

انبیا ریخته همه زر او / هر چه شان نقد بود بر سر او

تا شب نیست صبح هستی زاد / آفتاب چنو ندارد یاد

همه شاگرد او مدرس شان / همه مزدور او مهندس شان

او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و انبیا تن او

دل کنت جسم را آسانی / سینه باقی بروح حیوانی

کوشکش در ولایت تقدیس / صحن او بام خانه ادریس

آستان درش برفته انس / بوده بستانکش روح القدس

کرده پاسش بسیر طاوسی / حیاره در بوستان قدوسی

جان او تشنه همچو تشنه عرق / آنکه بد علم لم یزل ز تخته حق

ستر او سورت وفا خوانده — دل او مرکب جانها رانده

گوی بر بوده دست منقبتش — پای بر سینه نهاده مرتبتش

عالم جسته و را نظام بدو — غرض نفس کل تمام بدو

قدمش در ازل بپیموده — بوده کل کونش نابوده

داده اشراق بر همه عالم — مهر او کرده کار لوح و قلم

قدمش در ازل نفرسوده — دینش در ابد نیاسوده

علم او میزبان عالم داد — شرع او شحنهٔ خدای آباد

آمد از ریب سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب

قلب‌ها چون عشقش اندر بر — قالب‌ها همچو حیدرش بر در

فیض فضل خدای دایهٔ او — فرق تر همای سایهٔ او

میان او دیده ز اسمان قدم — زادن عقل و آدم و عالم

بلکه از عقل بیشتر دل او — دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی و جدل	جبرئیل امین و لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش	ماجراهای غیب در پیشش
هست کرده ز نور و لطف نگارش	شرق و غرب ازل درون دلش
آدم آنگه که سمت جان داشت	پای دامنش بر گریبان داشت

فی معراجه صلوات الله وسلامه علیه

بر نهاده ز بهر تاج قدم	پای بر فرق عالم و آدم

۱۸۵

سمت بکسر اول و بفتح دوم نشان و بفتح اول و سکون ثانی راه و روش نیکو ۱۲ مصراع

و دو جهان پیش همتش بد بو جو	سر مازاغ و ما طغی بشنو
پای او تاج فرق آدم شد	دست او رکن علم عالم شد
بارگیرش سوار ازل معراج	نزد یارش سواد نهستان تاج
گفت سبحانش الذی اسری	شده زانجا بمسجد اقصی
در شب از مسجد حرام بکام	رفته و دیده و آمده بمقام
بنموده بدو جهان مولی	آیة الصغری و آیة الکبری
یافته جای خواجه عقبی	قبة قرب لیلة القربی
شده از صخره تا بسور فرف	قاب قوسین لطف کرده بکف
گفته و هم شنیده و آمده باز	همه ران شب بجایگاه نماز
قامت عرش با همه شرفش	ذره پیش ذروهٔ شرفش
بر نهاده خدای در معراج	بر سر ذاتش از لعمرک تاج
با قد منحنی دل تباه کراست	با لعمرک غم گناه کراست

شده اندر زمین بفضل و نظر | خاک آدم ز آفتابش زر

زاده از یکدگر بعلم و بدم | آدم از احمد احمد از آدم

غرض عالم آدم از اول | غرض آدم احمد مرسل

از پی او زمانه را پیوند | بهر او خدای را سوگند

در او بوده جای روح القدس | پای او سجده جای روح القدس

گر نه از بهر عز او بودی | ذل خاک این کمال ننمودی

خلق او مایه روح حیوان را | خلق او دایه نفس انسان را

کرده ناهید از غمش توبیخ | خوانده تاریخ هستیش مریخ

بوده برجیس چون دبیر اورا | چون کمان خم گرفته تیر او را

چشم جمشید مانده در ابروش | قرص خورشید مهره گیسوش

رنگ رخساره زحل کمکاش | نقش پیشانی قمر ناماش

شرف اهل حشر فتراکش | لوح محفوظ مالک ادراکش

بوده در مکتب حکیم و علیم | لوح محفوظ بر کنار مقیم

جسم و جان کرده در خزانه راز | پیش محراب ابروانش نماز

لغت آن روی و لب فصیح آمد | صفت زلف او لسیح آمد

بوده مقصود آفرینش او — انبیا را بسان بینش او

یافته بهر پاسی خواجهٔ دین — رتبت شیر چرخ گاو زمین

پیش از اسلام در بدایت خویش — دیوکش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی برباد — جان و دل را بمهر آمنه زاد

دولتش چون گذاشت علیا را — راهبر بود مر بحیرا را

(یعنی با دو زراد)

آمنه غافل از چنان دُرّی — دهر نادیده آنچنان حُرّی

ورنه بگذاشتیش حسبتِ دین — برده آمنه بروح امین

وز حلیمه فطام یافته او — در میان نظام یافته او

گشته عمان ورا عدو در راه — وز بزرگیش ناشده آگاه

(یعنی عموان)

ملتزم دین نشد بجز زوجه — دو بلی جز بدولت احمد

[illegible]

چون بدین جایگه سفر کرده | خاک آنجای با خود آورده
خورده با آب پاک بنشسته | زاب گردش چو آسمان شسته
خاک پا او بوده زاب تجریدش | سفر دل مقام توحیدش
باد بد قصد جانش ناکرده | آب غربت زیانش ناکرده
سیل نامد نهال کن تر از او | مرغ نامد قفس شکن تر از او
همتش الرفیق الاعلی جوی | نوبتش لا نبی بعدی گوی
شیخ را ساز نور داده چو شاب | خاک را آبروی داده چو آب
او ورا بنده بود او سر جبه | همه عالم زبان او سجده

١٨٩

رو که تا دامن ابد چون او	کس نه بیند بچشم خود نیکو

فی فضیلته علی سایر الانبیاء علیهم السلام

خلق او از نفیس تر موکب	عرق او از شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب	یکتن ست و همه ست اینت عجب
هم عرب هم عجم مسخر او	لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان فگنده آوازه	با خود آورده سنتی تازه
گشته او بان خلق زسیرت او	نیست ادراک بر بصیرت او
رشد قومی برای حق جویان	اهد قومی زخوی خوش گویان
تیغ و قرآن ورا شده معجز	نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون	هر دو یکرنگ از درون و برون
او مدینه علوم و باب علی	او خدا را نبی علیش ولی

هر که از در در آمده بر او | تاج زرّین نهاده بر سر او
از پی خود نه از برای سجود | صدر او آب کعبه برده ز جود
خاتم شرع و خاتمت در مهر | صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش | پیش حکم و خطاب فرمانش
نفس پر چشم همچو نرگس تر | عقل پر گوش همچو سیسنبر

فی بدایة ذاته علیه السلام

آدم از ما در عدم زاده | او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او | آب حیوان سرشته در گل او
دیده او بگاه منزل خواب | تا سوی عرش برگرفته حجاب
جان او بوده در طریقت حق | گوهر حضرت حقیقت حق
زحمت آب و گل درین عالم | رحمتش نام کرده فضل قدم
قدر شبهای قدر از گل او | روز روز قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقهٔ موی | شحنهٔ شرعها بصفحهٔ روی
غرض کن ز حکم در ازل او | اول الفکر آخر العمل او

عبادت جمیع شرائع یافت پیرا و صلی الله علیه و آله و سلم مستحفظ جمیع شرائع باشد نه تنها شرع مطهر خود و

بوده اول خلقت و صورت | وامده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او | نفس کل صورت مکارم او
بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس | مادرش امر و دایه روح القدس
منتصب قد چو سرو آزاده | شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او هرگه از مهی و بهی | سخره کرده بقد سرو سهی
صبح صادق چنو ندیده براه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سو او | عقل و جان گوهر و دو گیسو او
اندران گیسو سیاه و سپید | دوختهٔ عقل کیمیای امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ | وان دگرها سیاه چون پر زاغ

لون او ماه را چو گل کرده / بوی او مشک را خجل کرده

خلق خلاق از برای طوق فرش / خلق خُلق نسیم خاک درش

فرش نوبار فرع او گشته / عرش مقلوب شرع او گشته

بوده همزاد با ازل سبقش / گشته همراز با ابد ادبش

دیده از چشم دل بنور حسد / از دریچه ازل سرای ابد

کرده از بر بکاتب فردی / سوره سیرت جوانمردی

من نگویم که غیبدان بود او / گرچه از چشمها نهان بود او

غیبدان ور شیه بکن مکان / نیست جز خالق مکین و مکان

زبانش بوقت نشر حکم / گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه بنمود حق بجان و دلش / رمزهای حقیقت ازلش

طینتش زینت جهان آمد / ساقتش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق / شد گسسته عنان عز یعوق

چون زبان را بنامه کرد روان / تا شود کسری آرمیده روان

بشقاوت چو رشد کرد رها / از سعادت بغی بماند جدا

چونکه عینش فساد بر عنوان / زهر شد نوش جان نوشروان

۱۹۳

۱۲

شد ز تابش نشانهٔ کسری — سر ایوان طارم کسری

پای کوبان عروس عشق ازل — سرنگون اوفتاده لات و هبل

داده داوش همه خلائق را — عز معشوق و ذل عاشق را

رفته از ابتدااش تا عیوق — زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه جهان آدم اوست — پارسا سوی ملک اعظم اوست

ملک تن را خرابی از نیشش — ملک جان را عمارت از نوشش

جزع و لعلش ز بهر عز و شرف — گوشها کرده همچو گوش صدف

روز تار و شنت و شب سیهست — زلف و رویش شفیع هر گنهست

از پی زرقه دادن از لب او — وز پی زاد راه مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش — نفس کل گاهواره جنبانش

دیو را بوده روز بد رو چنین — صورت سورهٔ معوذتین

فی کرامته علیه السلام

گر ملک دیو شد که آدم — دیو در عهد او ملک شد هم

نور بیننده در گوینده — جز از آن دل ندیده جوینده

هیچ سائل نخشندی و نخشم — لا در ابروی او ندیده بچشم

گوهر این سرای را عرض او / لیک عرض بهشت را عرض او

کفر اشها دکرده بر مویش / عقل دریوزه کرده در کویش

خاک پاشان ملک شکار از وی / نیکساران تمام کار از وی

لب و دندان او بمنع و عطا / بوده دندانه کلید بقا

لب او کرده در مسالک عیب / روی دلها سوی دریچهٔ غیب

خلق را او ره صواب ده / سایه را مایه آفتاب ده

جبرئیل از کرامتش در راه / بر ملک جمله گشته شاهنشاه

شرفش بهر قال و قیل را / در قفس کرده جبرئیلی را

طیب ذکرش غذای روح ملک / طول عمرش مدار دور فلک

قدر او بام آسمان برین / خلق او دام جبرئیل امین

تحفه بوده او ز جان بلند / زاده و زبدهٔ جهان بلند

پدر پاک بخش عالم او / پسر نیک بخت آدم او

آدم از وی پسر پدر گشته / وز نجابت ورا پسر گشته

چشم روشن شده از و آدم / جان او از جنان پسر خرم

متعفر و بخطهٔ ملکوت / متوحد بعزت جبروت

جان او بر بریده ز آب و گل / دوست را دیده از دریچهٔ دل

صلی الله علیه و آله و سلم چه پدر بودن پیغمبر علیه السلام که اول الفکر آخر العمل بود حقیقة امری ست مقرر

فی اتباعه علیه السلام

خرد و جان او بهر دو سرای ‌ ‌ ‌ واسطه در میان خلق و خدای

حرف کاغذ همی سیاه کند ‌ ‌ ‌ کی دل تیره را چو ماه کند

آن بنان کو میان ماه زدی ‌ ‌ ‌ کی دم از خامهٔ سیاه زدی

ضرب کردی میان ماه تمام ‌ ‌ ‌ کی شدی تارگیر خامهٔ خام

آن بنانی که کرد مه بدو نیم ‌ ‌ ‌ کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم

آنکه هر حرف را دلش بظرف ‌ ‌ ‌ کی شدی در زمانه بستهٔ حرف

آنکه شب را سپید موی کند ‌ ‌ ‌ کی سخن را سیاه روی کند

کی توان دید نور جان نبی ‌ ‌ ‌ از دریچه شتاب حنبی

که شد از آتش از بلندی نور ‌ ‌ ‌ از زجاجی و از جلیدی دور

آدمی زنده اند از جانش ‌ ‌ ‌ انبیا گشته اند مهمانش

او همه است از جلال با یار ‌ ‌ ‌ همچو جان در تن و یکی ز شمار

چون فرو تاخت زآسمان تو قدم ‌ ‌ ‌ فلک المستقیم زیر قدم

آتش کسری از تفش بگریخت ‌ ‌ ‌ جان خود زیر پای اسپش ریخت

پیش شاخی که نور بار آورد ‌ ‌ ‌ نار زردشت جان نثار آورد

خدمتش را ز بارگاه بلند ‌ ‌ ‌ خواجهٔ سدره شد جلاجل بند

گر چو موسی بسوی نیل شدی — نیل چون پر جبرئیل شدی

اندر آمد بجوش دل عاطر — نسخت علم غیب در خاطر

مصلحت را زبهر عالم داد — هرچه کوشش ستد زبانش داد

چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی — هست از آنگاه باز گوهر جوی

آسمان از جمال او زرّین — خاک بیزی شدست گوهر چین

نطق او هرچه در عقول نهاد — روح بر دیده قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی معنی — یک نظر زو و یک جهان تقوی

نام او هم تگ است با تقدیر — کام او همره است با تیسیر

وصف او روح بر زبان دارد — یاد او آب در دهان دارد

مشرع شد ز جود ایش کبری — قدری شد بنهی او جبری

خلق او آمد از کم عهدی — روح عیسی و قالب مهدی

یافت دین حق بدو تسلیم — خلق او را خدای خواند عظیم

چون درآمد بحرف کشای ازل — پر گهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق — زانکه زو یافت خلق راه بحق

رهروان را ز احمد مختار — آنکه دی نار بود شد دین آر

تا گروهی کردی چو دینار زند / پیش شاه امروز جان و دین آرزند

تا نه بکشود لعل او کان را / شمعها شمع از آن نشد جان را

نرگسش چون ز آب تر گشتی / زهره در حال نوحه گر گشتی

چون ز جمال رخ نهان کردی / خانه بر خود چو بوستان کردی

چون شدی تنگدل ز اهل مجاز / بتماشا شدی بباغ نماز

چون ز اشغال خلق درماندی / ارحنا یا بلال اخواندی

کای بلال است و التم زین کن / خاک بر فرق آن کن و این کن

که شدم سیر ز آدم و عالم / بارن سیاه سپید مهره بدم

آدم خویش را سپرده راز / بوده او هم جنیبت اشهب تاز

گاه گفتی جهان مراست تبع / گاه گفتی اجوع گاه اشبع

یک شکم نان جو نخوردی سیر / نه زدی جز برای دین شمشیر

گرد بی گرم و سرد بی تر و خشک / تر شبش تربت عرب امشک

مهرش ادریس را بداده نوید
لطفش ابلیس را نکرده نومید

سایه پروردگان پردهٔ غیب
از پی رشک شک و شبهت و ریب

رفته زو بر عطا چو چرخ کبود
تا نگردن درآفتاب فرود

ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه
چشم جسمش نه روح و روح آگاه

همه خلق و وفا و بسط و فرح
شرح این نعتها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینهٔ او گشاده ربع نخست
هرچه جز پاک دید پاک بشست

وز رهی داشت دربان از وی
در نگشاد همچنان از وی

سینه را که حق حکم باشد
در نگشادنش چه کم باشد

بهر آن تا کند دل این بنیاد
چون ز نو بیند از نو کند یاد

آنچه جبرئیل گشت درست
آن جراحت بامر ایزد جست

دل او بود بی ز خیانت پاک
چون ز اشکال هند تختهٔ خاک

رقم اوست قسمت جان را
تختهٔ خاک امر یزدان را

انبیا گرچه محتشم بودند
هر یکی صفر آن رقم بودند

پیش بودند نز پی دو خویش
پیش بودند بهر افسر و نیش

گر چه پیش اندو بپیش این غیبت | بیشی صغر بیشی رتبت ست

جان یکی فرع او بهفت ندیم | او یکی شرع او بهفت اقلیم

شور شی انگیخت ظاهر و معلوم | همیش از بهر و بام کلب الروم

همچو پیکان سوی هر پیکان | تیر بر آورده تیر بی پیکان

همه پیکان تیرش از تعلیم | لقبش داده حق کتاب کریم

گفت دیدم بهشت و دوزخ را | سدره و عرش و لوح و طوبی را

دیدم از دل بدیده لاهوت | در جوامع صوامع ملکوت

لطف فردوس اپ ندیدم | قهر زندان عدل هم دیدم

هر چه مکنون غیب حضرت بود | بلکه از ساعتی مرا بنمود

داند آنکو دلش نه ریب تابیست | کین همه غیب عالم ملویست

واسطه کیست پیش پرده سرای | جز از و در میان خلق و خدای

گر شریف اندو گر ضعیف همه | کرم او بود شفیع همه

فی مناقب امیر المؤمنین عمر الخطاب رضی الله عنه

عیسی گر نه خالق او بسوی شرست | چشمه آفتاب و کوثر ست

پیش آن مقتدی رحمانی | عقل با حفص شد دبستانی

قدم صدق یافت نقل از وی — از عقیات برست عقل از وی

چون در آمد بمرکز سفلی — گفت دین را هنوز تو طفلی

دایگی کرد دین یزدان را — تا بپرورد نور ایمان را

پیش او گوش گشته عقل همه — پس ازو فاش گشته نقل همه

هر مصالح که مصطفی فرمود — عقل واند که گوش باید بود

عقل در پیش حکم اوست هی — زانکه زو یافت عقل و زو بهی

عقل در مکتب هدایت اوست — زیرکی عقل از بدایت اوست

کرده مهمان زبیم گمراهی — عقل کل را بامر الهی

عقل داده دوار در محراب — پیش او خیره راکعا و اناب

پیش او عقل قد خمیده رود — تو بپای آیی او بدیده رود

نقل جان ساز هر چه وشد نقل — که بایمان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمانست — عقل در کار خویش حیرانست

عقل تو در مراتب دل و تن — زندگانی دهست زندان کن

عقل خود کار سرسری نکند — لیک با دین برابری نکند

عقل و فرمان کشیدنی باشد — عشق و ایمان چشیدنی باشد

۲۰۱

این دو بیرون عقل و جان خیزد	این بران آن برین نیامیزد
شرع او روح عقل روحانیست	رای تو پایه دیو نفسانیست
چون سران بهر چشم زخم بزن	رای ره پیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود	رای در گرد سم او فرسود
هست با شرع کار رای قیاس	همچو پیش کلام حق وسواس
را با شرع آنکه نفس اسوزد	رای با عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس	رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا از کمال مایه بود	خرد مصطفاش دایه بود
بست دیوار بهر منت را	سیرت او سرای سنت را
کر نه اند ای هوا گوشان	بشنوید این سخن ز خامه شان
تا بگویید از زبان خرد	هر که دل دارد امر او بخرد
کاندرین کلبه پر از کوران	واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از فضائل شما	خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی	او زبان تو بس تو یافه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست / زان همیشه مقام تو بر تست

مرد همت نه مرد نعمت باش / چون پیمبر نه زامت باش

سخن او برد ترا به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی / خر ز پی زر و جوهری گردی

جان فدای کن تو در ره تابش / گر نداری سر معاتبش

سوی حق پی رکیب مصطفوی / نرسد پایت ار چه پیل بدی

تا قدم بر سر فلک نزنی / با وی انگشت در تنگ نزنی

شرع چی ساقی شراب بسیت / دیده نقاش آفتاب وبسیت

هر چه او گفت امر مطلق دان / وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن / لفظ او جزم دان تو چون فرقان

دل پر در ز درگه نیر و نیست / هیچ تیار دار چون او نیست

او که مر نه هوا و نه هوسی / مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم ترست / در شفاعت از آن کریم ترست

سوی جان باید رگی پوید / هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ / کو رهاند ترا از آن برزخ

باز آن کز حرام دارد خور
دوزخ او را ز خلد اولی تر

گر تو خواهی که گردی او را یار
از حرام و سفاح دست بدار

در حریم وی ای سلامت جوی
شرم دار از حرام و دست بشوی

نه خدای جهان باهل نفس
گفت مولای مؤمنانم بس

تو که جز در غم قنینه نه‌ای
سینه کم کن که پاک سینه نه‌ای

سینه را که سنت آراید
دل آن سینه شرع را شاید

سینه و دل که جای عجب باشد
خانهٔ دیو و خیک می باشد

ای فرومانده زار و خوار و خجل
در جحیم تن و جهنم دل

غضبت گه فرو برد به جحیم
گه دهد شهوتت شراب حمیم

گه کشد شیخ کبر و خوک نیاز
گه زند مار حقد و کژدم آز

گه شرار غضب شود با شیر
گه کشد غل و غش ترا به سعیر

دشمن بوم بام قلب سلیم
بکلاغی در گذر ز کلیم

در دوزخ فراز کرده و پس
می پزی در بهشت دیگ هوس

از برون سوختت ز غفلت شاد
وز درون عقل و جانت با فریاد

مصطفی برگشاده بر نرخ
رهٔ آویخته در دوزخ

یعنی از این آیه برمی‌آید ذلک بان الله مولی الذین امنوا و ان الکافرین لا مولی لهم که در سیپاره ۲۶ در سوره محمد واقع شده

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت	پس رساند ترا بصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینائی	چون ز دوزخ سبکروان نائی
سنت او ره است هین برخیز	در ره ای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل	اولش آخر آخرش اول
امتانش چو قطره باران	کاولش و آخرش بود چو میان
دایه جان بجز دی خوانش	دفتر را ز ایزدی دانش
اندرین کارگاه کون و فساد	کاره بارش و بود فقر و جهاد
چون نسیم مروفرش انبوهش	من غلامم غلام دربانش
با حسابم خوش از فذلکم اوست	من غلامم سقر چو مالکم اوست
مالک ملک و دین چو داد ست او	هر چه بایست داد داد ست او
تا مرا دانش ست و دین دارم	دامنش را ز دست نگذارم
پی او گیرم و سرے گردم	بر سر شرعش افسرے گردم

فی الصلوات علیه

تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی	همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان مندیش	حور و ندان کنان فرو آید پیش

قال النبی صلی الله علیه و سلم مثل امتی کمثل المطر لا یدری اوله خیر ام آخره

۲۰۵

دوزخ از نام او رمد چو نان | که ز لاحول لعنتی شیطان
هرچه دانی ز رایت او دان | و آنچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نابدار و مشهوریست | که درین کارگاه مزدوریست
جان از آن در مقام عز و بقاست | که از آن روی در رهش لقاست
جان که آن روی را نخواهد دید | نیست جان بلکه بادکین باشد
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش هرچه خواهی کن
کانکه او خاک نیست بر در او | گر فرشتست خاک بر سر او
عقل چون بر شخص او را نام | نفس کلی کشد زبان در کام
عقل کل بی بهاش چیز نشد | تا نشد چاکرش عزیز نشد
زین در ار هیچ عقل بگریزد | همچو پرده آتش فلک برآویزد
عقل و جان را بدولت احمد | از بقا ساختند جیش ابد
جوهرش چون ز کان کن بگسست | در کمرگاه آسمان زد دست
زآسمان گرچه بر فراز نشد | تا زمینش نکرد باز نشد
که درآمد بجز محمد خر | از جهان تهی بعالم پر
کیست جز وی بگو شفیع رسل | بر سر جسر نارده بر سبل

گفته در گوش نبی حاجب بار	کای شهنشه سر از گلیم برآر
پنج نوبت زدند بر عرشت	ساختند از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گستر	عرش چون فرش زیر پای آور

فی نعته و شأنه علیه السلام

انبیا ز آسمان پیاده شدند	وز وساده بسوی ساده شدند
از پی نجات آدم اندر جان	بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمتت جسته	روح دریا گری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل	غاشیه بر کتف بمانده خلیل
موسی سوخته بر آذر تو	از پی گوی گشته بر در تو
با ثنای تو عقد بسته بهم	در عرب خانه عیسی مریم
بر گرفته ز عرش پرده نور	بر دهان نای مانده خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین	باطبق روح قدس و روح امین

درست والله اعلم بالصواب

رفعت ادریس از ثنای تو یافت
سدره جبریل از برای تو یافت

خضر آتش بباد سینه سپرد
آب حیوان ز خاک پای تو برد

بسته بودی نقاب درویشی
چون گشادی تو قفل در عیشی

شرف قاب از آن نقاب فزود
رفعت عرش ثبت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید
دیده بر سر نهاد و پیش کشید

اهل هفت آسمان نهان مانده
سر انگشت در دهان مانده

هشت در جای طبع بی فریاد
بر صهیب و بلال تو بگشاد

هفت در مهر کرد همت تو
بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی در تست
کامشب آمین عرض لشکر تست

شده از توبه رخت ذوالنون | آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظرند | حال پرسان ز یوشع و خضرند

هست داود قاری خوانت | جمله اصحاب کهف مهمانت

هست لقمان بدرگهت برپای | چون سلیمان ترا وکیل سرای

پسر آزرست فرش افکن | پسر مریم است مقرعه زن

ایستاده ملک یمین و یسار | با طبقهای نور بهر نثار

چشم روشن بروی تست اسحاق | چون سمعیل شهرهٔ آفاق

شده یعقوب مستمند ضریر | از قدوم تو تیز بین و بصیر

یوسف اندر ره تو استاده | ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب | رفته اندر درون پردهٔ غیب

چرخها را لقب زمین دادند | اختران نور بهر دین دادند

از زمان آمدند بهر شتات | جمعه و بیض و عید و قدر و برات

وز مکان آمدند قدها خم | مکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار | طبق آسمان و دست نثار

نقل را رواج گشته نقل از تو | تخته از سر گرفته عقل از تو

صورتت دیده مرد بینا دین | هوس از سر گرفته بوشن نقشین

نفس کل آب رانده در جویت | عقل کل خاک گشته در کویت

فلک آورده بهر مهمانی | بره و گاو را القربانی

آمده دست آسمان در کار | گشته انجم گسیل ز بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در | ز آسمانها طبق طبق گوهر

زحل و مشتری سوم مریخ | کرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره رش افزایان | درگهت را بزینت آرایان

تیر باریک بین تو اندیش | با قمر بردرت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج | شده نام ترا خزانه و درج

لم تعبد کلاه کون و فساد | لیس یعنی قبای عید معاد

رب هب لی بنای ملک ابد | نقد لا ینبغی نظر بجد

گروه یاسین عاقبت حاصل	امر قل لن یصیبنا بدل
اتق الله نقاب روی عمل	لاتخافوا خطاب دست امل
انظروا کیف مسرف الانذار	واذکروا اذ معرف الاسرار

ومن یعنت واقع شده که یاد کنید یعنی یاد کنید خدای را یاد کردن بسیار یعنی در همه اوقات یا بانواع ذکر از تهلیل و تحمید و تسبیح و تکبیر و تمجید و گوئید او را یا نماز گزارید برای وی بامداد و شبانگاه و در نماز صبح و شام

تعلیم است والله اعلم بالصواب

اهبطوا امر آمد از قرآن	پاسخش ربنا ظلمنا خوان
از پی شر الدواب مختصران	اهل حسن المآب معتبران
یوم نطوی السماء به دو شفا	یوم لا تملک ابتدای شفا

واعبدوا ربکم ورا رهبر	وافعلوا الخیر رهنمای ظفر
وجزاهم قبای جمع بقا	وسقاهم شفای اهل شفا
استعینوا پناه گاه جهان	لاتمیلوا شاهراه جنان

لذات ست که آن هم از جنس حق باشد نه نعیم بهشت مطلب ذات بحت تا باید از سلوک و مجاهده شتت و سالک را ولا تمیلوا استقامت بصبر و صلوة است

خلاصه معنی این بیت
یعنی چنین زن و مطلقه باشد
آن دیگری را مانند کسی که در مجنون شده

تموج الحی رایت قدرت	تموج اللیل رایت فطرت
قوت جان قافیه قل هو	مرهم عقل میم ماتر کوا
اندران قاف قیل و قالی نه	واندران میم میل و مالی نه
او کرو فی قوام ذات و خرد	واعبدو فی مقام داد و ستد

۲۱۴

زوده صد ره بهیم حشر گه
در سراپرده تحیبونه

لامع لا تقنطوا الوالی منسج
الف استوا جزای حسبح

دیدم آن پیشوای عالم را
گهرکان فیض آدم را

خضر و موسی به پیشگاهش در
لوح تعلیم برگرفته ببر

دولتش برده زهره را زهره
دهر را بسته زکف مهره

کرده تقدیر اسپ قدرش زین
غاشیه برکتف روح امین

صد ندا و صد ملک استغنا
قاب قوسین قلبش او ادنی

دوست دارد نیکوکاران را

حاصل معنی این بیت

از لعمرک کلاه تشتن نفیش — قم فاندر قبای تکلیفش

صابرین بر یمین ایمانش — صادقین برزه گریبانش

قانتین بر یسار ایثارش — منفقتین بر طراز دستارش

لقد مستغفرین فراوانش — در برین جیب و چاک دامانش

مرکب اقت ارکرده بزین — بر دردین برای یوم الدین

جان در آویخته ز فتراکش — عقل جان داده بر سر خاکش

عقل داند که جان چه میگوید — عقل خواند هر آنچه جان گوید

گفتم ای نقش خاتمت صفوت — واسطهٔ عقد گردن دولت

نکتهٔ مختصر بفرمایی — منهج روی راست بنمایی

گفت از بهر قوت و قوت جان — در نبی آمن الرسول بخوان

لن تنالوا بی نظام انام — لا تعولوا بی حلال و حرام

این همه طمطراق بهر چه است — این برون از خیال و خاطر ماست

قبه بر فرق آفتاب زده — راه را جبر سیل آب زده

ظاهرش آن نماید از در دل — کین گل دل که بر دراز دل گل

همه این حکایه در صفحه ۲۱۸

گفته در گوشش انتیا ازل — بی رطبهای علم و خار عسل

کای شهنشه درین نشیب فراز — فر آزت فزود و سر بفراز

تا زند خنده آسمان یقین — صبح ایمان بسوی شرق و دین

تو دری کاخ و بام عالم را — تو بری تخم و نسل آدم را

راست گویی ای سپهر چنگ و تاز — وی جهان خموش بر آواز

کی توان زد ز روی رحمت و بیم — زینچنین تو بتی بزیر گلیم

چه کنی با نقاب عالم خس — نور رخسار تو نقاب تو بس

ای بیا قوت گفتن و کردن — بر زبان امیان ز گردن

کافری گشته از قدوم تو دین — کفر تکبیر فرو شده بزمین

دین و کفر از تو موسی و قارون — دین برون کفر در شده بدرون

مغز بر جان همی کند مویت — بوی بر گل همی کند رویت

از تو در لفظ تست گوش بشر — چه عجب زانکه هست گوش از سر

خانه پنج در که جان دارد — از پی چون تو میهمان دارد

نه امر تو متفق چهار امیر — مرکز و خضر و هوا و اسیر

ادهم و اشهب از برای تو است — آن سرا وین سرا سرای تو است

بر غزای شاه عالم و آدم | داغ بر ران اشهب و ادهم
ز اقتلوا المشرکین کمر بربند | از لکم دینکم دلی وین چند
گردن پشت مشرکان بشکن | بیخ کفر از بن جهان برکن
تیغ را لعل کن بخون عدو | مهتری چون شوی زبون عدو
از تو ایزد کجا پسند کند | انتظار تو و هر چه پسند کند
قحط دین است برگشای نقاب | میزبانیش کن بفتح الباب
در بیابان فرو خرام از پیل | آبها مشک کن و مغیلان گل
گرده سنبه از خدنگ شکاف | چرخ ده دار از سنان نادر کلاف
شرک پایدار شد هلاکش کن | کعبه بتخانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای | تا نهد بر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند | مشرکان را همه هلاک کند
متحمل کن از زبان سرور | دو جهان ایچ گوش و گردن جور
از تو چون گفتی از ره فرمان | مرده جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم | جان و فرمان رو مدبر دو عالم
هر عروسی که مادر کن زاد | همت جمله را بشر اداد

یافت زان پس هزار گونه فتوح | جانش بی زحمت سفارت روح
سر گفتی ثناش احسنت | صدق گفتی بدو که شهدت
زو گرفتند قوت و پیرایه | خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه السلام

برده بر بام آسمان رخشش | سایهٔ بخت و پایهٔ تختش
صورتی را که بود اصل فضول | کردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آنچه ما فی داشت | هم معالی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود | با رسالت بسالت او را بود
در رسالت تمام بود تمام | در کرامت امام بود امام
کعبهٔ وادی عدم او بود | غرض حکمت قدم او بود
چشمهٔ با کمال بی شرکی | شجری پر ز برگ بی برگی
روی او خوب و رای او ثاقب | از لبش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحی | خوانده محیی عظمش ماحی
صیت صوتش برفته در عالم | نه پرش بوده در روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد | بوی خوش پای و پر کجا دارد

صاد و دال آن بد صادق را — همین و شین عشوه داد عاشق را

هر چه از تر و خشک بوی آورد — این سپید و سیاه روی آورد

گشته یکباره زاده اندر ارکانش — پدر عقل و مادر جانش

مایه و سایهٔ زمین او بود — نور چهر چراغ دین او بود

مفخر جمله انبیا او بود — خسرو میر مرتضی او بود

از درون زمینش ندشته باز — پرده دار سرای پردهٔ راز

پس چو آمد ز شاهراه عدم — نور چهر خواست مصطفی ز آدم

آبش از نور چهر پیش کشید — جان او جام مصطفی بکشید

منبع صدق در دو ابرو داشت — مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل زو گرفته حکمت و رای — سایه از آفتاب یا بر جای

در مطلب آدم علی نبینا و علیه السلام چون پیغمبر را … که حضرت آدم … صلی الله علیه و آله و سلم چون از شاهراه عدم آمد از آدم نوری یعنی … و آدم چون او را نوری … یعنی جان آدم ازین پیش کشیده … جام مصطفی …

[illegible]

پیش آنکه ز اصل بدخو بود / بسته چشم و گشاده ابرو بود

شرع را دست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد

آنکه شب را سپیده اند کرد / از تن عقل بر نیارد گرد

چیست جز شرع او بنجانه راز / بر قبای بقا طراز طراز

رخ او میزبان صادق بود / زلفش اجری ده منافق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود

غرض او بد ز گردش عالم / خوانده او طفیل او آدم

یافت تشریف سجده ملکوت / نیز تشریف ید ز قوت و قوت

زان دل زنده و زبان فصیح / دل یارانش چون وثاق مسیح

جمله یاران او ز دانش و علم / کیسه ها دوخته ز حکمت و حلم

نقش نامش نگاه و دانش و راى — از در غیب و ریب قفل‌گشاى

همه ساداتِ دین ازو مرحوم — همه نامحرمان ازو محروم

مرشدِ طبع سوى عقل از سعى — داعىِ عقل سوى رشد از غى

چون محمد نگفتى اى درویش — شو بنزدیک عقل دوراندیش

تا ترا عقل هم ز روى صواب — پشت پاى زند مگر در خواب

گویدت معنىِ محمد راست — مح و مد ست هر دو تبر و عطاست

محو کفر از سراى پردهٔ دین — مد اطناب شرع تا پروین

هم ستاننده از که از احمق — هم دهنده بکه بصاحب حق

آنکه را از غذى او نورست — از غذى زمانه مهجورست

جان عاقل جهان پدید و دیده — زانش بر جان خویش بگزیده

خلق بندهٔ خداى و چاکر او — قبله‌شان او و قبله بر در او

هر که یکدم نبوده بر خوانش — عقل او چون گسسته بر جانش

طینتى نه ازو مخمرتر — سایه‌ئى نه ازو منورتر

او ست بر کفر چون گرفت شتاب — نور توزى گداز چون مهتاب

ملک دین را معین و ناصر او ست — تخت اشراف را عناصر او ست

در رهٔ مصلحت مکرّم اوست — در طریق خدا معظّم اوست

هر که از سهو ملک ملک نجس — پا می بند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه اغیار — چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای — جان خاموش و زبان خدای

نه زبانی که گوشتین باشد — بل زبانی که گوش تین باشد

نطق در گوش عاریت باشد — قلب تین چیست گو نیت باشد

نیت پاک چون ز دین خیزد — نقطهٔ شرک را بر انگیزد

معنی گل ز تین چو شد حاصل — اندر ایشان چو جان همه شد دل

چون همه دل گرفت شافی شد — گوش او پر ز شیر صافی شد

روی او چون بقلب تین باشد — رای او در عسل متین باشد

نبوت

جان گل پیری شود به صعود	چون دل شیری شود به صعود
بازگشتم به نعت سید قاب	برگرفتم ز روی عذر نقاب
تو از و همچو شیر در بیشه	ایمن از وی چو دل در اندیشه
دل در اندیشه روشن و عمات لیست	بیشه وی ز شیر خالیست
حکمت از اثار صنایع صمدی	در نبوت ز وقائع احدی
گرچه در خلق شکل گوساله است	به ز تکرار ذکر صد ساله است
اخترش قهرمان راه ملک	عصمتش پاسبان شاه فلک
دست گر بر جهان بر آورده	هر چه جز حق همه بدر کرده

شیخ رعب در دو بازو داشت | شیخ صدق در دو ابرو داشت
هر که بگرفت پای اهل بصر | هرگز از ذل نیاید اندر سر
چون سبو راه بیخودی پوید | نقش خود ز آب وی خود شوید
نزد آن خواجه جهان رفت | بشد و دید و بازگشت بگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه | آنچنان رو که در دل اندیشه

فی بعثته و ارساله علیه السلام

از خدای آمده بر جانت | رسالت بشهر و یرانت
بیخودی تخت و بی کلاهی تاج | لشکرش رعب و مرکبش معراج
سیرت و خلق او موکله سلم | خرد و جان او دیار علم
شبه جبریل در هوا نقشش | بدوی صورت از هوا نقشش
پشت احمد چو گشت اعرابی | پیش روی آمدی چو اعرابی

جبرئیل از پی دعا کردن	راست انگشت و خم سر و گردن
گه نمودی چو پشت تا نازی	رای او روی دیده اکلی
از گریبان بعثش سر بر کرد	دامن شمع پر ز گوهر کرد
گرد پیشش نثار در محشر	هشت حمال عرش هفت اختر
جایش کرده زیر پای نثار	همت و نزهت و حفظ و فکر و وقار
مشتری بخشش اسپرده عطا	صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر	مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال	رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از پی قوت	زینت و نطق و ذوق و ظرف و سرور
برده پیشش عطارد از علوم	فطنت و حکم و رای و نطق و علوم
کرده بر وی نثار جرم قمر	سرعت و نشو و لطف و نزهت و فر

آمده با هزار عز و مراد / بر سر چارسوی کون و فساد

در جهان جدای دز دیده / ماه نو دین بروی او دیده

لاجرم در جهان کهن نکشش / شده نیک از جمال او شکنش

برگزیده بفضل بی یاران / گله از تارک وفاداران

همه او در طرب طلب کرده / پیش بما زاغ شان ادب کرده

بوده یاران او ز رزم و عیش / با صهیب و بلال عیشش خوش

بوده اصحاب صفه یارانش / همچو ابری که عفو باران اش

جان فدی کرده بهر زیدان را / بهر قومی بگفته نادان را

در وفا راعی رمه شده او / از همه گشته تا همه شده او

وان چهاری که پیش خوان بودند / مغز و دل دیدگان و جان بودند

هر یکی زان چهار چون مردان / اندرین ساحت و درین میدان

مغز را صدق داد و دل را عدل — دیده [illegible] داد و [illegible]

دل [illegible] همتش ز راه تعب و نفث — خلق [illegible] [illegible]

نیک را بد نکرد هرگز خود — واهیچ بد را ازو [illegible]

نفس شرک دوستان در بست — نفس جان دشمنان بشکست

آن نفس با صفا چو درهم شد — آن نفس هیزم جهنم شد

طاق در مهر بی تناهی او — طوق داران پادشاهی او

طوق داران ازو ولی و نبی — متمسک بعروة الوثقی

جمله یارانش جان فدا کرده — لفظ او روز و شب غذا کرده

جاه او همرکاب علیین — دین او همعنان یوم الدین

ور احد با احد یکی بوده — ور چه یارانش اندکی بوده

اهل قومی دران میان گفته — در کنارش عقیق ناسفته

گوهر از زخم سنگ بر روزی — یافت از ساز جان او سوزی

لب دندان او پر از خون شد — اشک چشمش چو موج جیحون شد

زو چو شد آب دو فزون آتش — جان جبریل نعره از دل خوش

وانگهی دید نصرت از درگاه — از پی فتح آن سپهر سپاه

فرقهٔ کافران بر اوج شده — نحر هر یک چو بحر و موج شده

گردن گشته هم سر و پا از پای — سرو بستان فروز شرع آرای

مشعله افگنده حمزه در میدان — همچو هفتاد زان جوانمردان

خواجه ابلیس نعره زن بر کوه — کاینت فتحی بزرگ و کاه شکوه

گشته شد نقطهٔ امید و امل — روی یاران بپشت گشته بدل

هند بند و نهاد بر سر کوه — کافران پیش او گروه گروه

بانگ میکرد کین نه از نمد رست — بلکه این کان کینه بد رست

دست احمد بریده شکر ابلی — سر حربه آتش بوده جان ابلی

ماه بود آن امام عالم‌تاب — پیش روی از جلال بسته نقاب

که بدیدندش آشکار و نهان — دیدهٔ سعد و سینهٔ سلمان

باز بودند عیب اعیبه — صخر و بوجهل و عتبه و شیبه

زان همه کور و بی بصر ماندند — کاندرین راه مختصر ماندند

گرده بر روی کشتگان نیانی — در دروازهٔ قیامت باز

اندرون و برون بلطف بیان — بسته بر دیو ده دریچهٔ جان

بوده در بندگی بخاطر رای — سرو آزاد جویبار خدای

چشم دین روشن از نقابش بود — نور خورشید از نقابش بود

بدل خون ز بهر سر یقین — دین روان کرده ز رنگ آن نگین

ماه بود آن سپهر فرخنده — که خور از روی او زند خنده

خنده مه ز قرص خور باشد — خور به جامه مختصر باشد

کرده از بهر طفل بی فرمان — دایه طبع را سیه پستان

وز خرد سوی جان پیرک غم — مرگ را دوست وصی کرده

چون درخت بهار لطف قدم — آتش و تازگیش هر دو بهم

شمع بود آن همای فرخناره — از درون سوز و از برون خنده

فی حسن خاتمه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش‌خوی — در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شهان کرده — بر زمین نان چو بندگان خورده

نان جو خورده نیم مختصران — پس کشیده ز حلم بار گران

خلق او خلق را نوید گرست — نور ماه از فروغ جرم خورست

گنج همسایه بد دل پاکش — گنج سایه نبود بر خاکش

صد هزار آه از او شنیده حرف — یا الف بوده در میان حروف

در این صورت گنج را موقوف خواهند خواند شد یا همسایه را یعنی جار مرا بتوان داشت درین شعر گنج را باضافت باید خواند

جبرئیل آمده ز سدره برش / بوده سوگند صعب جان بسرش

جز از و کس ندیده در بشری / در طلب گریه خنده خنده گری

خلق او زیر این سراپرده / زخمها خورده زخمها کرده

سالها زهر هیچ بی نه همی / ناگوارنده خورد جانش همی

گاه شکر داشت با خود از دل خود / زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد / ناگوارنده کی زبان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست / رفته بر فوق فرق عرش نشست

قامتش چون خم رکوع آورد / عرش در پیش او خشوع آورد

تشهد وی چو نشستی / کمر کوه قاف بگسستی

بهره دادی وجود را تمام / زان لب و دیدها ببین سلام

بوده بحری همیشه صحرا بش / آتش عشق لم یزل آبش

واندران بیکرانه دریا بار / صد هزاران نهنگ مردم خوار

چون دم از حضرت سجود زدی / آتش اندر همه وجود زدی

چون جهان جملگی طفیلش بود / انس و جن کمترین خیلش بود

ماه راهش خسوف نپذیرد / شمس شرعش کسوف نپذیرد

۲۳۴

برتر از فرش و عرش قدرش بود — قمه عرش زیر صدرش بود

در ره مصطفی شرفی نیست — برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد نور و حور در بهشتش — پای بسته بماند در غم عشقش

گر گشاید چنبر افلاک — شرع او را از آن نباید باک

اسب گردون بماند از ناورد — مفرشش شرع او نگیرد گرد

طی جانش چو تیغش بشکست — رفت و بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش وحشت انده گفت — زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت خلوت — سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود زر برای سجود — صدر او آب نخل برده ز جود

حلم او همچو حکمت ست روان — عمر او همچو دولت ست جوان

همتش بر صلاح خلق نثار — خلق را آیتش بخش نوش گوار

زان درختی که با تنزیل ست — شاخ تنزیل و میوه تاویل ست

شیخ را ساز و سوز داده چو شاب — خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده — از پی امتان شفیع شده

تا بگفتند ز رسالتش تشویر — هرچه خواهند زود گوید گیر

بخت او چون بهار تیر و جوان | خردش چون شگوفه پیر و جوان
مولدش بیضهٔ عمای ظلمانیان | موریش بر قضای معصیان
زد فلک وار مسجد و مؤمن | زر گشت و کیمیا امین
از همه بنده بوده او سرمد | همه عالم ز پای او مسجد
بود پاکیزه باطن و ظاهر | خاک عالم ور اشده طاهر
اول روز دین شهنشاه او | و آخر روز دهر دلخواه او
شرع او در بصیرت و احسان | برترست از قیاس و استحسان
سفل نیل آب داده تا سر او | از فشان سفال چاکر او

ملت دو وصفیا ز کلش — معنی نور انبیا ز دلش

نفسی کز هوای عشقش خاست — طاقت آن نفس نه خلق کراست

شد واز تف آن نفس چه نمود — موج دریا چه آتش نمرود

راه پیدا نبود بر آتش گفت — راه او جز نهفته نتوان رفت

از پی جان آن سر ساداة — اشتر بار کشش بداده زکات

فی فضیلته علی سائر الانبیاء و معراجه

شب معراج چون بحضرت رفت — با هزاران جلال و عزت رفت

چون بسر فرق رسید روح امین — گفت فرق زمصطفی کز این

جبرئیل از مقام معلومش — باز گشت و بماند محرومش

گفت شاها کنون تو خود بخرام — که مرا بیش ازین نماند مقام

بیش ازین گر بیایم انگشتی — با زمین روی آورم پشتی

همچو انگشت سوخته سر و پشت — گردم از پنجه و انگشت

جبرئیل این سخن روایت کرد — با ملائک همین حکایت کرد

گفت نه عجز بازگشتم من — با نگر و نیاز گشتم من

مصطفی را صفات قرب کردم — بر ورود ذو الجلال والاکرام

۲۲۵

چون ز کونین بر نهاد او قدم / حدثان را بماند و ماند قدم

تا سفر بود و حدث ما را / مشکلش بود چون عبث ما را

سائل او بود و من و مسئول / هر دو همراه حامل و محمول

او ز من حالها همی پرسید / من همی شرح دادم آنچه بدید

چون قدم بر نهاد بر کونین / مر مرا گشت دوخته نعلین

گفتم ار زین سپس سوال کند / هر چه گوییم مرا زوال کند

حدثان را جوابم آسان بود / لیک جان از قدم هراسان بود

بیخبر بودم از حدیث قدم / گشت بار ضعیف تیز قدم

بیش از آنم نماند تاب جواب / گشت از آن حال کار من در تاب

او برفت و بدید آنچه بدید / گفت با حق سخن جواب شنید

من ز نادیده و نه دانسته / بازماندم شدم قدم بسته

بیش از آن مر مرا مجال نماند / حدثان را زبان قال نماند

زین سبب قاصر آمدم زان راه / که نبودم ز حال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه بود / چون گذشتم ز خلق آه بود

زان مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون گهر رفتنش فراز آمد ‌‌ ‌ بسوی حضرتش نیاز آمد

جان ازین بر پرید و جسمی ماند ‌‌ ‌ معنی شرع رفت و اسمی ماند

جسم در رسم پر خلل گو شد ‌‌ ‌ اسم در قسم لم یزل گو شد

ای دریغا که در جهان سخن ‌‌ ‌ سر در انگشت میکشد ناخن

هر کجا این شراب دین پالود ‌‌ ‌ پسر بو قحافه قحفش بود

جان او با دلش بعلیین ‌‌ ‌ تن او با تنش رفیق و قرین

روز و شب سال و ماه در همه کار ‌‌ ‌ ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بوده خود با رسول شیر از یک ‌‌ ‌ صدق صدیق را سلام علیک

فِي مَنَاقِبِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ الصِّدِّيقِ الْأَكْبَرِ وَالشَّيْخِ الْأَظْهَرِ وَالْوَزِيرِ الْأَنْوَرِ الضَّجِيعِ الْأَقْمَرِ الْعَتِيقِ الْأَدْهَرِ الصَّاحِبِ فِي الْغَارِ الْمُؤْتَمَنِ فِي الشَّدَائِدِ وَالْأَسْرَارِ الْمُنْفِقِ لِرَسُولِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ أَرْبَعِينَ أَلْفَ دِينَارٍ حَبِيبِ حَبِيبِ مَلِكِ الْجَبَّارِ الَّذِي أَنْزَلَ اللّٰهُ تَعَالَى فِي شَأْنِهِ الَّذِي جَاءَ بِالصِّدْقِ وَصَدَّقَ بِهِ أُولٰئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ أَبِي بَكْرٍ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ مَنْ أَحَبَّ أَبَا بَكْرٍ فَقَدْ أَقَامَ الدِّينَ هٰذَانِ سَيِّدَا كُهُولِ أَهْلِ الْجَنَّةِ مِنَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ إِلَّا النَّبِيِّينَ

والمرسلين يا علي ولا تجزهما وقال عليه السلام انت عتيق الله
من النار فسمي عتيقا وسئل الجنيد عن قول النبي صلى الله عليه وآله وسلم
لابي بكر انت عتيق الله من النار لم سمي عتيقا قال لانه عتيق
من مشاهدة الكونين لا يشاهد مع الله غير الله وقال عليه السلام
لا تبكي يا ابا بكر ان من امن الناس علي في ماله وصحبته ابو بكر قال
صلى الله عليه وآله وسلم لو كنت متخذا خليلا لاتخذت ابا بكر خليلا ولكن
اخوة الاسلام ومودته ولا يبقى في المسجد باب الا سد الا باب
ابي بكر وقال عليه السلام لو وزن ايمان ابي بكر بايمان اهل الارض
لرجح وقال حسان بن ثابت في النبي وابي بكر وعمر عليه السلام
ورضي الله عنهما ثلثة برزوا بفضلهم نصرهم ربهم اذا نشروا فليس
من مؤمن لهم نصره ينكر فضلهم اذا ذكروا عاشوا بلا فرقة ثلثتهم واجتمعوا في الممات فاقبروا

چون نهفت آفتاب دین غرب — کرد باد خلافت آخر حرب

آفتاب کرم چو در بست — قمر نامیان کمر بربست

خواجه با خلاص و با اخلاص — جانش آزاد کرد مجلس خاص

در سرای سرور مونس و یار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار

از زبان صادق و ز جان صدیق — چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق

بوده از پاشنه طریقت سای — پیش جان رسول مار افسای

همه خویش کرده در کارش — همه آغشته بهر دیدارش

بوده بار از عشق پرورش — همره و هم مزاج و همدردش

حر عتق بگذاشته چو دل تنش — پوست بفگنده همچو مار تنش

هر چه حق بر دل محمد خواند / بر دو در باغ جان او بنشاند

چون نهال نهاد او بر جست / غنچه بگشاد و میوه عقد ببست

هر یکی شاخ میوه دار فره / نام آن میوه ها و صدق به

جبرئیل آمدی بر مهتر / بعبادت ز حق پیام آور

کای محمد ز بهر خاست نشست / در دو دندان خواجه بهتر است

مهترش گفت چون بخود نگریست / وحی در جام جانم ایچ نریخت

که منم آن شراب سینه اش / ریختم بهر عهد دیرینه اش

بل بفرمان حق باستحقاق / ریختم نه ز ره ریا و نفاق

پیش از اسلام قابل دین بود / پیش ازین رمزها سخن این بود

صدق او از پی سلامت راه / بوده ساحرشناس کاهن گاه

بوده بر شه ره امانت و صدق / قائم صدق را بمقعد صدق

بر فشانده بعشق عقل و سر / در قدوم رکاب مصطفوی

از ملوث سجان دانشنده / هم بجا برنده هم رساننده

مشورت را وزیر پیغمبر / وقت خلوت و جیب پیغمبر

دانش یاوری گرفته رسول / زانکه بد فارغ از طریق فضول

جان صدیق کرده بود دو بین	زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خسرو شرع	بر درش تافته ز پرتو شرع
سوی دل مصطفی آزاده	صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سینه پیمبر او	همه درها ببسته جز در او
زانچه امت ندیده بُرد دانش	هیچ ایمان پذیر چون جانش
پیش دین بنده هوش او بوده	حلقه در گوش گوش او بوده
گردنش را وفا ندادی هوش	کس نبودی زبان دین آگوش
خواجه با وقار آهسته	دست صدقش شکسته آهسته
چند صدقش بگوش مرد ستور	کرده او را ز غول راهی دور
قائل صدق و قابل ایمان	عامل علم و حامل قرآن
درد دل را سینه درمان او	خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زود باور داشت	شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تخصیص ابی بکر رضی الله عنه علی کافة الناس بعد النبیین علیهم السلام

دل احمد ز کون بود نقط	آدم و جمله انبیا به خط
انبیا خط دائره بودند	همه بر خط جمال بنمودند

وان صحابی که چون ستاره بدند ‌ ‌ ‌ همچو پرگار گرد داره بدند

آنچه گفت احمد آن رسول گزین ‌ ‌ ‌ اول الخلق و آخر البعث این

زانکه اول نقطه بد و پس خط ‌ ‌ ‌ خط دوم خلق بود و بعد نقطه

جان بوبکر خلق اوسط بود ‌ ‌ ‌ نه ز خط بد عتیق در خط بود

هادی راه رهنمود او را ‌ ‌ ‌ هیچ جمعیتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی راه ‌ ‌ ‌ جمله گشتند از آن خلل آگاه

زرق و تلبیس کرد دقیانوس ‌ ‌ ‌ گشت معلوم شان که هست فسوس

مه زنهار تا نبود از زر پرست ... برشدن ... و درایت از آب ... اسراج

آنکه از کربه زمان باشد | کی حذ ای همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا نه هفت بدند | بودنش جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سگ متابعت بنمود | تا از آن یک قدم وراید سود

کاه بوبکر خود نه بد سه جمعی | از هدایت بیافت او شمعی

لفظ سید چو در زمان بشنید | در شب داج راه راست بدید

بیکی لفظ وی بداد اقرار | گشت از اصنام وز وثن بیزار

لاجرم در میانه آمده بود | بی زبان مرد را بر آید سود

انبیا چو خط و رسول نقط | جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران ترحم و رضوان | از سنائی بجان او برسان

فی قربته مع رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

چون زدی کوس شرع روح امین | چشم بر گوش او نهادی دین

بعد اگر دجان شایسته | از زبان دل نمود چون پسته

بر قد او رضای یزدانی | دوخت پیراهن مسلمانی

بوده چندان کرامت و فضلش | که او لوا الفضل خواندند و الفضلش

جز عطیت نبود حاصل او | تا چه دل داشت یارب آن دل او

وا او قرض از نماده دل و دین	هست من ذا الذی گواه برین
حکم من ذا الذی شنید بگوش	زده در پیش حکم خانه فروش
در یکی دفعه کاد ایثارش	داده وی چهل هزار دینارش
داده اسباب ملکت اهل سلیم	کرده بهر خود اختیار گلیم
از دریچه دست باب ایمان	در تماشای روضه رضوان
عقد او نقشبند زیب فرش	درد او مرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش موج این	از پی درد او بحلقه زین
گشته شسته ز بهر شرع رسول	از الف با و تا بعقل فضول
گشته بود سینه صدیق	بند لیبی درد و نام عتیق
دل او چون بشرع او بربست	بنشستم دم آن قفس بشکست
گشت حاصل هر آنچه او را سول	تا همه کل بر دلش نها در سول

در بیان خلافت

عندلیب دلش چو بالا جست / در درازای شرع پهنا جست

عرض شرع محمدی بر او / هم در آن سینهٔ منور او

طول و عرضش بعشق مستهلکست / زانکه مقلوب موم هم موست

چون کمال و جمال او بشناخت / همه خویش در رهش در باخت

واندرین با عجوز و بیجوز / سیر شیرش نکرده بود هنوز

که همی کرد بهر و ممسازی / جان او با صفاش لبازی

صدق او میزبان ایمان بود / مصطفی هر چه خواست او آن بود

دین چو شمع و مصطفی جانش / جان بوبکر بود پروانه‌ش

برده در دین حق خبر را او / یافته روز کین ظفر فر او

کرده منشور را بخط بدیع / حق لیستخلفنهم توقیع

وعد الله الذین آمنوا منکم و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم و لیمکنن لهم دینهم الذی ارتضی لهم و لیبدلنهم من بعد خوفهم امنا

در سورهٔ نور در سیپارهٔ قد افلح واقع شده وعده کرده خدای آنان که گرویده‌اند از شما و کردند کارهای شایسته مراد بقول اکثر فقرای مهاجرین اند

حق سبحانه وعده داد و سوگند خورد که هر آینه ایشان را خلیفه گرداند در زمین کفار از عرب و عجم چنانکه خلیفه گردانید قومی که پیش از ایشان بودند از بنی اسرائیل و هر آینه با قوت و تمکین سازد برای ایشان دین ایشان را آن دینی که پسندیده است برای ایشان و آن دین اسلام است و هر آینه بدل دهد ایشان را یعنی ایشان را از پس ترس ایشان امن

این آیه دلیل اعجاز قرآن است و صحت نبوت و برهان خلافت خلفای راشدین

بخلافت چو دست بیرون کرد | رو بسوی اهل رده چون کرد
خویش را از روی نیاز | قبله را ازگرد جای نماز
آن یکی و همه چو جوهر عقل | آن خداوند بنده چون سر عقل
سال و مه بوده در هوا بش | بیان [illegible] کرده [illegible] نقش
جست بوبکر بود دین اباه | وین [illegible] بوبکر یافت تاج و کلاه
سوخته شاخ عمارت و عادت | [illegible] ازو یافت [illegible]
ملک افتاده را بپای آورد | ملت رفته باز جای آورد
چون شد او خواست شد زکوة و نماز | [illegible] آورده [illegible] آن را باز
تا زنده شد زکوة و فرض صلوة | رکن اسلام شد مصون از آفات
برگرفت او بقوت ایمان | شرک و شک را زکسوت بنیان
عالمی قصد کافری کرده | او بقوت پیمبری کرده
دل عاقل بنام شد زبان | چشم عامی بتن رسد نه بجان
چشم عاقل درون جان بیند | گوهر اصل چشم کان بیند
دست هر ناکسی بدو نرسد | پای هر سفله اندرو نرسد
صورت و سیرتش همه جان بود | زان ز چشم عوام پنهان بود

چشم مومن جمال او بیند — کور کی چهره نکو بیند

جان ما کیر و عقل بوبکرست — کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم خویشتن بینش — چون توانی بدیدن آن خوبیش

چشم بوبکر بین از دین خیزد — نه ز رفض و هوا و کین خیزد

کرد بوبکر کار بوبکرست — تو نه مرد عیار بوبکری

دو رصد در قیامتش خواند — رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری — تو چه دانی صلاح بی مکری

دشمنش را اجل روان آورد — که هوا مر ترا هوان آورد

تا هوا را و به نگار تو شد — مار دوشش اجل شکار تو شد

سر بریده چه بیند از خود سیر — گو بدا و با هزار سر تا خیر

رافضی را محل آن نبود — وانچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی — مصلحت از جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بیند — همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست — چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد — کی علی را بجان نشان خواهد

از برای فضول و جاهلیے — بار خواند ز بغض حق چون علیے

آنکه نستد ز حق حلال فلک — کی بخود ره دهد حرام فدک

گر نه جانش لطایفے بودے — ور نه صد قیش خلایفے بودے

مصطفی کی بدو سپردے ملک — یا ز حیدر چگونه بردی ملک

آنکه جان را ز صخره بستاند — کی ز بیم عدو و شهر بماند

آن علی کو کشد ز اعدا پوست — با چنین دشمنی نباشد دوست

تو بدین ترهات هزل و فضول — مر علی را همی کنی معزول

گر مداهن بود روا نبود — بخلافت خود او سزا نبود

ور بود عاجز و ضجیر بود — پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی — تو چه سال و ماه با جدلی

مکر و کبر و هوا برون انداز — تا دهد جانش مر ترا آواز

شد چو شیر خدای حیز نویس — رخت برگاه بر نهد ابلیس

تا علی با چه تو ولی چه کند — با هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک بگزین کردن — زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مقصدی قدم — در رسید او به منتهای همم

پیش او رفته اند تا درگاه	حور و غلمان بجعد و گیسو راه
رافضی را بمانده در گردن	چیچک و مرگ و بوک و جان کندن
بر براتی که مصطفی پرورد	رافضی را چه وا اندر کرد
بود بوبکر با علی همراه	تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتای	بر ابوبکر باد و شیر خدای
صورت صدقش از درجه فضل	دیده فاروق را بعلم و بعدل
بود عدل عمر ز بی مکری	آینه صدق و مهر بوبکری
کان اسلام و زین ایمان بود	صدق و عدل و عقل ارکان بود
دین بوقت عتیق بد هلال	پس بفاروق یافت عز و جلال

ذکر مناقب امیر المؤمنین عمر ابی الحفص الفاروق المذکور بافضل الخطاب الحاوی الثواب الماحی العقاب الذی فرق بین الحق والباطل والقتل والقاتل الذی رضی الله عنه قال الله تعالی فی شانه یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین یعنی عمر رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه واله وسلم عمر سراج اهل الجنة ولو کان بعدی نبیا لکان عمر ان الشیطان لیفر من ظل عمر

احب عمرا من الخطر من احب عمر فقد اوضح الطریق		
وانکه یاسین امارتش داده		آنکه طه طهارتش داده

۲۵۰

طا طلب کرد مر عمر را یافت	از میان طهاره بر روی تافت
دال او چون ز حق محقق شد	صدف دُر ز دیت حق شد

آنکه کامل بوقت او شد کار / پس نقطه باز شد پرگار

دین نهاده برای چونان شاه / پای و رای ز طا و ها در راه

داده دستش بصدق طا ر ب / بسته پایش بعشق ها ره ب

کرده بر چرخ حق بیز یقین / طا و ها را ه چاره داده اش در دین

شوقش آورده سوی مهتر خویش / طرقوا طرقوا کنان در پیش

دیده از طا همه طهارتها / کرده از ها همه عمارتها

عمری از عمر بفشانده / عمری رفت قرآن حق مانده

شاهد حق روانش در خفتن / نائب حق زبانش در گفتن

کرده در عز و دولت ...
بوده پیغمبر شهنشه دین
از ... دید در زمانه او
گر بگفتی زبانش با حق
کرده پیغمبر رسول یزدانش
دیده دین دل ... از او
زنده ... دین ... ما
از پی حلم ... شما
خون دل را بدم وفا بشست
نیل تا نامه ... بخواند
راندنی کاندر او نبود وقوف
کرده ... برگ
بهتر از هر زبان زمانه او
روی او ... تحقیق آشنا
دست بسته ز ... تابعین

... را بدل العصر ابد
جان فدا کرده مال ...
... او سلیح خانه او
ور بگفتی ره آتش شاه حق
حسبک الله رفیق یارانش
باغ فردوس چراغ از وی
آتش اندر سلیح خانه آز
نامه او بخوانده آب چو آب
نیل را نامه ... نوشت
آب چون ... دو دیده ...
خواندنی کاندر او ... حروف
دیده ... برگ ... آرش ...
... اویس ... ستانه او
رای او ... و باغ دین ...
کوچ کرده ز کوی او اویس

۲۵۳

چیست نالیدگان نکو خوار زو	عمر نالیدگان به نیرو از و
کرده خورشید را جدا ز منیش	سایهٔ نور مطلق ... منیش
... ستاره کرده ...	پیش ... کرده سر و
گشته قیصر نگون ز تخت رفیع	ذره در دست او وا و به بقیع
کرده تلقین پی ضرورت را	سوره سفت اهل صورت را
از پی مومنان بتیغ و کمند	خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح مستیش	امر حق داده ذره در دستش
زاعتیاش در اعتدال بهار	گل پیاده نمانده باده سوار

تیغ شاهان فرس با اختری | گشته کشته ز درهٔ عمری
خانهٔ یزدگرد کرد خراب | کرد تاراج جملهٔ آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند | کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد | کل چو پل پای در رکاب آورد
نفس حسی ز هفت بند بجست | عقل انسی ز چار میخ برست
ور بخواهی کرامتی بشکوه | قصهٔ ساریه بخوان بر کوه
بر سر حد براند از پی دین | شد روان پسر به علیین

آری این زخم هم ز دین منست — ور چه فرزند نازنین منست

از عمر عالمی منور شد — همه آفاق پر ز عنبر شد

جست پیدا ز بهر [illegible] — دختر از [illegible] پر [illegible]

خانهٔ می خراب گشته ازو — زهره زهره آب گشته ازو

شده از تیغ تیزش ابریشم تن — بر فلک زهره ابریشم زن

دزد و دار از پی اقامت حد — ... احمد را ز بهر ...

زنده را برای مستوری — زنده و مرده ... مستوری

ناصر الله در رعایت حق — حکم حق کرده در ولایت حق

عدل او بوده با قضا همبر — حکم او بوده تیز ...

بیشه بر گور کرده ... — تله بر مرغ کرده ...

کرده از عدل او دلسوزی — گرگ با جان میش خوش پوزی

بر بزرگان چو حکم دین راندی — چرخ بر حکمش آفرین خواندی

زهرهٔ او ... تا خیز — بوده چون زهره خرمی انگیز

بوده در زیر ... پیش از نشر — عدل او نائب ترازوی حشر

بوده عالمش معانی انصاف — پایه و مایه اش نبود گزاف

کرده کم بیش شمسی و قمری | متساوی خلافت عمری
عجم و شام را بباس و بداد | چون دل مست طبع خویش گشاد
چو با عدل او و شوکت او | تخته یا روزگار دولت او
به صلابت کشاد روم و عجم | بست از شام و حمل زر و درم
سعد وقاص عمرو معدی را | آن دو آزاده وان دو هادی را
بعجم هر دو را فرستاد او | بدل ظلم داد یاد داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب | کفر و اسلام در شده و ضرب
او به فرط کیاست از سر درد | آنچنان خدعه بجای آورد
حیلت کافران بدید از دور | از فراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر | گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر | حیله کرده ست جمله بر در کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید | وان کمینگاه کفر جمله بدید
کوه بشکافت سعد عمرو آواز | بشنیدند و فاش گشت آن راز
زان کمینگاه شان شدند آگاه | باز گشتند از آن مضیق تباه
کافران زان سبب شکسته شدند | هم بسی کشته زار و بسته شدند

همه گر گویم این مناقب را / بهر آن روی و رای ثاقب ا

بر حدیث از برای یک ایجاز / سه سخن گویم از برای نشان

گشت عمر ملک دراز / به عمر شد و شریعت باز

از عمر یافت دین بها و شرف / آیت دین اشد گزیده خلف

پیش دین بود همچو ستر و سپر / بود در شرع [illegible] عمر

رفته محشر دو چشم او روشن / بخدا و رسول و عدل و سخن

صد ترحم نما درین ساعت / بر وفاتش رسان پیام طاعت

ملک را در امان و در ایمان / بود قسمه زند عدل و عثمان

دین بود بود شاد و تابین / در وفاتش فزوده رونق دین

گاه با عشر و نقض کرد پدید / چون بعید رسید خود برسید

هر چه از لفظ فضل با عمر و است / سمت فتح و نصرت است مرست

في مناقب امير المؤمنين عثمان رضي الله عنه الشهيد القتيل المظلوم ذي النورين المكرم في المنزلين ختن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم بابنتين ام كلثوم ورقية المباركتين الكريمتين جامع القرآن الشاهد يوم التقى الجمعان الذي انزل الله تعالى في شانه امن هو قانت آناء الليل ساجدا وقائما يحذر الآخرة ويرجوا رحمة ربه وقال النبي عليه الصلوة والسلام عين الايمان عثمان بن عفان رضي الله عنه مجهز جيش العسرة وقال ايضا عليه السلام حكاية من الله تعالى استحييت من عثمان بن عفان وقال عليه الصلوة الحياء من الايمان وعثمان عين الحياء

آنکه بر جای مصطفی بنشست — بر لبش شرم راه خطبه ببست

چه عجب داری ار نگفت سخن — شرم عثمان ز رعب پیغمبر

آن زبان گنگ بود و بود از شرم — زانکه دانست جایش این آزرم

زانکه بجای احمد مرسل — از پی وعظ و از طریق مثل

گر رسد عقل سر ورا اندر — ور رسد روح پایه در بازو

زانکه پیشش همی ز عصیان جهان — نطق چون قطره گشت پنهان

گفت عثمان چو بسته شد رهش | بگشاد از میان جان آهش

که مرا بر مقام پیغمبر | بی وی از عیش مرگ نیکوتر

گشت این ره مهالک از او | سر ببر در کشید مالک از او

شرم و حلم و سخا شمائل او | هر سه ظاهر شد از مخائل او

این سه خصلت اصول را بنیاد | بر دو دختر رسول را داماد

شد اقارب نواز درگه او | وان اقارب عقارب ره او

شربت غم چو جان او بچشید | آن ستم از بنی امیه کشید

سیرت داد را چو رد کردند | با چنین نیکمرد بد کردند

راستی از میانه بر بودند | بیکرانه کژی بیفزودند

شامیانی که شوم پی بودند | اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری اندر جهان پدید آمد | قفل شان بسته بی کلید آمد

عقل اگرچند صاحب زر و زیست | گفت یارب چه بی نمک شوریست

عین ایمان که بود جز عثمان | حجت این کالحیاء من الایمان

دست مشاطه پسندیده | کحل شرمش کشیده در دیده

دائم از شرم صدر پیغمبر | ژاله و لاله با رخش همبر

شرم او را خدای کرده قبول | شده خشنود ز او خدا و رسول

مدد از خلق جشن عشرت را | عدت از مال عیش عسرت را

از پی ساز مصطفی شب و روز | بوده منفق کف و ثنا ق سوز

بدل و جان سرو آزادش | بر و چشم و چراغ داما دش

کرده در کار ملک و ملت پاک | در قرآن کشیده اندر سلک

دل و جان را عقیده عثمان | ساخته درج مصحف قرآن

صورتش خوب و سیرتش کامل | قائل صدق و عالم عامل

علم تنزیل مر ورا حاصل | دل او مستر وحی را محمل

عاشق شاه با تلید و لطیف | زاهد و او لبیب و ظریف

هم ز اسلاف معتبر آمده او | در کنار شرف بر آمده او

دل او چشمش ز شوق در محراب | چشمه آفتاب چشمه آب

در قرارت همه ثنا و ثبات | با قرارت همه حیا و حیات

ذیل او پشت ملت نبوی | شرم او روی دولت اموی

دل او با نبی موافق بود | نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کار ساز خویشاوند | گرچه بد بر دو از ده رسم پیوند

شوخ چشمی زبان ایمانست — شرم دیده زبان ایمانست

[illegible] دوئی عقل راست پیچاپیچ — چشم ایمان دوئی نه بیند هیچ

تا بود آن چو آینه ایمان — پیش او بد همان و نیک همان

عقل [illegible] نقل [illegible] پیر [illegible] نکند — ورنه توحید به بتر نکند

[illegible] نیک را زد [illegible] بگیرد — دیو را چون فرشته بپذیرد

[illegible] توحید بل نه شرک [illegible] نیست — که بنزد تو دین و کفر یکیست

چشم اعمی چه کبر و علت کور — پیش چشمش چه مرد و چه بلور

دل [illegible] چاشنی [illegible] — کا هیچ باطل نکرد و حق هرگز

روی آینه را که نبود زنگ — زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ

هیچ کژ هیچ راست نپذیرد — راست کج را براست برگیرد

[illegible] را که عاست از نسبش — از ذوالارحام بود و از عصبش

آن نه زو بود دشمنه و کینه — زشت زنگی بود نه آئینه

خلق را زانچه عالی اند خسانند — شرم و ایمانش عذرخواه بس اند

خلق عالم چو آنکه نیک و بدند — همه در جستن هوای خودند

[illegible] نیک بود و نیکی یافت — سوی یاران خویشتن بشتافت

فسیکفیکهم الله وهو السمیع العلیم

آنجهان ابرین جهان بگزید	زانکه خود نیک بود نیکی دید
وای آنکس که سعی در بدنش	کرد و این خواست ای ملعونش
زانچنان خون که خصم از وی تاخت	فسیکفیکهم خلوقی ساخت
سر او عمرو عاص داد بباد	سر او پیش دشمنان بنهاد
او ذوالارحام را گرامی کرد	طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود نگه بدل شان کرد	تکیه بر اصل آب و گل شان کرد
دل صادق بسان آیینه است	رازها پیش او معاینه است
دشمنان را چو خویشتن پنداشت	بی غل و بی غش از من پنداشت
بود وی با محمد و بوبکر	همچو بوبکر بی بد و بی مکر
بگرامی بسان فرزندش	غایله کرد خویش و پیوندش
آنکه بوبکر را چو جان بودی	کی بفرزند او زیان بودی
دشمنان ساختند غایلها	تا پدید آورند جایلها
هر که او بد ولست و بدکار است	گرچه زنده است کم ز مردار است
بد ولی کار هیچ عاقل نیست	دل که پر غایله است آن دل نیست
فایق ماکر و دو قهار است	از حسود و حقود بیزار است

۲۶۳

قال یا عثمان تقتل وکانت تقرء القرآن سورة البقرة فقطرة من دمه علی فسیکفیکهم الله

بصادق

آفرین خدای عزّ و جلّ | باد بر روی پسر و آل

في مناقب زوج البتول وابن عمّ الرسول ابي الحسن والحسين
المبارز الكرّار غير الفرّار غالب الجيش سيّد المهاجرين والانصار
امير المؤمنين علي ابن ابي طالب كرّم الله وجهه من احبّ
عليًّا فقد استمسك بالعروة الوثقى الّذي انزل تعالى في شأنه
انّما وليّكم الله ورسوله والّذين امنوا الّذين يقيمون الصلوة
ويؤتون الزكوة وهم راكعون وقال النبيّ عليه السلام انا
مدينة العلم وعليّ بابها وقال يا علي انت منّي بمنزلة هارون
من موسى الّا انّه لا نبيّ بعدي وقال صلّى الله عليه وآله وسلّم اللهمّ
وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله
وقال من كنت مولاه فعليّ مولاه وقال جابر بن عبد الله الانصاري
رضي الله عنهما دخلت عائشة رضي الله عنها وعن ابيها على النبيّ صلّى
الله عليه وآله وسلّم فقال يا عائشة ما تقولين في امير المؤمنين
علي ابن ابي طالب كرّم الله وجهه فاطرقت مليًّا ثمّ رفعت
راسها فقالت بيتين

إذا ما التبر حك على المحك | تبين غشه من غير شك
وفينا الغش والذهب المصفا | علي بيننا شبه المحك

ابن عم و حبیب کرّار | گشت مرد این مصطفی سالار
ای ستانی بقوت ایمان | مدح حیدر بگو پس از عثمان
با دکیش مدایح مطلق | زهق الباطل است جاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول | آن علمدار و علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز علم | ملک الموت دیو آز ز علم

آن فدا کرده در ره تسلیم / هم پدر هم پسر چو ابراهیم

حکم تسلیم را خلیل بشرط / درگه شرع را و تکمیل بشرط

بشنیده ز مصطفی تاویل / گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش / شاد زهرا چو گشت می شویش

آنکه در شرع تاج دین او بود / زانکه در دین حق گزین او بود

شرف چرخ تیز گرد او بود / در حدیث و حدید مرد او بود

باغ سنت بامر نو کرده / هر چه خود رست بود نو کرده

هرگز از خشم هیچ سر نبرید / جز بفرمان حسام بر نکشید

هر عدو را که در فکند از پای / نام بر دستش زننده خدای

فخر از آل صخر بر بوده / رستخیزی بقصد بنموده

خواب و آرام مرده و عنتر / کرده در مغز عقل زیر و زبر

هرگز از بهر برده و برده / خصم را خصم خویش نا کرده

از در کفر گل بر آرنده / در دین را نگاه دارنده

بد و تیغ آن هژبر دین بی میغ / کرد اسلام را همه یک تیغ

بود و تیغ از زبان گهر پاش / که بدو کرد علم عالم فاش

دیگری ذوالفقار بُرّان بود | آفت جان شیر غرّان بود
بد دو تیغ او بُد ذوالفقار و زبان | کرد یک تیغ همچو تیر جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم | شرع را کرد همچو تیر و قلم
نور علمش گشنده کوثر | نار تیغش کشنده کافر
در صف رزم پای او محکم | وز پی رزم جان او مصمم
دست تیغش چو پای کفر ببست | هیبتش گردن عدو بشکست
هر که ناطق نبود قائل او | وانکه قابل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب | خامهٔ ریگ را بخون سیراب
کنده زورش در جهود کده | دُر علم و عمل بدو سنده
حسن او چون عظیم بود و کبیر | گشت مقلوب و سحاب اثیر
خیبر از تیغ او خراب شده | سر آبش همه سراب شده
هم مبادر بعلم تیر و امید | هم مبارز چو شیر و چون خورشید
در مصاف فیلکهای بفشردی | آن نه دولت که دست او بردی
شب یلدا سراج او بودی | روز هیجا هیاج او بودی
دل و بازوش اندیده بچشم | دستبردی و پامردی خشم

گر شده گوش فتنه از گوشش
کرده فتح و ظفر زمین بوسش

کس ندیده به بزم در شستش
سنهٔ شرک را دریک انگشتش

آل یاسین شرف بدو دیده
ایزد او را به علم بگزیده

مر نبی را وصی و هم داماد
جان پیغمبر از جمالش شاد

گشته نادیده خوانده بی بدل
علم دو جهان ورا شده حاصل

به فصاحت چو او سخن گفته
مستمع زان حدیث در سفته

لطف او بود و لطف پیغمبر
عنف او عنف شیر شرزهٔ نر

خوانده در دین ملک ثناخوانش
هم در علم و هم علمدارش

جان آزاد مرد حق دین
خسرو سنت نشستن دین

شرف شرع و دایهٔ دین او
صدف در آل یاسین او

آمد از سدره جبرئیل امین
لافتی کرده مر ورا تلقین

ذوالفقاری که از بهشت خدای
بفرستاده بود شرک زدای

آوریدش بنزد پیغمبر
گفت کین هست نایب حیدر

تا بدو دست آشکار کند
لشکر کفر تار و مار کند

مصطفی داد و در سخن گفت
که بدین آز دین برون نهفت

نه جگر بود و داغی مرتیش | نه ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آختی زبانی کین | کای چو تاوان نه بود ورا دزین
چون نه از خشم بود از ایمان بود | آز و کافرکشیش یکسان بود
در نصف رزم پای احکم | وز پی مزد جان او بعنیم
زور او بت شکن نه زور ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم | با شجاعت سخاوت اندر هم
نایب مصطفی بروز غدیر | کرده بر شرع خود مر او را امیر
قابل راز حق روایت او | مهبط وحی حق امانت او
نفس نفسش گشنده تنزیل | جان جانش چشنده تأویل
عرضه کرده بر آن جمال و سرشت | هفته هفت و هشت هشت
جسمها چشمها ز دیدارش | سمعها شمعها ز گفتارش
تیر او تیر چرخ را بنیان | بود خانه و بال را چو کمان
هر کجا کان دل و زبان بودی | فطنت تیر چون کمان بودی
هر که دیدی حسام او مسلول | نفی گشتی بر و طریق حلول
تو کشیدن ز کافری پندار | تیغ در روی حیدر کرار

سر بدعت بزده به تیغ زبان — روی سنت بشسته ز ایشان

بهر او گفته مصطفی با آل — کای خداوند وال من والاه

کرده او لعل و در کرامت را — پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر بان اهل هنر — درج هر یک سخن چو درج گهر

بوده با آسمان شناسش بسیط — هر بسیط زمین چو بحر بسیط

در دیار عرب براعت او — در زمین عجم شجاعت او

کرده خورشید و ماه را بدو نیم — نور اقلامش اندران اقلیم

صدف صد هزار بحر دلش — شرف صد هزار عرش گلش

محرم او بوده کعبهٔ جان را — محرم او بوده سر قرآن را

ای بن برهنه شده ز حرمت ظرف — وان برون آمده ز پرده حرف

تا بدان حد شده مکرم بود — که کشف مرورا مسلم بود

حرمت دین چو طرف جانش داشت — زحمت حرف پیش او نگذاشت

کاتب نقش نامهٔ تنزیل — خازن گنج خانهٔ تاویل

علم او را که صخره کردی موم — بود چون محرم عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر — بود چشم و چراغ پیغمبر

هر که جستی مخالفت در دین — کردی او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندرو بجوشیده — چاه را به ز شمع دیده

راندهٔ خدای پیغمبر — راندهٔ پیش حیدر

حیدری کش خدای خواند شیر — کی زدی بر معاویه شمشیر

شیر روباه را بنیازارد — لیک صد گور زنده نگذارد

عقل در آب وش آغشته — سهو در گرد منش نا گشته

لفظ قرآن چو دید در رویش — خویشتن جلوه کرده در پیشش

ذات باری از آن ستم دیده — تاش نادیده نا پرستیده

کرده از رمزهای عقل انگیز — طبع و بازار ذهن خاطر تیز

۲۸۱

تا نه بیند چون پرستش نماید

مصطفی را مطیع و فرمانبر — همه بشنیده رمز دین یکسر

عشق را بحر بوده دل را کان — شرع را دیده بوده دین ایمان

مصطفی از برای جان و تنش — از برای کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم — علی از علم و بوتراب از حلم

فضل حق پیشوای سیرت او — خلق او غیرت عشیرت او

دیو گرینده در مهابتش — عقل خندیده در متابعتش

کدخدای زمانه چاکر او — خواجهٔ روزگار قنبر او

باز دانسته بی جهان نوی — در دل نفس نقش او ز نبی

فرش توحید جان مستش بود — سد اسلام تیغ دستش بود

کی شود آنکه ماه دین با او — شمع و تابع ثریا او

از پی سایلی بکیده رغیف — سوره هل اتی ورا تشریف

مرد را عقل رای زن باشد — شنبه فال گوی زن باشد

مرتضائی که کرد بیز دانش — همره جان مصطفی جانش

در سفر پیش آن قوی ایمان — بوده چون لاشه در بر دیران

هر دو یک قبله و خردشان دو — هر دو یک روح و کالبدشان دو

هر دو یک دُر ز یک صدف بودند | هر دو پیرایهٔ شرف بودند
دور ونده چو اختر و گردون | دو برادر چو موسی و هارون
درج منظوم پادشاگانش | لوح محفوظ مصطفی جانش
سایهٔ جاه کرانش از رهٔ علم | قدوهٔ عاشقانش از سر علم
سر توحید اندرین گلشن | پیش جان عزیز او روشن
در ره خدمت رسول خدای | اندرین کارگاه دیونمای
با کسی علم دین نگفت استاخ | زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سایلان را بآشکار و نهفت | جز باندازهٔ علم شرع نگفت
در خیبر بکند شوی بتول | در دین باز کرد پیر رسول
چون توانست چاه کفر انباشت | چاه دین هم نگاه داند داشت
قوتش حسرتش ز فوت نماز | چرخ را داشته ز گشتن باز

تا دگر باره برنشاند بزین ... خسرو چرخ را تهمتن دین

بازماند رود لعلی هر سوی ... عرش و کرسی چو نیم رنگ و بوی

زمزم لطف آب خامهٔ اوست ... کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست

خامهٔ او چو یار شد با دست ... سمط لولو ز یک نقطه بپیوست

هر یکی غین و صد هزار غرر ... هر یکی دال و صد هزار درر

زانکه عینش ز غیب آگه بود ... دال باور دو دیش همره بود

ششمتی یا دکن ز یک نامه ... خام کی باشد آنچنان خامه

آن سخنها که در ضیافت حبیب ... بشنو استاد سوی سهل حنیف

هر یکی لفظ کوا داکردست ... سر انگشت مصطفی کردست

نه بهنگام کودکی پرورش ... برد نزدیک صاحب خبرش

مهتر انگشت در دهان آورد ... قطرهٔ آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش را تر کرد ... آنکه در دهان حیدر کرد

داد مردی و علم و حفظ و سخن ... سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سود او سرمایش ... سر انگشت مصطفی دایش

سر انگشت مه شگاف آمد ... نطق او هیچ کوه قاف آمد

همچو خورشید شرع تابنده | ثابت و استوار و پاینده

لا جرم زان خدا و آن گشتست | دین پرورده کافران کشتست

گفته او را رسول حق بارش | کای خدا از بدان نگهدارش

نطق شرع از برای سیر شاه او | مصطفی خواندش از بصیرت او

علم او از برای یک تسلیم | گفت در بیت مال با نه سیم

چون دو توده بدید ازین ارزن | گشت حیران که این مال و زان جان

دیگری را فریب ای رعنا | نیستی تو سزا و درخور ما

ننگرم من بسوی اموال شما | نشوم نیز در جوال شما

همتش سغبهٔ وجود نبود | کار او جز سجود و جود نبود

چرخ را رهنمای حلم او بود | دهر را کدخدای علم او بود

حلم را کار بست روز جمل | عفو کرد از عدو ضلال و جدل

بازنا خشم خویش در صفین | با عدو کار بست رای رزین

تا نه بگشاد علم حیدر در | ندهد سنت پیمبر بر

در سرای فنا و کشور دین | حیدر ملک بود و گوهر دین

روح را در قعود عود او کرد | در رکوع و سجود جود او کرد

یعنی سوخت

خاتم اینجا بداد برد ز راز ... ملک آنجا عوض بستد باز

سهم او دام دیو چاهی بود ... تیغ او از رسن الهی بود

تیغ خشمش منیر بود منیر ... بحر علمش غدیر بود غدیر

چون نبود او بدشمنان دندان ... تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج علمش گذشته از پروین ... تخت علمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید ... لیک خشمش بدو همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد ... جز بدستوری ایچ کار نکرد

گر ستور چو جنگیان کردی ... روم چون موی زنگیان کردی

آمدی در هزاهز از پی بیم ... دل مریخ همچو جان یتیم

زحل اندر محل خود حیران ... چشم ناهید سوی منکران

بتعجب ز زخم ترکش تیر ... پشت همچون کمان چرخ چو زیر

گر سپهری برزدی از مهر زبان ... اول این سر بریدی آخر آن

نایب کردگار حیدر بود ... صاحب ذوالفقار حیدر بود

قهر و کینش دلیل منبر و دار ... حلم و خشمش قسیم جنت و نار

آب رویش ببرده آب فلک ... باد خشمش نشانده تاب فلک

کرد چون گردنا وکش پرواز — دامن کوه را گریبان باز
شیر یزدان چو برکشادی چنگ — شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
خنجر چون زخم تیغ و ستش دید — جان بساعت ز جسم او برمید
بود اظهار از نهیب آسیب شیرش — دیده بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش بتنگ نام نبرد — همچو مردم گیا نمود مرد
اندرین عالم و دران عالم — اوست پرگار علم و پای علم
دیده چون دید خلق و جود عطای — اشک خون شد و گره از خجلی
هر دو کوتاه داشت ناشناست — از برون شست و از درون نشست
هر قلیلی ز قوت قانع بود — ترس بر حرص چند مانع بود
او نبود آن اسد که رنگ و خلوق — کرد می اورا برین کهن صندوق
چرخ پیری ز خاک رنگ بدش — عقل شاگرد و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی بندی — وز برای جمال خرسندی
خوانده بر کنده پیری و پیری — سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زرد و سرخ نشکیبد — مرد از سرخ و زرد نفریبد
جان حیدر در آز ناویزد — شیر از آتش همیشه بگریزد

حکم و عزابت علی باشد | شیر را تب زیر دلی باشد

عالمی بود همچو روح استاخ | عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود | لفظ او آب زندگانی بود

بود پیوسته در کنف عقیل | تا کجا تا بدر و چشم عقیل

دل او را چو راه بر جان کرد | چرخ را شرع تنگ میدان کرد

عقد او با بتول در سلوی | بود در زیر سایهٔ طوبی

نی که این عقد پیش از این بوده | از ازل تا ابد قرین بوده

با ثریا ثری برابر شد | چون علی با نبی برادر شد

تنگ از آن شد جهان بزرگ | که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

[illegible] قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب پیوست | گرم شد کارزار و شد از دست

زود عمار یاسر آمد پیش | که فدا کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز جنگ پیش آرند | ور شوم کشته زنده انگارند

از پی دین چو جان کنم ایثار | روز محشر بگیر نامم خوار

سال او در گذشته از صد و پنج | تیغ را برکشیده زود به رنج

چشم خود را عصابه بربست — به بسی رنجها بر اسپ نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب — که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیرے — سفله مردان ورا بزد تیرے
سبک از اسپ خود بزیر افتاد — در زمان جان بدرد و رنج بداد
چون بدیدند مر ورا زانسان — زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول — که بگفت این سخن بشوی بتول
گفت عمار پس بنا بونست — قاتل او بدانکه ملعونست
این زمان کشته شد چه چاره کنیم — دل درین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفگندند — خود و مغفر ز سر بیفگندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید — بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت خلق شما خطاست چنین — اینهمه گفتگو چراست چنین
آنکه عمار را بحرب آرد — بیشکے خود بکشته انگارد
پس علی هست قاتل عمار — نیست جای ملامت و گفتار
جمله را خوش شد و بشنیدند — رونق کار خود دران دیدند
آنکه را مکر زین نمط باشد — مرد خوانی ورا غلط باشد

۲۷۹

علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه امیر المومنین [illegible] جنگ جمل در سال [illegible]

با چنین کس علی نیامیزد	شاید ار عقل از وی پرهیزد

حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت	خون ناحق بسی بخیره بریخت
لشکرش هزیمت بجانب بغداد	گشته از فعل زشت خود ناشاد
سر احرار حیدر کرار	سرفراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه شکست	یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن ستیزه را پی کرد	برگ و ساز معاویه طی کرد
هودج زن بخاک تیره فتاد	وز خجالت نقاب رخ نگشاد
گفت بد کرده ام امانم ده	در ترحم کنون زمانم ده
چون بدیدند زود برگشتند	در خوی و خون ورا نیاغشتند
خواند حیدر برادرش را زود	جمله حالها ورا بنمود
رفت و ستی محمد بوبکر	آن همه صدق و فارغ از همه مکر
پس برآهیخت تیغ تا بزند	گفت حیدر مکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود	بعد ازین کارهای بد نکند
برگرفتش محمد از سر راه	جمله لشکر شده ز کار آگاه

[illegible]

بس که زد و بفرستاد
با هزاران خجالت و تشویر
عاقبت هم بدست آن باغی
آنکه با جفت مصطفی زنیان
چون ازین گشت فارغ آن بدمرد
تا برآورد زو بحیله دمار
پسر هند اگر بد و بد کرد
چه زیان آفتاب را از ابر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ
زان از و خصم او فروتر بود
مرد را چون پس بود خورشید
او اما ضیا گزید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ
او ز خصمان سپر نگیند سی
خصم را روز چند مهلت داد

در تواضع محمل او ننهاد
رفت زی یکه جفت گرم زحیر
شد شهید بکشتش آن طاغی
بد کند مرد را بمرد مخوان
قصد جان امیر حیدر کرد
تو هم این شخص را بمرد مدار
آن بدی زانکه حمله با خود کرد
کی شود جفت با مسلمان گبر
او ز مردان چو لعل بود از سنگ
کآخر مرد را امام حیدر بود
سایه پیش کند بره جاوید
سایه زان پیش او دوید همی
تیغ کوتاه کرد از وی تیغ
علم را کار بست یکچند سی
لاجرم خصم پایدارم ننهاد

در بیان آنکه [illegible] زنده [illegible] از مرده [illegible] باشد

۲۸۱

در قتله رضی الله عنه

پسر ملجم آن سگ بی دین	آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم	آن نگارینه سار محبور راهب وهم
بود آن زن ز آل بوسفیان	منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او	کفر شد در میانه عاشق او
گشت زین سر معاویه آگاه	مرد را گشت جمله کار تباه
گفت کار تو با کمال شود	وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی	هست کابین حمزه خون علی
گر تو فارغ کنی مرا زین کار	بفرستمت نزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب	نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب هم ترا پس از آن	بزنی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی	اندر افکند در جهان محنی
آنچنان اهل جهل مبتلئی	خیره بگزید خون چون علی
رفت زی کوفه از پی این کار	آنچنان خاکسار بی مقدار
این سخن جمله با علی گفتند	وین چنین فتنه هیچ ننهفتند

کین بد افعال را بگیر و بکش — داد شان پس جواب مرد بهش

گفت دیگی بقتل قاتل خویش — کس نکرد دست سعی روبندیش

مرد فرصت نگاه داشت بکار — کرد بر فعل زشت خویش اصرار

شب آدینه رفت در مسجد — آنچنان ناحفاظ از بهر جهد

رفت وقت سحر ز بهر نماز — میر حیدر چو شد بخفته فراز

مرد را خفته دید گفت ای مرد — گاه روزست برو ازین ره برد

سفله از خواب خویش چو شد بیدار — متر صد نشست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول — آن سرافراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی زدش بسان بهشت — که بدان زخم صعب مرگشت

مردم از هر سوی فراز رسید — پرده بر مرد بدکنش بدرید

بگرفتند مرد را در حال — کرد از و میر زخم خورده سوال

که که فرموده مر ترا این کار — داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرمود — کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زمان علی در حال — خاندان ان سبب گرفت زوال

مثله کردند مرد را پس از آن — رفت او را سوی جهنم جان

وانکه فرمود شادمانه بزیست ‌ ‌ ‌ این چه حکمت یارب این خود چیست

فی مذمت اعدائه

حال با خصم او حالی ‌ ‌ ‌ لیک خالی ز خیر ما خالی

خال مشکین نبود بر خورشید ‌ ‌ ‌ خال بر دیده بود لیک سپید

آنکه مردود او تلبیس ست ‌ ‌ ‌ آن نه خال و نه غم که ابلیس است

وانکه خوانی کنون معاویه اش ‌ ‌ ‌ وانکه در هاویه است اویه اش

شیر حق ز جهان بپرسید ‌ ‌ ‌ سگ بود کز کلیچه نگریزد

تابش صبح خواهد وقت سحر ‌ ‌ ‌ روز خود بدر خواهد و شب قدر

آنکه جز اهل و منافق نیست ‌ ‌ ‌ شرم مخلوق و ترس خالق نیست

گروه خصمان او چه بنده چه حر ‌ ‌ ‌ مطبخ اینجا و دوزخ انجا پر

هر گروهی بزیر چرخ کبود ‌ ‌ ‌ لیسه با کاسه پر تواند بود

چه خطر دارد آل ابو سفیان ‌ ‌ ‌ که بر آرند نام شان بزبان

آل مروان و آل سفله زیاد ‌ ‌ ‌ که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود مخنث نسبت ‌ ‌ ‌ کی زبیر عوام نایب اوست

در ره دین یکی نباید بد ‌ ‌ ‌ طاغیان همه قوم عاد بدند

۲۹۸

دور دوزخ در شوند دو سرشت
باغبانش ز باغهای بهشت

دین چو باغی میان خوف و رجا
طمع لقمه دان و بیم قفا

هر که او بی علی برون آید
روز محشر بگو که چون آید

هر که باشد خوارج و ملعون
واجب آنست کش بریزی خون

پس تو گوئی که شرم و حلم و وفا
بود با حالت معاویه یار

بغض کردن به علی [illegible] نیست
علی آزردن از حکیمی نیست

مصطفی گاه رفتن از دنیا
چون بپیچید از نزل عقبی

جمله اصحاب مرورا گفتند
که چه بگذاشتی به ما گفتند

گفت بگذاشتم کلام الله
عترتم را نکو کنید نگاه

آنکه ز ابلیس حیله جوید و غدر
او مرا و پسر را چه داند قدر

نه علی از خسان زبون بودی
شیر با گاومیش چون بودی

صورت ملک را که روح نداشت
از پی مرد صورتی بگذاشت

ملک معنی گرفت و نیک براند
آیت عزل ایشان برخواند

نشنوی تو مثل ز بنی هاشم
وز ثنا اند فوق [illegible]

داد حق شیر ایشان همه را
جز فطامش نداد فاطمه را

۲۸۵

دور کرد آن دو گهر تا خوش را ... سیر کرد آن دو گوشهٔ چشم را

جانب هر کی با خالی نه نکوست ... هر که گوید پاسخش من ندارم دوست

کی بود تسلیم که او ... درد گان دماغ ششش پهلو

کم از بهر لعنت و باد برادوست ... سینه را بهجوت [illegible] الوت

از برای دو سیر [illegible] گاو ... معده چون آسیا گلو چون ناو

خال ما و ابصر دنیا را ... زهر قهر نور چشم زهرا را

هر کرا خال از زین شمار بود ... هر که را با علی چه کار بود

گر همه خال باید ناچار ... پور بوبکر را بخال انکار

عایشه بهتر است خواهر او ... خال ما به بود برادر او

حفصه زینب و دوم زینب ... آنکه [illegible]

باز میمونه بود و ریحانه ... که شد آراسته [illegible] خانه

چون قتادی بدخت بوسفیان ... کرا ز و گشت [illegible]

اینهمه جفت مصطفی بودند ... جملگی مادران ما بودند

هر یکی را برادران بودند ... مصطفی را بسان جان بودند

از چه مخصوص شد بخالی ما ... ابن سفیان ز بان عالی ما

۲۸۹

جای تطویل نیست در گفتار / اقتصار اندرین سخن پیش آر

ای سنائی سخن دراز مکش / کوتهی به ز قصهٔ ناخوش

بگذر از گفتگوی بیهوده / تا شوی سال و ماه آسوده

ای سنائی بگوی خوب سخن / در ثنای گزیده میر حسن

قرة العین مصطفای گزین / شاه اسلام و شرع و خسرو دین

في فضيلة الأميرين العادلين والسبطين قرتي العينين سيدي شباب أهل الجنة الحسن والحسين رضوان الله عليهما قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم أولادنا أكبادنا فإن عاشوا حزنونا وإن ماتوا اقتلونا وقال أيضا صلى الله عليه وآله وسلم نعم الراكب ونعم الجمل وأبوهما خير منهما رضي الله عنه وعن والديهما

في مناقب أمير المؤمنين الحسن بن علي رضي الله عنهما ذكر الحسن يذهب الحزن

بو علی آنکه در مشام ولی / آید از گیسوانش بوی علی

در سیادت دل مؤید اوست / در رسالت رسول سید او

نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در زیادت از سبحان

چون علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدوی وصی

نامهٔ دوست جان کی دل اوست / دوست را چیست به نامهٔ دوست

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم انبیا او بود

آنچنان دُر دران صدف او بود / اصفیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولا را

منبع صدق در دلائل او / مهتری راست در مخایل او

بوده مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذه بوده از دل زهرا / جده او خدیجة الکبرا

زهر قهر عدو هلاکش کرد / نقد ترپاک در دنا کش کرد

پاک ناید ز مردم مباک / عود ناید ز دود چوب اراک

ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود

وانکه زان واسطه چشیدن زهر / وان ز دشمن لبی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق / برهانیدش از زنازت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به زگور مدان

پای باطل چو دست بر تابد / دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان خیر را امیر کند / زال زر روی چون زریر کند

گرچه این بد بر روی او آمد | پشت اقبال سوی او آمد
بود با آن دژم دلی همه روز | همچو خورشید دهر شهر افروز
خواسته چون خرد ز بهر پناه | شرف از منصب کرمش جاه
خاطرش همچو بحری اندر شرع | راسخ اصل بوده شاخ فرع
چون بهارست بر وضیع و شریف | منصف و خوبروی پاک و لطیف
فلک جامه کوب بهره رواج | قم تخت مهر پروین تاج
مسند و مرقدش برازافلاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منهل جگرش | باشد از حوض جدش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش | خاندان نبوت از شرفش

فی صفة قتاده رضی الله عنه

گروه خصمان بر جهان فراخ | تنگ همچون درونگه در سوراخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد | او بدست زنان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست | بیگناهی و را بکشتن خواست
تا سوم بار عزم کرد درست | شربت زهر همچو بار نخست
راست کرد و بداد آن ناپاک | که جهان باد از چنان ناپاک

۲۸۹

صد و هفتاد و اند پاره جگر بدر انداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندران غم و حسرت باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او ستوده میر گزین آن مرا شرات ابو زمینت زمین

زهر جان مر ترا که داد بگو گفت غمز از منی بود نه نکوی

جد من مصطفی امان زمان پدرم مرتضی امین جهان

جده من خدیجه زین زنان مادرم فاطمه چراغ جنان

جمله بودند از خیانت غمز پاک و پاکیزه خاطر و دل و مغز

من هم از بطن و ظهر ایشانم گرچه جمع از غم پریشانم

نکنم غمز و نه بوم غماز خود خدا داند آخر و آغاز

هست دانا بباطن و ظاهر چون توانا باول و آخر

آنکه فرمود وانکه داد هما خود جزا یابد او بروز جزا

ور مرا روز حشر ایزد بار بار بهر در جوار جنت بار

نروم در بهشت جز آنگاه که نهد در کفم کف بدخواه

از چه گویم برمز وصف الحال کاندرین شرح هست جای ملال

حق نگویم من از که اندیشم آنچه باشد یقین شده چشم

جعده بد بنت اشعث آن نه زن | که ورا جام زهر داد به فن
که فرستادم ورا بر کوی | بر زمین زن سبوی بر لب جوی
آنکه بودش کرا یافت این صحبت | که بر او باد تا ابد لعنت
که پذیرفت از او درم با لوث | زر و گوهر که نیست جای وثوق
بد بود بهشت و عقد مروارید | که ز میراث شاهی هند رسید
کاین نکو عقد مر ترا دادم | بتو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی | خویشتن را تو نیکنام کنی
به پسر مر ترا دهم بزنی | مر مرا دختری و جان و تنی
تا بکرد آنچه کردنی بودش | لیک زان فعل بد نبد سودش
آنچه پذرفته بود هیچ نداد | مر ورا در دهان مار نهاد
چون پدر گفت با پسر که زنت | جعده باید که هست ای تن تت
گفت آن زن که با حسن وه با | سخره بد بر روان او زنهار
بد روعی دهرش بر باد | از خدا و رسول نا روا یاد
من بر و دل بگو چگونه نهم | بر نتیش رضا چگونه دهم
با چو او کس چو کرد هوا باشد | با منش راستی کجا باشد

۲۹۱

جان بیهوده کرد در سر کار	تا ابد ماند در جهنم خوار
رفت و با خود ببرد بدنامی	چه بتر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین بار خدای	بر حسین باد تا بروز جزای
خبر آن دل پر آذر او	نشنوی جز که از برادر او

فی مناقب امیر المؤمنین الحسین بن علی رضی الله عنه وذکر الحسین قضی العینین سلالة الانبیاء ولد الاصفیاء والاوصیاء وشهید الکربلاء قرة عین المصطفی بضعة المرتضی کبد فاطمة الزهراء قال الله سبحانه وتعالی عز من قائل فی محکم کتابه ان الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة واعد لهم عذابا مهینا واولئک هم الخاسرون وقال النبی علیه السلام ترکت کتاب الله وعترتی فاخبر ان وعد الله حق

پسر مرتضی امیر حسین	که چنو سی نبود در کونین
باز دانده بصیرت او	شجره هر یکی ز سیرت او
هم نقی اصل و هم نقی فرعت	هم زکی تخم و هم بهی زرعت
منبت عز نباهت شرفش	حشمت دین براهت لطفش

مشرب دین اصالت نسبتش — منصب دین نزاهت ادبش

اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان یقین

اصل و فرعش همه فنا و عطا — عفو و خشمش همه سکوت و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر — خلق او همچو خلق پیغمبر

کرده چون مصطفی ز اصل و کرم — شرف عرق و خلق هر سه بهم

عشق او اولیست بی آخر — راز او باطنیست بی ظاهر

چون طباشیر وقت تاثیرش — جگر گرم را طباشیرش

خشم از اصل اعتذار خشم — او جگر گوشهٔ پیمبر و چشم

شده عقل شریف با شرفش — سایهٔ سایه ز آفتاب کفش

پیش خشمش حقیر بد دنیا — نزد عقلش وجیه بد عقبی

همت او ورای قمهٔ عرش — نام او گسترید در همه فرش

مصطفی مر ورا کشیده به بر — [illegible] پروریده در آغوشش

بر رخش انس یافته زهرا — [illegible] بجانش سال و ماه عما

مزرع اصل و فرع او دل و جان — نسبت بذر و زرع او ایمان

آن بهی طلعت بزرگ نسب — آن ز علم و ورع چراغ عرب

نبوی جوهری ز بحر جلال | یافته از کمال صدق جمال
بسر و روی و سینه در دیدار | راست مانند احمد مختار
دُرّی از بحر مصطفی بوده | صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از دراری مختفی | بود جان نبی و صاحب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید | او ز احمد چو نور از خورشید
در صوان هدی صیانت او | کان دُر و دین بایت او
عقل در بند عهد و پیمانش | بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی | سرو با تاج و با دراج وردی
اصلها ثابت اشارت حق | سوی این سرو گفتمش مطلق
اندر و پیش سرو پیش گیا | بوریا وار نیست بوی ریا
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

فی صفة قتله

دشمنان قصد جان او کردند | تا ورا از تنش برآوردند
جگر گرم او ز آب زلال | منع کردند اهل بغی و ضلال
عمر و عاص از قضا درائی زد | شرع را خیره پشت پائی زد

بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان بر آرد گرد
شمر و آزرم جملگی برداشت | جمعی از دشمنان بر و بگماشت
تا مر او را بنامه و تعجیل | از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت | ناگه آل زیاد بر وی تاخت
ره آب فرات بر بستند | دل او از عنا و غم خستند
شمر و عبد الله زیاد لعین | روح شان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نی ز مردم شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند | واندر آن فعل سود میدیدند
بدمشق اندرون یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دین و امانی کرد
بیتی از قول خویش املی کرد | کین دیرینه جست اشتفی کرد
دست شومش بران لب و دندان | زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینهٔ خزرج و حدیث اسل | وان مکافات زشت و سست عمل
شهربانو و زینب گریان | مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر بی پالان | پیش ایشان ز درد دل نالان

علی الاصغر ایستاده بپاسے	وان سگان ظلم را بداده رضای
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد	همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکے اصرار	رفته از خط بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد	مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را	فرشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد	بو الحکم را گزیده بر احمد
ره آزرم و شرم بربسته	عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة الکربلا

خطة کربلا و آن تعظیم	کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک	وان عزیزان به تیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان گشته	در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار	کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول	جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعلگون ز خون حسین	چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار	که از ان تاج خوبتر منشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان ... بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکجا جان ... عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین ... ابتذال چنین تبه بر دین

فاطمه جامه جمله بدریده ... خون بباریده جید از دیده

مصطفی رویها خراشیده ... علی از دیده خون بپاشیده

حسن از زهر کرده جامه کبود ... زینب از دیده ها براند دو رود

شهربانوی پرگشته حزین ... علی الاصغر آن دو زخم بر جبین

عالمی بر جفا دلیر شده ... روبه مرده شیرزه شیر شده

کافرانی در اول پیکار ... شده از زخم ذوالفقار فگار

همه ابر دل از علی صد داغ ... شده یکسر قرین طاغی و باغ

کین دل باز خواسته ز حسین ... شده قانع بدین شماتت شین

هر که بدگوی آن سگان باشد ... دانکه او شاه آنجهان باشد

التمثیل فی امرأة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی ... سالخورده ضعیف ممتحنی

بود از اولاد مصطفی و علی ... ممتحن مانده بی حبیب و ولی

۲۹۷

کودکی چند زیر دست و یتیم | شده قانع ز کربلا به نسیم

زال هر روز بامداد پگاه | کودکان را فکندی اندر راه

آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پر خون

بر سر ره کربلا باستادی | بر کشیدی ز درد دل بادی

گفتی اطفال را همی پویید | وین نکو باد را ببوییدی

پیشتر زانکه ور شود در شهر | برگرید از نسیم مشهد بهر

شو واز هر دو سفله آلوده | با وچون گشت شهر پیموده

حظ این جسد باد بردارید | سوی نا اهل و خصم بگذارید

من غلام زنی که از صد مرد | بگذرد روز بار و بر ره اگر برود

قدر میر حسین بشناسد | از جفاهای خصم بهراسد

صفة اضرار الباغین لعنهم الله

آدمی چون ز بد سرشت از زشت | هر چه خواهی بکن که فاصنع شئت

هر که رهی شود بگردد زشت | نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر آتشی خندد | آنکه بی خویش را نپسندد

وین بد نیا بخیره بفروشد | آنکه نیک و در بدی کوشد

۲۹۸

خیره راضی شود بخون حسین | که فزون بود و فعش از ثقلین
آنکه را این خبیث حال بود | مومنان را کی این خیال بود
من ازین ابن خال بیزارم | کز یزید نیز هم دل آزارم
آنکه را عمر و عاص باشد پیر | با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است | بد رگ و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر بر آن کس باد | که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید | زان قبیله منم بعید بعید
هر که راضی شود به بد کردن | لعنتش طوق گشت در گردن
از سنائی بجان میر حسین | صد هزاران ثنا است و آفرین

فِي فَضِيلَةِ الإِمَامَيْنِ الهَادِيَيْنِ أَبِي حَنِيفَةَ نُعْمَانَ بْنِ ثَابِتِ الكُوفِيِّ وَالإِمَامِ العَالِمِ مُحَمَّدِ بْنِ إِدْرِيسَ الشَّافِعِيِّ رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا ذِكْرُ النُّعْمَانِ صَوْنٌ عَنِ الحِرْمَانِ

فِي فَضِيلَةِ الإِمَامِ الأَعْظَمِ الزَّاهِدِ مِفْتَاحِ الشَّرِيعَةِ نِظَامِ الدِّينِ قِوَامِ الإِسْلَامِ أَبِي حَنِيفَةَ نُعْمَانَ بْنِ ثَابِتٍ الكُوفِيِّ رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

دین چو بگذشت ازین جوانمردان | خلق در دین شدند سرگردان

همه را او ز رای نعمانی — آشتی داد با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی — بدر دین بوحنیفه کوفی

همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاد اندر جان

بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق در محبت حق

دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار

کرسی او ز رای اوج او — لوح محفوظ شرع احمد او

پیشوای ائمه دین بود — عالم و علم و سخاش آیین بود

چون پدر در اصول ثابت بود — چون نبی کار کرد و راه نمود

کرده توفیق پادشاهی خودش — شاه شاهان رعیت خردش

از پی فطنت و هدایت او — پادشاهان بزیر رایت او

دیده بی واسطه هدایت نقل — چهره سنت از دریچه عقل

حجت اصل و فرع ایمان بود — نعمت خوان شرع نعمان بود

کرده در شاهراه فتح و ظفر — شاخ بیخ هدی چو نام پدر

میکند روز و شب سما افلاک — از دل آفتاب روشن و پاک

باد در راه جان بدعملان — دست آن هیچ چارگاه تنگدلان

دل همیگوید از طریق دعا
بتضرع چو باد در شهدا

که روان ابوحنیفه ز ما
شادمان باد تا بروز جزا

شحنهٔ راه دین صلابت او
روح عشق نبی شتابت او

روزگارش بعلم مستغرق
جمله آسوده از جدال و فرق

آسمان رای و مشتری دیدار
مفتی خلق و محتسب کردار

راه دین بر خلائق آسان کرد
همه را در اصول یکسان کرد

هر کس از خود گرفته راهی پیش
این ره دین گرفته آن کیش

برگرفت از فلک پلنگی را
دور کرد از جهان دورنگی را

علم او کرد جمله را یکرنگ
گشت ناچیز زنگ و حیلت و رنگ

تاج بر فرق هر خطیب او بود
تخت دینی سریر ادیب او بود

زان عنان سوی آسمان بر تافت
تا چو خورشید بر جهان در تافت

تیغ از روی خشم بر نکشید
سپر از تیغ خصم در نکشید

قابل تابش نبوت بود
لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود
بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را پریوش کرد
سیرتش مغز نافه را خوش کرد

در راه حق نمون
یکسان کرد خواه
خلائق از بهنار حق
کنند و خواه نکنند
او کار خود ساخت
در طاعات حق بود

چون درآمد بباغ دین نبی — گرد روشن چراغ دین نبی

در طریقت رواج است بود — در شریعت سراج است بود

کرم و جودش از شتاب نوال — از جهان برگرفته رسم سؤال

در ره بوحنیفه کوفی — پا تیان همچو خرقه [illegible]

باز جهر کمال و کسب بیان — دستتان چون قبای [illegible]

باز پای جهان بوقت صبوح — در ره او چو دست دل مفتوح

صدق او در فضای قدوسی — بازگشته چو بال طاوسی

خلق پیش وی از طریق صواب — مانده حیران چو گوی در طبطاب

همه خود را گرفته اندر چنگ — همه با دین و سنت اندر جنگ

داده او را برای دولت و دین — دل و جانش بفضل و علم یقین

چون نشد آدو کبرت از ملت — پس نه علم تو باد و نه عملت

نقش معنی ز خط او در صدر — بود روز نهفته در شب قدر

محرم از علم او روان رسول — کو برشته نگاه پشت فضول

بر روانش ز ما درود و سلام — باز تیم حشر کن بدار السلام

هر امامی که گفت خواهد قال — تا قیامت ورا بود عیال

۳۰۲

ذِکرُ الشّافِعیِّ فی حالِ الشّافِعیِّ فی فَضیلَةِ الإمامِ العالِمِ العارِفِ قِوامِ الدّینِ نِظامِ الإسلامِ مُفتی الشَّرقِ وَالغَربِ سَیِّدِ العُلَماءِ وَالفُقَهاءِ مِفتاحِ الشَّریعَةِ سِراجِ السُّنَّةِ کُنوزِ الأحادیثِ أبی عَبدِ اللهِ مُحَمَّدِ إدریسَ الشّافِعیِّ رَحمَةُ اللهِ عَلَیهِ

چون فرو شد چراغ دین نبی — روی بنمود ماه مطلبی
از پس بدر دین شد از دیده — آفتاب زمانه چهره نمود
ره بجو از ره دیده مطلبی — راه شرع از امام مطلبی
اصل او در قواعد و بنیان — فرع نسل معد بن عدنان
نسبش با رسول پیوسته — ادبش از فضول بگسسته
درس دین ساخت از پی تقدیس — صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین — خویش را وقف کرده بر دو زمین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت — در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان — زان نموده بشرع او برهان
تا حدیث نبی بر او خوانده — بر خودش اعتماد نا مانده
آنکه نارد چنین صنایع دهر — کرده خصمان دین حق را قهر

بتو و در راه دین امام بحق | که امامت وریست مطلق

همتش دین فروز و عرش گذار | فطنتش فتنه سوز و شغل گزار

گرده شاگردی حدیث نبی | غاشیه بر کتف زبیش وصی

رهکبان وربش او شیر فرس | همرهان ومش عبیر نفس

جود او همچو کعبه انبه جوی | خلق او چون بهار خندان روی

شرع تا کدخدای این خانه است | عقلها را ازو غلامانه است

در تراجع ز خلق و خلقش چین | در ترفع ز علم و حلمش دین

دین مرقع بخوب گفتارش | همه عالم رسیده آثارش

بخشش از حق بهانه بر سعدت | جود از ابر و لاف بر رعدت

گرچه افکنده زو شده او باش | سنت مصطفی ازو شد فاش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت | شرحش او بود و علم آن بنهفت

کلک او شد خزانه اسرار | درس او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم | حاکم او بود و عالمی محکوم

گام و گامش چو مرکبان شکار | نور و نورش چو روزگار بهار

ظاهر ظاهرش مدبر بر | خاطر خاطرش مفسر سر

واعظ عقل و حافظ تنزیل	محرم عشق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم	امت نوح را سفینهٔ علم
گوهرش عین علم و دانش بود	زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود	بیشکی سرفراز جیش بود
دست کوته ز بهر شرع و شعار	دست او همچو زیر پوش بهار
سخنش بکر و لفظ دوشیزه	مذهب او درست و پاکیزه
بافته حلهٔ صفا و مصاف	دست کلکش بطبع دیبا باف
از غرور سپهر مومن ظن	وز مرور زمانه ایمن تن
گرچه کرد سیرتم گویم راست	که سخا و مروت ایشان راست
دین ازو یافت زینت و رونق	در تبع متفق شدند فرق
بندهٔ او شده وضیع و شریف	عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین تا ابد و سیر بقا	جهل از اسلام برگرفت فنا
زنده که از علم او همت گشت	طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رحمة الله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند	هر دو همکاسهٔ یقین بودند

آن بفر قدم نهاده بر قدم خویش | وین ز آن افزوده گرد همت بیش
آن یکی گرفته سرمایه | وین ز سنت ببسته پیرایه
مبتدی اوست دیده جانفزا | منتهی است عقل و ایمان را
آن یکی پیشوای زهد و آداب | وین دگر مقتدی نگاه و جواب
آن یکی زیب و زینت محفل | وین دگر یافته ز علم محصل
آن یکی آفتاب نورافزای | وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب فضل و صدر | وین دگر بدر لیل و شب قدر
آن ز اسرار تابش اسرار | وین ز اخبار ناقل اخبار
آن گنج گوهر گنجینه خانه دین | وین بیاراسته به نقش یقین
این قرشی باهل و آن کوفی | این بهشت نقیه آن صوفی
آن امام و مدرس و زاهد | وین دگر با دیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب | صفوت از نعتشان این بطرب
هر دو با هم ز دار اثنا نبوی | آسمان ستاره نبوی
هر دو آن نخبه کرده | طفل را این بلطف پرورده
آن بحجت چراغ دین رسول | وین بنسبت جمال آل بتول

آن شده حکم شرع را حاکم　　وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر طریق دین کافی　　شافعی در ره جهل را شافی

لطف آن داد بیخ دین آب　　قهر این کرده قصر کفر خراب

تو که اندر غلاف هر دو بوی　　از بد و نیک هر دو تن چه دوی

تو که دین را بکین بدل کردی　　پس چه دانی حدیث کوفی

همه نیک اند بد تویی تو مکن　　نیست در دین دوئی دویی تو مکن

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ　　هر دو در باغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین چو بلبل و گواه　　هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

نام جان بوحنیفه تا بافت　　سیرت شرع رنگ سنت یافت

زهرهٔ شافعی چو طالع شد　　خرد او را ز دل متابع شد

هر دو مهتر یکی بذوق و مزاج　　کافری ای خواجه با هوا و لجاج

گوش کن ای سخن شناس که دید　　دیده کافرست این که شنید

هر دو آن همچو جان و دل مشکل　　جان بدل دل بجان گرو بدل

هر دو را دل بشرع صادق بود　　هر دو در شرع صبح صادق بود

آن بدل تیغ حجة ... ست　　وین چراغ حجة الوثقی ست

۳۰۷

مسلک این عذادهٔ جان را | مذهب او ثبات ایمان را
حجت اوست واضح و واثق | نکتهٔ اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود | چه شناسی که شافعی چه شنود
هر دو نیک اندبی حکومت تو | بد توئی و آن سگ خصومت تو
کاشف شبهت تو قرآنست | واضح حجت تو فرقانست
تو که باغی بگو مر ایشان را | چه شناسی تو برد ایشان را
کم کن این گفتگو ز بهر خدای | گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول | پیش ما آ و به جای فضل فضول
گر کسی جیفه آمد و بدخواه | شافعی را درین میان چه گناه
ور خری اعتزال می ورزد | او بر بوحنیفه جو نرزد

فی مذمت اهل التعصب

دست در دین از روی جهل مزن | بی خبر وار پشت پای مزن
از برای قبول عامه مناز | بی خبر وار خیره مهره مباز
بهر مشتی خر آب شرع مبر | بی گه و پنبه دانه گاو مخر
از پی شاخ بیخ شرع مکن | وز پی جاه راه خلق مزن

سنگ کین از بغل برون آمد
قامتت شد دوتا زبد خوئی
تو دوتا کرده باز قامت رست
تو نشانی بنا قدی ایشان
با سلاطین گدای بی نیرو
خیره با جهل تا کی آمیزی
عزت از کوی عقل رفت برم
چون و چه آلت عداوت نیست
سخن از کوی عقل باید گفت
نیز مردم ز پند من دوست
تو برآورده دست بر مهمان
حسد و حقد کرده آلت جنگ
سخت ار رسی بدین خدای
کی کند جلوه عشق اسلاک
دو بر دو رست شاهی از شاهی

سنگ بنا شد روا بجای نماز
که چرا قامتت تو یک تو ئی
که چرا قامت فلان یکتاست
خیمه زن گو بنزد درویشان
شاید ار کم زند بکین پهلو
رنگ قبا تا کی آمیزی
در غم آنکه این چه یا آن چون
سنگ بر شیشه از شقاوت نیست
در معنی بعقل شاید سفت
خر نه بیند فرشته معذورست
که چرا دست می برآرد آن
دیو حقدت گرفته اندر چنگ
تو بدین خوی زشت شهوت را
قدس لاهوت بر دل لاهی
همچو رازاسی آید از لاهی

٣٠٩

تو به [illegible] ای و اهوا و جدل | وز پی عامه کار کرده و غسل
جز هوا و هوس نخیزد و کین | شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نبود | او سوی دین بجز فرشته نبود
شافعی گر به پیر تو بولهبست | بسوی حق این حق طلبست
هر دو گفتند باطل از من و تست | باطل از خبث این دل من و تست
ورنه هر باغ دین بنفشه یقین | سنبل سنت اندر و سوسن دین
سخن از روی نصیحت این گفتم | آمدم پند دادم و رفتم
ور تو پندم دهی تو بدروزی | عیسی را طبیبی آموزی
صورت عقل پند بنیوشد | جامه جهل تیز در پوشد
آتش خوی تو چو خاک بشست | آبروی تو زان چو باد برست
گر نه بد بکیسه بر من کین | ور چنینی چنین مکن در دین
بهره از دوست پس بشهوت کین | از پی بانگ عامیان دل و دین
از پی عامه کس مری نکند | خر عامه بجز کری نکند
من بگفتم نصیحتی در دین | گر نهی در بدی تو دور هم زین
ای هوا کرده زیر بار ترا | با چنین پا و با چه کار ترا

از برای سگان و گرگان را اینچنین بیها مگو بزرگان را

من نمودم ترا طریق نجات گر نخواهی تو دانی و ترهات

گر نخواهی نصیحت دینی به فضیحت جزای خود بینی

گر ز من نیستی تو پند پذیر تو و دیو و تو میزن و میگیر

چون ترا چشمهای بینا نیست این غرامت بر اهل بینا نیست

همه انداب این دو روزه نهاد تازه و تر چو رود و چه باد

از هوس گفت هیچ معنی نه چون جرس بانگ و خبر که دعوی نه

هر کرا چشم عقل کور بود نبود آدمی ستور بود

مرد باید که عیب خود بیند بر ره زود و غیبه ننشیند

تو اگر عیب خود همیدانی نه از عامه بل جهانبانی

زینچنین ترهات دست بدار کار کن کار بگذر از گفتار

گر ترا از نهاد خود خبرست درد باید که درد راهبرست

دین طلب کن گرت غم دینست که کلید در دولت اینست

هر کرا آه درد دل رسیل بود مرحبا گوش جبرئیل بود

آن ترش کرده روی بر مهمان که زدونی چو جان شمارد نان

۳۱۱

تا سمع قول من نکو بشنو / ورنه کم کن سخن بد فرنج رو

چون زمین پر ز برد شود فلکند / چون جهان پر ز هیزه شود نکند

این همه زاعیان الله اند / باز آنها که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شوره خاکند / زان همه بی برند و بیا کنند

بنده ام بنده من امامان را / نشنوم قول خام خامان را

شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم

ماهی دریایم از خجالت رب / دست بر دست چون منم بطرب

شهره ام تا رسد پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام

بوحنیفه ترا چو نیست پسند / خویشتن را ببوز [illegible] پسند

شافعی گر [illegible] تو بلعب ست / [illegible] این حق طلب ست

بر من هر دو مهتر ند و امام / بر روان شان ز من درود و سلام

آن بمعنی مثال بحر محیط / وین بفتوی جهان علم بسیط

آن بمعنی امام قرآن ست / وین بدعوی دلیل و برهان ست

آن بگبر دار علم اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر

آن بسان ستاره کیوان / وین چو خورشید بنور رخشان

شرع زین یافتست رونق و زیب / زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست / دین اسلام را تن و جانست

هر دو را اجتهاد بوده درست / این بآخر رسید و آن نخست

شاه زیشان روان پیغمبر / سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعی شان رونق / نزد عاقل امام بوده بحق

جان من هر دو را فدی بادا / روح را قول شان غذی بادا

با دو تیر دان ز هر دو آن شنود / که بسی خلق یافت ز ایشان سود

غایب جمع غامض آیتی را دان / که بگفتار شان نیافت امان

تا نگردد شتر پراگنده / ندود گرد گوره و کنده

تا نگردد تباه کار سفیه / ندرد پوستین مرد فقیه

تو که یک مسئله ندانی حل / با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاه چون سوار شود / بکم از ساعتی فگار شود

مرد نادان چو قصد انا کرد / از تن خویشتن برآرد گرد

هر که او از دلیل ماند باز / ماند بیچاره در چه صد باز

دستگیر خلایق یا رب / بنده را روز ده ز ظلمت شب

بیشکی آنکسی که بدکارست ** بجهنم درون سزاوارست

یک جهانند زیر این افلاک ** کام پر زهر و خانه پر تریاک

همه چون نطق گنگ بی معنی ** همه چون پای لنگ در دعوی

سوی جان همچو تیر زنبورند ** سوی دل همچو عطسه مورند

زان همه دست و پای آشوبند ** که سر و سینه خرد می کوبند

بهر نانی هزار بانگ کنند ** تا دو تسو بگرد و دانگ کنند

من نگویم از کمال یقین ** در حق جمله ائمه دین

ورچه خشکم بتن بحس بصر ** از ثنای همه زبانم تر

گر همه خلق دشمنم دارند ** دوستی را بهره پندارند

من ز نقد خلیفتی درحال ** بدهم جمله را جواب سوال

گر مرا عمر سام و نوح بود ** ور بقای تنم چو روح بود

از بنای ثنای ایشانست ** که بنانم چو شمع رخشانست

من اگر جمع گر پریشانم ** هرچه هستم از آن ایشانم

من بمنزل درم چه جویم ** نیستم من جنب چه سر شویم

حائض او و من شده بر پا به ** ماهی او من طپیده بر تابه

فی الزهد والحکمة

غمت از حضرت نبی و وصیت | در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکان راست فرش و بستر خواب | مرد را ذوالفقار همچون آب
وقت نامد که از ره آزرم | وارد از مهل دست جهل تو شرم
مهر مکن ملک ملک جهان | از المم یا ابن زاد ره بستان
زاد راه تو دانکه تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است
تو به توحید کی رسی چو مرید | تا نزده گام در ره تجرید
شو تو شهزاده آفرینش را | تا ببینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش کیست | سر صانع در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق وار | خانه را در بسوز و دود برآر
تا ز دود تو سوخته چرخ کبود | ز زیان زرد روی گردد زود
چار تکبیر کن چو خیر الناس | بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانه محال بزن | بیخ بتخانه خیال بکن
در ره حق بلا نهی هستی گر و ب | هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع برکارست | دیو لاحول گوی بسیارست

[illegible] ۳۱۵ [illegible]

چون ز لاحول تو نشد دیو   نیست مسموع لا به نزد خدیو

دیو دین را ز اعتماد بقول   منهزم کن بسیلی لاحول

دیو دین آنگهی ز تو برمد   که ز تو کس معصیت ندید

لیک هستی تو در همه کردار   گنده و بی طهاره چون مردار

فی الرائحة الکریهة علی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر   که ز غیبت مکن تو چهره چو قیر

کاشکی معصیت بدادی گند   تا که مغتاب باشدی چون بند

هر کسی دم ز غیبه بربستی   هر کسی مهر غیبه بشکستی

ور نشستی ز رایحات کریه   گنده گشتی میان جمع سفیه

زان خجالت دگر بغیبت کس   تن ندادی نزد خلق هیچ نفس

هست غیبت بسان لحم اخیه   نخورد لحم اخ مرد وجیه

بجز از ابله و حقیر و سفیه   تنماید شره بلحم اخیه

نخورد لحم اخ گه گفتار   جز که مردارخوار چون کفتار

ای برادر حذر کن از غیبت   از یقین ساز توشه نز ریبت

گفت کم کن سبک بکار در آی   چون ز درایت خیره یاوه درای

له اقتباس است از آیه ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتا فکرهتموه که در سیپاره ۲۶ در سوره حجرات واقع شده آیا دوست میدارد یکی از شما ۳۱۶

نه ز الا تا منوا سپر بفگن / نه ز لا تقنطوا قفس بشکن

همچو مردان درای و رنگ مپوی / تحت گفت ذات وی بشوی

علم لشکر جفا بشکن / قلم نقشبند تن بشکن

کلک حسبه بفکس تو ناپاک / کتاب باد و آتش است و باد و خاک

که سپید و سیاه دفتر جاه / دیده دارد سپید و نامه سیاه

در گفتار بیهده در بسته / بقضای خدای شو خرسند

چون نگویی سپید تا مشوی / رستی از ریخ و خویش کا نه شوی

ور بگویی بسا فی اندر ریخ / بشنو این پند و خیره با د منج

شیر گردون سطبر ازان دارد / که رسول لبیخ بس نگذارد

راهبی در ره رهائی باش / از خودی دور شو خدائی باش

چون شوی چون ستور و دیو و دد / چار سیخ اندرین گدای کده

نیست در وی ز معنی آلت و ساز / همه جابست و گندگی چو پیاز

گر نه چرخ برگذشتن چیست / گرد این خاک تودهٔ گشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی سود / از هوا زنده نه میری زود

کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

٣١٧

گفت کم کن که من چه خواهم کرد	گوی کردم مگو که خواهم کرد

حکایت

گفت روزی مریدی با پیری	که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر مجاهده نیست	در ره جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق وارد اندر راه	نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهده کردی	شرط شرعش بجای آوردی
جستگی بندگی بسر بردی	پای در شرط شرع بفشردی
شد یقینم که نا جوانمردی	در رهش بد زنی نه بد مردی
آنچه برتست رو بجا آور	وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود بگزین	راه رو راه و پیش تا سخن
جهد بر تست بر خدا توفیق	زانکه توفیق جهد راست رفیق

فی تمثیل الصبیان والمعلمین فی حالاتهم فی التادیب و تهذیبهم من الاخلاق المذمومة الی الاخلاق المحمودة

خلق را از برکت بد دوار	دیده‌ها کور و خواندنی بسیار
هرکه از خواندنی کرانه کند	اوستادش بموشخانه کند

نیست اندر جهان نکو نفسی ‌ ‌ ‌ نه کسی ماند چرخ را نه کسی

خواجه لاحول گوی در کویت ‌ ‌ ‌ زان بماندست تا کند مویت

اندرین کارگاه با مره ‌ ‌ ‌ تو بلاحول شان مشو غره

کاندرین روزگار با تلبیس ‌ ‌ ‌ نان لاحول می خورد ابلیس

تو چنانی بحیلت و تلبیس ‌ ‌ ‌ کز تو اعراض میکند ابلیس

وانکسانی که راه دین رفتند ‌ ‌ ‌ چهره از ننگ خلق بنهفتند

واسطهٔ عقد نفسیان بودند ‌ ‌ ‌ نه خرخوری نه مرحبیان بودند

پخته از حسرت طلب گل شان ‌ ‌ ‌ سوخته ز آتش وفا دل شان

کرده از بهر جذب فایده شان ‌ ‌ ‌ شهپر جبرئیل مائده شان

هرچه اندر جهان پریشان بود ‌ ‌ ‌ لاجرم زیر حکم ایشان بود

چون بسنت بدند یا زنده ‌ ‌ ‌ عالمی بود زان گره زنده

همه رفتند گاه دولت ماند ‌ ‌ ‌ همه مردند نام و حشمت ماند

وین گروهی که نورسیدستند ‌ ‌ ‌ عشوهٔ جان و دل خریدستند

سر ملغ و دل زمین دانند ‌ ‌ ‌ کی دل عقل و شرع و دین دانند

همه از راه صدق بیخبرند ‌ ‌ ‌ آدمی صورتند لیک خرند

۳۱۹

با وجود ایمان هیچ معصیت ضرر نکند چنانکه با وجود کفر هیچ طاعت نفع نکند ۱۲

کمتب شرع را ندیده هنوز — بدر عقل نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند — همه غولان بیرهی پویند

معنی دیو چیست بیدادی — تو به بیداد پس چرا شادی

ماهرویان تیره هوش انند — جاه جویان دین فروشانند

همه رعنا و سرهتی تازند — کور و زشت و کر و خر آوازند

از هم آواز خود بپرهیزند — هم ز آواز خویش بگریزند

اهل بگذاشتند از پی فرع — بر عوام و بهانه شان بر شرع

همه باز آشیان و شاهین خشم — همه طوطی زبان و کرکس چشم

همه در راه آنجهانی کور — بنده خور و خفت همچو ستور

همه بر اکل و بر جماع حریص — آزشان سال و ماه کرده قریص

همه گشته نفایه سیم دغل — آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خونخوار و آز ور چو مگس — همه فرزین بکژروی و فرس

بجدل کوثر و بعلم ابتر — بسخن فربه و بدین لاغر

بی فراغند و بی فروغ همه — که دریغ اند و که دروغ همه

آنکه نیک از حدیث بگذارند — وانچه باشند شنیع بردارند

بوالفضولان برای تمکین را … همه کاسه گدای نعم دین را

سجده ار شرع ره ورانند … بی نصیب از حیات دو جهانند

زندگی شان بتر ز مرگ بود … مرگ را زانکسان چه برگ بود

چون کمیز شتر ز باز پسان … رنجه وارنده تر ز خرگسان

همه جویای کبر و تمکین اند … همه قلب شریعت و دین اند

سر بریده گرفته زیر بغل … آنگهان خواجه امام اجل

کرده با جان شان خرد جفتی … ز بی دین برای کین مفتی

در سر آن تا که زیر پای شود … تا که با جان و جاه و جای شود

داده فتوی بخون اهل زمین … از سر حقد و جهل و ز سر کین

گشته گویان ز بعض یکدیگر … کین فلان ملحد آن فلان کافر

همه در علم سامری وارند … از پی مردن موسی زور و زارند

علم در دست یک مه رعنا … همچو شمع ست پیش نابینا

همه بسیار گوی و کم دانند … همه چون غول در بیابانند

وز همه افعال شان حذر کرده … آنچه او گفته زان بتر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس … در گذشته بصد درج ز ابلیس

[illegible]

در سخن چون شتر گسسته مهار	چون شتر مرغ جمله اشتخوار
مال ایتام داشته بحلال	خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی	تهی از آب مانده همچو سبوی

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله رواحه یار رسول	کرده بودی ورا رسول قبول
بود یار گزیده در همه کار	اختیار محمد مختار
بر سید حقوق صحبت داشت	یک زمان خدمتش فرونگذاشت
آنزمانی که جبرئیل امین	آیت آورد بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار	بر جهنم بجمله را بگذار
نیک و بد واروند بر آتش	خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبدالله	گفت افتاده گیر و اغوثاه
رفت در خانه و برون نامد	عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز بیرون رو	تخمهائیکه کشته بدرو
عیب باشد بخانه اندر مرد	مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من	طمع از خویشتن بریدم من

جهد آن کرد بایدم لابد | که کنم عاجزی چو کوه احد
که ضعیف ست مرا ترکیب | هست ترس و نهیب با نهیب
مگر از شرع چاره سازم | که در آتش چو روی نگدازم
آمد آیت دگر که یافت فرج | آنکه ز ملتیست ثم ننج
الذین اتقوا درست نجات | زنده دانش گرچه ز اموات
گفت بی تقوی ار گرانباریم | راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی رویم و ننشینیم | که ز یاران بمنزلی بیشینیم
آنکه بی تقوی است در ره دین | آدمی نیست هست دیو یقین

فی سؤال موسی فقال یا رب ای شی خلقت افضل من الاشیاء

در مناجات با خدا موسی | گفت یا کردگار یا مولی
از همه آنچه آفریدی از هر کون | چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت کز خلقها ایا موسی | نیست بهتر بعالم از تقوی
سر هر طاعتی یقین تقوی ست | متقی شاه جنت المأوی ست
واعیانی که زاده زمن اند | بیشتر در هوای خویشتن اند
از خودی خویش زیبنها نبرتر | وز بدی از احسن بگلو برتر

که در سیپاره قال الم اقل لک سوره مریم واقع شده پس نجات دهیم آنانرا که پرهیز کردند از شرک یعنی برون آریم

پرده بر دیده بسته کین همه ست
همه چون از کتاب فهرستند
روی شان همچو پیاز لعل و کبوت
چون پیاز از لباس تو بر تو
همه ... شده خورنده و قاعده خر
از یتیمان و بیوگان دینار
تا زبان در جدل جری کرده
این کدو و کدو نان بی پر و بال
پست بالا چو نقطه جاه همه
گشته تا هر دلی بجا بزدن
هوش شان در سرای بی فرمانی
کرده از بهر جاه و مال و بدو
از پی کسب صحنه ره و صره
شاگرد از فعل شان شده ضحاک
از پی شرط شرع برگشته

کینه در سینه گشته کین همه ست
جز ترا سوی خویش نفرستند
چون نکو بنگری بود همه پوست
لیک چون سیر گنده و بدخو
زیر بار زند و خوار همچون خر
کرده دایم بطون شان پر بار
عقل را عاشق کری کرده
چون کدو زود و بال و زود زوال
تنگ میدان چو قطب راه همه
مستحق بساط و جلد زدن
باز چون گوش کرنا در زاد
سر ز شر دل ز ذل حسد ز حسد
صدق الله گویی و بو مره
پیش هاروت نشسته بخاک
تشنه خون یکدگر گشته

در مصرع اول واقع شده ۱۲

بیان از اشارت بمضمون آیه ان الذین یأکلون اموال الیتامی ظلما انما یأکلون فی بطونهم نارا کرد در سوره نسا

عقد کرده بخون ساده دلان | اینچنین ناکسان مستعجلان

از پی صید عامی و خامی | ساخته شرع و صدق او دامی

همه اندر بدی بهی دیده | همه از باد فربهی دیده

گرچه با یکدگر ز اصحاب اند | سفها بر مثال سیماب اند

همچو سیماب بر کف مفلوج | از پی مال خلق و حرص فروج

بلکه هم کاهل و درم مائل | جهل شان پیش عقل شان حائل

پیش مردان دین چه لاف زنند | که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص حسود و دو رویند | بکرانی بیکدگر پویند

همگی روز و شب از فضولی پای | دست اشکست شرع بار خدای

همه از جاه و مال رشوت و آی | همه یوسف فروش نابینای

همه بی مغز و دشمن خبر | همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن | همه خفاش چشمه روشن

فی اصحاب الغفلة و الجهال

یافت آیینه زنگیی در راه | واندرو کرد نقش خویش نگاه

بینی پخچ دید و روی درشت | چشمی از آتش و رخی زانگشت

چون بروی عیبش آینه نهفت — بر زمینش زد آن زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوند است — بهر زشتیش ابفگنده ست
گر چو من پرنگار بودی این — کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت خوئی اوست — گل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جای سودا نا — اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرخر را برگ — مرگ به با چنین حریفان مرگ

فی النظر الشور

مثلت همچو مرد در کشتی ست — زان تر و خشک سال و مه کشتی ست
آنکه در کشتی ست در دریا — نظرش کژ بود چو نابینا
ساکن او بیند سا حلست وان — ساکن اوست ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن — ساحل آسوده است و آشفتن
مرد دنیا پرست از ینسانست — همچو کودک ضعیف ناد انست
تو بگفتار غرّهٔ شب و روز — لیک معلوم تو نگشت هنوز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار — آنچه بشنیده بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو — خر عیسی بخواب جز خر تو

امروز

ای ندیده الخ زحمت و فر بطریق طنز می طلبد استاد می فرماید که ای آنکس که از رحمت و فر تو خر عیسی را جز خر ندیده از خر عیسی بدن انسانی

۳۴۶

عجز و علمست نخوت و بودیت — کبر و عجبست خشم و خشنودیت

علم داری عمل شو آن که خوری — بار گوهر بری و کاه خوری

دانشت هست کاهلیست نکو — خنجرت هست صف شکستن کو

بوی از آن کوی خود نیابی از آنک — کاین فلان مذهبست و آن بهمان

تو روان کرده از بطر شب و روز — کاین فلان ملحد آن فلان کافر

ور نگر خواجه در گریبانست — تا بجا مانده است ایمانت

غم تو و خود ز دیگری مندیش — تو بره خویشتن منه در پیش

این همه مظلمت چه باید برد — گر یقینی که می بباید مرد

علم با کار سودمند بود — علم بی کار پای بند بود

علم داری ولی بسود و ریا — مو بمویی لیک بر فساد و زنا

علم مخلص درون جان باشد — علم دوروی بر زبان باشد

چون قلم دار گفت هفت قدم — ور نداری تو نون بوی قلم

تازگی دانش از صواب آمد — فرهی ماه از آفتاب آمد

ماه بی آفتاب تاریکست — ور چه آنجا مسافه نزدیکست

هر که او آتش است آب نگار — دانکه او هست و زد در کردار

باشد مستوی و این حروف در انچه نوشته اگر عدم ربطی داشته باشد معنی درست

زانکه اقبال عامه نعمت است	قیمت او بقدر همت است
حق فرامش مکن بدولت نو	زانکه در دست کارزست گرو
علم با تو نگوید ایچ سخن	زانکه که مرد باشی و که زن
ریخته آب روزگار تو حق	جامه زرق خلق کرد خلق
بخل و جودت برای مردم کوی	روز و شب دوست غم او دشمن حق
وال و جان مرد غمگین است	هیچ عیبش مکن که بیدین است
جز بقول تو و تو در عالم	باز زه خفاش را که دید بهم
بر سر من فزن که بر پایم	زانکه من عالم چنین باشم
ور تو بنشسته مکن فربهی	زانکه تو رفته نشسته
هر کجا دولت و بر ناتی	قبه دان کس مخ که بر تاج
خم رویین چه است بر کرسی	چه دان از مشکلی
نه هر آنکس که کرسیی دارد	مشکل سایلی بر
سخن بیهده ز افراط است	هر که داد وسمی ستر آن است
فضل یزدانت به که منت خیر	درم عیسیت بکحل عزیمت
خصم اوگر خطا کند تدبیر	روز به کارش عطا کنند توفیر

بیکی بام گوبش چون داری | بدو خانه خروش چون داری
بیکی خانه خود نداری تاب | وز وجود تو خانه گشته خراب
قاف کوهست بس گران باشد | هر که احمق بود چنان باشد
بر دل خلق کاف کبر و کزاف | بود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون حبیب بدان | مرد مصروع را طبیب مدان
مشکلی کابلهی جواب دهد | زرهی دان که باد زآب دهد
خود ندارد بهیچ تدبیرے | زره آب طاقت تیرے
کی ستاند حکیم فرزانه | داروی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه پیچاپیچ | عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد | آنکه او خضری از درون دارد
گر ترا گفتنیست جاهلی در راه | گام درنه حدیث کن کوتاه
هست بر لوح بادت و مدت | باؤتا عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از در فرمان | عقل بر نفس و نفس بر شیطان
عالم مظلم از فروغش نور | یافت رخشنده شد چو طلعت حور
نعت و فضل رسول شد گفته | در عقل فعال کن سفته

اَلْبَابُ الثَّالِثُ فِي صِفَتِ الْعَقْلِ ذِكْرُ الْعَقْلِ اَوْجَبُ لِاَنَّ كِنَايَتَهُ اَعْجَبُ مِنْ لَا عَقْلَ لَهُ لَا دِيْنَ لَهُ وَاَحْوَالِهِ وَاَفْعَالِهِ وَغَايَةِ عِنَايَتِهِ وَسَبَبِ وُجُوْدِهِ قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ تَعَالٰى الْعَقْلُ

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند	خوشه‌چینان خرمن خردند
چون درآمد ز بارگاه ازل	شد بعهده است کار علم و عمل
همه کلید امور در دستش	همه ره امر بسته در دستش
مایه نیک و سایه بد اوست	سبب بود و هست و باشد اوست
در هر حرفی که پرده نقل ست	آخر شرع اول عقل ست

از برای صلاح دولت و دین | چشم عقل اولیست آخر بین

مر ترا عقل جمله بنماید | آنچه بود آنچه هست و آنچه آید

سخن عقل صوت و حرفی نیست | زانکه تاریکی از شگرفی نیست

هر کجا نطق عقل برزد دم | حرف و آواز در خزد بعدم

عقل هم گوهرست و هم کانست | هم رسولست و هم نگهبانست

نقشبندی ندید نیکوتر | هیچ خاموش ازو سخن گوتر

جسم را جان و برد باری ده | نفس را علم بخشش و یاری ده

نه ز روی فسون و افسانه | سخنی گو مبین که یکسانه

مشرق و مغربی که عقل تراست | فوق نی تحت نی ز چپ و راست

مشرق آفتاب عقل ازل | مغرب او خدای عز و جل

وه که بینی شناسد این معنی | که خرد همچو جهل بر درسی

کی بماند درین منزل فریب و هوس | هست نه شکست بند قفس

عقل در منزل ازل ناقول | آخرش اولست همچو ازل

که بدین روی پشت دین آمد | آنچنان بود و اینچنین آمد

زان درین پایگاه اندوه و غم | از پی شادی بنی آدم

این همه ظاهر ست در صورت اول
عاقل ذات حق ست و معقول نیز ذات ان
مرتبه توهم ذات ست بذات و تعقل نیز عین
ذات ست چراکه آن مرتبه وحدت محض و
قابلیت صرف ست و اصلا تعدد و تکثر در
مرتبه نیست و اما در صورت ثانی عاقل ذات
حق ست و معقول اعیان ثابته و تعقل تجلی
ثانی و شک نیست که این همه درین مرتبه
هم با یکدیگر متحد اند [illegible]

و احدیت بصور علمیه و اعیان ثابته اتحاد و
که کنایت ست از تجلی او سبحانه در مرتبه
حق سبحانه ذات و ذوات نقش خود با تجلی ثانی
از عقل تجلی اول باشد که عبارت است و تعقل
همه مغایر یکدیگر بوده و اگر معقول
حقیقت ست امری خارج از صور
و باعتبار و حیثیات مغایر و تجلی او
پس ثابت شد که این همه بالذات یکیست
که تعقل نفس خود کرده عاقل ست
معقولست و از ان رو

علت عقل و وهم و هوش آمد	که برهنه برهنه پوشش آمد
عیب ابهر دولت و وهم سرای	گاه پوشنده گه صریح نمای
شده بی هیچ عیب عیب یکی	عقل و معقول و عاقل این یکی

[illegible]

عقل در راه حق دلیل تو بس
چنگ در زن بعقل تا برهی
کن بکن و بپذیر دا ز فرمان
خوانده از قدر حسامان عرب
عقل فعال نام او کرده
حس و اتباع خوانده او را مس
فیض او نقشهای جانی شوی
از پی مصلحت نه بهر هوس
تا بتائید خیر و عادل
از ره او جوهر این و کش غرض اند

عقل هر جا که خلیل تو بس
گر نگردی رهی از و نرهی
پس بجان گوید این بکن مکن آن
ذات او را مدبر الاقرب
پنج حس را غلام او کرده
نفس کلی ورا بسان وزیر
فعل او نفسهای صافی جوی
بیشتر میل او بود بد و بس
یا بتوحید عالم عامل
لکن ایشان متابع غرض اند

غرض را و موجب افاده و استفاده میان عقل و انسان و محتاج بودن ایشان بجوهر عقل ثابت است

ز انکه بی این دو ملک و دین نبود | هر کجا آن نباشد این نبود

بر مجرد ز رعایتش بیش ست | بر خلیفت عنایتش بیش ست

انس دارد همیشه با زهاد | ز انکه زنهار دبر ترا ز عباد

جوهری همچو عقل باید و بس | کز پی نفس کم زند چو نفس

وارث رسم شرع و دین باشد | از ازل تا ابد چنین باشد

زیرکان را درین سرای کهن | هیچ غمخواره مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار | زبان حکمت فزای را بگذار

از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل

مر ترا عقل دستگیر بس ست | عقل راه ترا خفیر بس ست

عقل مر نفس را دهد پیغام | کای ز من مر ترا درود و سلام

هرکه مر عقل را بنشنوید | از حدیثش همه نکت روید

مرد عاقل همیشه تندرست | مرد جاهل ذلیل و غمخوارست

دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای در آر | عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست مردم خوار | تا نداری تو آز خود را خوار

آز مانند خرس و خوک شناس	آز بگذار و از کسی مهراس
سینهٔ تو درین هوس دائم	چون سرابست و هم از و یالم

فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست	آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد	سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد	سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخته زیر گل دارد	هر کجا امر امر قل دارد
عقل تا پیشکار فرمانست	سخنش همقرین قرآنست
فیض او در صفا سکینهٔ روح	فضل او در وفا سفینهٔ نوح
هر چه از بارگاه فرمانیست	آن همه در دست دربانیست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس	برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست	بر ممالک دبیر یزدان اوست
عقل کل مر ترا رهاند زود	از قرین دیو و آتش و دود
عقل را حاکم حکیم شناس	نبود همچو فربهی آماس
رحمة الله نهاد عالم را	حجة الحق سرای آدم را

۳۳۵

عقل اندر سرای پرده کن	از برای قبول کن و مکن
مقبلی بود مدبریش باز	باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور امرش همه	در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را مخالف از خود خاست	وانکه او را متابع از همه رست
با خرد کن چو مشتری تدبیر	چون قمر دین ز بهر غلبه بگیر

نفس رونده در رعایت اوست | نفس گوینده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمه | حضرت او نهایت الهمه

عقل داند اسامی هر چیز | او کند در به و بتر تمییز

کدخدای تن بشر عقلست | از همه حال با خبر عقلست

پاک و مردار بر یکی خوانست | جز بعقل این کجا توان دانست

هر که با عقل آشنا باشد | از همه عیبها جدا باشد

یافت عاقل ز رهروی فوز و فلاح | در سرای فساد عین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس | در دین است و ذهن او الماس

گرچه مرد هنر بیابانیست | جان او ستر لوح ربانیست

هنر از مرد محو روح از تن | بی هنر مرده جان زنده بدن

شربت عقل بر و بار چشد | خر بی عقل بود بار کشد

عقل چون ابجد حق از بر کرد | جامهٔ باطلش ز سر بر کرد

هر که با عقل خویش نا اهلست | حلم او زور و حلم او جهلست

هر که در بند عقلها افتاد | عقل او در عقیلها افتاد

مرد بی عقل جز خیالی نیست | بیدی بی بر زدیو خالی نیست

مغز عقلست و اختران ثقلند | بر عقلست و خاکیان ثفلانند

دایهٔ عقل آمد از برای سخن | تحفهٔ تهد را بگاهوارهٔ ظن

عقل هم قاصدست هم مقصود | عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل | در دروازهٔ جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند | زانکه در مرتبت ز عقل کم اند

همه تشریف عقل از الله است | ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل کل را بسان بام شناس | نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخته است و نفس نقش نمای | نقش امرست و نقشبند خدای

عقل را داد کردگار این عز | ورنه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کان رهنمای حیله گریست | آن نه عقلست آن عقیله ایست

سوی تو عقل صلح با کین است | اینت ریش ار سوی تو عقل اینست

از برای صلاح دشمن را | عقل خوانده هواس دشمن را

منکر آن روشنی که هم بغرور | کشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هرکه با بدی آمیخت | لاجرم عقل جست و او آویخت

آنچه عقلست بنمود آن ره گیر | رخ واپیت چو شد کم شه گیر

آشنا نیست هر که بیگانه است | هر کرا عقل نیست دیوانه است

گنگ باید مرید پیر نیاز | تا شود عقل از و سخن پرداز

چون سخنگوی گشت عقل مرید | مرده بوده بماند دیو مرید

هر که در عقل همچه سلمان شد | دانکه دیو دلش مسلمان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال | سه بیابان ببرد و سیصد سال

هر کرا راه و روی سلمانیست | آخر نفسش مسلمانیست

نیست از عقل و در سرای غرور | تبش از تابش دم انگور

وز خرد نیست در میان سرای | می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن امر آمد | نز پی خمر و زمر و ششدر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست | نز پی لاهی و ملاهی راست

نز جبر زمر و ناهی خمر اوست | آنکه بشنیده او اولوا الامر اوست

وین سلاطین که نز ره دین اند | نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر مال و جاه بوده است | دانکه عطار نیست ناکده است

عقل طرار و حیله گر نبود | عقل دوروی و کینه ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار | عقل با دعوی و مهره ندید کار

عقل بر هیچ دل ستم نکند	بطمع قصد مدح و ذم نکند
عقل نبود که کارهای بد نکند	هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل جز خواجهٔ محقق نیست	عقل صوفیچه مبقبق نیست
عقل هرگز بکذب راضی نیست	عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز راست گوی لشتی نیست	حیله سازنده و گلوبر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد	با من و تو بلا نیندیشد
عقل را جز صلاح نبود کار	عقل را در صلاح هرزه مدار
تا بدانی براستی نه بروی	که دل از زینت چشم بیند روی
زانکه اندر نگارخانهٔ جان	از پی پنج حس چهار ارکان
هرچه جائی که ناپسند بدست	حس نشان ز عقل دزد بدست
هرچه نیکیست کر بدست بدست	آن از و نیست گم شده خرد است
عقل در دست یک بنه خود را	چون چه زشت در طهارت جای
عقل و عشاق زور و بهتان نیست	پرده پوش فلان و بهمان نیست
کر و چون پای در نهاد عقیل	دست حیدر سزای عقل عقیل
در ادا ایتام وانده اطفال	آوریدش طمع به بیت المال

وآو چون خواست از علی ارش / آهن تافته سوی پهلوش

زور او چون نیافت جای مقیل / نه بنالید زار عقل عقیل

مر ترا عقل چهره ننموده است / ورت بنموده چهره بستوده است

تا ترا عقل دوربین چه کند / خویشتن را بتو خزین چه کند

عقل جائی جمال بنماید / که مرفه شود بیاساید

ننماید ترا ز خویش نشان / تا تو او را مکان کنی زندان

خردی بوده اصل و آتش مزد / زشت نامی شده ز مستی درد

آنکه داهی و آنکه سالوسیست / وانکه شمازد و آنکه ناموسیست

وانکه او آب ریز و نان طلبست / وانکه اعمی و آنکه بو العجبست

وانکه از بهر مجمع رندان / کرد تقت مقوز در زندان

وانکه سرهای و نمی مهی را باز / بند می بر ... برای نیاز

وانکه از سنگ شیشه پردازد / وانکه در حقه مهره می بازد

وانکه او بر زمین هزاران بار / پای بر سر نها و چنبروار

هست بسیار زین نسق بجهان / که حساب و شمار آن نتوان

این همه عقلهای عاریتیست / کز پی مال و جاه هستیست

این همه زرنمای خاک کده اند — همه عطار شکل تاع کده اند
عقل زین کارها کرانه کند — عقل کی قصد دام و دانه کند
کرم کردار گرد خویش تنند — زانکه در بند حبل خویشتنند
گرچه از زرق خدعه و تلبیس — وز پی شادی دل ابلیس
از گل و بنفشه رویانند — تیره رایان خیره رویانند
آنکه زایشان حکیم‌تر در کار — در نهان گژدم است و پیدا یار
در سخن کند و در جفا تیزند — همچو بهمان ز بهمن انگیزند
آنچه زین دین و عقل مردوزنست — این نه عقل استراق اهرمنست
فن تقلبات کاهن و ساحر — رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و دها و حیل — از عطای عطارد است و زحل
خود پدیدست تا به مکاری — چه دهد هندوی و طراری
ورش تیر بخشش کیوان — گوشه گشت کنند همچو کمان
دیو زین عقل گشت با شر و شور — تا بمخراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل خدعه و تلبیس — که عزازیل از این شدست ابلیس
خردی را که آن اول بدیست — لعنتش کن که نیز خرد نیست

اشارت است بآیة قال فاخرج منها فانك رجیم و ان علیك لعنتی الی یوم الدین که در جزو ... در سورهٔ ص واقع شده گفت حق سبحانه و تعالی

[illegible]

عقل دانست خوی بخل از جود | عقل نشناخت بوی بید از عود
در گذر زین کیاست او باش | عقل دین جوی و صبر دار و باش
عقل دین مرترا انکه یاریست | گر بیابی نه سرسری کاریست
عقل دین جز رهی عطا نکند | تا نبردت بحق رها نکند
عقل دین مرترا چو تیر کند | بر همه آفریده میر کند
نفس بی عقل احمقی باشد | لعب بی نوح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق | شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد | هر که در بند نیک و بد باشد
خبر از این نیست عاقلان را ز چرخ | نیست از هفت میر و از نه چرخ
چون همه نیک دید بد نکند | زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ و دهر کیست خرد | عالم شرع و داد چیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج | بر سر گنج به ز مار شکنج
دایه زیر این کهن بنیاد | نیست کس را چو عقل مادر زاد
عقل تو روز و شب چو طوطی آن | بر سر چار سوی صرافان
خیره می پوید و همی گوید | که فلان کژ زن نه نیک میشوید

وان فلان خوب و آن فلان زشتست | وان زمین شوره وان زمین کشتست

گل این خاره و آب آن سرخست | دل این خفته عقل آن مستست

این یکی عیسی آن دگر خرسول | این سیوم خضر و آن چهارم غول

این بلندست و آن دگر کوتاه | این یکی سرخ و آن سپید و سیاه

این همه بیهده است بگذر ازین | شاه جان القب مکن فرزین

تو ندانی طریق هشیاری | زان خرد را دروغ زن داری

پرده از روی عقل برتر کش | چه نهی دست خیره بر ترکش

چون نه مرد کار روز مصاف | شب روی را بمان و خیره ملاف

مرد درمان درد بی ز خرد | دیر یابد ولیک زود خورد

ز اول خلقت و با خر عمر | بیهده در کار عقل جاهل عم

صفت عاقلان درین نو باغ | کهنه نو کرد و نیست پیش چراغ

کرد باید ز بهر کسب معاد | کاسه چون کیسه خرد بنهاد

برد غیب ترجمان خردست | شاه تن جان و شاه جان خردست

هر که بهر هوا خرد را راند | از میان دو خر پیاده بماند

گرچه بر بی خرد هوا چیرست | بر در خانه هر سگی شیرست

از پی استفادهٔ تحقیق
عقل کل مصطفی و او صدیق

دانم آن جوهر پذیرنده
اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است هم ستاننده
هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش
شده زین سو زبان وزان سو گوش

مدتی گرد عقل گر گردد
گرچه باشد پسر پدر گردد

مرد چون عقل را پیاده کند
جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز نای عقل
آفتابی شود ز سایهٔ عقل

جوهر حس چون کند ز نقصان نقل
برتر آید یکی شود با عقل

چون شد از فیض عقل خود شاه
خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد
عقل کل را ازو بر انگیزد

تا کنون عقل بد بدو میر امیر
زو کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک
بشنود کار جعی الی ربک

بعد از ان سالکان که بشتابند
علم حق در حدیث او یابند

تا سخن علم صورت صفتست
بلکه بیشتر ز معرفتست

در بهار ار نه عدل ومی بودی
با گل و با گلاب کی بودی

یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه
در آن باب وارد شده

عقل همچون بهار و بحویست — کتاب فرّ رنگیش در جویست

تا بُد برنا نشاط زن باشد — صبح اول دروغ زن باشد

شب برنائی از خطیر بود — پر چون صبح مستنیر بود

هست در خانگاه ربانی — بر سر شارع مسلمانی

(یعنی عقل) از برای سرور سروسهی — نه زرای بدی زر و زر بهی

في صفة النفس الانسانية

چار طبعش مرید و او پیرست — ده حواسش سپاه و او میرست

[illegible]

مه متخیله ومتفکره نیز گویند

[illegible]

رنگ پنداشت از تخته آز
رو بشویش به آب ذل و نیاز

زانکه اندر سواد شارع شرع
اصل دین را برای نکته فرع

مایه داد از پی درنگ ترا
سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد
خود ازین رنگهاش ننگ آمد

از پی جستن سلامت جان
اسپ تن را درین محیط مران

داند آنکس که اهل فهم و ذکاست
که سلامت بساحل دریاست

دست و پایت ببند غل قضا
هست بسته درین فسیح فضا

پس تو با پای و دست بسته او
روی دریا مجو به پشت کدو

آشنا را اگر نمیدانی
خر بدریا درون چه میرانی

ور ندانی تو آشنا بشنو
خیره بیهوده بر مناره مرو

در سیاحت اگرچه استادی
پیش من زین قبل بر استادی

نه چو کشتی شکست در دریا
شد سیاحت و بال ای رعنا

جز ز روی کمال عقل و خرد	همه گز اطلس نه درم که خرد
نزد آن دل که معدن خرد ست	همه نیک فلک بجمله بد ست

فی عزت العقل

عزت عقل هست سوی روان	نز ره روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیار ست	بر سر و چشم آنکه بیدار ست
میل تو بر دو سوی آب سره	چون گذشتی ترا چه پل چه دره
ور اضافت سوی زبانه لطیف	باضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل	علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض چرخ و دایهٔ آدم	غرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی	هم پذیرای صورت جسمی

جنبش او اثر پذیر از نفس	ذات او گشته مستنیر از نفس
علت و آلت مراتب جسم	مایه و پایهٔ مدارج اسم
آسمان عقل و روح سلّم گشت	این همه عقل را مسلّم گشت

فی کمال العقل

علت صورت و هیولی او	سبب امت و رسولی او
صورت اندر هیولی عالم	او نهادست هم بامر قدم
از هیولی عقل و جان باشد	کان وجودیکه بی زمان باشد
عالم جسم کوهی آمد گرد	از برای تناهی اندر گرد
متفاوت نه سوی از سوئی	متساوی نهاد چون گوئی
متناهی جهت بود ممتد	هست ممتد جهان و اندر حد

بعد ازان در ولایت تقدیر — مرتبهٔ نفس و آن و نقش پذیر

ز اول جان و آخر مرجان — فاعل و منفعل درین دو میان

در سرای صفت پذیر فنا — از پی رفعت تصور و بنا

عقل در بند امر بنشسته — نفس در شوق عقل بخسته

صورت از بهر مایه اندر بند — نه فلک ابدست هفت کمند

وز درون فلک چهار گهر — همه در بند و خصم یکدیگر

سه موالید ازین چهار ارکان — چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد — حیوان هم غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک — تا بدین جای باز شد افلاک

ورنه در عالم یقین و گمان — خر بهان بودی و حکیم بهان

نطق زیبا ز خامشی بهتر — ورنه از جان خموشی بهتر

در سخن در بباید سفتن — ورنه گنگی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز — نه ز بسیار گوی بیهوده ساز

کر و غفلت نصیحت محکم — که نکوگوی باش یا ابکم

فی المراتب الجسمانی

هست اعضا چو شهر پیشه وران / عقل دستور و دل در سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل آرزو هیچ شرط بگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر هیچگاه سگالد بد / وین موکل برو بود ز خرد

نفس سلطان اگر بود عادل / با تن و عقل و جان شود بیدل

ترجمان دلست نطق زبان / مرزبان تنست سود و زیان

ترجمان چون نه روی دو زبان / پشت یابد ز قوت سلطان

گر بیابند زینکه گفتم بهر / خوش بود پادشاه خرم شهر

ور همه طالبان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند

گر نه در دام عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

فی صفة القوی الثلثة

نفس کو مر ترا چو جاندارست / بی تو در جسم تو چی کارست

گرچه آن پنج شحنه بیکارند / سه وکیل از درونت بیدارند

آن کند هضم و این کند قسمت / آن برد ثقل و این دهد نعمت

۳۵۵

و عدالت آنست که جمیع قوی با یکدیگر اتفاق و قوه عیره را امتثال نمایند تا اختلاف و تجاوز قوتها صاحبش را در ورطه تهلکه نیفکند و از اتفاق و نقصان ... ظاهر شود

آن نمایدْت ره این کند تدبیر	این شود حافظ آن کند تغییر
آن نه بینی که چون بخواب شوی	فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت خوابت	وز برای صلاح اسبابت
اندرین خاکدان آتش و باد	زابروی تو چرخ پیر خاک نژاد
تا ترا بر سریر ستبر خرد	بنشاند ز بهر آفت خود
تو برآسوده و حنه بر کار	تو بخفته درونت او بیدار

فی الجمع بین العقل و الشرع

عقل چشم و پیمبری نور است	این از آن آن ازین نه بس دور است
نور بی چشم شاخ بی بر دان	چشم بی نور جسم بی سر دان
این که در دست شهوت و خشمند	چشم بی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای چه تلبیس	وان تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست اسیر چیز دهد	وان ز گردون زمینش تیز دهد
نیست جز شرع و عقل و جان و دماغ	خلق را در دو خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بگسست	خندت آید ز هر چه جز جد است
چون خرد سوی هر دلی پوید	وز دل هر کسی سخن گوید

از پی مصلحت درین بنیاد / کاولش آتش ست و آخر باد

قهرمان امین یزدانی ست / بهرمان نگین انسانی ست

عقل جز داد و جز کرم نکند / که او لو الامر خود ستم نکند

عقل چون پر کشاد زاغ هوا / در کشد چون تذرو سر در خس

راکبی کز خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که روز بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خر و بدگهر نگیرد فر / کی شود سنگ بدگهر گوهر

مده ای خواجه وز نیک بدد / با خر در از گونه با دل خود

با خرد باش وز هوا بگریز / که هوا علتیست زهرآمیز

کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل عاطفت باشد / ختم عمرش برین صفت باشد

خرد از اهل بر و احسانست / زانکه خود خلقتش برین سانست

حرف بد بر زبان نبون باشد / هر که با دین بود نه دون باشد

ملک عقل از عقود کانی به / پادشاهی ز پاسبانی به

عقل هر چیز مدح نتوان گفت / جز بدو در مدح نتوان سفت

شور ها کن جهان فانی را / تا بدانی جمال باقی را

آنکسی کو بملک عقل رسید / هر دو عالم چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل / در دل آمیز خاک بر سر گل

ای خداوند خالق سبحان / من رهی را بملک عقل رسان

الباب الرابع فی فضیلة العلم والذین اوتوا العلم درجات

سخن عقل چون تمام آمد / علم را در جهان نظام آمد

علم سوی در اله برد / نه سوی نفس مال و جاه برد

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پی کار

حلم باید نخست پس علمت / برخور از علم خوانده با حلمت

علم بی حلم خاک کوی بود / علم با حلم [illegible] بود

جان بی علم تن بمیراند / شاخ بی بار دل بگیراند

جاهل از علم جاه جوید سود / مرد آجل بعاجل [illegible]

مرد بی علم لیف دزد بود / در ز بحر بزرگ خرد بود

هر کرا علم نیست گمراهست / دست او زان سرای کوتاهست

مرد را علم ره دهد بنعیم / مرد را جهل در کشد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر — سینه شان چرخ و [illegible] شان اختر
صبر مردان چو جفت شد با علم — چون بدانند نعمت باشد و حلم
علم از حلم نیک می گردد — سنگ بی سنگ لعل کی گردد

فی وضع الشیء بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی بر جست — سرگذشتی ز خیری اندر خواست
گر بگو سرگذشتی ای بهمان — گفت رو ... مزن هله هان
کسی از خیر سرگذشت بجست — خیر را کون گذشت باشد چست
گرش شوی همه سخن با داد — وانچه زو به درون جان بنگار
هر چه یابی صفا بدان ده روی — وانچه بینی [illegible] بگذر کین از وی
حجت ایزدست در کردن — خواندن این علم و کار نا کردن
گرد او همچو گوز بن گردان — از چه از عشوه ... خوردن
منحر آن عشوه کاندرین بنیاد — عشوه تن پر کند و گاه بباد
مشک پر بادی از مرد او تن — ریسمانی عشوه بیک سوزن
در جهان خراب بی بنیاد — کس گرفتار باد عشوه مباد

قبله اول ز قبله باز شناس / تا بدانی تو فربهی ز آماس

چند ازین ور نقاب محتالی / چشمها در دو لاف کحالی

هر که مغرور بانگ غولانست / جایش زیر دام غیلانست

علت از جان و مالت از تن تست / آن دو معشوقه این دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی / آنچنان باش تا چنین گردی

رهروان را ز نطق بنده و ساز / پیل فربه بود ضعیف آواز

علمدان کدخدای دو جهانست / وانکه نادان حقیر و حیرانست

حکما بار جمله بر بستند / جمله رفتند زین هوس رستند

تو گل و دل درین جهان بستی / ای نه هشیار چون چنین مستی

علمدان خاصهٔ خدا آمد / علم خوان شوخ و نرگدا آمد

بهر دین بر سفیه رای مزن / رگ قیفال بهر پای مزن

بد ز نیکان سلامتی نشود / که ز یحیاوه قیمتی نشود

در دو مویی برای زر نزنند / باسلیق از برای سر نزنند

آنکه را علتی بود در پشت / چون بنالد ز پنجه و انگشت

چون تو بر سر نهی ورم ز هم / نگراید ز مرهمش مرهم

رگیست در مرفق قیفال درون بالاتر از اکحل واقع شده و فصد آن اعضاء اعالی بدن و دماغ را مفید باشد ۲ باسلیق رگیست در مرفق بطرف درون [illegible]

۳۶۰

آن حکیمان کــه ... تابند | بر کل ... دولت بخشایند

فی الجاهل و لیس العالم

مفتی ... در تقنت ... | میزوند از برای حمیت دین

یکی از رهگذر در آمد زود | پیش از آن دگر آن گره زده بود

گفتم ار میزوند ایشانش | بهر اشکال کفر و ایمانش

تو چرا بار برای بدل سندان | بیخبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک | من ز جرمش خبر ندارم لیک

سفیهان میزوند من بدمش | زانتقام از بهر مزد میزدمش

علم خوانی نگشتی اهل هنر | جهل ازین علم تو بسی بهتر

علم را نیست هر که آماده | مباش چون کهت و بیجاده

سنگ بیجاده گر بطبع و ... | برتر آمد ز خاک خرمن و کشت

گرچه در جذب کاه کرد بسیج | کهربا را ز که چه خیزد هیچ

عالم علم عالمیست فراخ | نخ نخ آنرا که شد درو گستاخ

عالم علم عالمیست شگرف | نیست آن خطه خط و حرف

چون ترا جهل ... | که ترا خود بادمی خواند

... کاه ربا در شعر
... آورده اند ...
بود که همان سنگریزه
... مانند کاه ربا
جذب کاه بکند ۱۲

علم خوان گرت زاوست رگی / زانکه شد خاص بهر تعلیم سگی

از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ

ننگ دارد بسی بطبع و بدل / سگ عالم ز آدم جاهل

چون نباشد چو خر سرافگنده / تیز خر به ز ریش خربنده

علم دین بام گلشن جانست / نردبان عقل و حس انسانست

از پی دوست را و دشمن را / علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن / دانشش جان به از توانش تن

حلقهٔ دام تو توانش تن / هست شبها بروز رستن

فی العالم و المتعلم

از عمل مرد علم باشد دور / مثل این مهندس و مزدور

آن ستاند مهندس دانا / یک درم که پنج مه بنا

وآن کند در دو ماه بنا گرد / که نه بیند بسالها شاگرد

باز شاگرد آن چه شد بسر / که بنا بر بعسر با مزدور

مزد این کم ز مزد آن زانست / کین بتن کرد وآن بجان و دانست

این بکرده بدیده قسمش را / وان نکرده بمانده اسمش را

۵۸

وز حلقهٔ دام ... قوت و توانائی تن حلقهٔ دام تست یعنی توانائی تن باعث انبعاث هوا و هوس و امور شهوانی بسیار گردد و آن حلقهٔ دام تست ...

بوده بیند کسی که جانورست / وانکه نابوده بیند آن دگرست

هرکه شد جان ز علمش آسوده / بوده دانست و دید نابوده

جان عالم بود ما را بین / دیدهٔ جاهلست حالی بین

زانکه ناز پرکان و طراران / گل فرستند سوی گلخواران

باز عالم چو بیندش با گل / سر دگر داندش گل اندر دل

لذت گل بدلش سر نکند / ولش از گل بحیله فرد کند

از پی مصلحت بر و خندد / کاخ اخی در بروت او بندد

چون ترا از تری دل سست است / آنکه شیر خرست و هنر خریست

نیک نادان درجهل نیکوتر / بد دانا ز نیک نادان به

کار یک ساله را بها دو درم / علم یک لحظه را بها عالم

آن کشد زین این کشد زان باک / که عمل کم گیست و علم سوار

چه کنی علم در میانهٔ گنج / کار باید که کار دارد صحیح

علم نزآید و عمل باده / دین و دولت ازین دو شد زاده

عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم

زعفران خوار تازه روی بود / زعفران سای یافه گوی بود

[illegible]

[illegible]

شادی دل شراب خوار خورد
آمده دل شراب ار گرد

چند پرسیم چون گرانجانان
گر عمل چیست با خنده انان

مرد را زه ز حال برخیزد
حال باید که قال برخیزد

از سخنگوی قال پرسش حال
از زره گر ز ره طلب جوال

زاد این راه عجز و خاموشیست
قوت و قوت مرد کم گوشیست

رهروان را چو درد راهبرست
آنکه را درد نیست کم زخرست

فی شکر المحبة

آن یکی خیره زاشتری پرسید
که مرا و را چنان مسخر دید

که چرا با چنین قد و قامت
کودکان را همیکنی طاعت

هیکلت بس شگرف گاه طلاع
کودکان را چرا شوی مطواع

پادش اشتر جواب گفت ای مرد
من شدستم چنین متابع درد

من خود از کوه کاه چه بخیزم
بمها بود رسن نمی نگرم

در دگر دست مرا گردی
من شدستم متابع دردی

هر کرا درد راهبر نبود
مرد راز آن جهان خبر نبود

مرد را درد عشق راهبرست
آتش عشق مونس جگرست

گرچه حاجی مناسک آموزست
پوست عالم بنزد آلودست
عالم آنکس بود که معنی بگر
گر محدث بود ندیمش دان
در ره از آبهای جا کاهست
لاجرم نیز بایدت ناچار
زان همه هیچ همرهی مطلب
گر خود از بهر آب و نان نبود
بهر پاس ست مار بر سر گنج
ناطق عقل صدق و دانا به
کار بی علم بار و بر ندهد
ور دهد بی علم تخم در شوره است
دانشی کان فزون ز کار بود
علم کان زیر دست مزدورست
مزدوری تا بجست دینارست

عمل و علم او ره افزون است
وز درونش بشک اندودست
آورد او برون ز اندوه فکر
ور محقق بود حکیمش خوان
پل نگهبان بود نه همراهت
اندرین ره رباطیان لب بیار
توشه جوی از برای خود مرکب
همره حج نگاهبان نبود
ز پی آنکه گیر و از وی خنج
مستمع در عمل توانا به
تخم بی مغز بس ثمر ندهد
علم بی درد سنگ در گورست
همچو در دیده انتشار بود
آن نه علمست کان همه ورست
همچو ناقه درست و بیمارست
ناقه بفتح ... ضعیف ...

۳۶۵
... اول بروزن ... بمعنی شاداری و طرب و عیش باشد و بمعنی حاصل و نفع و سود هم آمده ۱۲ برهان قاطع

علم را چون تو خوانی از بذی — آلت جاه و ساز ره سازی

کشد آن علم جانت ز امواج — بدل تاج و دین کند تاراج

باز گر علم مر ترا خواند — بر براق بقات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند — تا نه بنشاندت نه بنشیند

علم کز بهر دین و داد بود — آتش و آب و خاک و باد بود

علم کز بهر باغ و راغ بود — همچو مرد زر و چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی — حاصلش رنج دان و بدروزی

زانکه جان آفرین چو جان نبود — علمدان همچو علمخوان نبود

نیک خواند ولیک بد گردد — ره بجز و لیک گرد خود گردد

نز پی کار داشت علم ابلیس — داشت بهر تکبر و تلبیس

فــر دین تو دیو به داند — که ده عشوه و دینت بستاند

تو ز ابلیس کم نه‌ای ای خر — زانکه تو دین فروشی و دین خر

چون تو در دام او برآویزی — از خدای و رسول بگریزی

هر که راست کرد گفتارش — تا ابد کس ندید هشیارش

آنکه علمی از خدای برنخورد — که حدیث و حدث یکی شمرد

علم در مزبله فرو ناید / که قدم با حدث نکو ناید

روز اول چه بینوا چه نوا / شب آخر چه پادشا چه گدا

فی الاخلاص الریا

شبلی آنگه که شد درین رصدید / رفت یک روز پیش پیر جنید

دیدها کرد بر دو رخ چو دو جوی / یا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتش خموش باش خموش / بر ره او برو سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست / بی‌زبانی همه زباندانی ست

بگذر از قال و حال پیش آور / قال قیدست از و سبک بگذر

آنکسانی که بستهٔ حالند / بر گذشته ز قیل و ز قالند

در مناجات بی‌زبانان آی / هر چه خواهی بگوی و لب مگشای

بگذر از قال و قیلهای محال / ذرهٔ صدق بهتر از صد قال

راه تقلید و قول رو بگذار / و ز هوسها بجمله دست بدار

گر مراد تو اوست خود داند / پس گر او نیست اینت نشناسد

از هوس گفت جز که دعوی نه / چون جرس جمله بانگ و معنی نه

مرد معنی سخن ندارد دوست | زانکه بودست مغز را پوست
از مقلد مجوی راه صواب | نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که از علم صدق جست ببرد | هر که از وسوسه ها گزید بمرد
علم مخلص درون جان باشد | علم دو روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود
علم حق از درون اهل صواب | همچو در جوی خرد روشن آب
که بهر جا رسد چو در تابش | به بهر مزاج او جانش
زین لطیفه کار باید سخت | برگ باشد گواه جان درخت
علم در مغز تو و عمل در پوست | همچو نور چراغ و روغن اوست
که کند به چو نیست یک حاذق | پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد صادق اندر کار | لیک هستند مدعی بسیار
دانش آنجا که رخ بخلق آرد | مرد دانش بخلق بگذارد
دانش آن خوبتر که بهر هیچ | نزد دانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
گر برای خدا است آمد کس | ور پی مال و جاه اینت هوس

فی التجرد والسکوت

شبلی از پیر روزگار جنید / کرد شبگه سؤالی از پی صید

گفت پیرا نهاد جمله علوم / مر مرا کن درین سخن معلوم

تا بدانم که راه عشق چیست / مرد این راه ازین جهان کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت / وانچه او گفت همچنان بنگاشت

گفت بنویس این قلم الله / چون نبشتی حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این / خود همین بست کردمت تلقین

علمها جمله زیر این کلمه است / هست صورت یکی و لیک همه است

علم جمله جهان جز این مشناس / بشنو فرق فربهی ز آماس

این بدان و ز قیل و قال گریز / جمله اغنیست زان دگر پرهیز

رهبر آنی که چشم سر دارند / دیده بر پشت راهبر دارند

رهروی در خلق مقتدی نه رواست / که نه راه خدای راه هواست

تو بره و داده و او بتو روی / هر دو همره چو حلقها در کوی

بهوا او ترا تو او را دوست / بت پرستی تو بت پرستی او است

۱۷۹

راهبر دارند یعنی بتقلید پیروی می‌کنند و از حقیقت خبری ندارند

آنکه هرگز نبود با خود یار / اوست از عمر و علم برخوردار

نیک و بد میل تو نه از خود است / بد و نیک تو همچو حکم کسست

کی شود دور بخار آن تسکین / کآتش اندر دلست ای مسکین

آتش دل ز حکمت چپ و راست / نشود جز به باد و بیزن کاست

دل شدی کن آتش پنداشت / که کف خاک باد و آب نداشت

ساخته راه را همه اسباب / سوی منزل رسیده در تگ و تاب

بی رفیق اینچنین ره هایل / رفته و کرده جسم را بسمل

همه در باخته ز خود الوان / رفته نفس و بمانده جان و روان

کرده این نفسها بجمله فدی / ساخته از قالب و نفوس غذی

روح صافی بمانده تن رفته / صدق مانده بجای و فن رفته

معنی کار را نهفته شده / عشق ارواح را نهفته شده

چون شدم فارغ از طریق جواز / عشق را زین سپس کنم آغاز

الباب الخامس فی صفة العشق والعاشق والمعشوق

دلبر دلربای عشق آمد / سربرسر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز

نیز و بنهای عشق راقامت | که مودن بگفت قد قامت
عشق گوینده نهان بخفت | عشق پوشیده برهنه بنشست
عشق هیچ آفریده را نبود | عاشقی جز گزیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد | آتش آب سوز عشق آمد
عشق با بی چار میخ تن باشد | مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد | دانکه چون مرغ خانگی باشد
کش بسوی جهان سفر نبود | پر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد | همتش آنکه گرد خانه پرد
بنده عشق باش تا برهی | از بلاها و زشتی و تبهی
بنده عشق جان حر باشد | مرکشتی نه مرد در باشد
سرکشتی ز آرزو دان پر | قعر دریاست جای طالب در
طمع از دستت آبدار رهبر | خرد نی را چو ره بود زی در
لوزم خشکی بر اسب دبر خر کن | چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد گوهر جوی را بدریا بار | جان مسریان همیشه پی اقرار
سفر آب را بسر شو پیش | اندر آموز هم ز سایه خویش

در چنین جوی و رنه پیش بنگاه — تو چو خر مهره تبا فی نان

تا ازین سایه می هراسی تو — گر ز خرمهره چون شناسی تو

نیست در عشق جنگ خود و موجود — عاشقان را چه کار با مقصود

عشق و مقصود کافری باشد — عاشق از کام دل بری باشد

هیچ دان راز عشق فایده است — عشق و مقصود خویش بیهده است

عاشق آنست کو ز جان و ز تن — زود برخیزد او گفت سخن

جان و تن را بسی محل ننهد — گنج را سنگ در بغل ننهد

تا بود جعفری بلون چو ماه — ننهد بر رهای سیم سیاه

کرده کار لطیف و خالق بار — هست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغا که با تو این معنی — نتوان گفت زانکه هست عمی

بر صدف گر چه یافت جانت نهنگ — ورنه خرمهره را ز دست مده

تا الست از سایه هوست بره — لاف که برگ طاعتت بر وجه

خطه خاک لهو و بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست

عاشقان سر نهند در شب تار — تو برآئی که چون برنی دستار

عشق آتش نشان بی ادبست — عشق بسیار جوی کیمیا بست

عشق چون روی داد دست شکست — پای عاشق و دو دست خرج نیست

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید — که همی مرد و خوش همی خندید

گفت کاخر بوقت جان دادن — چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیش شان چنین میرند

عشق را رهنمای و ره نبود — در طریقت تسمه و کله نبود

عشق معشوق اختیاری نیست — عقد زانسانکه تو شماری نیست

عشق را کس وجود نشناسد — هر دلی را وطن نیز ماسد

گر نکو بنگری نه جای شکست — عشق را راه و رای نه فلکست

راه نارفته را نیافتن است — عشق بی خویشتن شتافتن است

عاشقی خود نه کار فرزانه است — عقل در راه عشق دیوانه است

در ره عشق کائنات همه — ستد از عجز خود برات همه

عرش و فرش از نهاد او حیران — باز گشته ز راه سرگردان

کس نداده نشان ز جوهر عشق — هیچکس نا نشسته همبر عشق

نقد عشق از سرای ارواحست — نه ز اشخاص و شکل و اشباحست

کفر و دین عقل ناتمام بود | عشق با کفر و دین کدام بود
هر چه در کائنات جزو و کلست | در ره عشق طاقهای پلست
هیزم و میوه دار و خار و خدنگ | همه را آگر و آتش یکرنگ
بید و عودی که سوختی همبر | دود اگر دو یکیست خاکستر
نزد آنکس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پرده در اوست
مرد صورت پرست را که کلا | کفش و دستار دان کمر زنار
سوی آن کفر و دین زشت و نکوست | کفر و دین نقش بند از خر پوست
هر چه آن نقد در گرو دوست | از سرا ضرب عشق بیرونست
عشق برتر ز عقل و از جانست | لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز | عشق دردیست پادشاهی سوز
طفل را باز عشق پیر کند | پشه را عشق باشه گیر کند

فی قصة آدم و عشقه

دل خریدار نیست جز غم را | آن نه بشنیده که آدم را
علمش سوی جنان آورد | دل عشقش بخاکدان آورد
چون ز ره علم رفت سلطان شد | چون پی دل گرفت عریان شد

چون همه لطفها بدید از حق ‖ عشق جانش نمد شنید از حق

گرچه ذاتت بعقل فرزانه است ‖ عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم ‖ این بیان تا بدان رسی در دم

عشق در پیش گیر و دل بگذار ‖ کز دل خیره برنیاید کار

مرد را عشق تاج سر باشد ‖ عشق بهتر ز هر هنر باشد

عاشقی بستهٔ خرد نبود ‖ علت عشق نیک و بد نبود

آدم از عشق اهبطوا منها ‖ آمد اندر جهان جان تنها

عقل عزم احاطت وی کرد ‖ غیرت عشق پای او پی کرد

برگزیده دو مرغ بهر دو کار ‖ عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نقد حالی جوی ‖ شعلهٔ عشق لاابالی گوی

باشهٔ عقل صعوه گیر بود ‖ کرکس عشق باز گیر بود

در ره عشق ما همه طفلیم ‖ عاشقان صافی اند و ما ثفلیم

بالغ عقلها بسی یابی ‖ بالغ عشق کم کسی یابی

در جهانی که عشق گوید راز ‖ عقل باشد دران جهان غماز

تا تو به مانده و عقل تو باز ‖ تو چو کبکی و عشق همچون باز

صفت خاص حق و هم حقیقت جامعهٔ انسانی که مجلای جمیع مراتب ظهور و وجود است حاضر است و بمقتضی فیضه کاز مبدأ بی واسطه

حق پژوهان که راه دل سپرند ‏ ‏ ‏ ‏ عقل را لاشهٔ دبر شمرند

عقل در کوی عشق نابیناست ‏ ‏ ‏ ‏ عاقلی کار بوعلی سیناست

محدث خلقت از قدم که بود ‏ ‏ ‏ ‏ روز کور از سپیده دم که بود

چون ترا عشق نیست کی خوانی ‏ ‏ ‏ ‏ مزهٔ نان نخورده کی دانی

عشق را جان بوالعجب داند ‏ ‏ ‏ ‏ زانکه تفسیر شهد لب داند

صورت عشق پوست باشد پوست ‏ ‏ ‏ ‏ عشق بی عین و شین و قاف نکوست

در ره عاشقی سلامت نیست ‏ ‏ ‏ ‏ اضطراب است و استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو ‏ ‏ ‏ ‏ ور ندانی برو مرا بدو جو

فی ایجاب العشق

دعوی عشق عقل و گفتار است ‏ ‏ ‏ ‏ معنی آن را محک و معیار است

بنه از هیچ عشق آن داری ‏ ‏ ‏ ‏ در میان آنچه بر میان داری

بر تو چون صبح عشق برتابد ‏ ‏ ‏ ‏ نه تو کس را نه کس ترا یابد

چون تو ترسی همی ز مردن خویش ‏ ‏ ‏ ‏ عاشقی باش تا نمیری پیش

کز اجل جان زندگان ابرد ‏ ‏ ‏ ‏ هر که از عشق زنده گشت نمرد

آتش باره و برگ باشد عشق ‏ ‏ ‏ ‏ ملک الموت مرگ باشد عشق

هر که را عشق آن جمال بود | درد بی دال و ری و دال بود
گر چه بیرون طرب فزون آرد | نوحه گر عاشق از درون آرد
مرد عاشق کبود بر باشد | مرغ دولت بریده پر باشد
در ره خلق و کام اهل هنر | از پی کام جستن غمگر
هست حلو المذاق تلخ بلاش | هست عذب المساغ داغ قضاش
گر همی لعل بایدت کان کن | ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تاریک امی روشن وی | گر شود از تف عشق جوشن وی
عقل و نفس طبیعت از پی تست | همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی | طبع گردی و عشق فراشی
عقل چون نقش بست نفس شتر | عشق چون دید داد طبع بمرد
در طریقت سر و کلاه مدار | ور بداری چه شمع دار از نار
تا دولت زیر تیغ گردن تست | هر چه زی تو بدست نیک است
بگذر زین سرای هزل و هوس | مر ترا آن سرای خلد نه بس
در جهانی چه بایدت بودن | که به نیکان تو اشن همچون
آدمی زیر طبع کی شاید | چار حمال مرده را باید

[illegible]

عذب یعنی مستور مستقیم [illegible]
بجای فرود لطف مساغ محل آسانی فرو رفتن است
مراد کامست [illegible]
جوشن سخت را مانند از تف عشق نرم میکند
درینجا مراد از نفس اماره تواند بود

خلق را تا ز عشق معروفیست / جستن و جستن این و مشغولیست

فی اشراق العشق

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود شهر المعالی این اباب / زن به کنج آب دجله گشته حجاب

هر شب این مرد ز آتش دل خویش / راه دجله سبک گرفتی پیش

غیره کردی شدی بخانهٔ زن / بی‌خبر گشته او ز جان و تن

باده عشق کرده وی را مست / وز وقاحت سباحه کرده بدست

چون برین حال مدتی بگذشت / آتش عشق اندکی کم گشت

خویشتن را دران میانه بدید / گر و چون و چرا همی گردید

بود خالی بران رخان چو ماه / مرد در خال زن چه کرد نگاه

گفت کاین خال هست آمده نوی / با من احوال خال خویش بگوی

زن بدو گفت کامشب اندر آب / منشین جان خود بها دریاب

خال بر رویم هست مادرزاد / آتش عشق تو شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من / پس شدی زین جمال فرخ من

مرد نشنید و شد بجله درون | بتهور بر بخت خود را خوان
غرقه گشت و بداد جان در آب | گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بوده مانده اندر شکر | بوده راه سلامت اندر شکر
چون ز مستی عشق شد بیدار | کرده جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شعور در دل | نبود مطلع بمجلس کل
چون شعور گم شده خبر یابد | آنکه از عقل خود خطر یابد
وانکه او بی نصیبست ز ره عشق | شیر او هست گم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده | اگر در معنی و خبر رانده
حال او همچو آن جوان باشد | که خجل گشته از زبان باشد
نشنیدی که آن غریبه چه گفت | چون بر مرد رانده و بنهفت

فی احتراق العشق و اظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه | شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را | کرد پیدا دران زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه | زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
گاهی چه انم و بر پیم بچه کار | آمدستی بخیره رو بگذار

[illegible]

مرد گفتا که عاشق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون
شده وجودم بر آن جمال از دست
با من اکنون نه حال ماند و نه هوش
ظاهر و باطنم بتو مشغول
کرد حیات بر و زن دانا
گفت گر شد دلت بمن مشغول
لیک گر تو جمال خواهر من
همچو ماهیست در شب ده و چار
مرد کرد التفات زی پس و زن
عشق ورزی و التفات زی دگران
زد ورا یک طپانچه بر رخسار
گفت کای مفت مردش بتان جر
ور دعوت بمن بدی مشغول
کل تو سوی کل من ناظر

ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بدوم در جهان شوم مجنون
شیشه جان بسنگ غم بشکست
شد زیادت مرا جهان فرموش
گشت و ماند از جهانیان معزول
زانکه آن مرد بود بس کانا
شد وجودم دل ترا مبذول
بنگری ور زیان شوی لیکن
بنگر آنک چو صد هزار نگار
گفت کای سر بسر تو حیلت و فن
سوی غیری بغافلی نگران
تا شد از درد چشم او خونبار
گر بدی سوی از جهان نسبت نظر
نه بدی غیر من برت مقبول
گر بدی کی بدی زن رعنا بر

جز بمن التفات کی کردی | غم زشت و نکو کجا خوردی
ور نهادت مرا بدی مطلق | بد گرا کس کجا شدی ملحق
سوی جز من چو التفات آری | از جمال رخم برات آری
مرد لافی نه مرد آلافی | تا فن زنگی نه زنگ آنافی
سست بازار و سخت آزاری | خربزه خور نه خربزه کاری
سوخته مغز و خام گفتاری | سوده سودا و ساده بازاری
هر که او مدعی بود در عشق | بست بیداد کرده او بر عشق
عشق را بیخودی صفت باشد | عشق را خون دل علامت باشد
هر که را عشق چهره بنماید | دل و جانش بجمله برباید
کس نیابد بعشق بر پیروز | عشق عنقای مغربست مرغ
عشق را نیستی نگوئی تو | برده عاشقی چه پوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست | نه بدعویست بل برهانست
هر که را سر به از کلاه بود | بر سر او کله گناه بود
تا بدانجای ما و تو داند | چون همه سوخت او و او داند
عقل کانجا رسد جهان چه نرسد | بر سد در خود و درون نرسد

دست جبار از دست است بدان — تا ز تقلیب نشمری ایمان

فی حقیقة العشق

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو هست سوی نان و پیاز

ور ره بی نیاز ری ای درویش — رو تو بیگانه وار از پی خویش

کششش از تن طلب کششش از جان — خوشش از عشق و آن خوشش ز ایمان

کی بود جز بچشم ابله فش — آنکه او جان و تن ستاند خوش

بهر جان سعادت اندیشت — هشت خوانست و هفتخوان بهشت

عشق چون شمع زنده خواهد مرد — دیده و دل سپید و طاعت زرد

هرکجا شوخی و خوشی باشد — غمزه با حسن و دلکشی باشد

آنچنانی ز عشق طبع و مزیج — که نسنجی بچشم عاقل هیچ

کی درآیی بچشم مرد خرد — تو فروشی نفاق و نفس خرد

تا تو او را فروشی این سلعت — او بهر دم نوت دهد خلعت

سلعتش ساعتیست با تو و بس — خلعتش دام درد و بند قفس

گر ازین دام و بند او برهی — کفش بیرون کنی کلاه نهی

فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاب

له نقل او نسخ در آخر مصراع آخر متعلق بکی بود که در اول مصراع اولست

عقبی الذین اتقوا و عقبی الکافرین النار

و بهشت است نه اکل و شرب بستی — کی ترا زی نماز قربستی
سنبلی گفت پرورش تا کام — زان شد ستم که اکلها دائم
دوستداران و کیش هم — لقمه خواران جنت او گرند
بره شیر مست و مرغ سمین — چشم داری ز دی بیوم الدین
دوستان و همه لقا خواهند — در بهشت از همه رضا خواهند
تو ز دوی روزه حرص نان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود و دار اسلام
حظ دنیاست جفت رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داد ست مر ترا فردا
تو چو در بند و قید هر هفتی — پرورش زان سبب همی گفتی
گر نداریت وعده این هر هفت — زود پیدا شدی ترا آگفت
نه ورا بنده نه در بندی — از در خنده چرا خندی
خویشتن بین بوی چو دیو مدام — تا بوی زرچ آینه خام
تا بزیر نشانه کسن ست — نفس ور آرزو مراغه زشت
مرغ دولت چو خانگی نبود — زاغ هرجا بود فی بر بود

۳۸۴

گر دو دین ... دنیا ... آن بهشت موصوف حال و منتهای کار آنانست که پرهیزگاری کردند عاقبت

دوزخ است آتش کافران همه

نفس در پیش عشق سگدار است	نفس در راه عشق بیکار است

فی الرضا والتسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف	اندر اشیا حکم صنع لطیف
داند آنکس که خرده دان باشد	کانچه او کرد غیرت آن باشد
سوی تو نام زشت و نام نکوست	ورنه محض عطاست هر چه از وست
هم بدین پای بند و لطف غریب	تاج سر گشت گوشمال و نهیب
هست کفارت ار چه هم آری	درد پهلو و رنج بیماری
نه چو پهلوی عایشه بشکست	گفت پیغمبرش که بر دی بست
خار سگی را که میخلد در پای	دستگاهی بساخت ست خدای
زانکه داند کرم که محض کرم	نکند ضایع آن عنا و الم
تو دعا گوئی و اجابت نه	زانکه داری دل و انابت نه
زانکه داند خدای انابت را	حکمتش با نعت اجابت را
نکند میل فی ر اسابت	بد نه از فصد و قصد جلابست
نام نیکو و زشت از من و تست	کار از آن و نکو کند بدرست
هست عالم خدای عزوجل	که ترا چیست پایگاه و محل

ف قوله هست عالم الخ اشاره بمضمون آیه ان الله بعباده لخبیر بصیر که هم در سوره فاطر هم در سوره شوری واقع شده [illegible] ۳۲۸ [illegible]

گرچه باشد بظاهرت همه خوب — لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای سرّ دلت — زانکه زاول خود او سرشت گلت
کی شود عقل تو بدو مدرک — چه نماید ترا بجز مهلک
هرچه از ایزد بود همه نیکوست — هرچه از تست سربسر آهوست
کی بسازد بحکم مطلق تو — با دبادبان زورق تو
خیر و شر نیست در جهان صلا — نیست چیزی ز تو نهان اصلا
آنچه پیدا و آنچه پنهانست — همه با دانش تو یکسانست
مرگ اگرچند بد نکوست ترا — مال و میراث جمله اوست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست — اندران مر خدای را رازیست
ای بسا شیرکان ترا آهوست — وی بسا دردکان ترا داروست
بندگان را که از قدر خبرست — آن نه زیشان که آنهم از قدرست
قدر و تقدیر او نهاد چو چنگ — کی شناسد همی ز نام و ز ننگ
زان چو بربط بهر خیال همی — خفته نالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم حق جز مرد — شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آهی — جز فرومایه و گمراهی

آه تو با قضای او بادست	بر قضایش دل تو ناشادست
با قضا مر ترا چو نیست رضا	نشناسی خدای را بخدا
کی بود این کار گردنی گردن	کو تواند قفای حق خوردن
گردنی باید عنا ازلی	تا زند دست لطف حق سیلی
گردنانی که با خدای خوشند	حکم را بخت میان بار کشند
چون چه نهند اگر چه در بندند	زانکه جان میکنند و میخندند
تن و جان از پی قضا در سنگر	دل ترنم کنان که یارب شکر
هر بلایی که دل نیاید ازو	گر یکی در هزار شاید ازو
حکم و تقدیر او بلا نبود	هر چه او داد جز عطا نبود

ذکر القلب انفع لان شأنه ارفع

بر در دل زند بوسه بر ستانه دل	هر دل نبود کلید خانه دل
دل که بهشت پذیرد از جان نور	که پذیرد ز دست رضوان حور

ور زنی سر همچو وزن سنگ بست | برگ دل همچو برگ گل شکست

بر دل اهل دل بوقت طعام | گندمی گر دمی بود ز حرام

چون نشوئی همی دل باطل | رقم کارزاران منه بر دل

دل که باشد سیاه چون پر زاغ | صید طاوس کی کند چو چراغ

دل آنکس که هست بر تن شاه | جانش آن هست جامه درگاه

باز چشم تو در ره اسباب | هست سوی شراب جامه خواب

چند باشی بغفلت ای بدرگ | دل تو در گل و تو خفته چو سگ

چو سگ آلستنی تو ای جاهل | سگ دیوانه داری اندر دل

خوی و طبع بد سگان داری | همچو سگ گشته استخوان داری

سگ دیوانه را کشش بعذاب | زانکه اندر ره درنگ و شتاب

هر که را گزد او هم بجای | شود از بیم گربه سگ بچه زای

ذره نور اگر بچنگ آری | بی تعب جسر نار بگذاری

ور نداری تو نور نار شوی | پیش پروردگار خوار شوی

از در تن ترا بمنزل دل | نیست جز درد دل اگر حاصل

وز ره جسم تو سوی منزل جان | حایلی دان تو زین چهار ارکان

پر و بال خرد ز جان زاید — او ز تن تیره جان و دل ناید

باطن تو دل تو دان بدرست — ظاهر دل برون نه ظاهر تست

موضع دین دلست مغز دماغ — همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز — که تواند نمود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد — بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی دیبا — بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود — مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین اما نی خواه — نبود از علم ایزدی آگاه

پارهٔ گوشت گنده باشد و بس — که مر آنرا بکس ندارد کس

بد شود تن چو دل تباه شود — ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

ستم اندر جهان نه ز آب و گلست — کین همه ظلمها ز کین دلست

گر دلت نیستی بصورت زاغ — همه طاوس گیر دی چو چراغ

عاشقان را برای جستن نام — نز برای حصول لذت و کام

یک عتاب بفرق فرقد خاک — یک حدیث و بجامه چاک چاک

زان همه کارهات بی نورست — گر ز تو تا نور راه بس دورست

با چنین دل سفر سقر باشد	سفلا از گرگ و سگ بتر باشد
سگ پرستنده گرگ درنده است	سفله سالوس لوس خربنده است
پس درین راه توشه از جان ساز	نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن و رفکن بزورق دین	که ازین ره رسی بعلیین

فی حفظ القلب

کوش تا دلت چون قلم گردد	پیش از آن کت امل الم گردد
از در تن که صاحب کلهست	تا بدل صد هزار ساله رهست
هست بر سالکان بوقت رحیل	همچو موسی به خصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار	یار گردد بعاقبت دیدار
تا خدای آن رهی که در بند است	همچو زنجیر درهم افگند است
پاره ره نیک داری پیش	از در نفس تا در دل خویش
راه دل مر ترا نه این راه است	عقل از آن قاصر است کوتاه است
راه جسم تو سوی دل مشکل	هست چون خیره و منزل او دل
که همی بر دمی ز زر بخوری	گفتی ای نکته گوی و دری
نقش نکته سه حرف لتنگست	جز بر رفتن هزار فرسنگست

٣٨٩

هست بر سالکان تو تسبیح	راه دل همچو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو گرم گشت آتش	راه گردد چو طبع زنگی خوش
وانکه ره را بجد نگیرد پیش	همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره	همچو زنگی بود بدل ابله
دین ندارد کسی که اندر دل	مرورا نیست مغز دل حاصل
اینچنین باغ دلی که تراست	دد و دام اند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی	دل تحقیق را بجهل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری	دگرست آن دل و تو خود دگری
دل بود در راه آنجهانی تو	لیک دل را ز ده ندانی تو
پر و بال خرد ز دل باشد	تن بیدل چو آل گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل	چون ببرند از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست	هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ	دین چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز	بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر	در ره حق دلی بدست آور

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدای اندرو نباشد هیچ

نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار گلخن ابلیس

از سر جهل و روی نادانی / اندرو فرش و طرح زندانی

اصل هزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود

دل یکی منظریست ربانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی

دل که او را سرست و سبست / دل مخوانش که آن دل کدوست

دل که باشد چنین امالی و دوست / نه دلست آنکه هست پاره پوست

دل که با خویش اینچنان شد خویش / دانکه زان دل دلی نیاید بیش

اینت عیبی که یک رمه جاهل / خوانده شکل صنوبری را دل

اینکه دل نام کرده بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز

دل که بر عقل مسکری دارد / نه بشکل صنوبری دارد

دل که با مال و جاه دارد کار / این سگی دان و آن دو را مردار

هست معراج دل بگاه فراغ / قاب قوسین عقل و عرش دماغ

از دو حرف تا بکعبه دل	عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش	عام داند هزار و یک دامش
آنکه بودند خواجه صاحب دل	پیش رفتند از تو صد منزل
بنشستند بر بساط بساط	تو بمانده پیاده هم بر باط
راه دین صنعت و عبارت نیست	جز خرابی در و عمارت نیست

فی قوة القلب و ضعفه

دل قوی کی کند ز رحمت بیم	جز شراب مفرح تسلیم
ایمن آنگه شوی ز رحمت تاب	که خوری شربتی ز باده ناب
تا نخوردی شراب دین مستی	چون بخوردی ز بهر بلا رستی
آن مفرح که اولیا سازند	در شفاخانهٔ رضا سازند
خور اینجا گلست ازین برگرد	کانکه گل خورد روش باشد زرد
تا بدانجا ز گل نپرهیزی	چون ز گل سرخروی برخیزی
مرد گلخوار را چو باد دهد	آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامه سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ نرمت	خورش خوش برد ز سر شرمت

تو مشو غره بر نکوی پوست
که نه لایق [illegible] ز خلق نکوست

تا خوشی خوب نغز و زیبا نیست
خوی [illegible] با کلاه و [illegible]

نفس حسی بخوردن از آنست
[illegible] جان ز خوان [illegible]

تا غافلان فربه از لطیف اندر
کی [illegible] با مه [illegible] شد

هر دلی را که غم بود مسکن
[illegible] خانه خون

مرد نبود که گرد خود پوید
مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی
[illegible] کار چون آی

دل ابله چه [illegible]
بیشتر [illegible] او و کم یابد

فی تشبیه اللیل و صفته

چون نهان شد ز سپهر زرین
آتش آسمان زرد و زرین

مهر چون در سرای قیر اندود
توده توده با تلال ظلم دود

پیش دیوان چون مکه بنشست
زنگیان بی کوب برداشت

طلسمهای سپهر دریا دم
گشته در طشت مهر مستحکم

گشته پر دود دیده با موج
کرده عالم تلال غالیه گون

شب بسان سیاه گون دریا
من چو گوهر چه حد نشاندم سرا

خفته اندر کنار آهرمن   زنگی کش ز مشک پیراهن
زنگیانی بقیر بسرشته   شبه و ساج کرده در رشته
دیو از دوده کرده خود را لق   شش جهت را یکی نموده غلق
گشته انقاس گوهر مردم   کرده انقاس را نهفته بکم
میدمید از دهان دوده سرشت   دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه   زنگی کور سرمه ریخت بچاه
نور بسیار اندکی کرده   تیرگی شش جهت یکی کرده
ساقه آفتاب رفته چو تیر   قیروان را گرفته اندر قیر
شده چو شد زیر خاک چشمه خور   نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس ببا عنا در باز   لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود   همچو گوئی ز نقره زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان   هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته تیغ   گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب بربسته   از سیاهی نقاب بربسته
زهره اندر حضیض ناپیدا   گشته از نور خویش جمله جدا

با قطار ونمانده هیچ رمق / همه پسبان دویت خود مطلق

ماه مستور در شبستان خوش / خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه و ستاره بر آن / چون زر سرخ و دست نیلگران

شهب اندر اثیر میدان تاز / دم عقرب ز زهره چوگان باز

بوده پیش بنات نعش مهین / ماه چون نیم حلقهٔ زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل / خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته / متمکن چو پیر آهسته

ناله میوه و غنوده شش تیم / دل بر حبیب انها ده دو نیم

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ / گاو گردون ز رشش فتیله چراغ

بهر تعویذ عقد حور العین / فرقدان چون هیاکل زرین

انجم اندر مجره راست چنان / که صدف ریزها در آب روان

شده شکل مجره زو پیدا / همچو موسی و بحر و زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهره بشیم / بر یکی جام می نموده بچشم

همچو جسم ضعیف شکل سها / گاه پیدا و گاه ناپیدا

گرد شب انجم از ورای اثیر / خیل رومی بگرد زنگی پیر

کوکب از راه کهکشان پیدا ... راست چون اشک چشم نابینا

مانده ساکن چو گوهر اندر درج ... هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز گریه من ... گشته مانند اشک سینه من

چون ز سرمای صبح زنگی شب ... دردمید اندر آتش و انگشت

تیغ صبحدم همی برون ز دلیل ... گفتی جان همی کند و اسیل

تا بعون کمر همچو زرین در قبا ... شاه گردون سر از دریچه شرق

همچو من زرد روی شد عالم ... چون برون تاخت صبح سرخ علم

شد جهان تازه چون دل دانا ... شب شد از بیم روز ناپیدا

انجم از بیم صبح ریزان شد ... زنگی از روم یان گریزان شد

صبح چون شد ز نور شاد روان ... گستریده ز نور شاد روان

بامداد پگاه از در من ... ناگه آمد پدید دلبر من

دلبری کو دلم روان پرورد ... چون نگار نور مشک می اندود

الباب السادس فی ذکر النفس الکلی

اندر آمد چو باد در شبگیر ... انعم الله صباح گویان پیر

گنده جسمی و ساکن ارکانی ... تیز چشمی و رهنورد اسنی

[illegible] چون آفتاب نور افکند ... جامه چون جامهٔ سپهر کبود

[illegible] از تو گشته آمد ... آفتابی ز حوض نیلوفر

[illegible] آفتاب [illegible] ... ناگهان گشت بر بنفشه سمن

دیده چون از شما زمین پر گرد ... تا بسر درج جز ع پر در کرد

[illegible] چون [illegible] ... کله خواجگی ز سر بنهاد

گیتی [illegible] بسر خوانده ... ای بزندان قفس در مانده

ای سجاده [illegible] ... بر تو مور هوات گشته امیر

[illegible] کهدان سرای تو نیست ... این هوسخانه است جای تو نیست

[illegible] نشاط ... اندرین صد هزار ساله رباط

[illegible] قبای [illegible] ... برکش از تن قبای آدم و حوا

[illegible] اندرین قفس [illegible] ... بنما سر از شغف بر [illegible]

آتش [illegible] خاک ... ور نه بگذر ز انجم و افلاک

فی محاوره مع النفس الکلی

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور ... وی ز عکس رخ تو دیده حور

ای زبان از تو عید [illegible] ... وی زمین از تو همچو آینه

صنعت برتر از نفس باشد — وصف کردن ترا هوس باشد

پس بابی بصورت و پیکر — نیست در کل کون چو تو دگر

از صنعت صورت معاینه — زانکه هم روئی و هم آئینه

اندر اسلیم دین توئی هموار — از پی راه عذر و شکر شکار

طوبی سایه جشل باغ ارم — کعبه پادشاه خاک حرم

پس بهی نفس و پس قوی نفسی — عقل و جان فی سر ولی چه کسی

حبذا صورتت که پس خوبی — خبر یا شو گشته نه عیوبی

برتر از جوهری و از عرضی — جمله کاینات را غرضی

گوهری کز تو قابل قوت است — برج خورشید و درج یاقوت است

خورده شیر سها ز دست ملک — همچو پیغمبران ز انبیا تک

عرش و فرشت سری و باره — آفرینشت را چو کارگه است

چه کنی پیش مدبری پرده — در چنین گنج باد آورده

کلبه هیچ دیو و دیو دو — کردی از عکس روی زر اندود

من سهائی ندیده اندر چاه — باد و خورشید من این ماه و ماه

بلی اندر سرای جسمانی — تو ز من این حدیث به دانی

که این بود فعل و عمل امیران را ... که امیران کنند اسیران را
این چه جای چو تو جهان بین است ... گفت خود جایم از جهان این است
گر عمارت سرای رنج بود ... در خرابی مقام گنج بود
جای گنج است موضع ویران ... سگ بود سگ بجای آبادان
تیرگی با عمارت است انباز ... نور گردد خراب گردد باز
نبود زین سرای رنج و تعب ... ماه و خورشید جز خراب طلب
گر بجای درست نایند ... رخنه بینند و روی بنمایند
زیرک از زخم دهر خسته بهست ... پوست بر مغز خود شکسته بهست
دل تو زیرک بسان لوز بود ... دل نادان چو پوست جوز بود
مغز تا نازکست پوست نکوست ... چون قوی شد خراب گردد پوست
سنگ باید چو مرد کامل شد ... مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان پر از نکوئی تو ... از کجائی مرا نگوئی تو
گفت من دستگیر مرد لاهوتم ... قائد و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان مائیم ... از همه جای چهره بنمائیم
بر نااهل و سفله گم گردیم ... در جبلت ز خلق تا فردیم

۳۹۹ بسکون ثانی وزاء نقطه‌دار معرب گوزست که گردکان باشد ۱۲ منتخب اللغات

نظر حق باست از همه خلق … خلقت ما چه هست از همه خلق
نزهتم گوهرست کانها را … موضع مرجعست جانها را
بشنو از من که چون آدم ایدر … چون قلم کرده پای تا رک سر
کان زمین اندران نیارک جات … همچو خورشید آسمان ثبات
سنگ او گوهرست خاکش زر … بحر او انگبین و کوه عنبر
بام شان چون فلک مسیح پذیر … بوم شان همچو نقطه تا روان گیر
وان گروهی که اندران جانند … گوهرین سر زمرّدین پایند
پیل همچون شان سر عالم … وحش گه پایه شان دل عالم
سر و بستان آن سرافرازان … همچو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم … خارج از نقش عالم و آدم
گاو شان از برای دفع الم … نیزه بازی کند چو شیر علم
گشته روشن و روز و شب فزاینده … او و هر چه اندروست پاینده
همه از روی معنی جاوید … بیخبر همچو سایهٔ خورشید
اندران باغ هر کسی پیشان … از برای قبول درویشان
صاحب صدر سدرهٔ او کیست … مونس فاطمه جمال علیست

[illegible marginal note]

چه صفت گویم آن کره امن — همه اندر یقین جان بی ظن

عندلیبان روضه انس اند — ساکنان خطیره قدس اند

بینی آن روضه را اگر خواهی — گر ز جان و دیده همراهی

بی عقوبت زمینش از ذل و غم — بی عفونت هوایش از تف و نم

هم زمینش ز کوه و از گو دور — هم هوایش ز حوادث الجو دور

هر چه در صحن او مکان دارد — تا بسنگ و کلوخ جان دارد

من ز درگاه خازن ملکوت — محجر دوام در خزانه ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور — گفت از کیف و از کجا برتر

جای چون گویمش که شهر خدای — جای جانست و جان ندارد جای

اینچنین نکتها چو گفت مرا — خرد اندر بصر بخفت مرا

زانکه اندر جمال آن زیبا — مانده بودم چو نقش بر دیبا

اصل از دست آن لب خندان — سر انگشت مانده بر دندان

چشم کز صورتش ندارد برخ — دیده زو بر گرفت کردم چرخ

مرکبی کو ز بیرزان دارد — آخور از راه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او — مدرک کس نگشته حالت او

عشق در کوی غیب حالت او | صدق در راه دین مقالت او

سر در شش لشکر هوس نبود | از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده را بدو ره نیست | زانکه در نیلها چنو شه نیست

در ره درگاه او چو مرقی نیست | مرد آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او ز اهل هوس | اهل سوداست و گل باید و بس

او امیرست کاندرین بنیاد | از پی عز شرع مردادن داد

روح را کرده از جواهر نور | گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده‌ها باشد از هدایت او | حیرت و تا واز در روایت او

روز کوری ترا بخود پذرفت | گفت درین لافگاه عز چه گرفت

تا نبی و نبی ز چون تو سقط | این در آمد بصورت آن در خط

جهل تو بحر قال و قیلی را | زخمه کرد دست جبرئیلی را

کرد این پیر گرد تا از جاه | پایت آرد ز جاه بر سر گاه

طفل کو بر گرد کسی گردد | تخم کو پرورد سنی گردد

زانکه از قوت قوائم او | بهر جاه پدید نقص سائم او

کس چنو کم شنید در ملکوت | برزگر در مزارع ملکوت

روز کوری الخ غرض
تا دوان و تحفت ... قود
تا نبی و نبی الخ یعنی نظم اول
نبی ثانی کشیده کلام
خدا و قرآن و مصحف یا
ولفظ اول در عربی پیغمبر

جان من بهر این حدیث چو نوش — چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش

تشنه‌ام من از آن سخندان زیر — تشنه از بهر نمک نگرد و سیر

جان ز دیدار دوست پرورد — هست چون شهد و گلشکر خوردن

معده از علم زان نگردد سیر — که طعام و شره بود بهدست

بی جنو پیر در جدائی خویش — که خورد بر ز زندگانی خویش

لب چو بگشاد پیر شد زانه — سایه بیرون گریخت از خانه

پیر را گفتم از سر تحقیق — ای ترا ملک دین جدید و عتیق

منکه با تو دمی بگفتم غم — همه عمر ندهم آن یکدم

عمر بی دوستان نه عمر بود — عمر بی یار غم عمر بود

عمر با دوستی که او یکتاست — یکدمش را هزار ساله بهاست

دل ز بند تو خوش بود بعذاب — چه عجب گر نمک خوش است کباب

جان ز روی تو در آرام باشد — دل ز تائید تو خرم باشد

چون تو در مرکز حقیقت صدق — نیست یک پادشا بمقعد صدق

از تو صحرا حریر پوش شود — وز تو نیها شکرفروش شود

از تو باید کلید قفل وفا — سر صندوق صدق و دست صفا

حقیق ثابت و سزاوار ۱۲ منتخب اللغات

قوله عمر بی دوستان الخ عمر بفتح عین مهمله و سکون ثانی و ثالث ... ۱۲ منتخب اللغات

از تو بیهوش بجفت هوش آمد	که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیکخو گردد	باز چون بد بود چنو گردد
چون خرد در لبت نهان گردم	چون قلم بر خطت بجان گردم
آینه روشنی بدست خرد	کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان کمر بندم	خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ ار در هوات زنم	رسن اندر گلو نوات زنم
خواجه آنگه که راز مطلق گفت	رسن اندر گلو انا الحق گفت
زانکه از بیم نفس بگریزد	عشق با خون دل برآمیزد
هر ز خواجه پس از فراق تنش	وصل حق بود دجله بر کفنش
پشت بر اروی باشش و غیره مجه	بر سر دار دست و پای منه

آنکه در گلشن رموز ازل | خاصه آنکه که جان شنید غزل
عشق چون خواجه پدید آمد | بره مر قفل را کلید آمد
از بخت آورید این پیغام | به پسین آفریده خود کام
باز پس مانده ز پیش اجل | پس و پیش گرفته حرص امل
از پی نان و آب ماندی باز | در حجاب نیاز تن چو پیاز
چه افگنی تخم حرص و آز و نیاز | در گل و دل که آز نارد ناز
ماندرین خر سرای پویی تو | بیچه یابی مر انگویی تو
گر آب و بنان بماندی باز | چکنی تخم خشم و شهوت و آز
آنچه شوری ز رنج کند مجلوج | وانچه تری ترا کند مفلوج
تو بسی بیز ازین غرور فلک | گر نداری سر مرور فلک
کاندرین حجره بر تن و دل و جان | آب از آن گشت بر غرور نادان
لبخندی کرده ترا گردون | ور نه بندد ت ساب برکون
جان و درمیت بقهر بستاند | گر ترا سوی خویشتن خواند
نیست بی رنج راحت دنیا | خنک آنکس که کرد دهر رها

فی حفظ العین من نظر المحارم

انچه بر تن قبول بر جان رد / وانچه بر پای نیک بر سر بد

منگر اندر بتان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار

دولت یک نظر نیاید خرد / پس از آن لاشه رفت و رشته برد

تخم عشق از دوم نظر باشد / پس از آن اشک و رشک بر باشد

فی التفقیر المحترز من نظر السوء

آن شنیدی که در گه عیسی / خواست باران بحاجت از موی

رفت با قوم خود باستسقا / کرد هر کس ز عجز خویش دعا

باجابت نشد دعا مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون

تا که آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که مکرم را

با گنهگار نیست ما رضا / نشنود از گناهگار دعا

باز گشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه

جز یک اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را بفدی

گفت عیسی چرا نرفتی تو / پشت چون دیگران نهفتی تو

تا تو بودی بکو گنه کردی / نامهٔ خویشتن سیه کردی

گفت روزی همی برهگذری — سوی نامحرمی زدم نظری

همبران جای کان نظر دیدم — طمع از جان خویش ببریدم

بودم از خشم برنکبت من — تا مرا این چشم برنکند ز من

تا ظفر یافت دیو بر چشمم — چشم کردم سیاه چون خشمم

آنچه از من نصیب شیطان بود — گشته مر دیو را بفرمان بود

دور کردم ز خویشتن یکباره — تا نمانم رهین خشم اله

گفت عیسی بگوی زود دعا — که توئی در زمانه خاص خدا

دست برکرد و زد دم در آمین — عیسی اندر عقب کنان آمین

دست برداشت مرد دینی زود — بود یزدان ز فعل او خشنود

در هوا زود گشت میغ پدید — ابر باران گرفت می بارید

از چپ و راست سیلها برخاست — بر دو هاره گرفت از چپ و راست

هر کرا برگزید یزدانش — بر زمانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق بری ز نهان — ببری بر زمانه چون شاهان

نظری کان نبایدت منکر — تا نیابی تو از زمانه خطر

هر که او منکر و نبا شایست — بلکه شد رنج و غم ز نابایست

نظره سهمیست از سهام لعین ... هر نظر کان نشاید اندر دین

عاشقی خود باختیار خطاست ... آه عاشق باختیار کجاست

آب رخ زآب پشت بگریزد ... کآب پشت آب رو بهار ریزد

گر دهی باد تن اندرین عالم ... اندرین آب پشت نان شکم

فی حسن الخلق و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند ... تختهٔ کودکان ودیبا اند

طمع او را از روی زیبا چیست ... پارهٔ خوب از دیبا چیست

هر کرا روی خوب کم خردست ... روی نیکو و لیک خوی بدست

روی نیکو بقدر خود بد نیست ... زان خرد خوب با ندارد دوست

بر کسی کش نه دین نه آیین ست ... روی نیکو کدوی نگین ست

هر کرا با جمال بد نیست ست ... وانکه حسنش چو ماه عاریتست

چون چراغند لیک پژمرده ... شمع زنده و زنده مرده

فی الوجه الملیح مع الفعل القبیح

خوب را از برای دست فراخ ... جا بود آن شاخ شاخ زیر و شاخ

زشت را از برای حسرت چیز ... دست و دل تنگ چون گذرگه تیز

سهمیست از سهام ... مضمون حدیث نبویست که النظرة سهم مسموم من سهام ابلیس ... گفت پیغمبر صلی الله [illegible]

گلخنی در کشیده اندر پوست | تو کهش جان لقب نهی که دوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب | که ندانی همی تو خوک از خوب
گرد با دام دید سیم تنت | دل بریان چو پسته در دهنت
هر که در دست یار بیدل ماند | تا ابد پای او فسرده گل ماند
چون برافشاند زلف مشکین را | بچه دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی و موی از راست | عافیت آدمست دل حواست
مار و طاوس کاندر او بهم | هم چو حوا اند و چون آدم
بشکند مشک جعد او پشتت | دست عشقت کند چو انگشت
تا تو آن روی چون گلش یابی | خار پشتت کند ز بیخوابی
گر چه باشد بروی و موی نکو | نان بی نانخورش بود بد خو

ببر گوش و بینی اندر کوی | سیهی چشم شان سپیدی روی
خوش ترش در درون او کینه | گل گل از عکس رویش آیینه
زان دل همچو سنگش اندر تن | دل تو خون گرسته چون آهن
آن بت ماهروی سیم اندام | چون زرت کرد خوش و خوش نام
وآن غلام شگرف و زیبا رخ | بت زنجیر جعد زیبا رخ
گرچه پی برگرفت از سر بست | گردنت بست او چو پای شکست
چون شود چشم تو چو ابر از غرق | لب خود را کند بخنده چو برق

فی صفة الصبیان الغلمان

شاهد هیچ پیچ را چه کنی | ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای ... و با دام تو چو گوز گرو | مانده از دست کودکان در کو
چکنی با چنین وفا جویان | عمر در وعده نکورویان
شاهد این زمانه خرد و بزرگ | چشم را یوسف‌اند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی دار | چشم را گل هند و دل را خار
باز ازین دلبران عالم سوز | عشق شان هست و دلها گوز
گرچه از چهره عالم افروزند | از شره دل درند و جان دوزند

همه در بند کام خویشتنند | عاشقان پیش شان ز خویشتنند

اگر بی دزدی رگ انها را | چشم شان رهشته کرده بانها را

ببرند غم بروی دولت جسم | زان که دو زلف چو دیو و چون [illegible]

بر دو رخ زلفها گواه دارند | که بفیند آدمی پریشانند

همه دیوند و ظن چنان آرند | که ز سوراهی شرف دارند

مار با گیسوند مشتق تر | نه مهره در نشانک مهره فی در سر

گروه از قفل زلف مرغولان | مهره دو سه وفتنه دو دالان

صد هزاران کلید بار نجیر | همه پر چین چو روی بدر منیر

جعد مفتول دل گسل باشد | زلف مرغول غول دل باشد

زین نکویان یکی ز روی عتاب | پشت غم را خمی و هد ز جهات

فی نظر السوء الی المحارم

آن نگاری که سوی او نگری | او دولت بر داز دو کو و دو بری

روی اگر هیچ بی نقاب کند | روز را با دو آفتاب کند

ور کند مهره و بند گیسو باز | سه شب قدر برگشاید راز

وایگان تن زهر او چو تاب دهند | چینیان نقش خود بتاب دهند

درج درش چو نطق بشگافد / شرمش از گل نقاب بر بافد

شکن زلفش از درون سرای / مشک دست آمد و جلاجل پای

گرچه در پرده‌ها تواند شد / زانچ عاشق نهان نداند شد

بوی او عقل را کند سرمست / روی او مرگ را زند پس دست

حلقهٔ زلف او معماگوی / نقش سودای او سویدا شوی

از لبش جان کور گوهرکوش / وز رخش چشم عور دیبا پوش

دیو همچون ملک شد از رویش / روز و شب گشته زان سیه مویش

موی و رویش به از شب و روزست / شادی افزای و مجلس افروزست

مرده از بوی او حیات برد / ماه از حسن او برات برد

چشم صورت ز تنش جان بین / دست معنی ز دامنش گلچین

وهم عاشق سوی لبش بشتافت / لب او جز بخنده باز نیافت

گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا

خط و خالش چو خط و نجم نبی / زیر هر یک جهانی از معنی

زلف و رویش گر آشکارستی / شب و روز این که دوست داریستی

در تماشای آن دو تا گلنار / مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار

چشم گوشی شود چو سازد چنگ | گوش چشمی شود چو آرد رنگ

زان کمند لعل رنگ مشک فروش | مردم دیده گشته دیبا پوش

روز حیران شود همی ز شبش | بوسه گم کند همی ز لبش

بوسهٔ عاشق روان پرداز | دهنش را بخنده یابد باز

نه ز غنچه دو دیده باز کند | نه ز خنده دو لب فراز کند

بند زلفش چو زیر تاب آمد | بند قندیل آفتاب آمد

خرمن مشک توده بر توده | خوشه چینان ازو بر آسوده

صورت قهر و لطف خال و لبش | عالم بسط و قبض روز و شبش

لعل او دلگشای جان آویز | جزع مرجان پرش شور انگیز

کارخانه رخش بهار شکن | بار دانه لبش خمار شکن

جعد او عقل و روح را خرگه | چشم او چشم را تماشاگه

هر کجا زلف او مصاف زند | زشت باشد که نافه لاف زند

از زمین مشکبوی برخیزد | خون عاشق که زلف او ریزد

دیده زان چشمها که بر دارد | بجز کسی که آفت بصر دارد

قد او در دو دیده دلجوی | همچو سرو بلند بر لب جوی

خالش از رنگ و بوی او بر ماه — راست چون خال با بسم الله

شمع رخ چون ز شرم بفروزد — آهوان را کرشمه آموزد

چشم کز دیدنش ندارد نور — باشد از روی خوب فایده دور

بتوان دید از لطیفی کوست — استخوان در تنش چو خون از پوست

هم گهر با دهان او ارزان — هم سُرین با میان او لرزان

جان جانست نور بر قمرش — نور عقلست لعل بر شکرش

عنکبوتی بر او اگر بتند — عشق از ان حد ز انیانش زند

فی الخاشع والجاهل

دید وقتی یکی پراگنده — زنده زیر جامهٔ ژنده

گفت کاین جامه سخت خلقانست — گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و ندهم دین — جامه لابد نباشدم به ازین

هست پاک و حلال و ننگین روی — نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود — آن ترا جوشن جلال بود

هنر این وارد این سرای سپنج — شرهٔ پانصدش بود کم پنج

عشق او چون سر خطا باشد — کی ترا آن ز حق عطا باشد

خنک آنکس کز و بدارد دست | نبود همچو ما غرور پرست
ای پسر روده پدر و دل بیش را | چه کشی سوی خود پدر کش را
کشته فرزند و مادر و پدرت | تو بد و خوش نشسته کو جگرت
اژدها را بسوی خویش مکش | که کشد جانت را بسوی آتش
پدرت را کشت و دینی بزار | زان بر آزار دارد او آزار
اندرین راه نشو دین نبود | تبش و تابش یقین نبود
گرده تا در سرای بو مرده است | تا بصد سال نام او گرده است
پدر و مادران بزرگ پسر | هر خطابش کنند بجان پدر
گر کند گوسه سوی کو پیچ | جدّه جز نو خطش نخواند هیچ
کرده خود را بسحر خور او پیش | چابک و نغز و تر و تازه و خوش
دینی از روی زشت چشم نه نیک | همچو بینی زنگی آمد لیک
داند اندرون پیش عاقلان جاوید | روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان | پای بر جای باش و سرگردان
عشق او زان چنین اثر کردست | کان سیاهه سپید بر کردست
جام زرین و دست پر زنگار | و اندران جام هر جان او بار

[illegible]

تو مشو غرّه بر جمال جهان	زانکه نزدیک عاقل و نادان
ریزه پرتر ز موش در خانه	تو چو گربش همی زنی شانه
اندرین مغکده چو ابله مست	پای بازی گرفته بر دست
و اندرو چار پست و هفت بلند	با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر تن و دل و جان	آیهٔ حرمت علیکم خوان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون جهان مادر و تو فرزندی	گر نه گبری عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان	خوانده او را دو دیده و دل و جان

فی طلب الدنیا و امانته

هر که جست از خدای خود دنیی	مرحبا لیک نبودش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار	زان سرای نفیس دست مدار

[illegible]

و آنکه از کردگار عقبی بخواست	مر او را او هیم مرد و دراست
هست بیقدر و نیم عشدار	مرسگان راست اینچنین مردار
زانکه کشتار خوک بکاران راست	جمله عقبی حلال خواران راست
جامه از بهر عورت نما مست	خاصگان را برهنگی جامه است
مرزنان راست جامه اندر خور	زینت مرد راست فضل و هنر
جامه بر عورتان پسندیده است	دیده دیده آفت دیده است

[illegible]

مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در جایهای ویران جوی

مر زنان راست جامه تو بر تو / مرد را روز نعمت و روز بی نوا

چون نباشد ملامت الفاظ / بس بود جامه بیت الحفاظ

مر زنان را برهنگی جامه است / خاصه مرد را که شوخ و خودکامه است

نیست زن را بجامه خانه هوش / بر زن عریانی ایچ عورت پوش

عورتا مانند جبا بلان که و مه / هر که پوشیده تر ز عورت به

باقی ورقبای یعنی که کشش / پنبه رد باز ده به پنبه فروش

چه کند عقل جامه زیبا / نقش دیباچه داند از دیبا

چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را

وین بزیر کلاه داری تو / زان هوای گناه داری تو

با کلاه از نیاز تن نجهی / سر پدید آید ار کله بنهی

یک شبی رو بوقت شبگیران / با حذر در نهان ز خرگیران

سر خود را پدید کن ز کلاه / تو به اینت اگر نشسته گناه

چون سر آمد پدید در شبگیر / یابی ور نه عمارت از سر گیر

چه شد ار بر سر تو افسر نیست / خرد اندر سرست و بر سر نیست

نقش آنان که اهل محراب‌اند / در جریدهٔ مجردان یابند

متاهل ورای خود بربست / سر گردون دو دست او بشکست

گر زید ور بمیرد آن بدبخت / رخت و بختش بماند زیر درخت

همچنین زنده مایه باید بود / در خور عقل عامه باید بود

کانکه از عقل عامه دور افتاد / آب عمرش بداد خاک بباد

وانکه دعوی دوستی ما کرد / از تن و جان او برآرم گرد

هیچ اگر بنگرد سوی اغیار / زنده او را برآورم بردار

دانی از بهر چیست رنج و عنا / زانکه الله اغنی ربنا

تن خود از دین بکام دارد مرد / هرچه جز حق حرام دارد مرد

زینت الله نه اسپ و زین باشد / زینت الله جمال دین باشد

مرد یزدان نشد اسیر هوس / دیده بر مردگان کند کرکس

در جهان منگر از پی رازش / چه کنی رنگ و بوی غمازش

که تواند جهان بدسازان / همچو راز نی بدست غمازان

نیست مهر زمانه بی کینه / سیر دارد میان لوزینه

کی سزای جهان جهان باشد / هرکرا ره سوی دل بکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد | هر که روی از خرد بنهد بجاد
هر که اکنون درین کله نگین گوی | از تنی و منی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش | روی باشد قفا قفا رویش
ای سنائی برای این صلاح | وز پی جستن نجات و فلاح
هیچو دریا چو نیست اینجا حر | کام پر زهر باش و دل پر در
مرد کز خاک و آب دارد عار | بهوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب | رفتی از خاک رست و تری از آب
آدمی چون غلام راتبه شد | زاثر طیلسان بخط کاتبه شد
گرچه جان همچو آب پاک آمد | زرنگهدارتر ز خاک آمد
ورنه ارکان ز خاک پاکستی | زرنگهدارتر ز خلکستی
معطیان رفته و دل زحیر زده | دایه بیمار و بچه شیر زده
هر که در زندگی بخیل بود | چون بمیرد چو سگ ذلیل بود
سفله چون تیغ اندر و مهانش | پس چه نانش شکن چه ندانش
بر در کارگاه مرد لئیم | زر پی ایمنی که از پی بیم
گرچه زنجیر حلقه نپذیرد | سفله را در بزن خود او میرد

فی محبة الدنیا مع محبة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی / جبه‌ای گر ز من بخشمت خواهی

گفت خواهم دو بیست چوب ز تو / گفت جبت چه آرزوست بگو

اندرین منزل فریب و غرور / راحت از رنج دل ببینم دور

از پی آنکه در سرای سپنج / هیچ راحت نیافت کس بی رنج

جبه مرد زهد و سنت اوست / زانکه تصحیف جبه جنت اوست

جبهٔ مرد را چه خواهم کرد / جبه بخشش نام او آورد

زانکه اندر سرای بازی گنج / از پی نام خود نداز سر گنج

هر چه گردون ز خلق بستد دست / نام جمله بنزد من بر دست

چه ستانی ز دست آن کس قوت / که کند درس علم مات یموت

فی کتمان الاسرار

گفت مردی مر ابلهی را ای / با یکی بدفعال غمازی

مر غماز پیش هر او باش / راز آن مرد کرد یکسر فاش

گشت ابله از چنان غماز / گفت با مرد غمز کاهی بد ساز

راز من فاش کرد ملی ناوان / همچو آوای تنک پرسندان

گفت بهلول را یکی دانای / زیرک و درست رای [illegible]

دل من کرد قصد یاد اشتن / که فکنم در سرای تو شیدن

نوحه دانم یکی بشست درم / وان بهفتاد نیز دانم هم

ضائع این رنج تو بنکذاشم / حق سعیت بوجه بگذارم

بی سبب مرد را بیازردی / آنچه ناکردنی بود کردی

بمکافات آن شوم مشغول / تا که از سر برون کنی تو فضول

رفت او را باد زخمی زد / مرد غمناک گشت کارش بد

مرد غمناک گشته شد ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه

پاشنه مرد را سبک بگرفت / گوش خر می بکشت اینت شگفت

بی سبب گشت خیره دو مرد / زانکه ناکردنی بجهل بکرد

فی اکل الربا کمن یاکل نار اللظی

گفت روزی یکی به جعفر صادق / حیله جو در ربا شدی فاسق

که حرامی ربا چه مقصود است / گفت زیرا که مانع جود است

زان ربا ده بتر ز بیخوار است / کاین مروت بر آن سخی آزرست

وقت اگرچه آخرش چربست / با خدا و رسول در حربست

گر دلت هست باخرد شده جفت / بشنو از حق که یمحق الله گفت

اندک اندک چو جمع گشت به با ... برود جمله ره بخوان تبتی

حرص دنیا ترا چنان کردست ... که خدا از دلت بیاز روست

سیم دارد ترا چنان مشغول ... که نترسی تو از خدا و رسول

گر صد آیت بخوانی از تحریم ... باک ناید ترا که باید سیم

یوم یحمی بخوانی از قرآن ... وای بر جان ابله نادان

فی العارف و الجاهل

بگدای بگفتم ای نادان ... دین بدنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از ضعف ... کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی بدین تمنک خوشم ... این کنم به که بار خلق کشم

زان سو گدیه بر در آید مرا ... تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش ... چند خندند ابلهان ز ان ریش

ای همی ببارش کاندرین خانست ... که خداوند او بقصر انست

وین از دوست اغم و حزنست ... عاشق و دشمنان خویشتن ست

گر ترا مال و جاه و تمکین ست ... عادث و وارثا ز پی اینست

مالت آن وان که کام راند از تو ... کانچه ماند از تو آن نماند از تو

[illegible]

آنچه بعد تو بماند جاویدان	وانچه پیش تو ورا بمال مخوان
ور ازو ماند نهاده آن تو نیست	بر رود مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند از تو آن به نیک و بد	بخشش مرگ و آن بخشش خود
چون عروسیست ظاهر دنیی	لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند	هر کجا دین بود درم نخرند
کار دنیا بجمله مخرقه دان	خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری	دیر و زودش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان	ترک او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا ابنار دهد	مے نداده ترا خمار دهد
هر کراهست اندرو پیشے	همره اوست کفر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند

[illegible]

۴۲۵

مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتا و ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت

[illegible]

کردن نفس حیوانی و انسانی تواند بود چه قربانی لازم عیدست خصوص هر عیدے که صوفیان کنند ۱۲

ما که از دست روح قوت خوریم — کی نمک سود عنکبوت خوریم

آب شورست آز و تو سقی — تشنگی بیش هر چه بیش خوری

تشنگی آب شور ننشاند — شور زانکت از و شکم راند

آب شورست نعمت دنیا — چون بود آب شور استسقا

رنج بدین آر بس کن از دنیا — زانکه دینار هست فردا نار

هر که انبار نه چو مور بود — نه همانا ز عار عور بود

مور باشد همیشه در تگ و پوی — سیم و برنج و اهل زو دنیا جوی

مور باشد همیشه در تگ و تاز — مرد باشد چو باز در پرواز

آز دارد بر آستانهٔ خویش — صد هزاران توانگر درویش

باز دارد قناعت اندر جای — صد هزاران گدای بار خدای

آز را صورت از سرور بود — لیک سیرت همه غرور بود

از برونش بسحر زیبی دان — وز درون مایهٔ فریبی دان

مرد درویش خود زبون آمد — بخدا ای غنی برون آمد

مرد درویش را خدای عزیز — اندرین لاوگاه سبلی تمیز

بغنی از برای آن دارست — کز غنی کبر و کینه شر خاست

[illegible]

بغنا زان همی بنا آید | از غنا کبر و احمقی زاید

کی غنی با فقیر درسازد | که بدنیا و این بدین نازد

از پی میل دل بدیده سر | هیچ در مال ناکسان منگر

هر که مال کسان بچشم آرد | با خدا ایش هوا بخشم آرد

وان پیغام حق بغیب بین | که بدنیا و اهل او منگر

دیده بر نقش شان مالای | چشمت از روی دوستان آرای

تا بود روی بوذر و سلمان | چه کنی نقش این و طلعت آن

پس چه دنیات سوی خویش برد | کی پیمبر بسوی او نگرد

چو پیمبر بدیده ننگرد | ننگرد سوی تو بر چه بوی

فی الاحتراز عن الدنیا

دنی ار چه ز حرص و لبریست | دست زی او مبر که مار دریست

گر نه کبر پس بخوش بخشیش | مار دریست چون کنی بر نشیش

هیچ قدر و عبرای فالش و اس... | گه ببیند ازش و گه ببرد

گر چه گردم زنیش بگزاید | داروی ره اهمت بکار آید

اژدها گرد زر عمر کاهنست | هم نگهبان گنج شاهانست

سیاه را خشک کرده و بیاسینه لکه برص را دفع نماید ۱۲

مار اگرچه بجا حیت بدخو است | پاسبان درخت صندل او است

چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ | سنگ برگیر و ده سگان را سنگ

چون سگی را که کرد پای افگار | نان بی سوز پیش ده زنهار

مورکی را اگر بیازاری | چیره گردی بظلم و خونخواری

از پی رستن از سرای خسان | حیله کن هیچ بد بکس مرسان

باز بر دست شو چو چنار | با فرو دست دست دستان آر

باش بر دست است همچو پشت | ور زنخ از دست چون شناس گشت

راست بر دست راست تو رستی | ور زنخ رو چه عهد بشکستی

من ندیدم سلامتی ز خسان | گر تو دیدی سلام من برسان

چون ترا گشت نوش و حدت نیش | بده آن نوش را بحدت نیش

با خسان خو گرفتست و خواست مکن | قطع کردن ز دمی دوست مکن

پس اگر زانکه بی در فتادی | بس از نگاری بهشت و دلشادی

ای بلندان بعقل و رای شریف | بکشید این بلند را تصحیف

در کفایت بلند رای شدید | آن بلندی چرا پلید کنید

خویشتن را ندیده اید همه | آدم نو رسیده اید همه

همه را در ولایت یزدان / راستی قالبست و فرمان جان

زین نیابان جز کسان آدم را / نردبان نیست بام عالم را

پایهٔ کفر و پایهٔ دین چیست / نردبان پایهٔ خرد دانیست

اینهم از فعل تست کاندر تاب / از سر آب رفته‌ای بسراب

سر آبت سراب شد چه کنی / عقل و دینت خراب شد چه کنی

میوهٔ این و آن همچنین پیوست / چون درختان میوه‌دارت هست

نور خواهی بدست موسی وآ / دست در گیر در جیب خویش برآ

راه مدین نرفته پیش شعیب / چند گردی بگرد پردهٔ غیب

تا شده ساعتی شبان رمه / چون برآری عصا نگردد مه

دل بر آن نه که باشد از خانه / پشک خود به که مشک بیگانه

نبود چون ترا بلا ایچ بخیل / کآب بینی همی تو بر لب نیل

خوانت از بهر نعمتست پرست / لیک در دست موش شعر دو بست

همه نعمت ترا شده حاصل / تو ز اسباب خان و مان غافل

ز اصلی رسانمت در وصل / نزا هشته‌ای ندارد اصل

هر چه از سعی طبعی فلکست / ملک تو نیست مالک ملکست

[illegible]

چرخ تا فرش در نوردنده است | همچو او کارهاش گردنده است
هیزم بیهده مخواه از کس | هیزم آتش دل سیاه تو بس
باشد از بهر پختگی درویش | هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جانش را بهنقاد آب | شسته اند اختران بدست صواب
جنبش جبر خلق عالم راست | جنبش اختیار آدم راست

فی من عرف نفسه عرف ربه

تعبیه قوت خلیفه بکمال | قوت خویش را بفعل آور
آدمی را میان عقل و هوا | اختیارست شرح کن بنما
آدمی را مدار خوار که نیست | جوهری شد میان رشته عیب

[illegible]

از عبیدان ورای پرده چرا | اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و قلاشی | یا دد و دیو یا بهیمه باشی
از سه گونه ستور و دیو و دد ست | سر و گردن یکی دو پا و دو دست
سگ سه است با تو در مسکن | آن گزنده است و این دگر توسن
آن مرض کن این معلم کن | پس در آی و حدیث آدم کن
غم وادی بکر و شهوت و زور | چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حیلت و فغان و غریو | پای عقلت ببسته اند به دیو
با سه دیوار زآدمی یک دم | تو بهان کن که دیو با آدم
آنکه بیرنگ زد ترا بیرنگ | در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ

دو داعی خیر و شر درون تواند … هر دو در نیک و بد زبون تواند

از ره خلق خوب و سیرت زشت … هفت دوزخ توئی و هشت بهشت

همه مقصود آفرینش کون … توئی ای غافل از معونت عون

وز درون تو هست از پی دین … صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی تنت را بها ندهد … جز بدی جانت را بدا ندهد

خشم و شهوت بهر کجا خوبست … سبب نفع نیک و دفع بدست

شهوت اسپست و خشم سگ در تن … معتدل دار هر دو را در فن

مفزای هر دو را و مکاه … دار بر حد اعتدال نگاه

زانکه دانند سگ رایض خوبست … کانکه در سگ نکو در اسپ نکوست

از پی نفع و دفع و قوت و جاه … با تو به خشم و آرز و همراه

آنکه را خشم و آرز و نبود … در کیاست چنان نکو نبود

نبود جز که ابله و بدخو … در سفر بی سلیح و بی دارو

آدمی شد ممیز عقل عزیز … نبود پای میز را تمییز

عقل و جان تو که خدای تواند … چار طبع تو دیار پای تواند

که خدا را کمینه بار کوب … گرچه را دست باشد او معیوب

چارپا را اگر نکو داری — عقبات کوه بگذاری
ور نداری نکو پیاده شوی — زود زود از دو خر پیاده شوی
پس تو با آنکه خدای مخسب — خیره بر دست چارپای مخسب
چون تو با آفتاب مه خویشی — سایه بر تو چرا کند بیشی
ور ترا هست ماه یار بود — تو زبی از ماه دو روزی به

فی معرفة النفس و مغفرة الحق

معرفت را شرف پناه شناست — مغفرت را علف گناه شناست
آدمی بهر بیغمی را نیست — پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست — اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست — و این تبه خاکدان نه جای ویست
او درین خاک توده بیگانه است — زانکه با عقل یار و همخانه است
شادی از اهل عقل بیگانه است — آدمی را خود آنده از خانه است
خنده و گریه آدمی داند — زانکه او رنج و بیغمی داند
غم درانست کز غم آسانی — بیغمی را تو غم همیخوانی
غم ترا میخورد نه بی خطری — تو چنان کس نه که غم بخوری

ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

چون ترا خورد گشت فربه غم | غم تو شد فزون و مردی کم

علت غم تو ئی درین عالم | چون تو رفتی علت نیابد غم

ای همه ساله هم نمایهٔ دیو | بوده از بهر طبع دایهٔ دیو

ایزدت خواجهٔ خرد کردست | نفس شوم ست غلام و دیو کرده

آنکه ز عقل کل بود کالیو | چه کند نقش نفس و مایهٔ دیو

با دد و دیو عقل نامیزد | از دد و دیو عقل بگریزد

شو بپرداز خانه از خاین | در ببند و مشو ز دزد امین

گر در بسته دیو بگریزد | لیک دزدت بهم برآمیزد

پنج حس تو پنج در دارد | روح و عقلت یکی گذر دارد

خانهٔ پنج در منافق راست | خانهٔ یکدری موافق راست

پنج حس پنجره و دام تواند | عقل و جان تا ابد غلام تواند

فی الدعوی بغیر المعنی

فاقه منمای بیش ازین جان را | خوب دار این دو روزه مهمان را

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ | خر او سیکند ز گنبد کاغ

جانت لاغر ز کرد بی معنی | تنت فربه ز گفت پر دعوی

چون جرس پر خروش و معنی تهی / چون دهل پر فغان و دعوی تهی

جسم بیجان بسان خاک انکار / ورچه عالیست چون مغاک انکار

تن ز جان یافت رنگ و بوی خطر / تن بیجان چو نی بود بی بر

مردم از نور جان شود جاوید / سنگ زر شد ز تابش خورشید

بی روان شریف و جان پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود / ورنه بی روح خاک نوح بود

خوان جان ذروهٔ فلک باشد / نان کس خوان او ملک باشد

جان تن هست و جان دین هنر / زنده این از هوا و آن از هنر

تغذی جان تن ز جنبش باد / تغذی جان دین ز دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد

آب جسم تو باد و خاک دهد / آب جان تو دین پاک دهد

جان دانا ز دین غذا سازد / چون نیابد غذا بگدازد

جان ز دین شد مرفه و باقی / عقل دین راست چون سباقی

حد شاهان چه کار با قدمست / تارک او فروتر از قدمست

حد شاهان خود پدید اشد / با قدم عقل مست و شیدا شد

[illegible]

[illegible]

جان ز ترکیب او وجودش است | هر کجا این وجود جان آنجاست

هرچه آن باعث عبث باشد | نز قدم زان که از حدث باشد

تنت از چرخ و طبع دارد ساز | آن و این ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد و جاودان ماند | زانکه حق داده باز نستاند

کانکه او خود سرشت خاک نکرد | وانکه او خود نگاشت پاک نکرد

زانکه بد حکمت اقتضا نکند | هرچه حکمت کند هبا نکند

صفت بهیمی و انواع شهوت

سبب خشم و شهوت از لقمه است | آفت ذهن و فطنت از لقمه است

مرد شهوت پرست را در خیم | بتر از بت پرست خواند حکیم

بندهٔ بطن لذت و شهوات | بتر از بندهٔ عزی و منات

کین ز خری ابدی انسان ز بسان | وان ز شهوت بهیمه گراید باز

خشم و شهوت خصال حیوانست | علم و حکمت جمال انسانست

تو مگو هر خلیفهٔ ز خدای | بسگی و خری فرو میای

تا تو از خشم و آرزو مستی | بخدا گر تو آدمی هستی

کرده با دل و جگر در هم | خشم ابلیس و شهوت آدم

این دو قوت نگاه نام و نبرد ** با سباع و بهیمه ماند مرد

عفت و حلم آلت خردند ** شهوت و خشم آفت خردند

نوم و یقظت که دید در یک مرد ** زانکه اضداد جمع نتوان کرد

یا بود خفته یا بود بیدار ** هر دو در یک سویه چشم مدار

سر بحکم خدای خویش درآر ** تا اگر آدمی شوی یکبار

ای ز شهوت طغار آلوده ** زیر دست چهار زن بوده

خشم و شهوت بزیر پای درآر ** آرزو را و آز را بگذار

ای مقیم از دو دیو دیوانه ** شهوتت چیر و خشم مردانه

همچو اژدر و کرکس از دو ناخوش خو ** آنت زین سو کشنده این زان سو

این کند لطف لیک با تلبیس ** وان کند کبر لیک چون ابلیس

ای شده شاه بر همه حیوان ** تا کی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق ** نیست جانت برزاق و مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند ** دل بدین تو آز نیست کند

غافل از کردگار و از کارش ** کرده اختیار آز آزارش

آنچه گفته مکن بکرده همه ** وانچه گفته مخور بخورده همه

قوله ای ز شهوت الخ طغار بنای قرشت یعنی آوند و ... و بعضی طشت گلی و بعضی ... ۱۲ برهان و بهار عجم

تا شنیده ز منهی گردون	آیت الرجال قوامون
مرد خوی بد زنان چه کنند	پنبه و دوک و دوکدان چه کنند

فی ذکر الحشر کما تعیشون تموتون

تا تو زین منزل آدمی نشوی	وانکه اندر دم سقر کروی
باش تا خلق را برانگیزند	تا کیند از درون چنان خیزند
گرچه اینجا قبا و پرویزی	چون عوانی ز کل سگی خیزی
ور چه اینجا امیری از زر و زور	از تکبر ز خاک خیزی کور
ور چه اینجا ز عز شهنشاهی	یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی و لیک شورانگیز	دیو خیزی بروز رستاخیز
ور بوی زاهد ور لیکن [illegible]	هیزم دوزخی و لیکن تر
ور بوی عالم و نه عامل تو	روز باقی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی نیزی	وانکه بر صورت دوی خیزی
ور بوی قاضی و ستمگاره	روز محشر شوی تو بیچاره
در طمع چون سگان فربه بوی	ای کم از گربه دست و پی شوی
گر به هم ره دی شوی هم دروست	لاجرم زان سرای هیزم دست

موش را موی همت چون سنجاب — لیک پاکی نیابد از دریاب
نپذیرد دباغت ار چه نکوست — نشود پاک هیچ دیگر پوست
نامی و پچنگی که گربگان دارند — موش را خود برقص نگذارند
مور حرص از درون سینه برار — زانکه این مور زود گردد مار
بار سن دزد خانه کن باشد — مور هم دزد و هم رسن باشد
چون بشهر آنکسان که خرسندند — کمر از بهر خواجگی بندند
رو قناعت گزین که طالع دون — در دو گیتی ست با عذاب الهون
معنی ازخانه چون بکوی آمد — نفس ولها بسوی روی آمد
کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد مه — از بد و نیک کس کسی را چه
نیکی افزود آب بازپسان — از بدی خاک بر سر کسان
اینقدر بس ترا درین کلبه — هوس موش و دانش گربه
اگر تو نیکی مرا چه فائده زان — ور بدم من ترا ازان چه زیان
گر مهی خود روانت مهر آسا — ور بدی اهرمنت برناسد

فی یوم القیامة فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون

روز دین دست دسترس نبود | نسب کس شفیع کس نبود

نقد تو چون ترا برانگیزند | همه در گردن تو آویزند

بوته خود گویدت چو پالودی | که زری یا مس زراندودی

گر بدی آتشت بپالاید | ور بوی صافی از تو آساید

چون رسیدی به آتش موعود | پس بدانی که چند نی یا عود

آدمی گرچه بر زمانه مهست | زادم خام دیو پخته بهست

در زمانه ز هر چه جانورست | تا نشد پخته آدمی بترست

کادمی زاده تا نشد مردم | گه پری گه دد است گه کژدم

هست ترکیب نفس انسانی | عقلی و نفسی و هیولانی

از دل و جان و تیر و غایت | جدا و حی ناطق مایت

دل و گل دان سرشته آدم | آن بدین این بدان نشد درهم

هرچه جز مر دو هست بگذرند | یا همه صلح یا همه جنگند

روح انسان عجایبیست عظیم | آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب آنکه روح انسانیست | که درین دیوخانه زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد | گاه با دیو خانگی سازد

ملکی زیردست او پیوست | او خود از دست خویش پای‌بست

پایی اندر تن و یکی در جان | متحیر بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی عجب چیزیست | هم زبونست و هم زبونگیرست

گاه عاجز ضعیف تن زبهی | گاه همچون سبع پر از شغبی

تن ضعیف و قوی آل آدمیست | آفریده تن از گل آدمیست

لیک دارد میان گل گوهر | نیست از خلق مر ورا همسر

اعتقاد ترا بخیر و بشر | هست قیاست مباد همسنگر

نیست از بهر طامع و خائف | هیچ همسنگ سی چنو منصف

نفخهٔ صور سور مردانست | هر که زان سور خورد مردانست

روح دل را غرور وان آمد | بهرهٔ چار طبع جان آمد

روح چون رفت خانه پاک بماند | کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طامح شمل است | عقل او شب چراغ روز دل است
راز اگر چون زمین نگه داری | آسمان وار بهره برداری
در شب وصل پرده گر باشد | راز در روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل و غماز | با ضعیفان به شب برآید راز
زانکه مقلوب روز زور بود | مرغ عیسی به روز کور بود

فی صنعة الانسان الحکیم بجمیع الاشیاء

پیش از آدم نه دست کوتاهی | دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن | آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن
آدمی در زمین چو پر افکند | ماهی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش رو بفراز | که شدم من بقعر دریا باز
که بعالم نهاد نسلی ره | کز سر حیلت و ز شر شره
هم ورا از میان آب نگه زنند | هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله پست گردانند | بر سباع و دد و بهیمی رانند
کادمی را بهم دور اندیش | جز مش از ما گشت جز مش پیش

[illegible]

حال شان از بهر ای حیلت نماست	عقل شان از پی عقیلت ماست
کز وثیقت زر و آهن و سنگ	گردد انباز حق باد فی شی

فی الانسان انه کان ظلوما جهولا

آدمی زاده نازنین جهانست	قهر و لطفش بواسطهٔ زانست
گه بیانگی ضعیف کام شود	گه بدانگی خدای نام شود
گاه تن را گذارد از کیوان	گاه گردد ز خار کی حیران
گاه ایوان بر پنج چهار	گاه گردد ز نیم گرم افگار
گاه مسند نهد بر فرقد	وز حریر و قصب کند مرقد
گاه گردد بخون و خاک دفین	بستر از خاک و ز خشت بالین
سابقه زو نهفته در اول	خاتمت زو بمهر حکم ازل
نیچه سخت سر شود بمجاز	بعثی سست پای گردد باز
سابقت زو نهفته در راندن	خاتمت زو بمهر از خواندن
آنکه باندست بیشش از تقدیر	وانکه رفتست بیشش از تیسیر
این همه چیست صنعت تقدیر	وان همه چیست حاصل تیسیر

فی وصول العقل بالانسان

[illegible]

موقوف سبقی و ارتکاب اعمال صالحه است تقاسم می ورزید و انتظام کار خانه شرع ... حرف از هم می پاشید ۱۲

از هوا و ز طمع در انسان / دعوت عقل پست‌تر ز همه آن

کز پی جسم و جان در آید زین / در مراتب عجب چه دارد این

دختر طفل را سپیدی پیوند / والش ابتست پیش فرزند

در آید بوقت جنبش گل / گر به ره بانگ [illegible] بلبل

داند آنکش دل خردمندست / کو ازین بانگ تا بدان چندست

فرق داند مردم هشیار / بانگ خر زار غنون و موسیقار

هیچ بدنامی آدمی را بیش / نیست از جهل و از ظلومی خویش

هر چه بدنیست هر چه پیش آید / همه از جهل و ظلم خویش آید

حق پسندست عالم و عادل / بنده هم ظالمست و هم جاهل

آدمی با گنه شکسته‌ترست / پای طاوس چشم زخم پرست

کانکه گوید منم شده معشوق / اوست بر نفس خویشتن مشئوم

وانکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را ز خود خجل بیند

اوست شایستهٔ خدای کریم / وامنست از عذاب نار جحیم

گفت داود را خدای جهان / که منم یار شکسته دلان

جان پاکان خزانهٔ فلکست / جسم نیکان نشیمن ملکست

[illegible]

هر کجا که ناپسندیده است	شعر چه هست لیک خوش و بد است
آدمی را بتر نفس آموخت	طعن در بیان آیدش که این نیکو
[illegible] هزاران ابیات	هم زبانش هر که او بهانه‌ام پیش
گر بود نقش زر عقل و ادب	ورنه هم با بهائم است نسب

[illegible] اندیشیدن و امانت و ترک گفتن طرح [illegible]

هر که را [illegible] عشق در کاشانه بود	مرگ بادش درون خانه بود
پیشه‌اش [illegible] ذلیل	باشد گرد وقت خوردن پیل
چون ز شمشیر تیغ نه چو مردم [illegible]	ابر را مرغ و عطایه را اشتر
مرد [illegible] دل ز [illegible] همراست	سست اسپ نیک شناسد
کار دل [illegible] کار تن [illegible]	کار شیر نبود و کار زن سست
هر که در پیش خصم مالک نخورد	دل ز خود ببرد جان از و ببرد
مرد مردانه کم ضرر باشد	دیده تیر در چوب تر باشد
[illegible] بد دل خیانت اندیشد	راز دل پیش خلق برشد
مرد کی را که جان عزیز بود	یک زبان فصیح تیز بود
وانکه از تیغ تیز کم دارد	خنده تیغ هم ز تیغ آرد

[illegible]

شکر داری شکر خور از پی نی　　صبر داری صبر خور از پی قی

فی لذة الدنیا مع شدة العقبی

آن نه بشنیده که در رهی　　آن مخنث چه گفت با دایی

که همی شد بره کشاده گره　　بهر بیبی بسوی زاهد ده

تا مگر میوه سست شاخ شود　　راه زادن برو فراخ شود

چون مخنث بدید هندو را　　زو بپرسید و او بگفت او را

گفت بگذار ترهات خسان　　رو به بیبی سلام من برسان

پس به بیبی بگو که از ره درد　　با چنین کون هلیله نتوان خورد

چون چشیدی حلاوت گاون　　بکش اکنون مشقت زادن

تو ندانسته که خوردن کیر　　تا م و سنگی ندارد اندر زیر

سنگ اگر جامد بودی و فربه　　یک شکاری نماندی اندر ده

ما نقلند از نهاده خود مردم　　هیچ تره ندا داد خود مردم

فی الجبن و الشجاعة

مثلست این که از هذا ابکره　　حد زده به بود که بیم زده

مرد را بیم جان ز زخم تبر　　وز ده گر ز زخم تیر و تیغ و تبر

مرد را از اجل بود تا سه
چون بحکم ازل نگرویدند
اندران صف که زور دارد سود
مرد کور روز رزم بی مایه است
مرد پر دل که شد بجنگ فراز
هر که در جنگ بد دل و غمر است
مرد بی دست و پای جوشن دار
تیغ با مرد مایه و برگ است
ورق جز با جبان مسلم نیست
تیغ ور خورد مرد مردانه است
مرد را آهنین زره گر هست
از زره بود پشت حیدر فرد
تا بود روی به زره باشد
آب باشد نه مرد چون پولاد
مرد مردانه همچو کُه باشد

مرگ با بد دلست همکاسه
در زنخ نقد بد دلان فریدند
مرد را مرغ دل نباید بود
دامن خیمه بهترین درایه است
بهترین عدتیست عمر دراز
سپر و جوشنش دو دم عمر است
همچو ماهی بود بدشت و بغار
مرد نامرد سایه گم است
تیغ را جز شجاع محرم نیست
ور جبان تیغ تیز بیگانه است
از اجل نامده قوی زره است
کرد خصمش سوال گفتا مرد
چون دهد پشت کشته به باشد
کو زره پوش گرد وانه بار
که از او باد و ماسته باشد

تا بقت دل ز گرسنه نفروزد	کی تن از وی شمع عشق آموزد
نفسم نا آمده خورد و دل	ز آن بجز غم نیایدش حاصل
لقمه با هم حساب زنده اهو	ز آن نداند و همه نه پهلو

فی الشره فی الاکل و الحرص

نه پسر سید از جحی چیزی	گر علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که اندر چاشت	در دلم بغض و شب [illegible]
ششه لقمه آنچنانم گرو	که تعصب شدم بیکره فرو
هر که اکثار خورد و خفت آمد	با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او بیش خورد بیش رید	نه چو لقمان ز لقمه بیش رهید
مرد بالای [illegible] باشد	سیر خورده گرسنه دین باشد

فی الحرص بالاکل و الشهوة

اولین چند در ره آدم	بود [illegible] گلو و طبل شکم
بهترین [illegible] گلو	گشت طبل [illegible] پهلو
طبل و بیت اصل فتنه و شر	هر [illegible] خورد و [illegible] زر
هر کش امروز قبا [illegible] شد	وانکه فردا [illegible] جای دوزخ شد

آدمی را درین کهن برزخ
هم ز مطبخ رهیست در دوزخ

شره جا بخور نه کار آمد
تا نیابد مراد نار آمد

گر همی نام معده خم نکنی
کم طرق تا طریق گم نکنی

چون سگ و گربه آب شرم مبر
تا ز خلق آب و نان گرم مبر

کم خورش تخم خلط و بطنت نیست
هر کجا بطنت است فطنت نیست

کم خورش مرد کیر دفی باشد
مرگ دونان ز خوردنی باشد

بهر کم خوردنست و بی آبی
ذهن هست و نطق اعرابی

این بود زیر کان نباشد غم
این نه بسیار و آن نه اندک عمر

چون خوری بیش بیل باشی تو
کم خوری جبرئیل باشی تو

کم خوری ذهن و فطنت و تمییز
پر خوری تخم خواب و آلت نیز

خفت زاد راهب اندر دیر
داردش در صلاح و خاطر خیر

هر که بسیار خوار باشد او
وانکه بسیار خوار باشد او

باز هم ناطقی که کم خوارست
بتحقیقت بدانکه کم خوارست

منتجب کی شود بعلم غریب
جز بقلب خفیف و بطن رغیب

خور اندک فزون کند حلت
خور بسیار کم کند علت

خدمت عقل عالمان حلمست / جامهٔ جان زیرکان حلمست

هرکرا علم و حلم نبود یار / مر ورا در جهان بمرده دار

که نیابند خود خردمندان / جامهٔ تن برشتهٔ دندان

گوشت برگاو و بره نیکوتر / زینت مرد دانش ست و هنر

باش کمخوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است و توش سیر

باش کمخوار تا بوی بابرگ / چو شکم گشت پر بدید مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن / مرد پرخوار اصل آزردن

جانت از لقمه بر و راحت / چون دو لقمه خوری بود آفت

گر ز خوردن شوی ز روح بعید / کشتهٔ روز حق بوی نه شهید

بود بسیار خواب بی نورست / کز گلو بند خواجگی دورست

کم کن از دو دشمن بیخبر دان / کاسهٔ سر پسان سوخته دان

آب نان خواستن ز سفله و زشت / چون دمیدن بود بخاک گشت است

لقمه گر کمی ز خوردن بیش / هیضه آرد کلید گلخن بیش

هاضمه چون بدو نپیر داوزد / از نخ گلخن دگر سازد

باده چون باد در زبان فکند / هیضه یکبار بر دهان فکند

خاتمه

خورده بسیار مردک کردان	بیکی قی برد چون حمدان
گند گردد سرای و خانه از او	معده گون گردد و بهانه از او
مرد و زن را که حرص گون گلست	نام شان کدخدا و کدبانوست
گر نبایدت چهره چون گل زرد	گرد افراط اکل بیش مگرد
صحت تن بود در پرهیز	از ره امتلا سبک برخیز
همچو ماه و دو پیکر از تک و پوی	در بدر رهرو دان و روی بروی
خور اینجا گلست از و برگرد	کانکه گل خورد زرد باشد و سرد
باید اینجا از گل پرهیزی	تا ز گل سرخ روی برخیزی
برده چون طاعت از دل و دینت	باده تلخ عمر شیرینت
کوهی بر دزد و شهر را پاش	پاسبان را چه خوش بود خشخاش
مرد دینی شراب تا چه کند	بط چینی شراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب شدن	اولش تشنه و آخر آب شدن
کرده تو سحاب کوهی گرد	تلخ عمر چو باد خویش دو جو
ز آتشی کان بودت تو نالان	تکیه بر آب روی چون فرعون
تو بدان آب لنگر دانی خویش	که از آن آب رفته در آتش

گرچه بر روی قلزم از زشتی | بر سر بحر میرود کشتی
مثل خمرخواره بکویست | نزد عاقل گزین میانه بهست
هست چون حقه بازی آزاد | گر دهد نگامه بر سر بازار
در دل از سور او سروری | هر چه او داد جز غروری
چون کند عربده ولی شکنت | در سخاوت کند دروغ بهست
مست کور او خوش سخن باشد | نه بر هیچ دروغ زن باشد
مست چون هیچ کار بست بفعل | روز و شب عمر باد بست بفعل
او سرت را گرفته زیر دو پای | تو ز جان ساخته تنش را جای
تو بدو دین و بجز دی داده | او بتو دی دی و ددی داده
تو از او آن غوری که بیتی تست | داور آن بر دکه هستی تست
عمر دادی بباد از پی می | غافلی زین شمار غفر عملی
بنشاط و سماع مشغولی | در سرای بقا تو معزولی
فارغ از مرگ و ایمن از گوری | من چه گویم ترا بدل کوری
چنگ در دینی زبون زده | دل پاکیزه را بخون زده
حبه نزد تست کوه احد | سیم باید که باشدت لابد

ور نباشد خدا او دین شاید	ور بود دینی چنینت فرماید
هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست	با که گویم که چشم بینا نیست

فی التجرید و ترک الدنیا

روح را چون ببرد روح امین	چرخ چارم فزود از تو زمین
داد مر جبرئیل را فرمان	خالق و کردگار هر دو جهان
که بجویید مر ورا همه جای	تا چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند	بر زه دلق او بپرسیدند
کز پی چیست با تو این سوزن	گفت کز بهر ستر عورت من
که بخاقان ز زینت خلقان	قانعم ورنه نیستم خاقان
تا بود ژنده ژنده پیراهن	هست محتاج رشته و سوزن
جمله گفتند خالق مائی	بر همه حالها تو دانائی
بر زه دلق سوزنیست ورا	نیست چیزیش بیش ازین دنیا
باز پس آمد ورا ز رب رءوف	که بمانیدش دران مکان موقوف
بوی دنیا همی دمد زین تن	چرخ چارم ورا بود مسکن
گرنه این سوزنش بدی همراه	برسیدی بزیر عرش اله

سوزنی روح را چو مانع گشت — بر کران ضعیف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب جلال — سوزنی گشت روح را وبال
ای جوانمرد پند من بپذیر — دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی — بسر [illegible] عز و بهای رسی
ورنه با خاک تیره گردی راست — راه عقبی ز راه کام جداست
زهر قاتل شناس دنیا را — رو تو پازهر ساز عقبی را
زانکه دنیا پرست بر خیره — هست چون بت پرست دل تیره

فی روح الله و ترک الدنیا

در اثر خوانده ام که روح الله — شد بصحرا شبی برون ناگه
ساعتی چون برفت خواب گرفت — بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افگنده دید بالش ساخت — خواب بایار گشت و پیش بتاخت
ساعتی خفت زود شد بیدار — دید ابلیس را در آن هنجار
گفتش ای رانده ای سگ ملعون — بچه کار آمدی بر من بفسون
جایگاهی که عصمت عیسی است — مر ترا کی در آن مکان ماوی است
گفت بر من تو زحمت آوردی — در سرایم تصرفی کردی

ط ۱۵ قوله زهر قاتل الخ یعنی [illegible]

با من آخر تکلف از چه کنی
در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست
جای تو نیست ملک جای منست

ملکت من بدست چون گیری
تو بعصمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم
قصد ملکت بگو کسی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست
نه ز دنیاست چون گزیدی سست

عیسی آن سنگ را بسیک بنداخت
شخص ابلیس از ان سبب بگداخت

گفت خودرستی و مرا رندی
هردوا نیز از بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار
ملکت من تو رو بمن بگذار

تا چنین طالبی تو دنیا را
کی توانی بدید عقبی را

تو ز دنیا طمع ببر یکسر
گهر و زر ترا و تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست
مرد دنیاپرست باد هواست

هست بسیار خوار همچون گاو
معده چون آسیا گلو چون ناو

گرد و از رای ناصواب و سخیف
خیره بسیارخوار گر کثیف

نه فلک را فروختی بدو نان
لقمه ده سیر کم مزن برخوان

تا ترا روزگار چون گوید
لقمه در معده ات بر آشوبد

روزگار تو از پی پنداشت — شادی شام بر دواند چاشت
زان همی رایگان بمیری تو — کز فی القمه در زحیری تو
هر که چون عیسی از شره بجهد — غم باد و بود خود برهد
همنشین زمره ملک بیند — بام خود بیچمین فلک بیند

فی حب الدنیا و آفاتها

گل همی خور ببوی گل بهار — باش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چه فرعون شوم گردنکش — از ره آب رفته در آتش
چه کنی در میان رنج خمار — کار آبی که آتش آرد بار
زانچنان خون که از لگد ریزد — پس ز تابوت خم بر آید زد
نه گزیده شوی گزنده شوی — از لگد کشته چه زنده شوی
چون چو شیران بگرد خود نچری — همچو روباه خون رز چه خوری
عشق بیرون برد ترا ز خودی — بیخودی را بدان ز بیخردی
با خرد میل سوی مل چه کنی — سپر خار برگ گل چه کنی
آنکه دارد خرد نخواهد مل — وانکه باشد حزین نبوید گل
از می بیهشی بر بگردان میل — خاصه مستی و خانه بر ره سیل

چون براقی نداری اندر ده | لاشه خر را بدست دزد مده

به بود خواجه را درین بازار | وانه برین گلشن و درین گلزار

خانه خالی و شهر پر ماتم | شرع خصم و ندیم نامحرم

کوهی پر دزد و مردم سفری | تو همی کوک و کوکنار خوری

دشمن خود مکن که دزدت اندر خانه است | خانت خانه‌ایست بیگانه است

ای کمی بوده نر کمی بودن | واندت بگرفت و آدمی بودن

اندرین سور پر ز شور و شغب | دل پر از غم نشین و مهر بلب

باده خوردی ولیک ماهی نه | دوغ خوردی ولیک راهی نه

چون شدی مست هستی ای ساده | خفته‌ای باده چو خوک افتاده

چه کنی باده کاندرین فرسنگ | بار شیشه است و یخ و خر لنگ

خر لنگ و ضعیف و بار گران | منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاری چراغ بی روغن | باد صرصر تو باد خانه شکن

سر بیمغز و پای محکم نه | مال هست و یار محرم نه

خوابگه ساخته ز شاخ درخت | نانهاده قدم بجای سخت

تا ترا اندرین سفر ز گزاف | باشد اندر خیال خانه لاف

۱۲ برهان قاطع

۱۲ منتخب اللغات

شب بسر خواب و روز عزم شراب ... نکند جز که ملک و دینت خراب

تو بشادی و آدمی اندر بند ... اینت بدمهر و ناخلف فرزند

گرچه شادی نمای اول آفت ... کیسه گم شده مشغول اوست

گو بدین خاکدان و ویران ده ... کیسه لاغر کن است و تن فربه

داند آنکو گشاده رگ باشد ... که میان بسته تیز تک باشد

مرد فربه چو پنج گام برفت ... هفت عضوش ز چار طبع بتفت

تو بجستی حساب از زبر گیر ... چون بپوشند جامهٔ شبگیر

گر بیابان چو دامن و تیر نیز ... عطسه و خوی گرفت و سرفه تیز

آز را از درون خود دیوست ... خاک بر سر شمار و باد بدست

آز را مار دان که در عالم ... نشود جز بخاک سیر شکم

صورت طمع کآفت بشرست ... بوزنه سنگ دست و گربه سرست

ظلم را چون سگان و دیو انگار ... نجس و آبریز و آتشخوار

خشم و ز زیر خامهٔ نقاش ... سگ لاشه است و دیو آتش باش

صورت آرزو چو طاوس ست ... بال مسعود و پای منحوس ست

هست نقش حسد سوای احرار ... گرگ یوسف در فرشته خوار

هست نقش پا چو صورت شمع | تبش او را و تابش اندر جمع

هست در نقش و شکل کبر و نقم | شکل کناس و اکمه و ابکم

نقش اعجاب هست در سینه | قبه شش جهت در آیینه

همه در نفس ناسپاس تواند | همه در پرده حواس تواند

باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند

تا کیان را گرفته در بر | تا کیان را نشانده بر در

گر بمیری نگشته ایشان را | گم کنی ملک و ملک خویشان را

چون شوی در جهان پاینده | با تو مانند جملگی زنده

از پی بیخ روزه راهگذر | آبروی حیات خویش مبر

راد مردان که رنج بجا آرند | بره آورد جان پاک آرند

توره آورد چون بخواهی مرد | دد و دیو و ستور خواهی برد

کینه و کبر و بغض و بخل و حسد | شهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخند در پرده | نام شان عاقلان چنین کرده

هر که از هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش نفت باشد نفت | هر که هر هفت کرد ازین هر هفت

بیش باید که از جن و پری | تا بدان قیمت لقا یابی
که اندرین خطه ز اهل نفس و هوش | میر میرد دگر نمیرد کس
میر این زندگی به قصد سعیر | هم بدینجای بازکنش از شیر
زنده آنجا بگه که میر تن خویش | آب حیوان دهد بدشمن خویش
حرب قائم شده میان دو تن | چه دهی تیغ خویش بر دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند | پس از آن عقل چشم باز کند
تا ببینی سها و عالم را | تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی بیک چشم نهان | چیزها را چنانکه هست چنان
تو هنوز از جهان چه دیدستی | زین جهان نام او شنیدستی
قبه پر داماد و عقبی است عروس | سوی دنیا نگه مکن بفسوس
غافلی از جهان و از کارش | نازموده بفعل کردارش
ترسم این غفلت از مقصود | باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان بپا سپاس منگر | نظر شاه مر ترا هیبت

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف زنی | گفت با آن جوان نکو سخنی

چون ورا در طواف دید آن مرد — گشت بختی ز صبر و دانش فرد

گشت عاشق به یک نظر در حال — گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش — آنچنان زن ز مرد به دانش

کای جوان نیست مر ترا معلوم — کز که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان لطیف — آن به آید که اوست مرد عفیف

و سگی از خالقت نیاید شرم — که به یک سو نگسنده آزرم

خالق تو بتو شده ناظر — تو بدل نا شده بپرسش حاضر

این نه جای تمتع و بطرست — جای ترسست موضع خطرست

کردگار تو مر ترا نگران — تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم هست به هر کاری — نیست چون شرم مر ترا یاری

شرم دار از خدای خالق باک — وانکه از خلق هیچ باک مدار

هر که از کردگار ترسنده است — خلق عالم ازو هراسنده است

روز بازار ای تن ار تو خواهی بار — شرم دار از حرام دست بدار

دوزخی در شکم که این آزست — سگی اندر جگر که این آزست

در خرابی نشسته کین چنیست — رسم گبران گرفته کین نیست

اژدهای هزار سر در بر — چیست این ملک و جاه و عز و ظفر

داده کوران مست راز و مین — چیست این جاه علم و قوت دین

از برون پاک و ز درون ناپاک — کیست این مست صوفی چالاک

گربه بیرون سگان درون چو زال — چیست این کار کرد و کسب حلال

با سگ و دیو کرده انبازی — چیست این لشکری و آن غازی

داده در دست دزد شمع و چراغ — هست این شمع شرع و نور دماغ

زورقی با نقاب در جیحون — کیست این دخت زاده قارون

جامهٔ هفت رنگ چون طاوس — کیست این مرد خرقه و ناموس

نعره برداشته چو کبک از کوه — کیست این هست عارف با شکوه

بلکه بام خانه کرده خراب — کیست این مدعی بخور و محراب

پای در خود زده چو مردم مست — چیست این دست موزهٔ دل بدست

خویشتن را لقب نهاده مسیح — وز دمش صد هزار سینه جریح

بر خود افسوس کرده چون دجال — گه بهنگام خرقه و گه جال

این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور — دد و دیو اند در نقاب غرور

چون بر افگنده بر آب سپر — می نداری بسان مست خبر

برای بقا ازین کشتی / بار و کرده‌ام بدین زشتی

این همه بدفعال و بی دینند / چه توان کرد مردمان اینند

عمر خود راه خلق را بینند / راه بی راهی خلق بگزینند

یا بعزلت بخوش دلی تن زن / یا بدینها بسازو جان می کن

عز طلب کردنم ز همت خوست / که نیم همچو سفله خواری دوست

فی صفة الربیع و الریاحین

شکر انعام بر زبان بهار / گفت عالم چو مردم هشیار

شکر عدل بها پیش آگه / دل گل گوید از زبان گیاه

دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کابین

گفت قرآن بلفظ همچون در / مرده امن کشیده را فانظر

تا ببینی بچشم عقل پژوه / بر گریبان دشت و دامن کوه

از پی نقشهای جان آویز / اختران نقشبند و رنگ آمیز

باغ پر تختهای سقلاطون / راغ پر فرشهای بوقلمون

شاخها حله پوش و مشک آغوش / دشت عنبر فروش و مینا پوش

باغ از بوی مشک عطرآگین / راغ مانند زلف حور العین

اشک من چون بشب سهیل بها / روی چون بامداد روی گیا

سرو چون حور سبز پیراهن / مشک و عنبر دمیده پیرامن

عنبرین گشته از نسیم صبا / از مسام زمین مشام هوا

خامه پرکار کرده شست بهار / زلف کوتاه کرده دست بهار

چشمه اشک چشم من بشتاب / تا در باغ رفته از لب آب

بستاند دست گردش بی باک / زلف شب را گرفته کش سوی خاک

گر بخواهی بحکم خلق کمال / خون کند مشک و مشک خون در حال

صفت گل کنون بقوت آل / گفت بلبل چو مردم عاقل

وشته‌ها را لباسهای رنگین / باغها را ز حلها آذین

کوه پرنقشها همه زیبا / اختران نقشبند بر دیبا

شاخ مانند عقد پر لولو / باد مانند نافه آهو

باغ پر حقه‌های دُرّ و گهر / راغ پر شعشعهای نقره و زر

گنج قارون بدامن سنگی / زیب حورا عیان ز هر رنگی

قطره باران چو دانه‌های گهر / بر شقایق چکیده همچو دُرر

قمری و فاخته ز شاخ چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار

لاله چون حور در میان چمن — سمن و مشک بید پیداست

پاره ابر همچو زر خوشاب — آمد از حد اگرچه سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن گل — مست نی مطربان و ساغر مل

ابر گشته زروی هامون پاک — هرچه آلایش است بر رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش — زیرکان زمانه چون اوباش

خانه بگذاشته همه زن و مرد — سوی صحرا برون شتافته فرد

خنک آنکس که او بفصل بهار — لذتی داده و زبوس کنار

خم زلف بنفشه دلجوی — عود نامست بسته بر لب جوی

نافه آهو چو خوید سنبل دشت — بوی لیش از گذر قافله طور گذشت

فی تسمیة العربیة والفارسیة

نشنو این در ره مسلمانیست — هنر ملک ره فراوانیست

هست محتاج کارسازی ملک — چه کند فارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی — هیچ دل بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان بفروخت — کشتی انجم چو همه بسوخت

ملک و عدلست دین و دل پرورد — تازی و پارسی چه خواهی کرد

پارسی بهر کارسازی تست — تازی از بهر کرده تازی تست

گر بتازی کسی ملک بودی — بوالحکم خواجه فلک بودی

تازی ار شرع را پناه ستی — بولهب آفتاب و ماه ستی

مرد را چون هنر نباشد گم — چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنی ست صورت تازی — نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل — چه کند جان و صورت بوجهل

بهر معنی ست قادر تازی را — نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست — روح را پارسی و تازی کیست

اینچنین خلف بی ادبی وانی — که تو تازی همی ... خوانی

علم خوان تا ت جان قبول کند — مر ترا فضل بوالفضول کند

بولهب از زمین یثرب بود — لیک قد قامت الصلاة شنود

بود سلمان خود از دیار عجم — بر در دین همی سپرد قدم

علم گر بهر خود کنی بر دست — آب خواهد چو تشنگی پیوست

کی رسانند بحکمت و ادیت — ظن تخییل و حیات و شغبت

چون ترا جز هوا امید نکرد — دل سیه کرده جان سپید نکرد

پس درین راه با سلاسل و غل | بار قفل جزلست بر سر پل

نیست جز بنوت ره نبوی | نقل نحوی و شبهت لغوی

کی شد از مهر پارسی مهجور | تاج منا ز فرق سلمان دور

گرد چون اهل بیت خود را یاد | دل سلمان بلفظ منا شاد

باز بوجهل گرچه نزدیکست | و [illegible] دست تا رست

نسبت دین درست باید پس | زانکه دولت شکسته شد ز هوس

دولت از روی شدت صولت | دوام [illegible] و فر دالت

در صفت شراب خواص آن گوید

مر سران را چو طامع میخوار | بهر چه [illegible] ده هم چو خمار

[illegible] چو بار سم در نهاد شود | آتش و خاک و آب و باد شود

زان بر و چار طبع دست نیافت | کز دو پنج پای خود بشتافت

هست می در نهاد خود پیوست | [illegible] پای عقل و بر سر دست

شاه می بر جمال تن چیره است | با عقل [illegible] کمال پای خیره است

پای گرمی اشک سردان او | زان [illegible] زیر محک مردان او

از کف پیر چون معجز موسی | مرده [illegible] زنده گشت چون عیسی

مرد را عقل دیده و داد است — غذی روح باده و باد است
زیرکان را درین سرای خراب — هیچ غمخواره‌ای مدان چو شراب
باده در پیش اندهِ استاده است — زانکه غمخوار آدمی باده است
عقل را گر به تو هست شکوه — باده عقل دوست رهنکوه
از پی تعف نشان صفرا اوست — ور نفس نقش سوز سودا اوست
اندرین باغ خوب زاغ فلک — وز پی چغد نفس و زاغ فلک
گل چو در دست گل بیام دهد — تا بر و بوی خویش وام دهد
بمشام آنکه گل همی بوید — از مشامش نشاط گل روید
هست در راه فکرت عاقل — از پی کشف فطرت غافل
مرد عشرت چو امردان — نقد حران و ناقد مردان
اندکی زو عزیز و تند است — باز بسیار خوار ازو خوار است
تا تو او را خوری عزیزش دار — چون ترا او خورد بیانش خوار
دل باحکام دین سپردن به — باده خوردن و قف خوردن به
هر دو چون ره بگیردت بصراط — پس چه باده خوری چه قف نباط
دیده کان ز طمع باشد پر — گرده داند نشان پای شتر

آبت از روی برد و نقل از رای | تو هنوزان هنوز آتش پای
آنکه نانت دو دل حیا بنشش | با دلی باده داد مهمانش

فی دار الغرور الی دار السرور

مال بر کف چو سیل در گذریست | مال در دل چو سیل کشتیست
مال مصلح چو آب زیر بطن | کی بپاید ز رفتنش کرهت تن
وان ممسک چو آب در کشت | کی بود دشتش بقدم پاکست
مرد را چون درم و درم باشد | آن نکوتر که خیر ازهم باشد
تا بدیجایش کس جگر نخورد | ز بدان جای حسرتی برد
گرچه دنیا بجز لطافت نیست | لیک بودش بی ایش آفت نیست
بحلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی
پسر عوف را ز بهر حلال | بر مصطفی نبود مجال
نبود خود حکیم شبهت جوی | از حلال زمانه دست بشوی
گرچه زر و سیم را پناه بود | لیکن اینهم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر صواب ستی | کی قرین سنگ و دوا ستی
مال اگر باغل خران نشدی | حلقهٔ فرج استران نشدی

آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکاب چون کانی
آدمی پیش اسپ بی دستست | وان دوال رکاب بنشست
دینی از دین همیشه آزردست | کاب دنیا جمال دین بر دست
مرد دین باش و مال ایله کن | چیز دنیا بجملگی جمله کن
مال سوی حکیم کی بازد | زشت باکوره فرا سازد
دوردار از شب خود از روزش | که بترسد که بشکند پوزش
هردو آنجا که سخت و فرهنگست | در نگنجند از آنکه ره تنگست
نبود مال جز بدون مائل | جاهلی مال و جاهلی سائل
دون و دنیا بوند هردو قرین | تحفهٔ آن و قلتبانی این
دیده در پل بزیر گام کند | کور بر پشت پل مقام کند

فی اصحاب الغروره

آن شنیدی که بود مردی کور | آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه | ماند تنها درون گرمابه
بود تنها بگوشه بنشست | خربزه آن عزیزان آوریده بدست
دل و گل کاه کوره از تف و تب | آذر از خایه و ز پشت احدب

چون کدو خایه و خیار انگشت | خرزه درشت خربزه بر پشت
ز ره بیند اشت کور بخورد کامه | نکند خایه درد چون جامه
سوزنی تیز در گرفته بچنگ | گر دری خایگان خویش آهنگ
سوزن اندر خلیده در خایه | آنچنان کور جلبب بی مایه
چون ز سوزن بجانش درد آمد | با دل خویشتن در نبرد آمد
از دل آتش ز دیده باد آورد | علت جهل خویش یاد آورد
هر زمان گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و عجز رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر | کز چنین محنتم نماند قرار
سوزن تیز و خایهٔ نازک | برهانم ز قفل خویش سبک
گر دمی در آن میانه نگاه | گشت از آن کور بیخبر آگاه
گفتش ای ابلهٔ گدای و گدای | ای ترا سال و ماه جهل ندیم
سوزن از دست بفکن و رستی | گر ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا هم آنچنان نالی | کانچنان کور دل ز محتالی
دست از وی بدار تا برهی | خیره در کار خویش می بستی
گه بپاسی از خورش بنیازی | گه دو دست از طمع بدو یازی

برهان قاطع

ای شنوده جهان ملیک بقول — ای همه قول تو بخش چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو کردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت — گشت دنیا بسوی دل نگذاشت

در دل نیست دار و مومن — که بدو گردد از جحیم ایمن

چیست بهره بلذت جهان کردن — چیست ای خواجه دل لگو کردن

وقت لذت نترسی از سلطان — وقت عصیان نترسی از سبحان

دل سه بر جهان بی معنی — کر شتابی ندارد این دنیا

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام — رفته بودند اشتران بچرام

اشترے مست در بیابانے — کرد قصد هلاک نادانے

مرد نادان ز پیش اشتر جست — از نهیب رمیده دیده اشتر مست

مرد در راه خویش چاهے دید — خویشتن را درو پناهے دید

گشت آمد بزد چه ناگاه — مرد بفگند خویش را در چاه

دست ها را بخار زد چون وزغ — پا بهها نیز در شگافے کرد

در ته چه چو بنگرید جوان — اژدها دید باز کرده دهان

دید از بعد محنت بسیار — زیر هر پاش خفته بد جفتی مار

دید یک جفت موش بر سر چاه — آن سفید و دگر چو قیر سیاه

می بریدند بیخ خار بنان — تا درافتد بچاه مرد جوان

مرد نادان چو دید حالت بد — گفت یارب چه حالتست این خود

در دم اژدها مکان سازم — یا بدندان مار بگدازم

از همه بدتر آنکه شد کین خواه — اشتر مست نیز بر سر چاه

آخر الامر تن بحکم نهاد — ایزدش از کرم دری بگشاد

دید در گوشهای خار نحیف — اندکی زان ترنجبین لطیف

اندکی زان ترنجبین بر کند — کرد پاکیزه در دهان افکند

لذت آن بکرد بیهوشش — مگر آن خوف شد فراموشش

تو کی آن مرد و چاهست این دنیا — چار طبعت بسان چار افعی

آن دو موش سیه سپید دژم — که بُرد بیخ خار بن در دم

شب و روزست آن سپید سیاه — بیخ عمر تو میکنند تباه

اژدهایی که هست در بن چاه — گور تنگ است وزان نه ای آگاه

بر سر چاه نیز اشتر مست — اجل است ای ضعیف کوته دست

خار بن عمر تست یعنی زیست	می ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد	که ترا از دو کون غافل کرد

فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی ز عجز و بیداری	از یکی مالدار دیناری
آنکه آن مالدار بی هنجار	مهر بر لب نهاد دل مردار
یکدو بارش چو گفت سائل راد	مالدار از خبث جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن	دین و دنیا ز حق طلب ز من
گفت دین هست خوب و دنیا رد	ننگ از و خواستن بد از تو سزد
که مرا گفته اند کز پی دل	حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو بی باطلی و من بر حق	از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ار چه گوهریست شریف	کار او باطلست و رای سخیف
دل بدین داده ام که حق پرورد	باز گردد بسوی حق پر درد
گل بنزد تو زان فراز آمد	که گلو را بگل نیاز آمد
دین نیابی گرت غم بدنست	زانکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی — بگران داشت در دکان مالی
هم شکر داشت هم گل خوردنی — عسل و خردل و خل اندرون
ز اهل حرفت فراشته گردنی — چابک اندر معاملت کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد — چونکه بخرید سوی خانه برد
مرد بقال را بداد درم — گفت شکر مرا بده بکرم
برد بقال دست سوی میزان — تا دهد شکر و برد فرمان
در ترازو ندید صد کان سنگ — گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ
که از آن گل یکی کند پاسنگ — تا شکر بدهدش مقابل سنگ
مرد ابله نگر که گل خورده — تن و جان از هوای گل کرده
از ترازو گلک همی دزدید — مرد بقال نرم نرم میدید
گفت مسکین خبر نمیدارد — کان زیانست سود پندارد
هرچه گل کم همیکند زین سر — شکرش کم شود سر دیگر
مردمان جهان همه اینسان — گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر داده — آنجهان را بدین جهان داده
چون شنودم بدین سخن برهان — سخن آغاز کردم از نسیان

الباب السابع عشر فی الغفلة والنسیان والتهور فی امور الدنیا ونسیان الموت وما بعده

خنده هرزه کار غمر بود / خنده برق را چه عمر بود

بیخ عمرت زمانه برکنده / چون همه ابلهان تو و خنده

آنکه را لحد و حفره کنده بود / مرورا خود چه جای خنده بود

مکن ای دوست سرای عمل / عقل را خرج در غرور امل

نه چو مردی نماند بوی و نگار / پس تو انکار مردی آن بگذار

ماه نو تیر و بال تو برکند / پس تو بر مه مخند بر خود خند

هر شبی کمان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد / که ازو سعد و نحس بر بندد

پس تو باری چرا نگری چون / کت ازو جان بکاست والم افزون

غافلان خفته زیر کمان نالان / خبر بالش سزا تر از پالان

زیرکان را چو روز معلوم است / که شب روز غافلان شوم است

سال چون مرحله است مه فرسنگ / روز و شب گام زخم و عمر تنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه / از ره رفته پس شود آگاه

زپس خود نیاید آنچه گذشت	درج اعمار تو زبان بنوشت
با تو صد درج و تو زان سفت	خانه پردزد و تو خوش خفته
عمر چیست آنکه عمر مور و مگس	امل افزون ز عمر ده کرکس
در ره دین شده قلیل عمل	بهر دنیا شده طویل امل
محلی کان اجل نهد چه بود	املی کان ز عمل وهد چه بود
که بود غافل از قضای اجل	کوته اندیشه دراز امل
نخورند از برای سود و زیان	تب لرزه بنسیه گفتگران
خلقی از عمر خود شده معزول	تو بدین عمر مختصر مشغول
تو همی رنج دل بجان بخری	غشمت آید چو گوییت که غری
با قناعت کش ار کشی غم و رنج	ورنه بگذر ز عشق جستن الفنج

فی طول العمر والحسرة مع ذلک

نوح را عمر جمله ده صد بود	حرص و امید او بران آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه	در قذالک بحسرة کرد نگاه
گفت آوخ که من این چند	[illegible]
کرد و پرسوال نوح این	سر ز بالا نهاده بر بالین

کای ترا عمر از انبیا افزون | چون گذر کرد بر تو دنیی دون
بر چسان یافتی جهان را تو | چون سپاری کنون و آن اقوا
گفت دیدم جهان چو تیم دو در | آمدم از درے شدم ز دگر
تو زنا سود و تن ز سیر سبیل | کامد آواز پر نهیب جمیل
میب هم جان می سرم حسرت | شر تم ضربت و شفا شارت
عمر شش ار به دراز و در کوتاه | رخت بربست و ران کشاد براه
عاقبت هم برفت و پیش نماند | آیت عزل خویشتن برخواند

فی طول العمر و قصر الامل

داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
شب درو در شکنج و تاب بدی | روز در پیش آفتاب بدی
بوالفضولی سوال کرد از وی | چیست این خانه شش بدست و سه پی
همه عالم سرا و بستانست | وین کریچت بتر ز زندانست
در جهان فراخ و با نزهت | چه کنی این کریچ پر وحشت
عالمی پر ز نزهت و خوشی | رنج این تنگنای از چه کشی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر

در رباطی مقام و من سفری — هر سر پل سرای و من گذری

چه کنم خانه گل آبادان — دل من اینما تکونوا خوان

چون درآید اجل چه بنده چه شاه — وقت چون در رسد چه بام و چه چاه

گر نه روده چون زنم شانه — بر ره رود چون کنم خانه

آهن سرد چند کوبم من — خانه ویران و چند روبم من

پیش صرصر چراغ چه افروزم — پوستین پیش شیر چون دوزم

خلق را زین سه نفس پر شر و شور — چار دیوار گور تهمت گور

بانگ المنتقلون بخوانده و بس — خانه و جای سازم اینت هوس

چه کنم جفت و خانه نو بنیاد — مونس من بجا المخلفون باد

خانه کز راه و رنج و حیله بود — همچو زندان کرم پیله بود

که چو قبر بود دروش پنهان — گشت هم قبر تن و راز نهان

خانه اینجا که بهر قوت کنند — مور و زنبور و عنکبوت کنند

قوت عیسی چو ز آسمان سازند — هم بدانجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سر بفراشت — که درین خاک توده خانه نداشت

چه کند روح پاک خانه ز ریح — فلک پنجم است بام مسیح

عمر و مال چون زر خود حالیست / علم جو را او ازان عالیست

خاک و آب و هوا و آتش عهد / کی نگه دارد ار تو سازی جهد

مرگ را چون شگرفت حالات / سوی ناپاک و پاک یکسانست

نه تو پرهیزی و مرگ بی پرهیزست / شیر او شیر و گبر او گبرست

زانکه اینجا یکیده محلست / نه نشست آن نه بدرت جلبست

با اجل بازبسته اند این کار / بی اجل نیست کار را مقدار

فرش عمرت نوشته در شوئی / این دو فراش زنگی و رومی

ای نیاموخته ادب زابدان / ادب آموز زین پس از بلدان

ادب آموزدت زمان پس ازین / چون نیاموختی ز خلق زمین

کی کفن باشد از بلای تنت / که کفن بافتست و زو شبت

چندی اندوه پیرهن باشد / چو بکیت آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده به پیرهنت / گازر آنه مر بکوفت کفنت

با تو این طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخرست همره و بس

بعد ازان راه کفر و دینت بود / نیک و بد مونس و قرینت بود

نیک تو روضه شود ز نعیم / بد تو حفره شود ز جحیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر — کرده تو چون سرای پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری — هیزمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن ستی — عهد با حور بیگیان بستی
ای فگنده بجهل و خوی سرشت — روبه اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسبابت — روز آبت ببرد و شب خوابت
آرزو را بزیر پای درآر — هوس و آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کجا جوید — آنکه او را ه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری — وانچه حق چون کذب همی شمری
لعب بازی برای کودک رست — مرد را لاعبی نشاید راست
بسته با عقده تمنا عقد — توبه در نسیه گناهان نقد
گر بیابی تو در اجل تاخیر — نه ترا مسکنت قعر سعیر
فارغ از مکر و ایمن از تحریف — جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی — زان طلبکار مرد مقلوبی
بر گناهان همی کنی اصرار — خویشتن را شمرد گمان انکار
خانه را گور ساز و مل اخصم — [illegible] دیوار و خاک و گل [illegible]

همه فعل تو از تو کرده سؤال	یافته گوشمال و خورده دوال
یک بیک کرده را اجزا دیده	وز شفیعان طبع تو ببریده
تا مقد فعل تو علیم و بصیر	تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای	روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت	بس که واحسرتات باید گفت

مثل الغرور

مثلت هست در سرای غرور	همچو آن یخ فروش نیشاپور
در تموز آن یخک نهاده به پیش	یک خریدار نی و او درویش
هرچه در روی داشت در یخ و ریخت	آفتاب تموز یخ بگداخت
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد	با دل دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک می بارید	که بسی مان نماند و کس نخرید
زانکه عمر گذشته تابی داشت	آفتاب تموزیش نگذاشت
قیمت روزگار آسانی	بس به روزگار اگر دانی
چیست عقل اول ایخیان و دین	پس بهشت بر یخیان دیدن
برگ دنیا خرد نه پسندد	مرگ بر برگ او نهان خندد

چون نترسی تو از اجل نحری	آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه بر اجل دلیری هنوز	گور گورست و شیر شیر هنوز

فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک	مرد یکرنگ را ز مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوس است	مرگ همسایه واعظ تو بس است
مرگ را در سرای پیچاپیچ	پیش تا سایه افگند بهیچ
زادگان چون رحم بپردازند	سم مرگ خویش را سازند
نه گر پیری ز مرگ نندیشی	ملک الموت را اگر خویشی
اگر اندیه ون که خویشی تو درست	هست بادی بآخر و نخست
نکند سود جز زیان ندهد	که ورا نیز اجل امان ندهد
سوی مرگست خویش آهنگ	دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
جان پذیران چه بینوا چه ببرگ	همه در کشتی اند و ساحل مرگ
هستی حق زوال نپذیرد	آنکه مرگ آفرید کی میرد
پیش آنکس که قدر دین دانند	سرگذشت اهل اجل خوانند
از ثری تا باوج چرخ اثیر	همه میرنده اند دون و امیر

چه حدیث ست امیر کی میرد … کی اجل مر اجل گلو گیرد
چه حکیمی سرگذشت طرازی … سرگذشت اجل شنو بازی
تا بگوید چگونه سازم ماه … تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بغافل کر و کور … بکه وا دوم زکه ستدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من … چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه تاختم بر تخت … تا بگوید چه باختم بر بخت
بخت آن از چه سان نگون کردم … تخت این باذکه بزر خون کردم
چه بیخ و بیخها بکندم من … چه شاخ و شاخها فگندم من
خسروان را چگونه کردم مست … قصرهاشان چگونه کردم پست
تا بگوید زانبیا و رسل … چون گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را … چون بریدم ز جسم شان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل … که بستم کمر و بزنش قابیل
تا بگوید ز نوش نوح و لمک … مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز هود و ز صالح … راحت و رنج ناصح و طالح
تا بگوید ز حال ابراهیم … بجود نمرود و آن عذاب الیم

حال اسحاق و حال اسمعیل / هاجر و ساره و آل اسرائیل
قصهٔ رنج یوسف از اخوان / صبر یعقوب و خانهٔ احزان
تا بگوید ز مبتلا ایوب / دل و جان در عنا و ذا مکروب
حال الیاس و یوشع و ذوالکفل / یافته هر یک از کفایت کفل
تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حوت با ذوالنون
تا بگوید ز گریهٔ داود / ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش / سایه از پر مرغ گرد سرش
انس و جن مر ورا شده مطواع / باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز اشمویل و شعیب / پاکشان جیب و دامن از همه عیب
کالب و دانیال و لوط و خضر / شده هر یک ز قوم خویش ضجر
پند لقمان و سرگذشت یسع / دل و دین در ورع بری ز طمع
تا بگوید ز شکر گفتار / زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز سید سادات / که ز ما بر روان او صلوات
احمد مرسل آنکه فضل احد / کرده بر جمله انبیاش اوحد

ذکر حال اسحاق [illegible]
[illegible]
گذر از بنده و از او
اسمعیل علی نبینا
و علیه السلام حاصل
شده و آن قصه
مشهور است

آفتاب مساجد و خلوت — از حق او را صلوة در صلوت

میر بوبکر و عمر و عثمان — حیدر آن شیر خالق سبحان

تا بگوید ز حال میر حسن — آن سرافراز شرع و زین زمن

و اندران کار پور بوسفیان — یک زمان مر ورا نداده امان

از زنی خواست استعانت عون — تا شد او همچو ابلیس با فرعون

تا بگوید ز کربلا و حسین — آن نبی را چو قالب و همچون عین

تا بگوید ز قوم مرتشر و شین — شده راضی بقتل میر حسین

شده در زار قاتل و مقتول — شده با مرتبت بنزد رسول

تنش از تیغ خصم پاره شده — آل مروان ورا نظاره شده

کربلا گشته گور خانه ورا — کرده تیر عدو نشانه ورا

آن یزید پلید بداختر — بسر آب بر فگنده سپر

کینه آبا بتوخته ز حسین — خواسته کینهای بدر و حنین

زان بر آوردن هلاک و دمار — از نژاد امیه خونخوار

تا بگوید که بهر آتش و آب — آب فرعون چون [illegible] از آب

تا بگوید ز موت و بعث و حشر — از بشر آن رخ آوریده [illegible]

حال اصحاب کهف و رقیانوس
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد
تا بگوید ز زر خشم ناگاهان
زان در آوردن رسول از روز
زان برون عروس نیکوروی

قصهٔ تنجلوس و شهر فسوس
که بپادشش چگونه گردم آباد
بر سر رهبران و گمراهان
زان برون کردن فضول از بر
ناگهان از کنار زیبا شوی

فی الماضین من ملوک العجم والجبابرین

زان ملوک عجم که در تاریخ
زان سخنهای ملک کیخسرو
آل گشتاسپ و تا مور لهراسپ
حال جمشید و حال افریدون

سخن دان رست موعظت و توبیخ
رستم زال و نیرم و جم و زو
وان همه علم و حکمت جاماسپ
حال ضحاک کافر ملعون

سرگذشت سیاوش مظلوم — پدر بی حفاظ و آن زن شوم

حال اسفندیار و ظلم پدر — حال افراسیاب بسته کمر

رستم کرد و خدعهٔ سهراب — که جهان شد ز فعل هر دو خراب

زان جفاهای بهمن دانا — که چه کرد از خروج با دارا

زان ملوک طوایف عظمی — که چگونه شدند جمله هبا

حال فیروز و اردشیر عظام — اردوان دلیر با بهرام

زان خبرهای آل ساسانی — راندن کام دل با ساسانی

زان خصال سکندر رومی — که برفت از جهان بمحرومی

ز آن سیرهای یزدگرد عزیز | که شد از بخت بد همه ناچیز

فی اهل الارض خاصه عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار | که بر آورده شد ز جمله دمار

زان بچگان اندرون جنبیدن پیش | بچه را در کنار مادر خویش

زان بریدن منزل و سفر | حلق برنای تازه پیش پدر

زان بودن فکندن اندر نار | مرد را از دکان و از بازار

زان جعال سران سمر کردن | زان کلاه کیان کم کردن

زان همه ملک با خلل کردن | زان همه خطبها بدل کردن

زان نباگاه بردن از سر تخت | پای بسته کشان و صد بدبخت

تا چو بشنیدی از غرور و رهی | دل برین عمر بیوفا ننهی

این همه قصها از و بشنو | نازنینی مکن بد و بکرو

زین تقفاهای گرم شیرین کار | گردن اندر ره ز مسیح و دار

تو ز روی هوا و بوالهوسی | وز پی فعل ناکسی و خسی

آنچنان با غرور گشتی جفت | پیش تو مرگ خود که یارد گفت

چه حدیث است شاه کی میرد | کی اجل حلق پادشا گیرد

[illegible]

کی بود خاصه اندرون حصار | با امیر اجل اجل را کار
از قوام خوشتر آنکه پیش اجل | از برای نفاق وزرق ودغل
پیش بیمار همنفس با مرگ | گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش تنگ | تو همی گوی هفت کهمیان
کرده ابلیس بهر طنازی | زین سخن بر بروت تو بازی
در میان گر هزار که باشد | مرگ یکدم چو کاه بر پاشد
زین ترش بودن تو در زندان | مرگ را کند کی شود دندان
مر تو که ز تو به پیش تو مرد | تو نبری خویش تراکه یارد برد
مردگان را بگل سپردی تو | تو نمیری نه مرد خنثی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد | تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت

زلوزی آخر ز چرخ پاینده | هم تو سائی و هم تو ساینده
گر ترا از جو آس مرگ برید | مرگ هم مرگ خود بجو ار دید
هاون ار چند چیزها ساید | هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر | هم بمیرند خونش در محشر

ای جهان را بدیها زرده ‌ ‌ ‌ و آنچه به بود با بدان کرده

عمرت از آتش آسمان سوده ‌ ‌ ‌ تو دمی زو چرا و نیاسوده

بس بود زین سپس کثیف گفت ‌ ‌ ‌ که همی بر نتافت پیرهنت

در جهانی که عقل و ایمانست ‌ ‌ ‌ مردن جسم زادن جانست

تن فدی کن که در جهان سخن ‌ ‌ ‌ جان شود زنده چون بمیرد تن

معرفت در دولت نهاده اوست ‌ ‌ ‌ باز کی گیرد آنچه داده اوست

لعل را کآفتاب پرورد است ‌ ‌ ‌ از همه آفتش جدا کردست

شحنهٔ اوست آفتاب بلند ‌ ‌ ‌ نرساند بدو نشیب و گزند

چون همی ز اختران پذیرد قوت ‌ ‌ ‌ خم نگیرد ز گوهران یاقوت

باز و تری که ز آب زاد و مغاک ‌ ‌ ‌ لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک

بر فلک شو که در جهان وجود ‌ ‌ ‌ هر که برتر کریم تر در جود

این همه هستی که در بدنست ‌ ‌ ‌ نقش نه پیر و چار پیرهنست

نه و چارست مرترا مایه ‌ ‌ ‌ بر نشاید گذشت زین پایه

گر به غفلت زیی درین مسکن ‌ ‌ ‌ جان مسکینت ماند بی مأمن

بر وشی زین سرای بی معنی ‌ ‌ ‌ گوشش بر گوشوار لابشری

از پی یک خبزه روزه بد مردی / گنج عقبی بدنیا آوردی

باری ازین شکار نیست گزیر / مرغ دنیا بدام دنیا گیر

خرج کردی برای تن جان را / از پی نان بدادی ایمان را

لیکن از مال راه شناسی ارج / زر سکه‌ئی بشهر کوران خرج

کی بود سوی بزمی و رزمی / شهر خوارزم و نقد خوارزمی

جعفری را چو نیست اینجا مرغ / باز دار از پی تجارت گرخ

اینکه اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است

وینکه امروز ربع مسکونست / قطره از هزار جیحونست

هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی / نام اقلیمها شنیدستی

از زری و آنکه عیب می‌دیدی / مهرهٔ بوالعجب بشب دیدی

باز تو روز و شب بانبازی / هست پیش تو همچو شب بازی

شیر گربه بدیدی از نقاش / باش تا شیر بیشه بینی باش

برکشند ساکنان اثیر / گر تو با گربه ماند گوز و پنیر

گوز مر گربه حرص را بگذار / وین پنیر بدت بگربه سپار

گه اگر با تو وم زند بیوست	گمند ار مو چرخ د قفست

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

مرغ و حور از بهشت ابدانست	حکمت و دین بهشت یزدانست
نبود جز جمال ایزد قوت	عاشقان را بجنت ملکوت
تو چه دانی که می چه گیری قوت	با چنین دل کجا رسد ملکوت
ملکوت از پی گدائی را	جان دهد از پی رضائی را
وانکه در بند حور و غلمانست	نیست خواجه که از غلامانست
تو چه دانی بهشت یزدان چیست	تو چه دانی که جنت جان چیست
چون تو بر روی عالم دین قحبت	ملک ها باز دانی از ملکوت
کی بری شهوت بسوی گشت	تا ت حور و قصور باید و گشت
همچو بربط رقیق و صورت زشت	جسم تان هست بهر بهشت
ای بدل گرده دین بنا مردی	چند ازین نان و چند ازین رویی
دلی آخر بدست کن روزی	که در او باشدت ز دین سوزی
گیرم اینجا ز دیو می وزروشی	عیب خود بر همه همی پوشی
چون رسی در جهان بیچونی	عیب گو یدمن ایشکم چونی

تو همی پوشی بهر جامه خلق | عیب خود بهر بارنامه خلق

پس بدان تا هوا شود خشنود | عذر می نه که عقلم این فرمود

گرچه بر خود بپوشی از پی فرع | از درون شرم دار شرم از شرع

این همه طمطراق بیهوده ست | عقل خیره راستی نفرمودست

وانکسانی که مرد این راهند | از نهاد و زبانه آگاهند

ستم دوست را چه از در اوست | دوست از آنکه دوست از دوست

خشم را از درون محمدوار | جز برای شکار شرع مدار

حرص را سر بزن به تیغ وفا | بخل را پی کن از برای رضا

وان خرانی که بار گل بکشند | شربت صبر کار دل بچشند

همه را بینی اندرین بنیاد | ز آتش دل دماغ ها بر باد

چون برین در نه سپهداری | کم ز سگبانی مکن باری

گر نبرد بی ستم در تو | کم نه ای از سگی بگذر تو

از صفات سگی تهی کن رگ | ور نه در رستخیز خیزی سگ

کمتر از سگ مباش حق بشناس | که سگ لقمه دار از تو سپاس

جسم را درده بجاه و یسار | سگ چو دیوانه شد تو زو شد کار

جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش | اسپ فربه شود شود سرکش
روده کز باد گشت فربه و تر | شود از سوزن سبک لاغر
ابلهان مانده اند بر سر پل | پای در گل و دو دست اندر غل
همه از آب این دو روده نهان | تازه و تر چو روده پر باد
هر عاقل که یافت عقل و بصر | فربهی دیگر و ورم دیگر
بنده چون بصیر مرد ضریر | نیست حاجت مرا درین تقریر
گرچه آبستنی زد و رزمن | او هم از مرگ تست آبستن
تو درین خطهٔ فساد و فجور | از دل شاد مانده رنجور
گر تو هستی ز نسبت آدم | هم ز خود زای با کمر چو قلم
اصل را هم باصل بازرسان | خوش بخوش بخش ناخوشی بخسان
عقل و علمست آفت منحوس | پر و بالست فتنهٔ طاوس
هرچه گوئی نه در ره آدم | دیو در دیده گیر و اندر دم
کبک سنت ببوستان نیانه | در خبر آید که در خبر اندباز
گر سبکروح نیست غتر درین | هست باری چو کان گران گذبین
نشود دل تهی ز بر گو سے | پس تو خون را بخون چرا شوئی

نیست نابینا یعنی جاهل یا گمراه و بینا یعنی مومن یا عالم راه یافته ۱۲

ز آن ترا گوشمال داد فلک	زیر چرخ کیان فراز سمک
تا نگوئی جواب بوالحکمان	ور بگوئی چو کوه گوی همان
زهد ورزی برای مرداری	پس چگوئی که من کیم باری
توازین زهد توبه جوی نصوح	ورنه بیدل روی بعالم روح
تو چو سقمونیا خوری بنماز	آنکه از ریدنت که دارد باز
در غم آن دمی که رفت از دست	گری و خون گری که جای گریست
دور و نزدیک بی سن و با سن	سطح آبست جا قطار روغن
آن دبیرے که خورد شیرۂ صبر	رید چندانکه شد چو لاشهٔ دبر
باش تا ریشش بازخواست کنند	تا چو خامه چگونه خاست کنند
هر که چو پای عالم غیبست	شمع در دست و اشک در جیبست
باش تا نقش عز نماید ذل	باش تا عذر جزو خواهد کل
گلبن از جور دی نماید خار	باش تا گل نمایدت بهار
فتوی اندر ره فتوت نیست	نبوت اندر دوم نبوت نیست
چون فلک سال و مه ز نامردی	گرد اجرام خویش میگردی

فی الشره والحرص والشهوة

تو که این را چو جان نگه داری — گاه ازان عقل را بیازاری

بتو و مر ترا سعی و بهی — با دلی پر ز حرص و دست تهی

چیست دنیا سرای آفت و شر — چون کلیدان ز اولی بد و در

هست چون بارگزه دولت بر — نرم و رنگین و اندرون پر زهر

در غرورش توانگر و درویش — شادمان چون خیال گنج اندیش

تو که در بند او گرفتاری — سیکش از بهر او چنین خواری

تو بامید فخر و روزبهی — از همه ناکسان دهر مهی

نیست با وی وفا و معنی یار — دیده و آز مویه بسیار

جهل نحس را بیمبری ندهد — آز کس را توانگری ندهد

آز چون آتش است و تن چو حطب — ز آتش و نی موافقت مطلب

آز بسیار خوار و مستعملست — پادشا صورت و گدای [illegible] دلست

چون سرابیست آز تشنه فریب — طالب آن چو سیل زی نشیب

خوردنش را که تشنه گرد بسیج — چون بد و در رسد نباشد هیچ

هست چون معدهٔ معویه آز — که بخاک از تن تو گردد باز

آتشی را که دیو جنباند — ایزدش جز بخاک ننشاند

حرص بگذار و زآز دست بدار / حرص و آز است مایهٔ تیمار

حرص را هیچ خوان ندهد آگه / زان از و عاقلی نساخت پناه

گر کسی حرص را امام کند / خواب و خور را بخود حرام کند

نقش نگین هیچ جان نه درو / خوان زرین و هیچ نان نه برو

حرص نقشیست هیچش اندر زیر / نکند هیچ هیچکس را سیر

هر کرا دیو حرص مهمان برد / تو حقیقت شمر که گرسنه مرد

آز بر باد چون دهد هیچی / که گدائیست خانه بر هیچی

هر که او آز را متابع گشت / در گذشت از ثلاث و رابع گشت

بخوری ببرده خواب همه / نان ندا ده ببرده آب همه

خلق ازین گرد خوان دیرینه / دیده سیلی ولیک سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش

ای دو دوزخ از درون تو باز / صورتش سوی خلق شهوت و آز

زین دو گر در فنا نپرهیزی / در بقا از درون شان خیزی

چیست دنیا و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار

بهر یک خاکش این همه فریاد / بهر یک خاک توده اینهمه باد

هست مهر زمانه با کینه ... سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم ... چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مکن ... کادم از بهر گندمی شد خوار
در جهان بنگر از پی رازش ... چه کنی رنگ و بوی غمازش
اینجهان زانجهان نمودارست ... لیکن آن خنده اینت مردارست
جمله چون بحر دانشان بشرف ... آخرش درد درد و اول کف
خانهٔ دان شکسته زیر و زبر ... نقش دیوار پر درخت چه سود
نه درختیش میوه آرنده ... نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو بیهوده ... تو بغفلت زهر دو نشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز ... همچو آدینه کودکان از کوز
صفت مرگ و عمر و دولت و زیست ... زیر و زبر زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش ... می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی حفاظ و بی آزرم ... خورد می جمله سرد و آبش گرم
پس مزن رایت چرب با دیگ ... آب در دیگ روغن اندر ریگ
راز این کلمه نقش غمازست ... عقل کل گنجنامهٔ رازست

دانستن معنی ان الدار الآخرة لهی الحیوان ۱۱

عجب ... از راز این عقل ... چون نفس ... نقش ... با ... نقش ... تفصیل ... نفس ... ۹۹ ...

عقل کل ... گنجنامهٔ راز ... گوید نقش ... نقش عقل ... زبوده ... بنقش ... بودن ... ۱۲

بدرِ عقل گرو تا برهی	از بلا ها و زرشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور

الباب الثامن فی احوال النجوم و ذکر الافلاک وما فیها من العجائب احسن من المخدرات الکواعب

چند گوئی ز چرخ و ملک و فنش	بخدای ار کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک	جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست محتالی	روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بجامهٔ ابدال	جز بعبرت نظاره کو تجال
روز و شب را برای بیرنگ و غم	تحفه از وی غمست و غارت عمر
چیست چنبر سپهر دهر افروز	رسن اسپیه چیست جز شب و روز
در فگنده بچنبر گردن	بهر گشتن زمانه اسپیه رسن
زده مار فلک ترا بستیز	هست اسپیه رسن ازو بگریز
در غم زر تیر چرخ و چه سیم سره	سبلتت سبز گشت همچو تره
تره سبز و تیره آب و نگینست	سر گنیش ز پای سر گیست
بره چرخ هست مردم خوار	زو خور خویش هیچ طمع مدار

آفت کشت تست بر گردون　　گاو گردنده از سرین و سرون

از دو پیکر مجوی ساز و بسیج　　کز دو روی ایچ کس نیابد هیچ

راه خرچنگ رای او مپذیر　　کژ رود کور را دلیل مگیر

نخورد شیر چرخ هرگز گور　　لیک مردم بسر برد سوی گور

چه کنی طمع خوشه از خوشه　　که از و بر نه بست کس توشه

رو که ناید نصیب گنج ترا　　از ترازوی باد سنج ترا

کی دهد باده خاصه نوشگوار　　کژدم نوش خوار نیش گزار

راستی بر کمان چرخ مزن　　زانکه گشت آن کمان تیر شکن

گرگ پی باش تا چون قوچ　　بز بزیر فلک نگیرد بز

دوستی ز آبریز چرخ مبر　　زانکه او گه تهی بود گه پر

جگرت گر ز تشنگیست کباب　　تا ز حوت فلک نجوئی آب

ماهی تشنه کو فلک سپرد　　خود همه آبروی خلق خورد

بره گرگسار را بگذار　　کو پلنگیست تشنه مردم خوار

این همه رهبرند غافل را　　گرچه رهبر ترند عاقل را

گل فروزنده و دل گداز همه　　دیو سوزنده و دیو ساز همه

خوبرو نیند و زشت پیوندند — همه گریه کنان خوش خندند

همه گندم نمای جو وارند — همه گل صورتند و پر خارند

همه عطار شکل و ناک دهند — همه نیر از روی و دلق زهند

گردن گیر و نان شکسته چو برق — تیرباران کنان بغرب و بشرق

چون گل و نرگس ار چه بر گذرند — بی عجب خند بیهده نگرند

گر چه شاگرد حکم تقدیرند — همه عین خیال و تزویرند

تو نخواهی و بر تو افشانند — تو بکدهی و از تو بستانند

پایت از باد باده خاک اندود — دست هر یک بجانت خون آلود

بنه از گاو بار و از خر جرخ — نه هر اسپت این دوازده برج

دل ز چرخ و ز گردشش بردار — پای را سر بسر کند بردار

تو ز تقدیر گشت او غافل — باز تدبیرت او کند باطل

مایه آنرا که بود ما ز نیست — مایه او چه آب و آذر نیست

گر به سنگ پرست دلبر اوست — مشک کافور و عنبر اوست

دست آنرا که کرد باده پرست — پاش بر سر نهاد و خرد شکست

ایکه بر چرخ ایمنی زنهار — تکیه بر باد کرده هش دار

زانکه این چرخ تیزگرد کبود | هر کرا تیغ کند خود بنمود
گره‌ها باشد چو سیرت از ره آز | تا تو آگه شوی ز نرخ پیاز
کار دین و آسمان این عالم | همچو گردون و زهره اند بهم
هست چون بار گرزه سیر همه | از برون نرم واز درون پر ره
طفل چون زهر مار کم داند | نقش او را تتی تتی خواند
روز غوغا و شهر آشفته | تو بدل غافل و بتن خفته
موج و گرداب‌ها بدین زشتی | تو چنین خوش بخفته در کشتی
بر نیاید ازین جهان بارے | هیچ بی‌مغز را ازو کارے
چرخ اگر در نهاد خود نغز است | همچو با خفض پیر بی‌مغز است
گنبدے بر سر جهان زده اند | میخ سیمینش بر کران زده اند
ای بسا قامتا که چوگان کرد | مرد را گشت و تیر پنهان کرد
عمر و دانا درین ره و منزل | هیچ نا کرده ذره حاصل
تو چو گوی بحکمت آگنده | پاک و نغز و لطیف و خوش خنده
بر وفاے زمانه کیسه مدوز | کل پیچ گنبد نگه ندارد کوز
مر ترا زود چرخ بگذارد | گوی کے کوز زانکه دارد

این جهان نیست جز فسون پرور | وین سپهر نیست گوی و چوگان گر
تو گزین مرکز آن یزدان باش | خواه گو گوی خواه چوگان باش
چون تو یزدان پرستی از شیطان | ایمنی در جهان و با سامان
هست پیمانهای کون و فساد | آید و بود و هست بهر معاد
خلق را گشت از آن بیش و کم شدنی | رفتنی و آمدنی و آمدنی
زین سه بد عهد شخص فرسودست | زین سه پیمانه خلق پیمودست
اختران که عمر فرسایند | تیز پایند کی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکرند | همه جز عمر آدمی نخورند
زیر این چرخ گنبد دوّار | هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد | بوی گل بی زکام کی باشد
چون بهار زمانه بی دی نیست | عمر با جز هبا و لا شی نیست
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز | محتقن کرد گرمی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم | موت همچون زکام و هر دو بهم

فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین هرسی | ابلهی کرد رخ ببزر گرسی

گفت با او زمردی نادانی | سبکی جست در گرانجانی

گر تداری به سه توخوار مرا | پنبه بی پنبه دانه کار مرا

سبلت او بکوب دهقان به | ویحچنین ریش هم بقصران به

نه انکه پیش عقول حکمت خوار | پس خریدن نیامدست بکار

نیست از نقطهٔ خط وزبان | گنج بی رنج ودرد بی درمان

هرچه یزدان کند بران گزین | وانچه گردون دهد ازان منشین

کانچه او نیست کرد هست کند | وانچه او برفراشت پست کند

نقش تقسیم مقیم کی باشد | هرچه او نقش کرد بتراشد

در سخاوت بگو کو کان ماند | بدهد نه ودزود بستاند

خود ببخشنده بد وبسیار دساز | خود بگیرد ازو ستاند باز

زود بخشش سباستان فلکست | پیر باطبع کودکان فلکست

ذوق این خطهٔ خطا وخطر | هست مانند حوض ونیلوفر

روز بدهد زآب خود زورش | چون شب آید همون کند گورش

روز بدهد زسوی خویش قوت | چون شب آید همو شود تابوت

روز بدهد آبش ار کند پروانه | بازشب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه تلفست
که هبوطش برابر شرفست

گر ازین چرخ بانقاب شوی
تا کم از ماهی آفتاب شوی

دختران چون فسانه پردازند
دوک ریسند و لعبتک بازند

وان فسانه حدیث چرخ کبود
سر افسانه هرچه بود و نبود

زانکه نامحرمی تو از گردون
واروتی پیش خویش خوار و زبون

هرکه او بنده گشت گردون را
کرد ضایع خدای بیچون را

بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست
مرو را نام مرد مطلق نیست

الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها

آنچه ارکانی آنچه گردونیست
زانجهان پوستهای بیرونیست

هرکه اندر جهان دین باشد
هر دمش آسمان زمین باشد

مرد تا در جهان دین نرسد
از گمان در ره یقین نرسد

نردبان سوی کل کرا مهارست
نردبان سوی دل وا نهارست

زن منی دان زمانه ساخته را
بینوا خوان فلک نواخته را

خوارتر کس فلک نواخته دان
وانکه با او زمانه ساخته دان

هرکه با او زمانه در سازد
عقبی او را ز پیش بندازد

ای درین پست مانده همچون مست / شکری سوی جان و دل بفرست

تو که دربند حرص و آز شدی / همچو زر در دهان گاز شدی

ای گرفته بدست حرص و امل / پیر زالی سر تو زیر بغل

در جهان اینکه سفلی و علویست / صورت هر دو باز گویم چیست

این یکی پیر تنگ میدانیست / وان دگر زال سبحه گردانیست

شکر و تسبیح میکنند جاوید / بدو تا مهرهٔ سیاه و سفید

همه بر گرد و گردش بطواف / مرد سجاده باف کستی باف

ز ابلهان راز باش پوشیدست / لیک عاقل همه نیوشیدست

نه همیگویدت فلک ز فراز / کز خرد نردبان کن و بر تاز

همچو آدم برای آن دم را / نردبان ساز بام عالم را

در جهان خرد بر آی از راز / چکنی کلبهٔ پر از غماز

زیر این پردهٔ کبود منو / پند این راهب جهان بشنو

که همیگوید از زبان مرور / که نبگذارمت بغار غرور

سه روانت ز نه سپنج کنم / هفت اعضات چار پنج کنم

پیش ازان کت پس آید این مکار / برد این هفت و چار و نه بگذار

روی بنمود بارگاه احد	که عدد چون رسید بر سر حد
که برآرد ترا ز حاصل دل	دل ز دنیا و مهر او بگسل
هست مکروه و زشت پیره زال	گر بچشم تو هست دختر حال
آفتش کبر و فخر و محتالیست	دینی ار چه فراغت حالیست
باز ازت گدای دیده کند	مر تنت را خرد گزیده کند
نکند حبت ار اکبری دنیا	زار ماندست مردری دنیا
رخصت دین برخصت بنیار	مده از بهر لاف احمق واد
بی نیاز از نعدای دین دورست	دل بی برگ را نوا نورست
مرکب را بران و تیز بران	ان فی دیننا بخوان و بدان
نکشد بار انتظار فراق	صدمت شوق در سرای براق

فی ترک العادة بالمجاهدة

آخر آن نازنین کم از دو دو	چه کنی در کنار ما در مو
بر خرد خوان که هرچه باد اباد	پای در نه براه بی فریاد
بر خرد شرع مصطفی بگمار	غرور ترا بآن دست مدار
دست بر سر کنی نیابی سر	چون بپوی بروت نهنگ سقر

سیم را در دل ایچ راه مده
بمثال نائبه سیاه مده

قدر سیمی که آز ننشاند
فرج استر همی نکو داند

آنکه با میل مال و مل باشد
نقد در دل ز بیم ذل باشد

بمل و میل مال تا چه کنی
الغی قت چو دال تا چه کنی

تا تو ترکی همی کنی با من
هندوت نقد گشت نان بکمین

تا تو خود را نهی چو ترک محل
هندوت سر گرفت زیر بغل

علف میش خود نکرده بکف
گرگ را کشته چون بشیش علف

تو علف کشته مر فنا را رو
بازو ادو زیست کور کرو

تو طلبکار قوت و خصم توانا
جنگ کرده بخنجر تو دراز

فی تسلیة القلوب عن الاقارب

شوی خود را زنی بدید دژم
تنگدل شد بشوی گفت این غم

گر برای منست باد بشاد
ور برای دلست بشیت باد

از پی نان مریز آب از روی
تو چنینی ز بو غیاث مجوی

آبروی از برای نان برود
طمع نان بود که جان برود

چون نه نیکی نه قابل نیکی
تو دکا کا و کوکو دکی کی

[illegible]

زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن و در حق این
ورفعنا بنردبان نیاز | فخسفنا ز سر نشیبی آز
در نگر بی مزاج خاطر دون | زین دو معنی به عیسی و قارون
این بزه آسمان گرفته بناز | وان شده خاک خوار از پی آز
قصهٔ یوسف ار ندانی تو | چون ز قرآن همی نخوانی تو
چون ز زن بود آفت و المش | راند قرآن بکام او قلمش
عقل و جان گفته از پی زر و سیم | ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا کرامتی نبود | قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد | در جهان موری از تو نازارد
آنچنانی مبارکت باد آن | ورنه این کن و زو جهان بستان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آبروی بود
ورنه از حرص گندمی بخورد | گرد خود همچو آسیا میگرد
حرص را برنه از قناعت بند | وانگه از دور او گری تو خند

الباب التاسع فی مثل الاحباب والاعداء کمثل الدواء والداء

ذکر الحکمة احکم فانها بین الکائنات حکم

مردم از زیره کان و زرم نشود | مهر کز عقل بود کم نشود

مهر جاهل چو مهره گردانست | مهر کز عقل بود مهر آنست

ز انکه گردان و بی‌نوا باشد | چه هوا مهر کز هوا باشد

با هوا مهر و کین چه در خورد است | که هوا گاه گرم و گه سرد است

با هوا خود به نیک و بد تا بیز | ور درآمیختی سبک بگریز

با ز وقت وفا زنیاب وز بد | نزود کینه و نه مهر خرد

هست با عشق حیلتی دیگر | صحبت عشق علتی دیگر

دوزخ آنکه که پرده بردارد | متقی دوست را نگه دارد

ور اندک است آنکه لوث بینی نیست | کالاخلا چو لوث بینی نیست

بغض گر سستی بود دین نیست | مهر کز علتی بود کین نیست

تو و من گرد آدمی را دو | بی من و تو تو من بوی من تو

تو و من گر همیست زو بگریز | در من و تو با سبعی آویز

تو تو کی من منم سر جنگست | تو چنان من چنین همه ننگست

با خودی هر دو دیو و وش باشیم | بی من و تو من و تو خوش باشیم

خوش بویم اندرین گلشن
تا تو خود راهی نباشی او ست
دشمن از دوست گاه آزو نیاز
دوستان انگاه سود و زیان

چون ز تو تو برفت و از من من
بوته دشمنان و کوره دوست
جز بسود و زیان نه بینی باز
بتوان دید و آزمود توان

فی المودة والاخوة الخالصة

دوستی دوست امتحان شد
گفت زن را که کدخدایت کو
گفت پیش من آر کیسه سیم
مرد بگشاد کیسه دینار
ما بقی انچه بود زن را داد
چون شبانگاه شوی باز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال
جمله بود آن نهاده صد دینار
بغدا کرد زر هر انچه بماند
گفت درویش را او هم دینار

دوست حاضر نبد پشیمان شد
زن ورا گفت گفتنی بر گو
زن بیاورد و کرد زر تسلیم
بگرفت آنقدر که بود بکار
بدر آمد ز خانه خرم و شاد
زن بر شوی خود فراز آمد
شاد شد مرد و غم گرفت و ال
بیست بر داشت مرد و رفت بکار
مستحق را ز رنج و غم برهاند
که مرا شاد کرد نیکو یار

می حضور من چنین سره مرد — مال من زان خویش فرق نکرد

همه درویش را نهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه ام کنون دُر خورد — زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بوند — گر مراعات هم بسیار شوند

مال و جان دوست را فدا کردند — راحت دوست را غذا کردند

تو بدانگی درم که دوست برد — سینه ات همچو نار پوست درد

دوست اگر نیز هم بتر ز توست — گر کند آه او نباشد دوست

چون کنی خیره دوستکی دعوی — همه گفتار هرزه بی معنی

با بد و نیک وقت دا دوستدار — نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست گز کاس کاسه دور بود — از سبوس و سبا سه دور بود

ور بگوئی بدوست بر چه بین — گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیدار است — نرم و تیز است روشن و تار است

یار بد دشمنست روی یار روی — از چنین یار زود دوری جوی

مرد را راهزن یقین باشد — هر قرینی که دون دین باشد

هر کرا در بساط نه یار بدست — و آنکه در صحن خانه مار بدست

در سر آدمی پیدا شود و آنرا بهندی ... گویند

۱۲

یار بد را مکن بخشم بتر | نکند شیشه کس رفو به تبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود | یار بی دفع و نفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید | که به نیک و بد بکار آید
دوستانی که بیدریغ بوند | دوست اهمچو تیغ و میغ بوند
یار همکاسه هست بسیاری | لیک همکیسه کم بود یاری

فی الاخوان بغیر الاخلاص

آن شنیدی که عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم مرعدل سوال | که کیانند و چیستان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم | همه یکراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم | یکدل و جان و یکزبان شده ایم
گفت عمر که بی حضور دگر | کیسه یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید | یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم | و ز زر و سیم یار نپذیریم
گفت عمر که کار محکم نیست | وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید | که زر و سیم یار بر پاشید

۵۱۴

هیچ ناید تغیری پیدا | نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج | وان دگر کس بحبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش | بزر و سیم نا شده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند | گر غمی آید گر بیاسودند
جان یکی بودی اندر تن دو | حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان انیسانند | همه از بیم نان هراسانند
هر یکی را شدست یکتا نان | بهتر از کوه قاف در میزان
همه نان گور و حجره راد اعمار | ریش خود میبرند و شادانند

فی رفقاء السوء

دوستی با مقامر و قلاش | یا مکن یا چو کردی او را باش
دوستی کز بی بپایه کنند | بدل دشنه پوست کاله کنند
دوست خواهی که تا بماند دوست | آن طلب وانگه طبع خویش اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد | زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گر چه دو صد و یار بود | دشمن ارچه یکی هزار بود
مرد را خصم و دشمن و انبا | بهتر از دوستی بود کانا

از تقی وین طلب رعنا لاف | از صدف در طلب آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پر | از صدف مشک جوی از آهو در

همه از حس چشم و بینی و گوش | زان ببین زان ببوی و زان بنیوش

تا بدان گوشها جهان بینی | نخوری چشم و نشنوی بینی

از حواس ار بجوئی اینهمه ساز | این ازان آن ازین نیابی باز

گر پدیدست در جهان باری | کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ملامت پر | بیدهی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار بازگردد یار | گرد او باز گرد چون پرگار

زین بدان رنج هست بگذرانی | باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانهٔ راز اند | رنج بردار و گنج پرداز اند

بالکنایه و ... بجفت و بخیز | همه در آمیز چیست و همه بگریز

نه ظفر زین ستوده دان نه هرب | که چنین آمد از حکیم عرب

مطلب گرچه جنس فرمانی | یکی از مقعدان رندانی

آن طلب کن که داند و دارد | تا تو آزروی وی از تو نازارد

صفت دوستان ره تحقیق | از سعلی بشنو از نه زندیق

دوست نادان بود نباید جست — باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی — بد قرین گردی ار درآمیزی

چون ترا دوستی پدید آید — عقل باید که زود نستاید

وقت عشرت ازو بکم دیدن — دیدن کم به از پسندیدن

دوست بدخو چو خاردان بدرست — که همی دامنت بگیرد چست

دوستی با مزاح و بیخردی — دور و رو هم ابد رست خوی

تا نباشی حریف بیخردان — که نکوکار بد شود ز بدان

باد کز لطف دوست جان بکار — زهر گردد همی بصحبت مار

زرد روئی ز راز قرین بدست — ورنه سرخست تا قرین خودست

صحبت باغها بفصل بهار — باد را هر زمان کند عطار

روغنی کنجدی که نامش عام — شد ز گلها عزیز و نیکو نام

چون بگلها سپرد نفس بنفس — روغن کنجدش نخواند کس

این بدست از بسی و آن از گل — گل ازو نیکنام و او از گل

با بدان کم نشین که بد مانی — خو پذیر است نفس انسانی

ور بدی سیرتت بود مستة — که مه و به شوی ز صحبت به

خوشخوار از بدخوان سترگ شود / میش چون گرگ خورد گرگ شود

اسپ توسن ز اسپ لاکن رگ / گشت همخوار گر نشد همتنگ

هیچ صحبت مباد با عامت / که چه خود مختصر کند نامت

صحبت عام آتش و پنبه است / زشت نام و تباه و اسپنبه است

صحبت عام در بهشت آباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد

باد و عاقل هوا نیامیزد / پاک هوا از دو عقل بگریزد

دوستی را که نیست با تو مجال / که بگوید حرام نیست حلال

با تو تا لقمه دید جان و دلست / چون شدت لقمه تیغ تیز دلست

دوست و دشمن برای جان باید / تن بود کش غذای نان باید

با بد و نیک جسم داند زیست / جان شناسد که دوست دشمن کیست

شکلش عیب چون گل پیاله ببین / وز درونش دل چو لاله ببین

باگله عیب کی بود اخوت پاک / زانکه گفتند اخوک من واساک

جامه خون و گوشت پوست بود / عیب بی عیب دوست دوست بود

نیست در هیچ یار صدق و صفا / نیست با هیچ دوست بوی وفا

چون بعلت کند سلام علیک / از بد و نیک تو شود بد و نیک

گر بگیری جفت چشم بخوابی
دوستی با خلاص کم یابی

خود ترا زو وفا نخواهد خاست
که تو زیست با ترا زور است

پس تو اکنون همه به بد را باش
دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد و عشق لقمهٔ نان
بی مدد چون چراغ بیوه زنان

صلح دشمن چو جنگ دوست بود
که از و مغز او چو پوست بود

دل در ایشان مبند کز گیهان
همه آدم دمند و مرجان جان

نیک را از بدان چه جاه بود
زانکه عقرب هبوط ماه بود

فی ترک المخالطة مع الاوباش

خلق جز مکر و پند و پیچ نیند
همه را آزمودم ایچ نیند

گر همه در برت فسون ریزد
مرد عاقل در و نیاویزد

گر نه هیچ مه بنور گرد
همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یکسواره بود
ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت
همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دلشکسته دارد جفت
تیر را پای بسته دارد جفت

با چنین تیرها و جوشنها
وانکه تنها ترا به از تنها

ملک عالم نه بر تنهاییست — مرد تنها نشان زیباییست

با کسان درگذار هشت بوی — با خود آسوده شام و چاشت بوی

جفت باشی خدای نه بهر بار — فرد باشی خدای باشد یار

چون تو تنها نشینی از سر بن — با خودت هرچه آرزو میکن

چون نه تنها بوی ز نیک و ز بد — کم ز تیزی بود نه یاری ز دد

چون دولت شد بفرد بودن شاد — تیز بی شرم کس بیاری داد

گرد توحید گرد با تفرید — چکنی صحبتی که آن تقلید

بد همه از تو اندر آویزد — پس بیا دی هم از تو بگریزد

تا همه در تو نیک خود بیند — با تو یک دم برفق ننشیند

ور شوی العیاذ بالله بد — تا چه بینی از و بجان و خرد

دل نخواهد ترا از و بگسل — گر ز بخیلان بخیل بهتر دل

در دهان وار تا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان

هر که مارا نخواهد از وی دل — گر همه جان بود ز تن بگسل

چکنی با حریف همعنی — بس ندیم تو شعر چون شعری

بس جلیست کتاب با خرد — تا نگوید بخلق نیک و بدت

خوب بی به که جفت کوته بین | با ده تنهات به که شش پربین
هر کجا داغ بایدت مرهم و | گر تو مرهم نهی ندارد سود
هر کرا هست دوستی دمساز | بنشیند ور جهان دهد آواز
من بعالم درون نیم بهم | دوستی زان همیشه حیرانم
کو درین روزگار یار بسیار | که بر او باشم استوار بیار
اهل این روزگار بی سر و بن | از برای نو و زبهر کهن
دوستی از پی درم دارند | زهر و یار زهر را بهم دارند
هرزه دان هم شریف هم خس را | که کسی کو کسی بود کس را
گرچه خوش بوی و روی خوش کلاه اند | ز زر و سیر اند و تنگ حوصله اند
رنجکاران و گنج پاشانند | ز زر نگه دار و راز فاشانند
مرد صورت پرست کس نبود | هوش او جز سر هوس نبود
روز نیکی نکو بود با تو | چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یار | یار غار تو عار باشد عار
یار عاقل اگرچه بد سازست | چون درای شتر خوش آوازست
جامه در خورد خویش شوئی به | یار در خورد خویش جوئی به

نیک بد دان درین سپنج سرای | جفت بد دست و پای ناهمپای
این یکی نای نی کند بدودم | و آن دگر نای نی ز بهر شکم
یار نادان اگر ز بهر نیاز | همچو نای او و برگشته آواز
صوت او سوت روح احرار است | صوت او غوت مردم اوبار است
شاخ نادان که پرگره باشد | مرکش از بار و برگ به باشد
بیخ نردی که راست شاخ بود | سال تنگی دلش فراخ بود

فی المدعی فی المحبة الکاذبة

قصه یاد دارم از پیران | زان جهان دیدگان پر هنران
داشت زالی بروستای تکاو | مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو نوبالان | گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر | که نبایستی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر | پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد | پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ | آن سر مرد ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ — سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل

ملک الموت من نه مهستیم — من یکی پیر زال محنتیم

تندرستم من و نیم بیمار — از خدا را مرا بدو مشمار

گر ترا مهستی همی باید — شو مر او را ببر مرا شاید

دخترم اوست من نه بیمارم — تو و اوست رخت بردارم

من برفتم تو دانی و دختر — سوی او شو ز کار من بگذر

تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ

بی بلا نازنین شمرد اورا — چون بلا دید در سپرد اورا

بجمال نکو بد و بدرشاد — بخیال بدش ز دست بداد

یار نبود که بر در زندان — چشم گریان و لب بود خندان

یار آن باشد از نیاری خشم — که ز غیر بگسلند برای تو چشم

گیر دارش پرسدش پسندیده — گفته ناگفته دیده نادیده

هر که وقت بلا تو نگر بسخت — تو حقیقت بدانکه رنگ آمیخت

صحبتش را مجو و بر او — ز وزر و زن بچه نه از در او

۵۲۳

من وفائی ندیده‌ام ز خسان | گر تو دیدی سلام من برسان
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلیدست | ز ره عقل و نفس و توحیدست
ببر از دوستی خلق سبک | دوستی سنگ و خلق شعر تنک
سنگ در ظرف شعر نتوان برد | نشود دوست با عرابی گرد
چنگ شه نایست وصف نادان | تنگدل باشد و فراغ دهان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی | آب تهمت دواندت در جوی
تا بوی تندرست حکم روان | دارد خویش و دوست چون تن و جان

دیگر

چون شود موی از تو دیگرگون | این شود موسی آن شود قارون
سوزنی نور بینی از خویشان | راست همچون چراغ درویشان
چون کم آید براه توشهٔ تو | سنگ ره در کلاه گوشهٔ تو
یار دانا چو شد ترا همراه | پس درازی راه شد کوتاه
دل تو با خدای و خلق ای خر | چون گوشت ای زنیم جو کمتر
گر یکی دانه بهر زر باشد | بار یکخانه بهر خر باشد
ده همی گوید تا فلک ز فراز | از خرد نردبان کن و بر تاز

لیک می نشنوی که کر شده	عقل بگذاشتی و خر شده

گر ترا گوش عقل بودی باز	بشنیدی چو عاقلان آواز

در تو زیرا سخن موثر نیست	که ترا از جهان میسّر نیست

در جهان خدا بر آی از خاک	چکنی کلبهٔ که آن کاواک

چون کتابیست صورت عالم	کاندر و نیست بند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند	صفتش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن در وی	تن او نو و جان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون	بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد	همه سلوی خویش بلوی کرد

حلّه و زاد و بوم خود بگذاشت	رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش	بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام	صید را بر نهاد و برره دام

ز اتفاق آهوی فتاد بدام	مرو را ناگهان برآمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را	و آنچنان چشم و روی نیکو را

یک گروش سبک دام اورا ‌‌ ای همه عاشقان غلام اورا

گفت چشمش چو چشم یار منست ‌‌ اینکه در دام من شکار منست

در ره عاشقی جفا نه رواست ‌‌ هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم این بسته به بند ‌‌ هست گوئی بیکدگر مانند

زین سبب احترام شد بر من ‌‌ بر هلاکش زین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق ‌‌ شد مسلم در شهنشه عشق

راه دعوی روی تو بی معنی ‌‌ سخن از تو ترسم این دعوی

گر به پیش آر و گفت کوته کن ‌‌ با چنین گفت گرد همره کن

ورنه از معرض سخن برخیز ‌‌ چون زبان زینچنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود ‌‌ پس طلبگار لذت و مقصود

گر تو مقصود خود گری بر دست ‌‌ بت پرستی نه خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون ‌‌ شده بر جهان چنین مفتون

اینجهان را نه مزرعه پنداشت ‌‌ عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چه کنم ‌‌ بر خود و اصل جاهلی چه کنم

تو بگو هر دو رای دو جهانی ‌‌ چه کنم قدر خود ندانی

با زنان نیست هم نبردی تو | با چنین زور مرد مرزی تو
چه کمست ای بزرگزاده ترا | در گشاده ست خوان نهاده ترا
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان
گر کنی بر جهان شبگیری | دو سلام و چهار تکبیری

فی ترتیب الریاضة المجاهدة

آن نه بینی که پادشازاده | که ورا ملکتست آماده
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی در انبگذارند | پاس او سال و ماه میدارند
وان وشاقان با فغان و فضول | همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرا انیکه بارگه باشد | زحمت وانچه سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش | بارگه از فغان شان پر جوش
وان ملکزاده ساعتی بیکار | نبود بی رقیب بی کردار
تا نپوید براه ناواجب | نبود بی اتابک و حاجب
تا بنبازی و لهو پردازد | نه بپرسیده گفتن آغازد
آنچنانش نگاه میدارد | که یکی دم نفس زده برنارد

سر این چیست خود تو میدانی ... زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ورا تخت ملک منتظر است ... وز عبث تخت و ملک بر حذر است

ور اگر نسل آدمی به نسب ... پاک دار از عبث همیشه حسب

کار کن رنج کش بسان پدر ... تا گهر باز گردد بگهر

ور نه آدمی ز شیطانی ... هر چه خواهی بکن تو به دانی

ای دریغا که قیمت تن خویش ... می ندانی سخن نگویم بیش

فی منقبة الانسان و مناصبه

آن شنیدی که رفت نزد قاضی ... تا کند خصم خویش را راضی

بود مردی دران میانه گواه ... که ز آبای خود نبود آگاه

چون گواهی بداد قاضی گفت ... کای تو با مردمی و رادی جفت

نه فلان راد مرد جد تو بود ... که فرزدق همی ورا بستود

از عطا بود کام راحت روح ... شعرا را بداز کریم ممدوح

مرد گفت از فرزدق و اشعار ... من ندارم خبر تو رنجه مدار

گفت قاضی چه تو ز نادانی ... منقبتهای خود نمیدانی

قول تو من کجا قبول کنم ... من همه کار بر اصول کنم

چون ندانی فرزدق و نه ملیح | من ندارم شهادت تو صحیح

تو اگر زآدمی چو آدم باش | راه او را نه بیش و نی کم باش

آخشیجان و گنبد دوار | مردگانند زندگانی خوار

چه کنی در جهان بیمارش | زانکه بس بیمزه است تیمارش

برگذر زین سرای پر حیلست | نردبان پایهٔ غم و خیلست

گر دو دریا درود و جیحون گرد | ماهی از تابه صید نتوان کرد

جان بکف برنه و دلیر آسا | قصد این راه کن در و ما سا

کین دو روزه حیات نزد خرد | چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

باش تا بیخ تو آب رسد | ماه خیمه به آفتاب رسد

گو کی تو هنوز معذوری | زین طریق دقیق بس دوری

بسته کی گیردت بجاهل نقل | هر که دارد گشاد نامهٔ عقل

تو چه دانی ز آفرینش حق | چه شناسی بیان بینش حق

تو که در بند آبی و نانی | کی جهان و نهان او دانی

وقت رشک کن که در ایام | زاده در میانهٔ اسلام

خواری و ز حشم کفر دیده نه | شربت کافری چشیده نه

۵۲۹

۱۲ منتخب اللغات

سعی ناکرده در ره ایمان — بهشت آورده اند ز ایمان خوان

فی شکر هدایة الی الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد — گرد وی اصحاب صفه با غم و درد

هر یک از شادی ره اسلام — یاد میکرد و برگشاده کلام

هم کهن پیر و هم جوان تازه — کرده آوازه تا بدروازه

منتی جمله یاد میکردند — نوبت ایام کفر میخوردند

بود عبد الله عمر حاضر — لیک زان درد و رنج بد قاصر

منتی کرد زود بر خود یاد — زود عمر بر و زبان بکشاد

گفت و یحک چه لاف باشی تو — خود مرا این درد را که باشی تو

درد دین تو تا کجا باشد — مر ترا درد کی روا باشد

درد ایام کفر خورده نه — خویشتن را ذلیل کرده نه

تو در اسلام زاده و دیده — تلخی کفر هیچ نچشیده

اینچنین درد و رنج ما دانیم — زان بدین رسول شادانیم

ناچشیده تو درد ذلت عار — هیچ نابرده ذل و استحقار

نشناسی تو لذت ایمان — قدر ایمان چه دانی و چه سان

له قوله ناچشیده تو درد اهل ذلت بگو و نچشیده‌ایم ... عهد و امان و اهل ذمه اهل کتاب که بعهد و امان در دین اسلام در آیند و باج ... [illegible] ۵۳ [illegible]

ما شناسیم کان چه دُنی بود — وان چه بندی و آن چه غُلی بود

شکر اسلام کرو ما دانیم — کین زمان مرد راه ایمانیم

شیر مردان عنا ی ره بردند — به تو نامرد راه بسپردند

تو بنامردی این ره دین را — جمله کردی خراب آئین را

بس چه بنهم ترا بسیار جواب — ای ز تو دین و شرع گشته خراب

نه زنی در ره صواب و نه مرد — نه مخنث از آنت نبود درد

فی الصلابة فی الاسلام

رفت مهی روم قدسی از اسلام — تا شوند از جفا و نیکو نام

و هی افتاد شان گسسته شدند — چند کس در میانه بسته شدند

علوی وی و دانشومندی — خیز مردی و لی خرد بندی

کس فرستاد شان عظیم الروم — کرد بر هر شخص حکم شوم

گفت شست مغانه بر بندید — بت معبود خویش بپسندید

ورنه مر هر سه را بسوزانم — بکشم هر بدی که بتوانم

بنشستند هر سه رای زدند — هر سه آن دست در دعا ی زدند

گفت مر و فقیه رخصت هست — بسته در جنگ خصم عهد شکست

که چو بر کفر کرد خصم اجبار ⁂ نه بدل از زبان دهد اقرار

بعد ازان چون فرج فراز آید ⁂ بسر عهد و شرط باز آید

علوی گفت مر مراست شفیع ⁂ جد من بر همه شریف و وضیع

حیز را گفت مرد دانشمند ⁂ کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بس است ⁂ علوی را پدر خلیل بس است

من نباشم امخنث دو جهان ⁂ گر بدمن جهان شود ویران

هر چه خواهید با تنم بکنید ⁂ گو بگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست مر مرا یکسان ⁂ نام نیکو گزیده ام ز جهان

سر فدی کرده ام ره دین را ⁂ کی برم عار جای سجین را

کشته بهتر مرا بنام نکو ⁂ که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و سگی بسجود نکرد ⁂ بر در عار و ذل قعود نکرد

ای بمردی تو در زمانه مثل ⁂ حیز مردی چنین نبود عمل

تو بمردی چنین عمل بنمای ⁂ ورنه بیهوده زین فقع مگشای

هر چه جز راه حق مجازی دان ⁂ هر چه جز کار او ست بازی دان

هر چه جسمت بروح بنماید ⁂ چون تو خردی ترا بزرگ آید

عقل و جان پرده دار فرانند | جاکه رانش نبات و حیوانند
آنچه عقد نبات و حیوانی ست | اندرا اقطاع آسیابانی ست
عقل و جان ملک پادشاهی او ست | ملک او در خور الهی اوست
عالم طبع و وهم و حس و خیال | همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را پیوست | تیغ چوبین ازان دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود | تیغ چوبینش ذو الفقار شود
یا دران پیش خویش ازان مجاز | دختران را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید | آن بکدبانوی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بیجان | لعبت زنده پرورد پس ازان
طفل دکانک از پی آن کرد | تا بدکان رسد چو گردد مرد
اینهمه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی رسی بدانی زیست
اینجهان صورتست و آن معنی | اندرین جان و اندران جانی
تا برین و بران بنا بازی | آدمی زاده میکند بازی
پس چو شد مرد چشم او شد باز | آید از نقشها بمعنی باز
زانکه خود نیست اندرون سرای | در دبستان عقل بازی جای

بندگان را ادیب بیگانه است　　خواجه را خود ادیب خانه است

شاهزاده است آدمی نه نصیب　　نبود هیچ بی ادیب و رقیب

هر که فرزند شاه کی باشد　　بی ادیب و رقیب کی باشد

آدمی عالم معتقد نیست　　همه همتا و هم همه بر نیست

تو که باشی هنوز آدم را　　چه شناسی تو خاتم و جم را

که ستور است و دیو در پایه　　هم فرومایه هم گرانمایه

خوک بی راه بخردی باشد　　از ستوری و از ددی باشد

آدمی بخرد دستور بود　　گرچه دارد دو دیده کور بود

گر تو جویای عالم رازی　　ای ز من باز مانه چون سازی

چند ازین آسیا و این برزن　　نام این باغ و وصف آن گلشن

بهر آن کرد پادشاه عزیز　　تا کنی نان و آب گور و گمیز

تا کی از دور چرخ دون لئیم　　خورده دو نان بوی چو مال یتیم

سال و مه مانده در غم نانی　　وز لباس علوم عریانی

قوت خود بینی از کفایت خود　　اعتقادت بدست و نیت بد

رازق خویش را نمیدانی　　بنده آب و جا کرنانی

فی الاعتقاد لشوم فی طلب الرزق

بود مردے معیل بس رنجور | شده از عمر و عیش خویش نفور
مر ورا ده عیال و کسب قلیل | گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رنج بر یافت | بدگر ناحیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت | راحت خویشتن در ان پنداشت
بسر چاه سارے آمد مرد | بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردے نشسته بر سر چاه | دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکے بس ضعیف بس کوچک | که ز گنجشک بود او ده یک
گفت مرد اسبک بکن کارے | تا برآید بگرت بازارے
زمن ای خواجه صد درم بستان | مرغ مرا از آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک چهے پر آب | آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که سخت روی نمود | به ازین کار خود نشاید بود
بیکے دلو سیر گردد مرغ | صد درم مر مرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت بر سر چاه | خود ز بس فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت هیچ آن مرد که تن من درین عنا فرسود

مرد را مرد گفت کای نادان امتحان تو ام من از یزدان

تو مرا این مرغ را ز چاه پر آب نتوانی ز آب داد اسباب

ده عیال ضعیف چون داری طفل را خیره خیره بگذاری

راز قسم من و تو در میان سببی پس چرا با فغان و با شغبی

رو سوی خانه باز شو بشتاب کار اطفال خویش را دریاب

من که روزی دهم توانایم راه ارزاق بر تو بگشایم

جان بدادم همه دهم روزی در غم نان چرا تو دلسوزی

زین همه سها چراگه دیر دور چند دارد ترا جهان مغرور

آن جهان در غرور نتوان یافت زر بیاید آنکه سالها بشتافت

حج مپسند ار گفت لب بیابی جامه مفگن برهنش از یکی

نه برادوستاد دین پرور نه بیازار و نه بر مادر

پیش من قصه هنر بر خوان بکرامی ترت است نه بر خوان

نه بدین جات زر نه آنجا زور هر چه گاشتی نه از پی گور

با حریف دغا مساز ای کور نه بری زو نه از مجاهر غور

في الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف — گفت کای سر بسر دغا و خلاف

تو درازی و نیز در بازی — پس همان به که کوز کم بازی

اندرین شاهراه بیم و امید — دایهٔ جسم تست دیو سپید

شب و روز از پی نمد کی تنت — مانده پستان دیو در دهنت

کی هوای هلاکت اندیشت — سر پستان سیه کند پیشت

گو یکی مادری که از سر درد — شیر یک طفل باز دانه کرد

کردت ار چه چو کوزبن کردن — شیر پستان غافلی خوردن

ناگهی بینی از در بستان — اجل آید سیه کند پستان

شیر خوردنت امل دراز کند — اجلت خوز شیر باز کند

دل خورد شیر او چو گاو سبوس — بر دعای چه پارسا سالوس

باز کن خوز شیر خوردن پر — طمع از شیر باده گاو ببر

بر سر پل دل و نظر که بود — در سرای خطر بطر چه بود

طین که ابلیس و اشتلم و ننگ — تو چو دیدیش گرفته در چنگ

ز آدمی قبله عقل و دین داری — نه نبایی که قبله طین داری

خانهٔ چند را بکوشیدی	پنج آگور نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته	تو در دو گاه مست و گه خفته
نه کنون ژاله فسر و بارد	خانه را بر سرت فرود آرد
روز و شب گاه و بیگه این باران	غافل از راه آب و ناودان
چون ترا برد در سقر طوفان	بر تو خندد نه نقش کز ایشان
بر دکانهای فریب و تلبیست	دستخوش یافت ابلیست
هم ز دست خودت درین بنیاد	پای در گل بماند و سر بر باد
هست از امر و نهی و آز و نیاز	از تو پیشه است عمر دست افراز
آنچه سود آید او برد بدرست	وانچه باشد زیان زمایهٔ تست
تا گرفته برشوت از دین نور	رایگان دیو را شده مزدور

فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل	جسم روشن مدار و تاریکی دل
سخناهای ار بود ز بهر شرف	از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی	بر خود آن راه نارسیت کنی
صبر کن تا درین سرای مجاز	از پی آز و عشقش از پی ناز

هر کشندت بدست عاقبتی / از سر این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آیی / همدران دم ز آب چون آیی

راه مردی گزین تو با دل خوش / همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بخوبی و زشتی / خفتگانند جمله در کشتی

بادبان بر کشیده بهر سفر / خاک تیره ز آب و نار شرر

غافل از روی جهل و از ادبیر / ابلقان سوار کش در زیر

کی بپاستد مگر دمی بغرور / ابلق عمر تا با حشر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدا و ز خلق یکسره دور

هر که گشت از غرور غفلت مست / نیکی آنجهان بداد از دست

نه شتاب آیدت بکار نه صبر / زانکه بشتافت و صبر کرد آن گبر

هادی ره بجز هدایت نیست / وان طریق اندرین ولایت نیست

کی علم بوسه و کنار خورد / هر که او کوک و کوکنار خورد

علم دین کی کان بغفلتی شنوی / نکند اعتقاد و دینت قوی

لا اله بغفلتی نه بنده / دل سیه عمر کوته و خنده

تا بنگذاشت عاقل از آتش / کی بر آید ز جانش خنده خوش

فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که نامد القاف — در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بر وی پیر — آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگو مرا چونی — تا به پنج زمانه مرهونی

گفت حالم سلامت و خیر است — لفظ من سال و ماه لاضیر است

گفت وه یک سخن خطا گفتی — همچو نادان بخود برآشفتی

آدمی خیر آنگهی دارد — که صراط دقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی — خیر چون باشد ای دد دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی — از سلامت تو بهره بگرفتی

نا شده در بهشت دار سلام — چون سلامت بود دنیا فته کام

چون ازین هر دو فارغ آئی تو — آنگهی خیر را بشائی تو

ایمن از هر نهاد زشت شوی — با سلامت چو در بهشت شوی

مر ترا هست هر دو آن در پی — خویش را خیر گفته غرس علی

از حقیقت چنان دل ورزی — که نه او استاد مزدوری

یک زمان از نهاد خود بگریز — در رکاب محمدی آویز

یکزمان شرع را متابع شو	پس ز فقه بر بست در لغو
آنچه گفتست شرع آن ده گیر	وانچه بعقد ور کار نباید گیر

فی حب الدنیا و غرورها

خواجه را بمردمی در بست	تنگنا ساختم بر و نشست
گفتمش تکیه جای باشد خوش	گفته آنرا که رسته شد ز آتش
کی سپارد بتکیه گه تن خویش	هر کرا گور و مرگ و محشر پیش
اینهمه تکیه ها غم و هوس است	تکیه گه رحمت خدای بس است
اینت آزاد مرد دین پرور	اینت محکم حدیث حکمت خر
ای سنائی سخن دراز مکش	کو تهی به نمک ز دیگ بچش
خواجه تن را طلاق ناداده	دین همی جوید اینت آزاده
اینجهان راست بهر مغروری	خانه ویران و پرده زنبوری
اینجهان در حلی و حله نهان	گنده پیریست زشت گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو	سنجان فرخش مشنو
چه طمع داری از درش آبی	چه نهی زیر پشته گردابی
صد هزاران چو تو تاب برد	تشنه باز آورد که غم نخورد

چون ازین گنده پیر گشتی دور / دست پیمان بدادی از پی حور

حور با تو چگونه پردازد / حور با گنده پیر چون سازد

سه طلاقش ده ارت هیچ هش هست / زانکه این گنده پیر شوی کش ست

چون شود دهر با تو یکدم خوش / چون جهد ناگه از خیار آتش

نوش اینجات زهر آنجا بیست / تری مغز آفت پایست

تا بود دنیی ات نباشد حور / از معانی بد آنکه دوری دور

از زمانه بجمله دست بدار / همچو غوغا بشهر دست برآر

اندرین حال پند من بپذیر / تاج و تخت عدو زره برگیر

عار و ننگست دنیی ملعون / عقل خود را ز دام کن بیرون

چه کنی خاکدان پر بارش / که مه او و مه کژدم و مارش

خوار شو زو که از ننگ مایه / چو زه لنگ آید ار خری خایه

بارگیر تو تازی اسپ و ان / تو خریدار لنگ لاشه خران

گربه وار او نغذی خود زاید / نغذی او ترا کجا باید

شوی شیران پذیر با صولت / همچو گربه مباش دون همت

دزد خانه است نفس حالی بین / زو نگهدار خانهٔ دل و دین

دزد بیرون خسیس دزد بود — دزد خانه نفیس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه — نبرد جز که خرده خانه

باز چون دزد خانه در نگرد — همه کالای دور دست برد

تو خوشی زانکه پیش تست قماش — زان دگرها خبر نداری باش

تا کنی دست زین خزانه فراز — وانچه بایدت نیابی باز

از درونت پلنگ و موش بهم — تو همی خسپی اینت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان — کرده شیطان مکر قصد بجان

در درون تو خصم با تو بهم — لفظ سید که یجری مجری الدم

باگه گویم که غافلند از کار — این شیاطین بغفلت مردمسار

در هوا ماهیی نه بینی سود — ور هوا زنده نمیری زود

دل خود را ز ننگ خود برهان — که نباید بمرد و برید جهان

پیش یاجوج نفس خود سد باش — پیش افعیش چون زمرد باش

کانکه را چار طبع شد فرشش — چار بالش نهند بر عرشش

مرد کز جب جاه و مال بجست — رفت و در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد — مرغ رحمت بباغ رنج برد

[illegible] ... الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم ...

۳۲ ۴۵ ۵۰ [illegible] ... جاری است شیطان ... در عروق بنی آدم مانند جریان خون در اعصاب

رنج بردار تا بیابی گنج / رنج ما نیست خفته بر سر گنج

هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین در راه / هست لفظ من استوی یوماه

اسپ کودن لغز و نیست دوان / ورنه کی داردی چو خر پالان

بر تن خود نه ای مغفل بار / وانکه باشد حلیم بد بردار

شرع ورزی نیاید از منبل / حق گزاری نیاید از کاهل

هر که او شرع را شود چاکر / نزود چون خران براه دگر

بندهٔ شرع باش تا برهی / ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مر ترا گر بسوی خانه برد / از همه واشهب زمانه برد

نام و گمنام رفته از خانه / که بود جز چنین و افگانه

گام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتن است خوش چو گلاب / چون نگردد بگندد از تف و تاب

هر دمی طوف کن بهر کوئی / تا بیابی نگر نکو روئی

بر نکو روئی و نکو رائی / همچو اقبال باش هر جائی

با همه خلق خلق نیکو دار / خو نکو دار و رای چون خود دار

تلخ‌خوئی نشان ادبیرست ‌‌‌‌ ‌ خوی بد روبه و نکو شیرست

خوی نیکو ترا چو شیر کند ‌‌‌‌ ‌ خوی بد عالم از تو سیر کند

چند گویم که نیست یارے نیک ‌‌‌‌ ‌ در تو مسموع نیست قول ولیک

نیست در خورد مر ترا دل و جان ‌‌‌‌ ‌ یارب از هر دوام تو با زبان

چیست لذت ز عمر با تکلیف ‌‌‌‌ ‌ همه با هم رقیب و خصم حریف

زین همه خلق وزین همه بنیاد ‌‌‌‌ ‌ بار تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت زین کائنات جمله خصوص ‌‌‌‌ ‌ احسن الصوره مر ترا مخصوص

گرد هزل و عبث چرا گردی ‌‌‌‌ ‌ عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا غره کرد بر دنیا ‌‌‌‌ ‌ تا بدادی ز دست خود عقبی

کار خود دیر و زود دریابی ‌‌‌‌ ‌ لیک اکنون هنوز در خوابی

غافلی زین زمانهٔ غدار ‌‌‌‌ ‌ از وجود زمانه دست بدار

کین امانی نه پایدار بود ‌‌‌‌ ‌ حسرت افزای و غمخوار بود

چون من و چون تو صد هزاران شست ‌‌‌‌ ‌ تا شده سرخ یک سر انگشت

تو درین راه کودک طفلی ‌‌‌‌ ‌ نه شراب مروتی نقلی

مرد راهی در آی مردی کن ‌‌‌‌ ‌ ورنه ره گیر و ره‌سپردی کن

۵۴۵

فی اعتقاد السوء

خوش شدی از پی سخن باشی — گفت ادبار را کجا باشی

گفت باشد مراد وجا وثاق — دل ز زراق و مجبر و رزاق

گفت دیگر کجات جویم بس — گفت ادبار را دو خانه و بس

زانکه گوید خرد درین منزل — ساعتی از حمار جهل انزل

تا بوم در دو آشیانه بوم — یا بهاذاریا بجانه بوم

مده ای خواجه روزنیک بید — با خر دراز گوش با دل خود

آن عزازیل با هوا بیدست — زان و را اویه است جای نشست

در هوا سود نیست زان برگرد — تا زبود تو بر نیارد گرد

پایه بسیار سوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خرسند

خر و همت همیشه خوار بود — عقل باشد که شاه وار بود

رهرو رهروان یکی راه اوست — زانکه فرمان پذیر الله اوست

فی الحرکة و ترک الاوطان فی طلب الآخرة

زین زمین جیبی بچرخ کسی — شب و شبگیر کن بلد بر بسی

خاصه در غیر مار باشد عار — از توانا توانی اندر کار

وز گفت باشد … وثاق بالفتح … بمعنی … در فارسی یعنی خانه … وثاق بالفتح و تشدید … را و معلم … غذر زنده و وزق کننده

دل و تن را عسل بود بسیار ‌‌ لیکن از عسل جز کسل نیارد بار

گر عسل کم خوری ترا شاید ‌‌ گرمی دل عسل بیفزاید

تو مکن کار جز به سیری ‌‌ مرگ اگر ره زند تو معذوری

مرد جولاهه چون شود بیکار ‌‌ نکند زیر پایگاه قرار

تو مکن جهد خود بنفس و نفس ‌‌ ور مری مرگ عذرخواه تو بس

روغن گرم و سرد دیده ز تاب ‌‌ افسری شد ز رنج بر سر آب

روغن از رنج تن بجای آورد ‌‌ آب را سر بزیر پای آورد

رنجکش را نتیجه آمد گنج ‌‌ بستر خواب راحت آمد رنج

همچو احرار سوی دولت پوی ‌‌ همچو بدبخت زاد و بود مجوی

قدر ره رفتن ارچه کم داند ‌‌ مرد وقت سپیده دم داند

تا تو در بند آن و این باشی ‌‌ سایه پرورد و نازنین باشی

کشته دم مزن ز دل و صعلوک ‌‌ پیش ماما و بادریسه و دوک

تو درین کارگاه بی سر و بن ‌‌ وانگه اندرین لافگاه باد سخن

جامه شوئی ولیک عوران را ‌‌ شمع ریزی ولیک کوران را

علم دانی ولیک علم حیل ‌‌ سیم داری ولیک سیم دغل

مرد را گلشن ست سایهٔ تیغ
ورنه گیرد چو حیز راه گریغ

نشود کس بکنج خانه فقیه
کم بود مرغ خانگی را پیه

هر که او خورده نیست دود چراغ
ننشیند بکام و دل بفراغ

نه همه سال نوبت عیش ست
مزهٔ عیش مرگ در طیش ست

کی شود مایهٔ نشاط و سرور
هم در انگور شیرهٔ انگور

از برون مرد مرد قوت نهد
دام در خانه عنکبوت نهد

تا سمندت هنوز بر در تست
سایهٔ آفتاب بر سر تست

کودکی در سفر تو مرد شوی
رنجه از راه گرم و سرد شوی

اندرین ره بهر دم از پرواز
بلکه از سوز سینه و ز نیاز

رفت باید بباد و نم چو سخن
لب گشاده سلب کشیده ز تن

لیکن این صعب ترکه و ز منزل
با پری حمل و سستی حامل

بار تو شیشه راه پر سنگست
دست پر کوزه و خمره تنگ ست

بتمنا تو مرد ره نشوی
پاس خود دار تا تبه نشوی

کاندرین ره هر آنکه پای نهاد
سر بود پای و سایه باشد باد

چون بغربت درون نهادی گام
عمارت از فخر دان و ننگ از نام

در غریبی نه کارساز و نه یار — در غریبی مه فخر دان و مه عار

راه غربت مزن که خوار شوی — زهر نادیده زهر خوار شوی

در گل ار تخم شادی اندازی — ندروی جز غم ار چه بتازی

در سفر خوابگهی نکو ناید — که سفر خوابگهی بپالاید

یار را دولت غریبی کرد — تا به غربت روان و جان پرورد

تا غریبی نکرد مرد نگشت — آمد از کاخ و سایه تا بر دشت

زیر ران تو از برای طلب — اشهب روز دان و ادهم شب

تو چو آدم ز رنگ و بوی ببر — تا شوی پادشاه بنده و حر

به طلب یابی از بزرگان جاه — گر طلب مه بروی گردد ماه

تن مزن پای دار مر تن را — زانکه بر سر زنند تن زن را

اندرین سبجه زار چون غوک — دست و پایی بزن چه دانی بوک

بار سه ار در نگردد حاصل — بسلامت رسی سوی ساحل

بر تو ره رفتن است جان کندن — تا شود دیده چوب تیغ چیدن

در پی خانه آنکه هشیارست — کار چندست و کار گفتارست

مردم آنکه رسد بزیبایی — که شود همچو باد صحرایی

بسفر آب را ببر شو پیش — اندر آموز هم ز سایهٔ خویش

سفر آتش ار بخواهی کرد — تاج خلعت ببند زره بر گرد

زهی دان چرا آب لیک از باد — عقل و علم تو در خیال آباد

هر که شاگرد روز و شب نبود — جز تهیدست و بی ادب نبود

اندرین ره چو کند گردی خشم — دست گیرد عطا و بندد چشم

اندرین عالم و در آن عالم — هر کرا پای پیش رفتن کم

هر که در دست بدخوئی گروست — مار بی دست و پای تیز روست

باز خرچنگ در غدیر و بجار — هست با پنج پای کجرفتار

صدف ار دست دارد ار پای — کی شدی جای گوهر آرای

هر پیکت خوشست آن گیر — دم فرزین بمان دم شه گیر

شاه بی پیل و اسپ بی فرزین — خاصه بی رخ نیز ز دست حرزین

چار طبعست چار خانهٔ شاه — پنج حس شش جهت برای سپاه

وقت عمرت چو زی وفات شود — شاه در چار خانه مات شود

تا بدانگه که مات گردد شاه — آه میزن ز عیش عمر و گناه

هر زبان این فلک بهر ستیز — زین زمین گویدت که خیز و گریز

بازرته بر نطع گفتن پاسخ　　　میکش این بار و مخور این شهرخ

بی روش روی پرورش نبود　　　کاین کشش نبود آن چشش نبود

دولت کوشش آخر کشش ست　　　از برون چاره از درون چشش ست

راه حق پر ز دین پر کشش ست　　　گرت خویش نیست او در پیش ست

در میان ره چو سین انسانست　　　سین چو رفت از میانه آن آنست

اندرین ره رفیق کو دل را　　　توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لقمهٔ توشه　　　ندروی زین شمار یک خوشه

معرفت آفتاب و هستی ابر　　　راه بر آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن نمی دارد　　　برسد گر براق دین دارد

دل گرم تو زاد رهگذرست　　　دم سرد تو باد ابر برست

مرد باید برای راه پناه　　　چون نگیرد از میانهٔ راه

راهبر راد را پناه آید　　　موزهٔ تنگ دست اشاید

راه را یار جلد باید و چست　　　خانه را به رفیق خوشدل سست

مرد چون شد برون ز در و ادیب　　　به رفیق قدیمش از تازه

با خردمند ساز و داد و ستد　　　که قوی تر شود خرد ز خرد

دور ماهست و خلق را از ماه | عمر کاهست چون بهش کوتاه

هر کرا ماه پرورد بکنار | شیرخواره اش رود تا کند چو خیار

بار و بنده روندگان باشند | بام و خرگه بگل نبندایشند

خانهٔ جانت را بسال و بماه | پاره پاره کنند چون خرگاه

چنبر چرخ زاختر شر و شور | این چو چراق وان چو آن چو بلور

میکشندت بخود بدام و بدم | پاسبانان گنبد اعظم

لیک اگر یو تکه زهر سازند | هم ازو چنبر گیتی پروازند

با تو عمر تو القیامه خوانند | زانکه واللیل و والضحاش نماند

چون به بینندت آن زمان با ذل | راست چون در بهار نرگس و گل

لیک که عز و گاه ذل سازند | کار و بارت همه براندازند

عقل داند لعقل باز شتافت | دیده را جز بدیده نتوان یافت

که یکی شمع زنده کرد بباغ | بیکی بوسه صد هزار چراغ

گر کسی از اثیر درگذرد | دور بین زان شود که دیده خورد

جنس از جنس باز دارد رنج | که ترازو بود ترازو سنج

ببر دار چند چیزها ساید | ببر دیگرش بفرساید

٥٢

با گرانجان مگوی هرگز راز — کاسیا چون دو شد شود غماز

خر عیسی گرسنه بر آخر — دامن راه کهکشان پر در

دست دیوان گشاده خاتم جم — خواب شه بسته بسحر و بدم

یار در راه چون روان باشد — بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب — یکدگر را مدد بوند چو آب

مرد باید که اهل دیده بود — تا درین راه حق گزیده بود

چون ندارد بصارت اندر کار — نشنود ست یا اولی الابصار

دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر — نیستی در نهاد کار بصیر

اهل دین را جز اهل دین نگزید — دیده را جز بدیده نتوان دید

یار ناجنس تخم خواب آمد — یار همجنس ماهی آب آمد

دوستان همچو آب ره سپرند — کآبها پا میان یکدگرند

راه بی یار رفت باشد زفت — جز بتاب آب کی تواند رفت

با رفیقان سفر مقر باشد — بی رفیقان مقر سقر باشد

پس نکو گفته اند هشیاران — خانه با راه و راه با یاران

کار بد هر که را رفیق بدست — زانکه بد رنگ ها جز از خرد ست

زین جهان همه سراسر غم ... ورهم از دل گرفت از جهان هم

آنکه زو چاره نیست یارش دان ... وانکه نه یار نیست بارش دان

تازگی سرو و گل بهارانست ... زندگی سر و دل ز یارانست

دوست آنکس بیک بلا نفروخت ... بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

آب را چون مدد بود هم از آب ... گلستان گردد آنچه بود خراب

پس اگر این مدد بریده شود ... میوه بر شاخ پژمریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت ... ورنه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کم است ... زانکه غش و سمین کنون بهم است

فی حفظ الصحبة والشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه ... گفت چون شد ز بهر هیش آگاه

کژ مژه و سینه بهر صحبت یار ... با یکی سازم ار چه مور و چه مار

همرهت باشم و ز دزد و هراس ... کم ز سنگ مترا ندارم پاس

بس عجب نبود ار چنین باشم ... چون کنم با سگی قرین باشم

بندم از جهد و جد عشق طلب ... بر گریبان روز دامن شب

خود ز پیران نباشد این محال ... کین سگی کرد سیصد و نه سال

خفته اصحاب کهف سگ بید آر ❊ تا پس همراه وحشت بر در غار

راه چون یار غار دارد سانز ❊ یار در غار مار دارد باز

مصطفی[۲] را بدفع هر کرے ❊ یار بایست همچو بوبکرے[۴]

آب را گر نه آتشستے یار ❊ خاک فعلستے و هوا آثار

سر چه پوشی که در بهاران گل ❊ راز پنهان ندارد اندر دل

با بهار ای زنخ بهر ای ❊ گزد و عقل از عقیله بری

گز تن دوست در سرای مجاز ❊ جان برون آید و نیاید راز

راز پنهان نداشت هیچ لبیب ❊ در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو فضول ❊ نه نکردی و ماندی معلول

جمله علت بگوی راز مگوے ❊ وانچه بشنیده تو باز مگوی

راز در دل چو مرغ و دانه بود ❊ راز بر دل چو دود خانه بود

دانه چون مرغ خورد شد ناچیز ❊ وانچه بر دل نهاد شد چون تیز

با قوی گوے اگر بگوئی راز ❊ زانکه باشد قوی ضعیف آواز

اینکه گفتم جوز زیرکان بپذیر ❊ ورنه از پیل و خر قیاسے گیر

زنده سر جز بزنده نسپردست ❊ زانکه سر جان زنده را پرده است

هر که مروت از مردان ا | در کند پس صدف کند جان ا

تا صدف رابکار و ننگا فند | همچو دریا نه موج کی لافند

تو نیابی بجا صه راز ملوک | خیره با همنشین مپنبه دو دوک

فی اظهار الاسرار مع الاحرار

آن شنیدی که گفت دمسازی | با قرینی از آن خود رازی

گفت کاین راز تا نگوئی باز | گفت خود کی شنیده ام ز تو راز

شر رسی بود کز هوا اثر مرد | از تو زادا آنزمان و در من مرد

سر زنا محرمان نهان باید | ورنه محرم چو بشنود شاید

دوست محرم بود بناز و نیاز | پیش محرم بہ هنر باید راز

در ره سیل ورود با خفته | سخن گفته به که نا گفته

راز جز پیش عاقلان بگشای | دل خود جز باهل دل منمای

آن نه بینی که تخمها در گل | ننماید بهیچ ظالم دل

کم زخاکی که خاک نعمت ساز | از زمستان نهفته دارد راز

چون هوا دست عدل بگشاید | راز و دل هر دو خاک بنماید

راز در زیر کان نهان باشد | راز دار از جهان جان باشد

هر که در روز راز گستر دست / ابجد از لوح عقل بستر دست
سوز والشمس چون دلش دریافت / نه ز واللیل بدر و اربتافت
گفت این سوز پرده ساز منست / شب معراج روز راز منست

فی حفظ اسرار الملوک

بود مردی علیل از ورمی / زان ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی / زیرکی پر خرد و توانائی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب و حدیثش معزولم
مجس او چون بدید مرد حکیم / گفت کاین نشین زنده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل / می نبینم ز هیچگونه علل
مرد گفتا که باز گویم حال / کز چه افتاد بر من این اهوال
راز دار ملوک و با تجسم / با مزاج ملوک و تبسم
شه سکندر دهر همه کامم / که ورا من گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیدست / روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم کشاد و راز نهان / کز او ان بیم سر بود و زبان
سال و مه مستمند و غمگینم / بیش ازین نیست راه و آئینم

گفت مرد حکیم رو تنها
چاه‌سارے ببین خراب شده
و اندران چاه گوی راز لبت
مرد پند حکیم چون بشنید
رفت صحرا برون نه دانا مرد
دید چاہے خراب و خالی جای
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه
شه سکندر رو و گوش همچو خران
باز گفت این سخن سه بار و برفت
زان کهن چاه نی بنے بر رست
دید مرد شبان دران چه نے
کرد نالے ازان نی تازه
تا همی چون درو دمید کرد آواز
شه سکندر دو گوش خر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان

بی علائق نهان سوے صحرا
گشته مطموس و خشک و بی آب شده
تا بپایان سایه این سرشت گذشت
همچنان کرد زانکه چاره ندید
از پی دفع رنج و راحت فرد
درد خود را دران شناخت دوای
راز ما را امکاه دار نگاه
دار ما نیست از درد نهان
بنگر او را که چون گرفت آگفت
شد قوی نی ز بن و بر آمد جست
ببرید آن نی و سپردش پے
راز دل را که داند اندازه
با خلائق که فاش کردم راز
خلق ازین راز او خبر دارد
مرد حجام را برید زبان

۵۵۸

تا بدانی که راز بهروزان	بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پُر ز آتش و تف و دود	بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یک روزی	مجلسی بس بر رونق و سوزی
مجلسی پُر ز ناله و شیون	گفت آن صدر دین و فخر زمن
آن چو موسی ز شوق بر سر طور	بو المفاخر محمد منصور
من بدان مجلس اندرون بودم	زان عبارت بدل بر آسودم
این حکایت ز روی نکته براند	در معنی برو بر مز فشاند
بشنو این که هست قول سدید	که بمجلسی مگر که پیر و مرید
درفتادند چون سماعی بود	دیو را اندر و دفاعی بود
وجد افتاد هر دو را به تمام	درگذشتند از حلال و حرام
پیر می رقص کرد در حالت	زانکه از شوق بود با آلت
دید مردی مرید آهسته	زیر زنار بر میان بسته
گفت ای پیر این امانت چیست	بسته زنار بر میان تو چیست
پیر گفتش که ای فضول نیوش	سر وجود بین خموش باش خموش

۵۵۹

کین نه زنار بلکه زنهارست	روضهٔ روح را چو انهارست
از پی قهر نفس بی بیم	بستن کستی ست ای نعیم
تا بدانی که گبر بی قدرست	کار او پیش صدر دین غدرست
هر سحر کو ز خواب بر خیزد	پیش کوشر و فتنه انگیزد
من کنم عرضه بر تو ای زنار	تا ز پندار بر شوی بیدار
گویم ای گبر آنکه این دارد	از کجا نیم ذرّه دین دارد
زاهل ناری نه در خور نوری	دام دیوی نه حلّهٔ حوری
تا دران دم بتر ز خویش بشر	نشناسد کسی ز جملهٔ بشر
نکند گبر و کین بنامیزد	از ره جهل و حمق بر خیزد
تا بدین فن ز عجب و استکبار	باز دارم ورا به لیل و نهار
هم سلامت بود مرا ز شرش	هم بخود نبود از بطر نظرش

فی الامثلة والعظة والنصیحة

صحبت زیرکان چو بوی گل	عظت ناصحان چو طعم ازل
بی غرض پند همچو قند بود	با غرض پند پای بند بود
ور دشنام خود نه زشت آید	هر نسیمی که از بهشت آید

بهر اندام دادن او باشس | دل چو سندان بآن چو سوهان باش
بشناسی ز راه دیدهٔ روح | فاتحه دین جور وی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانست | تنگی آنجا که بند انسانست
پس درآ انجا معلم مهدی | پس تو محتاج اینت بد عهدی
إن فی دیننا بجز آن و بدان | فی کبد را بدان و تیز بران
راه یزدان سره فراخ آمد | گلشن و بوستان و کاخ آمد
هر مشامی کزین نسیم بهشت | نتواند شنید باشد زشت

فی صفة الطریق و تنبیه الرفیق

تنگی راه را صفت بشنو | در رهٔ نازموده خیره مرو
ره چو سوفار خار چون پیکان | مار رنگین در و چو توز کمان
کرده رفتی ز سهم آن هامون | خضر بی میل و بی دلیل برون
تیز و گریان کننده از گرما | ام غیلان او چو ابن ذکا
خاره در تفت او چو خار سکب | شوره برسنگ او چو شارهٔ تنگ
شده از تفت شوره بدرنگ | همچو سیماب ریزه در وی سنگ
جزع در چشمهاش خون آرای | جزو در گوشها قطاع کشای

۵۶۱

تا بسوده پی بلاکش را / داده هم روزگار خاکش را

سایه یکدم درو نیاسوده / خضر و غولش سراب پیموده

قمر آنجا طریق گم کرده / شمس در وی شعاع بسپرده

مرده خاکش ز بیم بی آبی / کفنش شوره کرده سیمابی

پیش چشم و خیال پر کینه / خاک سرمه سراب آیینه

ابر بهمن درو سموم زده / مار بر خاک او چو موم شده

بوده هامون او چو هاویه راست / خاک همچون دل معاویه راست

خضر بی رهبر اندران صحرا / نتوانست رفت بر عمیا

زانکه از روی حقد و پر کینی / راه چون پشت آینه چینی

از پی قوت و قوت مردم / کنده مش بر زمینش چون کژدم

نرگس اندر خیال بود چنین / آفتابی میانه پروین

چشمه آفتاب ابر آلود / طشت شمعی میان چشمه دود

کوی از بهر مهر و لدایی [?] / ششش درهم کرده دیناری [?]

قلزم قار و قیر تا ابراج / بر فشانده تلاطم امواج

صحن بی امن او چو خانه بیم / مانده بی آب همچو رومی یتیم

باد سرد ش ز دل بریده امید — ریگ گرمش ببرگ داده نوید

تا سموم‌ش صمام گوش آمد — دست او پای بند هوش آمد

گرشود مار زخار او گند مسواک — مار افعی در و نیسا بد خاک

خاک او بر روی آب نا دیده — گل او پشت مردم دیده

نان ندید آنکه زاب و شد شاد — جان نبرد آنکه دل بره بنهاد

تب بزر دست رشته چه او — مرگ سر خست رفتن ره او

زین بیابان ترا بسی بهتر — خانه و آب سرد و دیگ کبر

فی مذمة حب المال و الامانی

آنکه در بند مال و اسبابند — همه غرقه میان گردابند

وانکسان کز برون دریاندند — وانکه در دست خویش درماندند

خاصه در عالم معاینه اند — همچو سیماب روی آینه اند

همه دست نهال کن دارند — همه مرغ قفس شکن دارند

مرد نبود که گرد خود پوید — مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی — ازین خانه سوی دشت گرای

من غلام گزیده مردانم — باد دایم فدای شان جانم

از پی ملک و دین نه از پی ملک — روی زردان و دل سپید چو کلک

هر نیازان بی نیاز انند — راست بازان پاکباز انند

جامه شان از پی ریاضت تو — همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند — نردبان پایهٔ حصار بلند

همه با عندلیب دل خوش شند — همه سیمرغ خانهٔ خویشند

همه را در جهان نه روح نه جسم — در گرفته چو کودکان پی اسم

اسم خوانده بفعل آمده باز — همه خاموش صید جوی چو باز

گرد کوی سلامتی رو بند — حلقهٔ خان دولتی کوبند

از پی ضعیف آسمان هلال — همه شیر و لبان لطیف خیال

عاشق مرگ هر یک از پی برگ — خویشتن را کشیده ز ایشان مرگ

هرگدایی که بینی از کم کم — پادشاهیست از خیول و علم

همه گرد کشان لی بی غم — همه مقری ولی نه صوت و نه حرف

چون سر عشق آنجهان دارند — همچو شمع سر زجان دارند

زانکه تا شان امید باشد و بیم — جانشان تن خورد چو شمع مقیم

باش تا روز برده بینی و بار — پیش هر یک هزار مرتبه دار

هرکه بیرون رفته از اشارتشان | هر فنا جسته از عبارتشان

باش تا روز حشر برخیزند | همه در دامن دل آویزند

منتهی امیدشان تا او | قبله‌شان او و انسشان با او

همه خواهی که باشی از او باش | دور شو جملگی مر او را باش

زانکه دل زدل مران هرگز | گر برو دل رسی نگاشتن عز

سنگ در دل پشتین درویشان | ورنه چه بخت بنده ایشان

در دل کوب تا رسی بخدای | چند گردی بگرد بام سرای

زانکه در کار را کر در آمدی تو | وانکه بر بام دین بر آئی تو

دل کند سوی آسمان پرواز | بام دین را بز دبان نیاز

نردبانی که سوی بام دست | پایهٔ عرش زیر او خجلت

تنگهای شکر مزن بباغ | که همه باغ طوطی‌اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در | تو فرو ریخته به تنگ شکر

ورنهاد و مزاج خویش نگر | طوطیان را چو طوطیان مشمر

این زبان طوطیان جگر خوارند | لیکن الکن بگاه گفتارند

زهر جان را با آشیانه برند | شکرت با ذباب خانه برند

مرجع جان نه زبهر عمر گزای — بازگشت شکم طهارت جای

هیچ باشی چو جفت فردی تو — همه باشی چو هیچ گردی تو

گر همی یوسفیت باید و جاه — رنجها کش ببر ز تنت چاه

چون سلیمان تو ملک را شائی — که چو یوسف بحسن زیبائی

شادمان باش و چهره را بفروز — خویشتن را بنار جهل مسوز

ره برون نه ز خویشتن هستی — عمر خود چونکه اندر آن بستی

گر شوی سال و مه برین منهاج — بر نهد بر سر تو گردون تاج

اجل نفس در گدائی دان — اصل او راز پادشائی دان

همچو مردان سبک براه درآی — تا ببینی هزار شاه گدای

اندرین رسته بهر رستن خود — آن فروش ای پسر که کس نخرد

چون سوالت گزید مرد محال — مر ترا کسب خود بتر ز سوال

گر صلاحت سلیح هستی تست — چون عمل جای بت پرستی تست

چون دل از کم زدنت شاد شود — آنچه آن هست نیست باد شود

قامت عمر خویش را خم ده — دیده خشک خویش را نم ده

خم قامت که نم پذیر بود — صد کمان پیش او چو تیر بود

فی ذم الطمع والحرص

دل خود را ز تاب تابش طمع / تافته و تفته دار چون دل شمع

کان فتیله که بر فروزندش / تا نشد تافته نسوزندش

آن نباشد ولی که چون سرحاب / رود از بهر آبروی بر آب

ولی آنست کو ز خود بجهد / پای بر آبروی خویش نهد

ورنه او آب را هوا دارد / دل او بی کله قبا دارد

گرچه خود را آب بسیار د / مرحبا را هوا نگهدارد

گر بد و نیک و مهر و کین باشد / هر چه جز دین حجاب دین باشد

در ره دین تنت حجاب تو است / هستی تو برت نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر / تا شوی بر نهاد هستی میر

بیخودی ملک لایزالی دان / ملکت نیستی که حالی دان

هر که مقصود را طلبکار است / در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود خویشتن برگیر / حکم را باش و کارت از سر گیر

تا شوی بر نهاد خود سالار / بنماز و بروزه بسیار

نه آنکه هر چند گرد برگردی / زین دو هر لحظه خواجه تر گردی

گر بمی انگشت کند قهری	سیر خوردن ترا ز انگشت
صفت دوستان جهرنی	چیست بجز تیرگی و غباق
دوستان را رسد که در رضا	تیره را می کنند برهماز

فی حالة اصحاب التصوف

تازه اندر بهار حق صفتیت	سرو در جویبار حق صفتیت
صورت سرو چیست ...	راست همه تازه روی خوش باد
صوفیانی که کاسه پردازند	چشم تحقیق را همه کاژند
مرد صوفی تعسلفی نبود	خود بتر از تصوف تکلفی نبود
صوفیانی که اهل اسرارند	در دل بار و بر سر دارند
صوفی آنست کز تمنی و خواست	گشت بیزار و پاک همه بر خواست
سه نشانست مرد صوفی را	خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سوال خود نکند	بد بود خود سوال بد نکند
دوم آنکه از کسی زروی نخواهد	حاضر بد باشد که می شاید
نکند باطل آن من و اذی	که بباید عوض بر و زر سبزی
سوم آن کز جهان شود بیرون	نبود تا غرور را افزون

حاجت با کسی اظهار نمیکنند و اگر چه ... بیکند و بدیشان بدهند ... باطل آن اشارت ... لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی ... در سوره بقره ... واقع شده

ساز و تجهیز او ز نیک و ز بد — هیچگونه معد نباشد خود

شادمانه بود بگاه رحیل — نبود پای بند همچو علیل

بود آزاد از آنچه بگریزد — و آنچه بد هند خلق نپذیرد

هرچه باید ز کردگار جهان — خواهد و خلق ازو بود با نان

بود از بند جاه و مال آزاد — رخ بسوی جهان بی فریاد

همه بی خان و مان و بی زن و جفت — نه مقام نشست و معدن خفت

همه بی بارنامه و دل شاد — همه کوتاه جامه و آزاد

فی حقیقة التصوف

صوفیی از عراق با خبری — بخراسان رسید بر دگری

گفت شیخا طریقتان چیست — پیرتان این زمان بگوی کیست

راه و آئین‌تان مرا بنمای — درج دُرّت به پیش من بگشای

چیست آئین و رسم و راه شما — بکه باشد همه پناه شما

آن خراسانی این جگر گفت — کامی شده با همه مرادی جفت

زان نصیبی که اندران سخنیم — بخوریم آن نصیب شکر کنیم

ور نیابیم جمله صبر کنیم — آرزو را بدل درون شکنیم

گفت مرد عراقی ای سره ... اینچنین صوفیی نشاید کرد

اینچنین صوفیی بی ایمان ... اندر اقلیم ما کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند ... ورنه صابر بوند و در گذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید ... که بدل دور از انده و خرسند

گفت ما چون بود کنیم ایثار ... ور نباشد بشکر و استغفار

هم بدینگونه روز بگذاریم ... بوده نابوده در رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی ... اینچنین شو تو هم که برسودی

فی تعلیم الآلات للابن فی التصوف

پسری داشت شیخ ناهموار ... گنج پرداز و رنج نابردار

پیر روزی ز روی نصح و نیاز ... گشت راضی بصلح نان و پیاز

بر سر مجمع از سر آزار ... گفت پور از سر کبود برآر

زر چو زر بایدت سفیهی کن ... ور سرت آرزو فقیهی کن

ور زر و سر همی نخواهی رست ... جان و مال پدر بجمله تراست

تا ترا کسب جاه و جای دهد ... زانکه این صوفیی خدای دهد

او هدایت دهد تو جهد بکن ... کار کن کار رو بر میار سخن

گفت مرد عراقی ... اول و ثانی ... نیکو درست و ... بی عیب ... و برگزیده ...

جان ندید از جهان پروردی — با تو جز لقد ناجوانمردی

با چنین نقد زیف رومی خوی — یوسفی کی فروشدت یعقوب

نه بیک نعیبه جوی انبار — زانکه رشوت دهست شوت خوار

تو بصفو و صفات صوفی باش — خواه بصری و خواه کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم — مرگ با داق و سوگ هر سه بهم

پیش مردان بمیر تا برهی — ور نمردی از و بجان نرهی

همچنین باش در نقاب سرشت — تا نزید جمالت آب بهشت

سوی اهل از سرای محنت و داغ — با لباس کبود رو چو چراغ

چون نداری مناهی اندیش — زاحتساب خرد بیو مندیش

مفلسی را بساز تا برهی — ور ندارد ترا زمانه رهی

عاشقان آن زمان که رای زنند — هر دو عالم بزیر پای زنند

ملکوت ار چنین گدائی را — جان دهند از پی رضائی را

هر که برتر ز جان مکان دارد — خانه بر فرق آسمان دارد

خویشتن را فدای یاران کن — کشت بیگانه پر ز باران کن

سقر گرسنه است برگذرت — مال و جاه است هیزم سقرت

گر چه هست چنین سقر در پیش — هیزم او مشو و زو مندیش
هیزم این سقر ز جاه بود — وانچه داری بجاه چاه بود
گر چه هستی کنون بغفلت خوش — سرنگون در فتی دران آتش
گر چه نمرود آتشی افروخت — نه چو آتش علف نیافت بسوخت
چون شنید او خطاب حق یا نار — سرد و خوش طبع شد چو دانهٔ نار
زر نداری چه غم خوری ز امیر — خر نداری چه ترسی از خرگیر
ای فرومایگان شط قدم — وی فرو ماندگان بحر عدم
باش تا در رسد بهار شما — تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل — تا چه آراید از عروس عمل
هر که از جاه خویش در ماند — چوب رکضش بصد رحق راند
وانکسانی که مرد این راهند — از نهاد زمانه آگاهند
بنیوش این حدیث بی ورقی — دل منه بر فروغ هر برقی
صفت حال صوفیان اینست — راه دین این و صدق جان اینست

فی التفکر والمراقبة فی احوال التصوف

دست دین کن بعلم و عدل قوی — چون سگ پای سوخته چه دوی

قوله چون شنید او خطاب الخ اشارت بآیهٔ قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم که در سیپارهٔ اقترب در سورهٔ انبیا واقع شده

[illegible]

این ترا گویم ای لهاوری | گز جمال حریم حق دوری
لیکن آنکس که سینه صاف کند | کعبه بر درگهش طواف کند
تو نه یی همچو سیر در یک پوست | برگ تو چون پیازه تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاه ست | کش نه هنگام افسر و گاه ست
مهر نادیده ماه کی شود او | بنده نابوده شاه کی شود او
بنده شو تا آدمی زبون باشی | تا بدانی که شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نه گز زنگ | از تو دین و خرد ندارد ننگ
هرچه زاغاز ذل و رنج بود | عاقبت باز عز و گنج بود
چند تر دامنی و لاف و صلف | شرمسارست آدم از تو خلف
تو ز آدم بخلقتی مانند | ورنه از راه حق نه فرزند
خلقتت هست ناقت آدم | لیک معنی آدمی مبهم
مادرے را که رستمے زاید | درد زه در زمانش بگزاید
گربه بر شیر بچه باشد چیر | شیر دزد چو گشت وزی شیر
گرچه آدم بود ز گربه مان | گربه زاید ز عطسه پس از آن
تو ز موشان مدار طمع صلاح | کانچ فاسق نباشد اهل فلاح

فی الرضا والتسلیم

ابلهی را که رخ بخانه اوست — تازگی جان تازیانه اوست

وانکه از تیر او بشرف دارد — دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ تن زند آه مکن — ور ترا زخم حق زند خه کن

بی رضای حق انچه راحت تست — آن نه راحت که آن جراحت تست

دل تلخیش همچو می خوش دار — همچو او دل پر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد

دل شان بر فراق مال و عیال — خنک و خوش چو در بهار شمال

زخم خواران حکم چون سندان — تیغ ناکرده ز ضعف چون سوهان

تا درین عالم فسرده ورند — لگد اشتران نکرده خورند

خویشتن چون ز عشق گرم کنند — گردن روزگار نرم کنند

پیش رفتن برغبت از دنیی — شود آماده نزدشان عقبی

چون سر عشق انجهان دارند — همچو شمع مند و سوز جان دارند

پیش شان روزگار چون بنده — دهر از انفاس شان فزاینده

کمترین بنده شان زمانه بود — ز آرزو و دل چو گورخانه بود

جان بعهد وفاش بسپرده	در کنف زنده در کفن مرده
سوی آن کز رضا حکیم بود	جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش	به پذیرش چو بندگان مفروش
مده از دستش از برای نهاد	هیچکس هیچ را بباد نداد
باش تا حکم صولجانش چو گوی	هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید نماز کن بگزار	چونت گوید بکن برو بگذار
چونت گوید ببخش هیچ منه	چونت گوید نگاه دار بده
نه ز روی مجاز کز تحقیق	بر همه بر نهاد پی صدیق
اندر آمد کلیم پوشیده	صفو دردی در دنوشیده
جبرئیل ار بر موافقتش	گشت همچون کلیم منقبتش
رخصتش هدیه دان از و بر هی	تو از و رخصتش چه باز دهی
نه توئی تو ز دست بر کاری	تو که اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو که ای	جمله تسلیم کن بدو تو چه ای
آن او ی توکم ستیز بدو	گر گریزی از و گریز بدو
جان و تن را بکردگار سپار	تا درون سرای یابی بار

کانکه شد پاسبان خانه سر — چون کلیدان بماند از پس در

جان و اسباب از و عطا داری — پس در نقش از و چرا داری

مال و اسباب در رهش در باز — بهره رو و سبیل خانه مساز

وقف کن سیم و مال را بر جیب — تا بود چون کلید است اندر جیب

جیب را امارتست کن از بر — پس بدان از درست سر قدر

نیستانی که بر درش هستند — نه کمر بر درش کنون بستند

بلکه از بادر سنین و شهور — خود کمر بسته زاده اند چو مور

جمله اعضات را به بند در آر — مال و اسباب جملگی بگذار

بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند خیره جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم — ور نداری بخوان تو قلب سلیم

هر که را نیست چشم عبرت کور — بود همچو مرغ و دیو و ستور

بندگی در سرای مبدع کل — ضعف و عجزست و بستگی و ذل

دور دورست در بلا خوردن — بنده بودن ز بنده پروردن

چون شود حکمت قدم ساقی — تو کنی اختیار در باقی

هست در دین هزار و یک درگاه — کمترین آنکه بی تو باشد راه

گرچه زنبورخانه خواهی تن — پیش تیر قضا سپر فگن

هر که را خسته کرد تیر قضا — نپذیرد ورا جراحت دوا

زخم تیر قضا سپر شکنست — هیچکس خود ز زخم او نرست

آنکه دلهای آشنا دارند — دل ز چون و چرا جدا دارند

که نبشتست بر تو سود و زیان — امر قل لن یصیبنا برخوان

کز پی جانت حکم یزدانی — شب نبشت آنچه روز میخوانی

مخبر باطنت وظاهر حکم — جای اولست و آخر حکم

خویشتن را بآب ده که زما — نشنود علم آشنا دریا

چون ز بالا بلا نهد بتو روی — رو تو الله گوی و آه مگوی

حکم حق چون سوی تو کرد نگاه — هان و هان دم ببسته کن ره آه

اشارتست بآیه قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا هو مولینا وعلی الله فلیتوکل المؤمنون که در سیپاره ده ... سوره توبه واقع شده

تا ندارد ره تاه سرگردان — آه ازین هم زراه برگردان

با قضا سود کی کند حذرت — خون مگردان به بیهوده جگرت

دست منه لب به حکم مبدع کل — پنجه سرو سازد و غنچه گل

سوزیان باش که خدایش را — استخوان باش مرهمایش را

روی چون شمع پیش او خوش دار — کم از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به پیش مهر بلند — جان همی ده چو خوش میخند

جان بر غنیت سپار کز امکان — نیست جا تنه زان سرای شمار

کانکه دم باسر بریده کشد — بار حکمش بنور دیده کشد

سر به هیچ زامر و حکم خدای — بنشیند خموش بر یک جای

آتشی را همیکند تسلیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش گدای — نبود سوی تو خدای خدای

هر چه جز حق بود تو در مپذیر — دل ز اغیار جملگی برگیر

شرع مقلوب امکان گوئی — عرش مقلوب الحال جوئی

زانکه داند خدای مرز سخن — غم او غم با تقاضا کن

فی التجرید والتوحید

آن شنیدستی که تا خلیل نهفت / وقت آتش به جبرئیل چه گفت

کرد بیرون سر از دریچهٔ جان / کای برادر تو دور شو ز میان

گفت با جبرئیل نه رسم / رب یسّر کنان ز امر عسیر

گشته از منجنیق حکم رها / گرد گردان چه گوی گرد هوا

دور کن یک زمان ز خویشتنم / تا برآید بی تو یک نفس ز تنم

گفت پس من دلیل راه توام / جبرئیلم که نیکخواه توام

در چنان حال با مهیب خلیل / از سر اعتماد و حفظ و کفیل

گفت هر چند یارم ای دلبند / هست بر گردن ضعیف به بند

عصمت او دلیل من نه بس است / علم او جبرئیل من نه بس است

بی تو بهر دو گوش تو حاضر شو / چشم بر دوز و پس تو ناظر شو

یک سواند از حظ خود ز میان / تا بیابی تو لذت ایمان

چون بعشق از جنابت آتش جست / آتش از آتشی بدارد دست

چون خلیل آن ز خویشتن بگذاشت / آتش از فعل خویش دست بداشت

چون عنان را بدست حکم سپرد / آتشی سی و هشت ورده ببرد

بر دمید از میان آتش ورد / چون صدای ندای حق بشنود

عبهر عهد و سوسن تحقیق سنبل سنت و گل توفیق

آری آری چو دوست آن باشد نار مرز و بوستان باشد

آنزمان کین حجاب برگیرند کارها جملگی ز سر گیرند

بد و نیک تو جمله رانده اوست تا بدانی که دشمنی یا دوست

تا درین بوته زر پخته شوی راست چون سیم خام سخته شوی

خبث خبث تو بسوزد پاک بگذرد خاک پایت از افلاک

فلک مستقیم جای تو شد چون خدای تو رهنمای تو شد

کاینکه نه چرخ و چار ارکانست آزمایش سرای یزدانست

نیک و بد را که آن پرده درست آزمون جلوه ساز پرده درست

چیست این پیش دشمن و دوست بوته و کوره و ترازو اوست

آزمایش جدا کند پس و پیش که و دانه بد و سره کم و بیش

در خیال از فزون و کاست بود آزمایش گواه راست بود

آدمی را که بر سقر گذرست جلوهٔ کفر و دین و خیر و شرست

تا چو در بوته هلاک شود ز آنچه آلوده گشت پاک شود

شد هلاک ار دلش نباشد پاک ور بود پاک زین سقرش چه باک

کآن پرده درست

آزمون یعنی تجربه

و با لفظ کردن مستعمل

پاک شو زین سرای پر شر و شور | ورنه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل | گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بد گذشت و آلوده | گشت در راه رنج فرسوده
بعد ازین معنی کتاب آرم | عدد بیت در حساب آرم

الباب الحادی عشر فی حسب حاله و بیان احواله و سبب احترازه من الدنیا و انزوائه و تجریده عن الخلائق

حسب حال آن نامه دیده از مرا | داشت یکچند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرکار | گرد گردان ز حرص اثره وار
شاد خرسند بیم حبال نمود | جمع و منع و طمع محال نمود
شده اندر طلاب مال ملول | از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور | چون زر اسکندر مظفر فور
تا درین حضرتم خرد تلقین | کرد این نامه بدیع آیین
یادگاری طرازم از پی شاه | جانفزایی از معانی دلخواه
روشن و زیر را بود وادی | مهتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود نکو دستور | نخورد زان سپس شراب غرور

بعد ازین
بعد ازین ۱۲

رشتگاری ما و درین باشد | یادگار خرد چنین باشد

هرزه ناورده ام من این تصنیف | جان و دل کرده ام درین تألیف

ریسمان کرده ام تن و جان را | تا بسوزن بکنده ام کان را

گرچه مولد مرا ز غزنین ست | نظم شعرم چو نقش ماچین ست

خاک غزنین چو من نزاد حکیم | آتشی باد خوار و آب ندیم

بهر حکمت بر غم ابخنی | هیچ زن بر نخاست از چو منی

لیکن از روی حکمت لقمان | رفتم لقمه ماند بر انبان

از تو پرسم حکیم وار جواب | باز ده بر طریق صدق و صواب

در همه عالم از دو قاف زمین | تا بکاف سماک و تا پروین

از پی شعر گو سخندانی | بهر سیمرغ کو سلیمانی

ای ز انصاف عدل دلکش تر | همه کس با تو خوش رهی خوشتر

گرچه هرگز نبود وقت سخن | در غریبی غریب شعر چو من

همه مرغی ز شاخ بسراید | لیک طوطی شکر همی خاید

خاطر من گهر پریشان کرد | در دانش چو ارزان ارزان کرد

در زمانه سخن سرای شدم | تن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من | که بمدحت تو سفتم من

بکسر اول ست ۱۲ لط

خدمت چون تو شاه شاه نژاد | جز فرومایه به باد و مداد

حق عطا داد حکمت و هنرم | کی عطا در خطا بکار برم

حق چو آمد نمود باطل پشت | روی دستت به از سر انگشت

دیدها شب فراز باید کرد | روز شد چشم باز باید کرد

گوهر اندر صدف نهفته بماند | مدتی غنچه ناشگفته بماند

تا بدین عهد نامد اندر ذکر | زانکه در پرده بود معنی بکر

معنی بکر از آن سوی تو شتافت | که همی مرد جست و جز تو نیافت

زه چو سلبیت کار بجز در راست | پیل با شاه رست یا خود رست

همه بازان این جهان میرند | یا مگس خوار یا ملخ گیرند

نیست اندر هوای نفس نفیس | باز سیمرغ گیر جز من کس

همه پیران این زمانه بد | همه طفلند خرد و ساده خرد

بنده چون ابتدای مدحت شاه | کرد فکرت بسلخ و غرّهٔ ماه

گفت عقل ای دلت ز مهر شه پر | از تو دریاست مدح و از من در

در فشان کن ز لفظ و معنی زود | زانکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی نوا سرای از سرو / سر چه در حس کشیده چو تذرو

زانکه دریا نه لاف زن باشد / یا دُر رش بهر خویشتن باشد

صدف جان و دل شکافته‌ام / تا چنین دُر در او بیافته‌ام

اندرین دولت از پی یادی / کردم افزون سنائی آبادی

شهری از دار عارفان خرم تر / قصری از مصر عصر معظم تر

الف او خلف عزت و نصرت / ضعف آن جفت بابی و حسرت

بنگر ایوان این کتاب بجان / زانکه از راه دیده این نتوان

در عدد گرچه برملک فلکیست / با حروف شهادتین یکیست

نکته چون زلف حور در تفسیر / رمز چون قصر عدن بی تقصیر

طاقهاش از طراوت و تبجیل / همچو جفت سرای لی در نیل

٥٩٥

خانه‌هاش از ریا و طمع و فضول — پاک و عالی چو خاندان رسول

بوم او ساخته ز بام فلک — و اندرو فرش ز پر و بال ملک

ظاهرش همچو روی مشکین موی — باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر — چوبی از مشک و چوبی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی — هر گیاهی شمالی از طوبی

کرده از بهر روی دلجویش — آب حیوان نهار روان بهر نوشش

نقش ها و برگیاه شرع فدی — ناقة الله بر در و گوش ندی

و اندرو صد هزار پرده نور — پس هر پرده صد هزاران حور

ظرف حرفش چو زلف مهرویان — نقطه خال رخ زره مویان

و اندرو قصری از حقیقت و صدق — نام آن قصر کرده مقعد صدق

همچو مریم درو معانی من — همه دوشیزگان آبستن

شهری آباد پر ز نعمت و ناز — در دروازه بر غریبان باز

و اندرو بهر من عزت و بخت — صفت شاه بر نشسته بتخت

گرچه نظم سخن بعینه بنین بود — دست او پای بند پروین بود

هست با ساز و ابی و دهری — زان چنین شهر این چنین شهری

این چنین شهر و حرم باد ‌‌ ‌ سالکش مدح و صفت شاه عالم باد

گر بسنجند سال دیگر ازین ‌ ‌ نسخه یابند زین سخن در چین

شاه طهماسب سازدش تعویذ ‌ ‌ قیصر روم را شدست لذیذ

زین سخنهای خوش چو آب زلال ‌ ‌ گشته طالب بهند در چیپال

عقلا را شدست این مونس ‌ ‌ فضلا را بنفشه و نرگس

جاهلان را بسان افسانه است ‌ ‌ زانکه جاهل ز علم بیگانه است

باغ دانش چه جای جهالست ‌ ‌ علم و حکمت غذای ابدالست

بود باید نهان ز خلق جهان ‌ ‌ کرد باید سخن ز خلق نهان

خاطرم گفت مر مرا در سر ‌ ‌ کای بفضل تو روزگار مقر

کانی از محض عقل کندی باز ‌ ‌ شوری اندر جهان فگندی باز

زود پیش آر خوش تازه سخن ‌ ‌ که خلق شد کتابهای کهن

زین سپس تا همی سخن رانند ‌ ‌ حکمای زمانه این خوانند

تا بنا کرده ام چنین شهری ‌ ‌ مثل این کس ندیده در دهری

صحن جنت ور اشده میدان ‌ ‌ همچو جنت ز نعمت الوان

عسل و می در و روان گشته ‌ ‌ آب و شیرش غذای جان گشته

قوله شاه طهماسب [illegible]

۵۹۶

[illegible]

واندرو قصرهای از یاقوت | گشته ارواح را جمالش قوت

واندرو حوریان با زیور | خاک بویش عبیر مشک و زر

چیست این باغ نزد پرسشگان | جز نگر جنبش جنیب بخشکان

همچو طوبی ست تازه و خوش و نو | همه جا یکه رسیده چه بو

هر بیان آفتاب برهانی | هر سخن فرد نادره جانی

شسته از بهر رنگ و بویش را | خرد از آب شرم رویش را

هر یکی بیت از و جهانی علم | هر یکی سطر آسمانی علم

مطلبش سخت چون گهر در کان | ماخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر شعر تنک

بجمالش برده از رنگ و بوی | آفتاب از جمال و باد از بوی

عالم عقل طالبش گشته | نیست اوهام نائلش گشته

برده این راز بهر قوت ملک | بره آورد شرق و غرب فلک

ای صبا از برای روح القدس | برگ زبر برده خطیرهٔ انس

بتن و جان ناکسان تا کسان | چیست شیر نیش یک یک برسان

هر که یعقوب وار چشم خورد | بگشاید برای خاطر خود

بیند این روضهٔ بهشت مرا | که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب | یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر | یا چو دشنام یار و بند پدر
نکته و حرف و ظرف او با کثر | آتش و آب و نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت | ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
زین نکوتر سخن نگوید کس | تا بحشر این سخن جهان را بس
این گهر را مباد تا محشر | حسد و جهل و بخل قیمتگر
قیمتش گر خرد کند عالم | ور کند حاسدش بها دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور | گرگ در یوسفی یکی بود سوی کور
چون زبان حسد بود نخاس | یوسفی یابی از گزی کرباس
ای بس زر و دزد برگشته دیده | تا نگیرد کسش بدزدیده
کس نگفت اینچنین سخن بجهان | ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هر چه در جهان گفتست | گر یکی ور هزار زان منست
دزد و اینند زیرک و ابله | چون دبیران ز حرف بسم الله
آنکه دزدی کند از این گفتار | پنج پا نیست زشت و گژ رفتار

چون زبان حسد بود نخاس النخاس بیاع الدواب والرقیق ... فارسی بالف کشیده

وانکه وز دیده این بخواهد برد | بهر داطلس و بباف دبرد

چون بنام خودش نمونه کند | چون خودش زشت و بازگونه کند

این فرومایگان سندان را | وین ملامت خران ندان را

گرچه خوانها نهند نان شان کو | ورچه صورت کنند جان شان را

گرچه صورت نگار ایشانست | جان نهادن نه کار ایشانست

صورتی کاندرو نباشد جان | کی رود سوی او ملک مهمان

صورت بی روان بود مردار | پاک را با پلید و مرده چه کار

مرد نقاش صورتی بنگاشت | پرده از پیش نقش خود برداشت

چه کند چو نمش گفت روح نگار | که درین شخص مرده روح درآر

جان مرا زان صورت بدیع عجیب | از سر معنی لطیف غریب

گر درآورد یافت خلد و نعیم | ورنه نقاشیست و نقش کلیم

آنکه پهلو همی زند با من | پهلوی رانده اند از دامن

شعر من گل محال و خارست | خود خریدار ما پدیدارست

من بمنزل درم چه ره جویم | او شده حیض من چه سر شویم

حکما را بود بخوان جلال | لقمه و نطق و سحر هست حلال

جاهلان را ز حرص و بخل مدام | لقمه و نطق و سحر هر سه حرام
چون کنم عقد گوهر از کان‌ها | روح قدسی درو دمد جان‌ها
زنده و تازه کرده چون طوبیش | دل و جان از طراوت معنیش
گفتهٔ من روان شمار روان | در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعر ما با همی عصر اندر شهر | هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو بود روان در ده | لیک در ریگ ناروانی به
آب چون شد روان سیه زد باغ | ریگ چون شد روان بپوشد راغ
آب نصرت روان روان باشد | لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر من سوی کافر و مومن | همچو آبست و نفس از و ایمن
حکمت آن حکیم راز فروش | هست مانند گوهری اندر گوش
حکم او هم روان بود در شور | سیم بد هم روان بود بر گور
شرع و شعر از روان و جان خیزد | عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
از تن و طبع شرع و شعر نزاد | تو ده شوره عشر و خمس نداد
همچو آبست این سخن بجهان | پاک و روشن روان فزای روان
چون ز قرآن گذشتی و ز خبار | نیست کس را بدین نمط گفتار

590

گردهی از نیستی بمن نسبش	دیو قرآن پارسی لقبش
گوئیت گر ز من کنی تو سوال	این نکوتر بسی ز سبع طوال
پس علی ار عنم جاهلیت را	وز پی مردی و حمیت را
باروان و خرد بیامیزش	برد ر کعبهٔ دل آویزش
تن ز نقشش همی بیابد جان	جان ز مغزش همی ببیند کان
فضلا متفق شدند برین	که کلام گزیده نیست جز این
خط و اوراق این سخن که ز نگ	سینهٔ خوش دلست چون شه زنگ
آفتابیت نظم من گر عز	در تراجع نیوفتد هرگز

[illegible] قرآن [illegible] این کتاب [illegible] قل لئن اجتمعت الانس والجن على ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا [illegible]

۵۹۱

[illegible] طوال مفصل [illegible] قرائت در نماز [illegible] از سورهٔ حجرات تا سورهٔ بروج [illegible] مفصل [illegible] آیات بسیار دارد [illegible] سبع طوال [illegible]

[illegible] معجز [illegible] فصاحت و بلاغت [illegible] کعبه [illegible] فصحای عرب [illegible] کلام [illegible] ایام جاهلیت [illegible] فصاحت و بلاغت [illegible] فصحای عرب [illegible]

لذتی دارد این سخن تازه — که بخوبی گذشت از اندازه

برسانیده ام سخن بکمال — می بترسم ز راه یافت زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان — زود آید دران سخن نقصان

بسخن دار زیر چرخ کبود — چون منی بود و هست و خواهد بود

خاطرم بنده است حکم پذیر — هر چه گویم بیار گوید گیر

آنکه او منصف ست و زیرک سار — نشمارد ببازی این گفتار

همچنان دارد این گزیده سخن — که نگردد به هرزه هرزه کهن

هر زبان تازه تر بود لطفش — خصم خواند همه حدیث لطش

وانکه این مسترق کند باشد — همچو آنکس که خاره تبراشد

وانکه این بشنود بگوش از دور — لحن داود و ظن برد ز زبور

شعر من صورت و دران بدنست — خط من خامش شکر سخنست

هر کرا جان برد جهل شکست — شعر من جانش را بهم پیوست

هر کرا اندرین جهل وشکیست — شعر من جانش را یکی و یکیست

درسرائی که مکر و فن دارد — تازگی گفتهای من دارد

انچه زین نظم در شمار آمد — عدد بیت ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل کند تأخیر — هیچ تقصیر شد شود توفیر

بیتی از شعر من سود بدحال — نیست کمتر ز بیت بیت المال

گر چه در غفلت اندرین سی سال — دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها نه کاتب چپ و راست — عذر صد صد هزار ساله بجاست

گرد هم از خاطری زگوهر پُر — دامن آخر الزمان پُر دُر

هر که زین پس بشاعری پوید — یا نگوید و گر نه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افروزیست — دانکه پیروز بخت ار روزیست

وانکه او طالب اداء منتست — خون او و مزاج او غذای منتست

این سخن از پی دل ابلیس — گر بنوشت خصم گو منویس

گر زپی تشنگان علیین — کاتب جان همی نویسد این

بد نژادی که دیو زاد بود — گر بنوشد این زیاد بود

قدر این شعر دیو چه شناسد — بوم خورشید را نپرهاسد

چه بود زین شنیع تر بیداد — سخن او و گر با در نزاد

پیش این گفته سر فرو آرد — سخن آرای هر چه بردارد

جای آنکه گوشنید این سخنان — یا بدید این لطیف سرو بنان

جز بصورت بد و نه پیوندد — زانکه بر ریش خویش میخندد

آنت رنجی که کور شمع خرد — پس نخسپد درو همی نگرد

شمع بیهوده دان تو در بر کور — لحن داود و مستمع چو ستور

تو بگلبن ده آب حیوان را — کو بر و خاک خور مغیلان را

خاتم انبیا محمد بود — خاتم شاعران منم همه سود

هر که او گشت طالب مجدست — شفعی او ز لفظ بو المجدست

زانکه جد را بتن شدم نسبت — کز مجدود با ضیم کنیت

شعرا را بلفظ منقصودم — زین قبل نام گشت مجدودم

چون مرا اندرین سفر که بست — زر چو جو هست و عیسی من خرست

نخورد آنچه هست در خور او — آنچه ز عیسی آنچه جو خر او

هزل اگر با جد است گو می باش — که نه از زیرکان کم اند او باش

نیک با بد بود ز روی شمار — نیکی بی بدی تو چشم مدار

هر کجا راحتیست صدر نجست — زیر رنج اندرون همه گنجست

اینجهانیست خوب و زشت بهم — وانجهان دوزخ و بهشت بهم

درجهانی که نظم او ز دوئیست — باعشش بدخوئی و نیکوئیست

در بیان نظم پادشاهی او | قهر و لطفست با الهی او

تو بد و نیک دیده بجهان | خیر با شر و کفر با ایمان

قبض و بسطست در جهان حیات | ضر و نفعست در مزاج نبات

مصلحت راست این دورنگی او | نه بجهلست ترک و زنگی او

قبض و بسطی که در جهان بست | همچو در شکل و جدت آب و گلست

هر که او خیره رای و متهلست | گر بد زند در شعر من بجلست

نیست در عقل وقت مهمانی | لقمه تنها زدن ز لقمانی

چه حکیمی بود که خوان نهد | پاسبان را نواله ندهد

میزبانی خاص خوی بدست | دعوت عام کردن از خرد است

میزبانی چو خوان نیاراید | تره هم چون بره بکار آید

گرچه با هزل جد چو بیگانه است | هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید | چیز بد همچو نیک در باید

هزل من هزل نیست تعلیمست | بیت من بیت نیست اقلیمست

تو چه دانی که اندرین اقلیم | عقل مرشد چه میکند تعلیم

یعنی از عهد اوست جان و خرد | هزلش از سحر شد روان آمیز

در عقل وقت مهمانی لقمه زدن بسیار معانی دارد و اینجا بمعنی خوردن ست از قبیل باده زدن و شراب زدن و کباب زدن و افیون زدن و بنگ زدن و ... زدن و قلیان زدن ...

شکر گویم که هست نزد همه ‏ ‏ ‏ ‏ هنرم از جمله دیگران خوشتر

فی الضعف و الشیب

را لعلم کرد روزگار حسود ‏ ‏ ‏ ‏ از پی این که نوع چیست حسود

تا جوانی مددکن من بود ‏ ‏ ‏ ‏ جوی عمرم پر آب روشن بود

آخر آن آب از پاک بری ‏ ‏ ‏ ‏ خاک سردی ببرد و باد تری

مرد چون گشت پیر عاجز گشت ‏ ‏ ‏ ‏ شاب اشیب و عجز حاجز گشت

گر چه پیرم بزندگانی من ‏ ‏ ‏ ‏ تو ببخشای بر جوانی من

روزگار حسود بیباکم ‏ ‏ ‏ ‏ از دل شوخ و جان غمناکم

کرد پشتم کمان و گامم چو تیر ‏ ‏ ‏ ‏ کرد رویم چو قیر و مویی چو شیر

پای بر پایم آمد از غم شست ‏ ‏ ‏ ‏ لاجرم دست مینهم بر دست

پس چو نور شباب حاضر نیست ‏ ‏ ‏ ‏ تا ز پیری و تیر هر دو یکیست

گشت یا لادقنا و با من گفت ‏ ‏ ‏ ‏ که همی زیر خاک باید خفت

خوش خوش از من جهان بزال و مجان ‏ ‏ ‏ ‏ عاریتها همی ستاند باز

اندرین کارگاه بزال هوس ‏ ‏ ‏ ‏ واندرین تنگنای مانده نفس

مرد با عارض سیاه نکوست ‏ ‏ ‏ ‏ کانده دشمنست و شادی دوست

درنگر و من ای رفیق بمهر	سر آن مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش ازین ایام	در سرای غرور و گلخن کام

فی تبدیل الحال

بدر بودم شدم هلال مثال	به بخندند ابلهان نه هلال
چون هلال دوتا شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ	که بساز از برای رفتن برگ
شش یک سالگیم کرد اثر	پس چل سال کرد عارض و سر
چون درین کارگاه بی استاد	عمر دادم بابلهی برباد
شب برنائیم به نیمه رسید	صبح پیریم در زبان بدمید
نیم دیم تا به بوالعجبی	باز دیدیم صبح نیم شبی
سیمی و دل شد چو شیر چون قطران	زین دو مرغ سیه سپید زبان
آن سیاهی موی رفت بدل	وین سپیدی دل همی است بحل
بنگر ای خواجه در رخ و پشتم	شد چو انگشت هر ده انگشتم
ریش چون روی پنبه زار شده	روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد نیرو	که بقا در بقا بود نیکو

بهر آن عیش بینواست مرا　　کاب در پیش آسیاست مرا

آدمی خود چو از زبون باشد　　خیمهٔ عمر پیر چون باشد

عمر داده بخیرگی بر باد　　بر من آمد ز شست صد بیداد

روزگارش عمود بشکسته　　میخ سوده طناب بگسسته

مانده همچون معانی باریک　　بیخطر سوی خاطر تاریک

در تمنا بدم که گردم پیر　　وین زمان خود ز پیریم به نفیر

پیر با چیز هست خواجه عزیز　　پیر ناچیز را که داشت بچیز

عمر باقی چراغ دان سحر　　از پی عیش عمر باقی سیر

گاه افزون و گاه کم گردد　　گه بخندد و گهی دژم گردد

سر بسوی زمین فرو برده　　بنمی زنده وز دمی مرده

تا نمی مانده باشد از روغن　　گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریتست　　اجل او را تمام عافیتست

پیر را خاصه بد خو و بی برگ　　نیست یک دستگیر همچون مرگ

پیر در دست طفل باشد اسیر　　پشه گیرد چو باشه گردد پیر

آن جوانی که کرد غفلت گشت　　آن نه عمر آن فضول بود گذشت

عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زینچنین عمر عقل بگریزد

مرد پیر از تقاضای جانان شد / با چنین عمر پیر نتوان شد

عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند

این همه خواجگان گربه طمع / که سگ نفس را شدند طمع

چون حباب از زر آب گشادند / زود میرند زانکه بر بادند

عمر کز سعی باد باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب

عمر دین ست تا ابد همراه / که اجل سوی او ندارد راه

عمر آنکس که پاس خود دارد / بر سرش پاسبان خرد دارد

که او رنگ بوی رست اسیر / زن و کودک بودند مرد نه پیر

پیر گر جنبش ستاره بود / گرچه پیرست شیرخواره بود

ای تقی با پیر با شمائل خوب / لیک نزد خرد شده معیوب

دل ازین عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس نکرد بسر

سیرم از عمر و زندگانی خویش / می نگریم برین جوانی خویش

زندگانی که نبودش حاصل / مرد عاقل در آن نه بندد دل

عجز و ضعف است حاصل کارم / بضعیفی چو زیر و بم نالم

پیر مشکل ارچه با بها باشد / پیر عاقل کم از بها باشد

پیر باید که راه دیده بود / تا بر عقل برگزیده بود

هست پیر از ولایت دنیست / اینکه گویند پیر پیرانیست

خوشتر از روز جهل وقت زریر / زارتر نالد از ضعیفی پیر

چون علی بدست زمن زمن باشی / تو نگردی مسن مسن باشی

زیر چرخست رسم پیر و جوان / زبر چرخ این نباشد و آن

ای برادر نصیحتم بشنو / بخدا و بکدخدا بگرو

جز بتدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر

چون براهیم پیر ملت بود / تختش از صدق و تاج خلت بود

مرد باید که باشد از دل و دین / از که از امر تا بیوم الدین

او برفت از میان و کم بایست / ملت او هنوز بر جا بیست

همچو آدم جوان و کهل و زن / نه چو ابلیس ریش پیر و جوان

از سرای دماغ و حجره دل / که یکی دم همی زنند عاقل

در سرا ایدهمی بده جادم ‌ ‌ ‌ زین بلا و عنا و رنج و الم

این جهان را ممارست کردم ‌ ‌ ‌ گرد امید خود بر آوردم

زین حیاتم ز خود ملال آمد ‌ ‌ ‌ زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن عمر دهی فرد ‌ ‌ ‌ کعب احبار ازو روایت کرد

گفت گر نه ز بهر این سه خصال ‌ ‌ ‌ بودی بودمی حیات وبال

کردمی اختیار خود را مرگ ‌ ‌ ‌ زین حیاتم دگر نبودی برگ

لیکن از بهر این سه خصلت را ‌ ‌ ‌ می پسندم حیات و مهلت را

کعب گوید که گفتمش ای میر ‌ ‌ ‌ آن سه خصلت بگو و باز مگیر

گفت عمر یکی که گه گاهی ‌ ‌ ‌ در سبیل خدا بهر راهی

میرویم و جهاد می جوئیم ‌ ‌ ‌ در ره غزو شاد می پوئیم

دوم آنست کز پی طاعت ‌ ‌ ‌ سر بسجده بریم هر ساعت

گاه و بیگه خدای میخوانیم ‌ ‌ ‌ بخدائی ورا همی دانیم

سوم آن کین حیا عمت مشتاق ‌ ‌ ‌ که جلیس اند بی ریا و نفاق

سخن حق ز ما همی شنوند ‌ ‌ ‌ همچو مرغ گرسنه دانه چیند

یا چو ریگی که تفته گشت از تاب | آب یا بد خورد بسیری آب
از پی این سه خصلتم دلخوش | بر سر آب یا سوی در آتش
بحیات از برای خلق خدا | دادم از بهر کردگار رضا
گرنه از بهر این سه حال بدی | زین حیاتم بسی ملال بدی

فی الاحوال حین الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شو و زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تنست خاکش دار | قبلهٔ حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین ست | همه آرایش تو از دین ست
رهبر این راه را چو مرگ نیست | بینوائی مکن چو برگ نیست
مرگ هدیه است نزد دانندهٔ | هدیه دان میهمان ناخواندهٔ
سوی دین هدیهٔ خدایش دان | آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ کاید برت سبک مهمان | پیش هدیهٔ خدای کش دل و جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال | بدل و جان همی کن استقبال
جامه ات آنکه بخشد از خردست | ز آتش و باد و آب خاک بدست

همچو ایمان ورای هوش و سرش / جامهای برهنگی در پوش

رقص کن بر نهاد و چارهٔ خویش / خرقه کن دلق چار پارهٔ خویش

زانکه در بارگاه بی بندی / نبود جان و جامه پیوندی

چند باشند مهربان با تو / ده چو امرد عقل و جان با تو

چون شه آباد شد شهید آباد / آنکه از ملک داد یا بیداد

آتش اندر زن از پی دین را / میخ خرپشتهٔ شیاطین را

چار طبعت و سرای حیل / آلت چار میخ عزرائیل

مرد کش زندگی ز ارکانست / نه بصحرای عالم جانست

رمه را نیست از سرای فنا / خلق را سوی کشت زار بقا

چارم عنصر چار طبع بدن / بهر دین جمله را بزن گردن

پس با بیان عشق و عقل دلیل / زنده کن هر چهار را بخلیل

بر هم آمیز تیره و بال همه / پس نگه کن بکار و حال همه

بر سر چار کوه دین بر نه / باز خوان جمله را بجد بر جه

تا بری جان تو سوی معدن خویش / تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید ز حس برون حیوان / ره نیابد بمرتبهٔ انسان

۶۰۳

پس چو انسان به نفس ناطقه رست — روح قدسی بجای او بنشست

چون برون شد ز جان گویند ه — شاد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان — زشت باشد غلام جامه و نان

الکنی ز شهوت تغار آلوده — زیر دست عیال و زن بوده

وی ز شهوت شکم زده آهار — خنبه از هیضه و ز شره ناهار

گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دلت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هیچ برگ برگستی — ای خوشا کت جهان بمرگستی

حالت اینجاست همچو چشم ای دوست — زان اجل دشمنی و دنیا دوست

عقبی باقیت سنی باید — دنیی فانیت کجا باید

زر به عقبی ده ار حلال بود — که دل آنجا بود که مال بود

گر به عقبی ترا بدی زر و سیم — راه عقبی ترا بدی تسلیم

ور ترا راه مشورت برست — پس بخفته در جهان مرگست

پس درین منزل هوا و هوس — گر بکنی مشورت بده کن و بس

مرگ را جوی کاندرین منزل — مرگ حقست و زندگی باطل

باطلی را رها کن از پی حق — تا بدانی تو عقبی مطلق

چون ازین دامگاه آهرمن	جان برون رفت خاک بر سر تن
تن خود را برای عالم دل	مکن از بهر هیچ چیز خجل
می چشانش همیشه تلخ و ترش	گر ازین مردم دونی بکش
که تن ماند جان همیشه نور گرفت	جان ز علم و عمل سزا گرفت
آنکه جان را بعلم پرورده است	نیست او خاک و جسم پرورده

فی صنعته تحقیق شعره

از همه شاعران بامل و فرع	من حکیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد	شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جملهٔ شعرا	از خداوند نعمت والا
قدر شعر کم کند عدو گه گه	چون دبیران ز نقش بسم الله
کی شود ز آفت دبیر و قلم	قدر بسم الله از دو نقطه کم
من شناسم که چیست نور شراب	که بسی خورده‌ام غرور سراب
خلق نگرفت ماهی از تابه	دیو باشد مقیم گرمابه
مرغ خاکی که اندر آب افتاد	دانکه در ورطهٔ عذاب افتاد
بندهٔ دین و چاکر زرعم	شاعر است گوهی بی طمعم

همچو آبم بهر کجا باشم — ثانیا بی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد — چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند — چون بیابند گون بدان شویند

آن زبان کاب را اغنه کنند — در زبان عین او گمیز کنند

فی سبب تصنیفه هذا

دوستی مخلص اندرین شهرم — کرده از صدق و دوستی بهرم

خانهٔ بهر من بر حمت دل — کرده یکدست جامه خانه ز ظل

سقف او وقف خانهٔ افلاک — خوانده در صحن مالک الاملاک

خشت او از بهشت داده خبر — خاکش از باد و آب برده اثر

از برای دل چو من رنجور — کرده یکدست جامه خانه ز نور

این نه عیبست نزد هشیاران — زانکه بس خفته اند بیداران

هست تنهائی اندرین منزل — حجرهٔ جان من خزانهٔ دل

من به تنهائی اندرین بنیاد — با دلی پر ز غم نشستم شاد

نقش کان خانه سبی بارش — خلل بام بود دیوارش

بار / سنائی

هو اندران محانه مونس از همه کس — سایهٔ خانهٔ من و من و بس

آن زبان کاف را ... قوله
باکاف فارسی مکسور و
ثانی ...
کشیده ... نقطه دار
... گویند که
... باشد ...

خانهٔ تاریک و مرد بی مایه	سایه باشد از بر سایه
مونس من در اینچنین خانه	خاطر تیز و عقل فرزانه
هر سخن کان هجای خود باشد	کاتب الوحی او خرد باشد
اندرین خانه بی شر و شورم	راست خواهی چو مرده در گورم
در تماشای نکبت از اغیار	مایهٔ خانه هم نیابد بار
مرد قانع نه مرد لوس بود	کز طمع گربه چاپلوس بود

یمدح الشیخ الامام جمال الدین فخر الاسلام تاج الخطباء احمد بن محمد الملقب بالحذور

خلق ازین خانه بر حذر باشد	خواجه احمد حذورتر باشد
آنکه خامه‌اش ز سحر بر قرطاس	شب و روزی نگاشت از انفاس
درج کرده چو دین میان گناه	معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق و قابل	قایل قول او شود باطل
نیست ساقط از اهل روزگار چنو	آب کاغذ نگاهدار چنو
گر نه از سحر کردی اندر دم	آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر گرم شعلهٔ خطش چو شمال	نم پذیرفته چون ز آب زلال

واده کلکش چنانکه شاه عروس ‌ ‌ ‌ از نقاب تنک غمزه را بوس

تازیان را اشکال بربسته ‌ ‌ ‌ لاشکان را جناح بشکسته

از بزرگان کفایت او دارد ‌ ‌ ‌ رهست خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست و سرجریدهٔ علم ‌ ‌ ‌ اوست بنیاد جود و مایهٔ علم

بابر و بارخانش دولت و فر ‌ ‌ ‌ بوسه زن همچو کاغذ و دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار ‌ ‌ ‌ منتجب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست ‌ ‌ ‌ چون خرد کارهاش روشن و چست

دل آن و چون سر خرد هشیار ‌ ‌ ‌ چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیزرو بسان شهاب ‌ ‌ ‌ کون را با دلش نمانده حجاب

خلق او همچو زهره عابد دین ‌ ‌ ‌ ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع باغ دین خدای ‌ ‌ ‌ از غبار خیال کرده جدای

هرکه از عقل ننگ دارد و بوی ‌ ‌ ‌ تشنهٔ اوست همچو دستنبوی

همچو شرع از مخالفت دورست ‌ ‌ ‌ در همه کار خویش معذورست

فیلسوف و حکیم بیدارست ‌ ‌ ‌ راست چون چشم عقل بیدارست

حفظ او تا بروی شرع آرد ‌ ‌ ‌ اصل او فصل را بفرع آرد

تا بد و خویشتن بسیار آید ❊ سبز از گریه می نیاساید

در دعا دست را چو بر کند او ❊ چرخ را صد هزار در کند او

در دعا دست دل چو بر گیرد ❊ چرخ چتر رضا بسر گیرد

برسد تا بعرش و یابد اجاب ❊ نشود ور نه فلک ز پیش حجاب

هر عبارت کز آن فصیح آید ❊ دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او پدید از دور ❊ چون رخ حور عین ز پردهٔ نور

صورت رمز او حقیقت العجم ❊ لیک مرشد بسان نکتهٔ عجم

دیده خطهای خطهٔ ملکوت ❊ همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت

دل مر او را نموده راه صواب ❊ دین مر او را جمال داده خطاب

خصم در روی خاطر خیرش ❊ کُند باشد چو پشت شمشیرش

هر که بر آستان دین باشد ❊ عیسی مریم آستین باشد

منبرش چرخ دا و چه خورشید است ❊ مجلسش قصر او چه جمشید است

هرچه گوید همه بدیع بود ❊ هر شریفی ورا وضیع بود

همچو آب روان بود سخنش ❊ سر نپیچد کسی ز رکن مکنش

لفظ او خلق را چو آب حیات ❊ هم بماند ز ناشر آب حیا

۶۰۹ ... یعنی پوشیده ... نقطه زدن ۱۲ ... شریف و بزرگ و قدر ... فرومایه و ناکس ۱۲

نبود هیچ گفت او گفتار	راحت روح بود از آن گفتار
هر کسی کو بدین سخن شنید	عقل در مجلسش درر چیند
عقل گردد ز لفظ او مدهوش	نفس گوید که یک زبان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم	روح را پاک و بی عیوب کنیم
هر چه گوید همه نکو باشد	کانچه گوید همه چنو باشد
آب عذب است نقطه بر نامه	آتش باد پیکر است خامه
بینی آنگه که خواجه کلک بود	تا کند عقل را ز جان خشنود
هندو مشک خامه عنبر فام	بر در روم کرده رایت رام
در فصاحت زبان چو بگشاید	بسته گیرد زبانه را شاید
زانکه آتش که خانهٔ دل شد	در دو عالم چو شاه عادل شد
شد مسلم ولایت جاهش	قبلهٔ عقل گشت درگاهش
لب من باد بر ستانهٔ او	اندرین جا نفروز خانهٔ او
باد تا هست ماه و مهر سپهر	جاه او چون سپهر و رخ چون مهر

فی راس البضاعة و هو القناعة بارزقه الله تعالی

من نه مرد زر و زن و جاهم	بخدا ار کنم و گر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم | بسر تو که تاج نستانم

زانکه چون طوق منت بکشم | لقمهٔ خوان نعمت نچشم

بنوم بهر طمع مدحت گوی | این نیابی ز من جز از من جوی

زیکمن نخواهم از کسی ور نه تو | نیک داند ز خوی من خسرو

نکنم گر تراشنا که کنم | کار خود کرده ام بها چه کنم

مادر موسی ام که از شاهم | شیر فرزند را بها خواهم

دل من جست ازین سرای مجاز | از نیاز خرد نه از سر ناز

مجسته بهر سلامت ترا | سر گریبان و پای دامن را

مرد خرسند کم پذیرد چیز | شیر چون سیر شد نگیرد چیز

گرچه چون من سخنگزاری نیست | بهتر از شاه گوشداری نیست

ور چه چون من سخن گزاری تو | چشم دارم که گوشداری تو

مشنو از شپرک حکایت خور | گرد دریا بر آ چو نیلوفر

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو | مدحت اکنون ز آفتاب شنو

خود چه گوییم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس ست شعر من تابان | لیک چون مشک در آسمان پنهان

۶۱۲

مثل باد ح توچون جانست | فعل پیدا و ذات پنهانست
نافه و نحل و پیله را مانم | که ز پیدا بهست پنهانم
سه که خورشید را ابر و بندند | چون جدا گشت همبران خندند
بر کسی کز جهان نهان باشد | گر سخن نا رجای آن باشد
باشد آوازه در خروش بگوش مجاز | از من آوازه وز دهل آواز
خاصه سست و ضعیفم و واله | چون دل نافه و تن ناقه
چون نباشم با وج گردون جفت | پس عطارد همیشه تنها به
همچو ابرم ز دست مستی گل | آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش ز دیده و دل من | غرقه دارد همیشه منزل من
آنچنان در سخن ضعیف تنم | که یکی دم شکست بازنم
نبود گر چه صاحب هنرم | گر بزندی مرا ز من خبرم
سایه من گرم بگیرد پای | تا قیامت بدارم بر جای
سایه را این کمال وافزونیست | هیچ دانی که ذات آن چیست
راه بر دم زدن از این منزل | آنچنان سخت شد ز سستی دل
که دم از دل ز بس گره بیند | تا لب چار جای بنشیند

مر مرا زین صفت طبیب بدید / شخص نبسود لیک ناله شنید

گفت کین شخص ناپدید شدست / روح وی نیز هم بعید شدست

چکنم روز جان گسستن نیست / دست از او در رست گسستن نیست

ورنه از عمر دست شسته امی / همچو از نان ز جان گسسته امی

همچو نیلوفرم بجان پیوست / آسمان رنگ و آفتاب پرست

فلک نحس را درین تربیت / نان ز ذلست و آبش از کربت

گرچه جان در بدن هراسان بود / در خراسان مرا خور آسان بود

که بیک بیت اگر بخواستمی / غم دل را بجان بکاستمی

هست در دور چرخ غمازش / ای دریغا سنائی آوازش

منم اندر ولایت خسرو / همچو خفاش بد دل و شبرو

روز از بد دلی چو خفاشم / که نخواهم که صید کس باشم

دلم از نیک و بد رمان باشد / زانکه هشیار بدگمان باشد

اهل صورت بدند و نزد خرد / هر که از بد گریخت نبود بد

کام چون نیست کام تیر به است / همچو ناوک ز کژ گریز به است

مرد کز ابلهان نهان باشد / در چنین جای جای آن باشد

صحبت از بلای بدکاری / مصطفی با عتیق در غاری

چرک را چون نه تیر و نه سپرست / سینه مر چرک را حصار سرست

لاجرم این زمین کند بحصار / لاجرم زین حصار گیرد بار

یکجهان پر بغیض کافردل / بر حقم گر بترسم از باطل

چنگل باز را سپے دائم / ور نه وا مرغ دل چنین زانم

زپی دانه مرغکی صدبار / بنگر در پیش و پس یمین و یسار

ازپی آنچنان بداندیش ست / کش غم جان زعشق نان بیش ست

جای آن هست کش غم تلفست / که جهان گرسنه ست و او علفست

غم جان چون بخدرست تو درم / آنکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ مگزین بدوستی خس را / کو کسی کو کسے بود کس را

بر جهان دهر عزل نیکان خواند / بد فزون گشت هیچ نیک نماند

پس درین روزگار نزد خرد / نیک تست آنکه زوت نبود بد

بخدا ار بدیده ام روزی / زین همه خلق محرم کوزی

تا بدانسته ام که مردم چیست / اندران حیرتم که مردم کیست

کرده ام اختیار غفلت و جهل / زینچنین عالمی پر از نا اهل

ولقب ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه ام بوده زیرا که جمیل و نیکو روی بوده یا آنکه حضرت رسالت پناه در شان او فرموده انت عتیق من النار

فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که مرغکی در شخ
دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت تو کیستی چنین بد حال
گفت هستم ستودهٔ ابدال

چیست این زه که بر میان داری
بچه معنی سهی نهان داری

گفت این زه نگاهدار منست
در بد و نیک نیک یار منست

من میان بسته بهر طاعت را
گوشه بگزیده ام قناعت را

گفت این گندم از برای چراست
در میان دو چیز از چپ و راست

گفت هستم بقوت حاجتمند
هست حیوان بقوت اندر بند

راتبم گندمیست هر روزی
از یکی پارسای دلسوزی

هیچ بازت ندارم از بخوری
راتب روز من اگر ببری

سر فرو کرد گندمک بر کند
حلقش از حلقها بماند به بند

مرغ گفتا که من شدم باری
مه قنادت چو من خریداری

هیچ مفسد مرا زراه نبرد
زاهدی کرد گردنم را خرد

بخدائی از فریفت مکاری
اینچنین نابکار غداری

هر که از بهر لقمه شد پویان
زود ماند من شود بیجان

فی القناعة

ای که در زیر طمع وگر دونی | چند گویی مرا که از دونی
با چنین گنج در چنین کنجی | چه کند گنج با توانا سنجی
گنج بارنج وزحمت نااهل | چون بریدی طمع تراشد سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه | هر چه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورتی انگار | هیچ از هیچ خلق طمع مدار
جرم من اندرین چه میدانی | چون بدیدی کمال نادانی
بس در ولایت دل خویش | هیچ بیحوصله بحاصل خویش
گوشهٔ گیر ازین جهان مجاز | گوشهٔ آنجهان در و بساز
نه ترا با کسی بود پیوند | تا تو گری بدر دو انکس خند
دولت دین چو روی بنماید | پشت بر کائنات فرماید
دیده چون کحل آشنائی یافت | دل تاریک روشنائی یافت
زین دو روزه حیات و پیوندی | بخدا ار تو هیچ بر بندی
باش تا صبح صلح روی دهد | شاه شاهان در ای کوی زند
باش تا چنگ مرگ در یازد | نای حلقت زنان بپردازد

زانکه در عالم فریب و هوس / کس نکرد اعتماد بر دو نفس

طبع بر بود شه قوی نبود / تخت بر آب مستوی نبود

نبود زیر عرش دانا را / استوی عرشه علی الما را

باش تا عقل افکند فرشت / حل کند استوی علی العرشت

پس درین چند روزه پیوندی / کنج محراب و گنج خرسندی

فی العقل

دیدهٔ عقل دار در احمد / تا ز راه لحد رسی باحد

روضه گشت بر تو کنج لحد / فرش روضه ت گنج فضل احد

احد اندر لحد چو جانت ساخت / سر فردوسیان سرایت ساخت

چون بمحراب حق شتابی تو / نور حق در دو دیده یابی تو

بده از خون دیده در محراب / از درون طوبی یقین را آب

تا بهر جا که شاخ او برسد / میوه های فراخ او برسد

صد هزاران فتوح در یکدم / برآید ز آدم و عالم

بر دل و دین ازین خداوندی / بسخدای از تو هیچ بربندی

دور شو زین جهان که زان تو نیست / چه بوی آن آنکه آن تو نیست

بی تو ایام کارها کردست / چون تو بسیار کس ها کردست

پیش ازین بسکه بود چرخ کبود / زین سپس نیز چند خواهد بود

بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز

بر براق خرد نشین پیوست / دور باش از هوای گاو پرست

چه کنی خویش خویشتن الله بس / هر چه زد بگذری هوا و هوس

صدق به صدق مخرقه یله کن / ساز کشتی بجز در حیله کن

ذره صدق به که در این راه / بجز از صدق نیست هیچ پناه

آهو از صدق اگر شود آگاه / شیر گیرد بکمترین روباه

با تقلب بسنده کن در راه / چند ازین با تقلب کرنک خواه

تو هم موسی چو از براق خرد / دور مانند در گذرگه بد

از سمند هوی گسسته ز تو چنگ / چون / رخت ادبار بسته بر خر لنگ

از نهاد نهال سی ساله / بیخ بر داد شاخ گوساله

از هوا اینچنین بسی بینی / مکسی را چو کرکسی بینی

خر مگس کم حیات بسیار آز / کرکس اندک نیاز افزون ناز

مکسی با حدث قناعت کرد / کرکس اندر هوا شجاعت کرد

زان قناعت بضاعت خوار است / زین شجاعت شناعت و زار است

کارت آن به کز آن هر عاقل	انست آن به کز آن هر جاهل
سینه چون خار پشت ساز حصار	زین سپس باش کو جهان پرمار
سینه را هر که حصن خود سازد	ملک هفت آسمان بدو نازد
عمر بر مرد غش مده فروشی	در هوا و هوس چرا کوشی
با دو چشم پر آب رخ بدل آر	خنده بیهده بکل بگذار
که بهین مایه از سر جد و جهد	سنت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی بضاعت ا	سنت احمدی شفاعت ا
فرض الله چون بجای آری	عرش الله زیر پای آری
سنت مصطفی چو بگذاری	کافر و گبر را نیازاری
خوی خود را بدین دو نیکو کن	سنت این دو خدمت او کن
خدمت خلق باد و باشد باد	کس گرفتار باد خلق مباد

ایضاً فی اصحاب الغفله

آنچنان شد که بود پنبه زنی	مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا بنادانی	مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من که باشم من	مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زیرکی را که دل نخواهد رنج
عافیت گنج به قناعت گنج

هر که این گنج و گنج نگذارد
کس ازو وا و زر کس نیازارد

زانکه در دهر سگ پرستانند
راست چون موش آفت نانند

کس نمی چنگ و ناهی بوالحذاش
خانهٔ تنگ ساخت بوالبناش

تا همی گربه ناهی دارد و چنگ
موش را چیست نه خانهٔ تنگ

تا بود گربه بهتر بازار
نبود موش جا بدکا ندار

ناهی و چنگی که گربگان دارند
موش را خود برقص نگذارند

تا بود گربه در کمان کمین
موش را گلشن است زیر زمین

تیز کردست ناهی خرد دندان
گربه مرگ چنگل و دندان

تا گرا هیچو موش دریابد
سوی جانش چو گربه بشتابد

اندرین کارگه بروز و بشب
چنگلش تا بدار و جان در تب

چون ز تاب تبت کشید بدم
از وجودت ربود سوی عدم

می نوازد ترا همی الحق
آن طبیب طمع خر احمق

می نداند ز روی کم عقلی
پشت معنی منور بی نقلی

چنگ و دندان چو گربه در یازد
موش را گربه هیچ ننوازد

۶۲۰

پیشوائی کسی که بنده بود / پند او از غنی بسنده بود
با تن دردناک و با دل ریش / نرسد کس بکامهٔ دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بدردمندانی
گفت یا دوست زین مباش حزین / گفت آری ولیک سوی تو این
باد و باشد چو بیخبر باشی / آب و آتش چو خاک برباشی
بر من این درد کوه پولاد است / چون تو زین فارغی ترا باد است
چون دل و دست همزبان دارم / عافیت به چو این و آن دارم
من ز شهر تو مانده اندر گنج / تو نهاده مرا لقب تا گنج
تخم تا در زمین نماند سه ماه / بر از و کی خوری بخرمنگاه
تا زمستان سه مه نیاساید / در بهاران جهان نیاراید
من که در خانهٔ اینچنین باشم / از پی جان اهل دین باشم
چون همیخوان دانش آرایم / کی ز مطبخ بسوی باغ آیم
کم از آن کز تو رخ نهان دارم / مرده نفس را روان دارم
از بلا گنج از آن بپردازم / تا ترا گنج عافیت سازم

تا دلم چون بهشت نور دهد
زان همه در سخن فراز کنم
نبود چو هوش مرد سخن
نبود نیز گرد هر کلبه
بلکه مرد سخن بهر جای
بیشه نظم را چو شیر بود
جان گوینده چون نکو گوید
خود مرا نیست بی تو زهره بس
چون نه مردان جنگ پرخاشم
گور خر چون نداد کس اوست
گر چه شد ز اهل روزگار جدا
سوی سایه که فارغست از آب
تو مرا گوئی ای خر طناز
نکنی خدمت این بزرگان را
کی شود سوی لاهی الله

نور تنها نه صدر سرور دهد
تا ت صدر ز عقل باز کنم
نقب ن دزد خانه ویران کن
خانه و کوی کرد چون گربه
چون زنان کم جهد بهر پای
جان نه زین جا ر طبع چیر بود
ز آب جان وی دل همیشوید
خیره روئی و بیخودی چو مگس
خاره را خیر خیر چه خراشیم
نه ز پالان و رنج بار برست
چه کمست آخر از مگس عنقا
چه سراب نزد او چه سراب
سوی درگاه این بزرگان تاز
سخت بیحرمتی دل و جان را
عاشق تا به کی شود ما هی

زال چون ماده گاو بگذارد | کی سپاس سبوس بر دارد

کی فروشد خر دبسته جان | آب سی ساله را ستبائی نان

کس و گربه سوی خوان پویند | سگ و زاغند کاستخوان جویند

گربه از بهر لقمه صد خوارئی | میکشد با خروش و بازاری

باز و شیر و زنده در صحرا | گور و خر را همی درد تنها

گربه از بهر لقمه جور برد | ببر و شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین و خرد بود خلوت | پرده نیک و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید | خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست خلق را از کس | سلوت روح خلوت آمد و بس

ضد با ضد یار چون باشد | اشتر بی مهار چون باشد

جان که یکدم قرین نا جنس است | راست خواهی دراز کن جنست

دهر بدعهد و خلق بد بینند | راحت نیست مردمان اینند

نوح را عمر داده بود آله | اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت آشکار و نهان | کافران را بهر زمان و اوان

خلق نشنود هیچ دعوت نوح | هیچکس قول او نداشت فتوح

واندران طول عمر نهصد سال
وان دگر قوم چون بپایان بگشاد
لا تذر گفت قوم را یکسر
دعوت من چو دعوت نوحست
هر که بشنید پند من او را به
ما نمودیم راه رشد و نجات
هر کرا این سخن پسند آمد
سود کرد ار چه مایه اندک داشت
وانکه نشنید و گفت با وست این
چون برش باد بود باد انکار
خود سخن در وجود چند آمد
گر بدی بر مزاج تعظیم
یارب این پندها ز نا اهلان
دور کن دور ز رحمت جاهل
بس کن از پند و مدح هر کس گوهی

سی و ند تن زوی شنید مقال
خلق را جملگی بطوفان داد
زانکه کردند زو بجمله حذر
گفته من طراوت روحست
وانکه نشنید غیر ما را چه
ختم کردیم بر نبی صلوات
پند را جمله کاربند آمد
بر همه اهل فضل سر بفراشت
نشنوم زو بدین حدیث حزین
دل ازین گفت هرزه رنجه مدار
که همه خلق را پسند آمد
کی شدی نفس بسان فلک قدیم
همچو عنقا ز بد کنی پنهان
دست نا اهل زین سخن بکسل
که ازو دین حق گرد نیروی

قوله لا تذر گفت الخ اشارتست بآیه کریمه در سوره نوح در سیپاره تبارک واقع شده لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا

خداوند ان بزرگی و شاهی	ملکت او زمانه تا ماهی
شاه بهرام شاه بن مسعود	که بنازد بعدل او محمود

ایضا من الباب العاشر فی ذکر السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم یمین الدنیا والدین کهف الاسلام والمسلمین ابی الحارث بهرام شاه بن مسعود انار الله برهانه و در دولت شاه پسر او

با وبر دولت دو عالم شاه	شاه و فرزند شاه و دولت شاه
آنکه از روی اوست فر ملوک	وز تحری اوست حرز ملوک
آن چو خورشید چرخ را در خورد	وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان	بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان
نامش و عادل و بهی چو ملک	هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی ناز	در غریبی او پادشاه شده باز
چون سیاوش رفته زآفت زو	وآمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه	رنج پرورده گشته از پی گاه
گرچه از غش نبود آلوده	بوته غربتش بپالوده

بود شاه غریب همچون جم — بود خرد و بزرگ چون خاتم

خرد جسم و بزرگ فرمان بود — راست چون خاتم سلیمان بود

خرد بود و جهان فراوان دید — مردم دیده بود ازان آن دید

مردم دیده بی نهان بینی — هم ز خردی کند جهان بینی

نقطه‌ئی و این جهان در وی — ذره‌ئی و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار — همچو چشم خرد شده بیدار

گرچه بسیار سال بشمرد — نبود هیچ طفل بخرد خرد

دیده از دیده پسندیده — همه گیتی چو مردم دیده

جرم او خرد بود چون اکسیر — باز معنی بزرگ و قدر خطیر

نکتِ او بخشندی و بخشم — اندک و دوربین چو مردم چشم

دولت از بهر سر دولت شاه — جامه از مهر کرد و خانه زماه

فلک از بهر خدمت در او — گشته مانند تاج افسر او

چون بدانست بندگی کردن — پس بدانست بنده پروردن

چون پیمبر به شیر افتاده — داده بازو و مکه بگشاده

بوده خوب نسب چون یوسف — هم بطفلی غریب چون یوسف

مایه روح صورت خویش ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ او چو یوسف پدر چو یعقوبش

از درون هم چراغ و هم نوش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وز برون هم شمامه هم مجلس

بوده بحر کفایتش ز صفا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بوده دُرّ در آتش ز وفا

این یکی پر خواهر احسان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وان دگر پر جواهر برهان

روی مویش چنان ملک دلستان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خلق نیکوش شهی عمّان

از برون گرچه لغت خون دارد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مشک عمّا ز اندرون دارد

گاه او هفتخوان اسرافیل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ قهر او چارمیخ عزرائیل

دست رادش بجود دیو ستین ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ فارغست از گشادن و بستن

پر گهر همچو گوش و گردن کان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آب ظرفش ز روی موی چکان

چون نماید بروح صورت راز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون زند بر فلک بخشم آواز

چشم گوش ست بهر آوازش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گوش چشم ست از پی رازش

گرچه چشمیست چرخ چون عبهر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گوش گردد همه چو سیسنبر

گرچه با قامت کشیده رود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عقل در راه او بدیده رود

خرد و جان طبیع در فرمان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ این سه جوید همی ز عفوش امان

باره بخت او چو رخش قدر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هرگز اندر نیاید او بر سر

گردن گردنان بطوق سخاش — خود بود بسته بهر جود و عطاش

فلکی گرد شاب و بد میگرد — چون شدی قطب گرد خود میگرد

بدر سی کو چنین سپر دارد — جفت جان دیده بسپر دارد

هرکجا آفتاب دور باشد — در و بام از نظاره پر باشد

درخمش چون سنان کمر بندد — خون همی ریزد و همی خندد

گر گریزد ز زشت و از نیکو — بوی خلقش بگوید اینک او

خلق او را ز بهر راحت دل — بنده گل شد چو بر دمید از گل

دشمن از باغ انجهانی به — خلقش از آب زندگانی به

خلق او گوی از پی دل دین — باد وزد کاروان خلخ و چین

هر دم و فرش از فریب چو صد — خلق و خلقش از شکیب چو صدق

آخر از برگ سوسن و گلزار — بینوا کی بود نسیم بهار

تا چو خورشید هر دو عالم تافت — هر دو عالم بدرگهش بشتافت

صفت شرم در دو ابرو کشت — قوت شیر در دو بازو داشت

عقل او در سجده گه فضلا — آفتابیست در شب عقلا

گر به بیند جمال او را حور — از ریاض دل و جنان ضمیر مهجور

لاجرم از بهر زینت و نجاهش ... پرده داری نماک درگاهش
تا چه فرماید آن سپهر سرور ... چون کشاده زروی پرده نور
ای امیر بلند پایه چو مهر ... همره عمر تست دور سپهر
نفخ صورست از تو جود و کرم ... وست بذل تو کوه و مرده ورم
ای بهی طلعت بهار فشان ... وی قوی طالع قوی فرمان
دست جود تو در شب دیجور ... پایدارست تا بروز نشور
زانکه تا خلق را خبر باشد ... شام بر دشمنت سحر باشد
اوست اکنون سلاله شاهی ... دولت اورا گزیده همراهی
زور و زر بهر شاه دار و پیل ... گل نباشد برنگ و بوی بخیل
عدل او در ولایت تیمار ... چون نسیم سحر بفصل بهار
برگرفت از عطا و عدل محل ... گفت و گوی از میان عمر و اجل
چشم دولت بدو شدست قریر ... شاهی او بر همکنند تقریر
منتهای بدی منی داند ... برتری در فر و تنی داند
نخوتش هر چه کم به نیرو تر ... قدرتش هر چه بیش خوشخوتر
همه عدلش برای دین باشد ... در امارت عمارت این باشد

۶۲۹

دارد از یاد کردن منت عار — اینت نیکو کن فرامشکار

بذل او از نگین مقصود است — لفظ او از چنین کنم درست

بوسه جای سر و کله پایش — مرجع آفتاب و مه رایش

خانه اوست خانه شاهی — خانه مشتری بود ماهی

بندگانند شاه یزدان را — بنده تیر پادشاه گیهان را

جود او شکر را کند زنده — جاه او خلق را کند بنده

باد هردم برای مقصودش — شکر شکر بر سر جودش

یارب او را برای خویش نقصان — بقصاری آرزو برسان

شاه جمله را چشم ازو شده روشن — رام او شد زمانه توسن

اینچنین ارج و اینچنین تعظیم — برسد حکم او بهفت اقلیم

این بگفتم بر پناه جهان — باز گشتم بمدح شاه جهان

آنچه گفته شد در مدح دولتشاه پسر بهرام شاه

بنده در پیش شاه دین پرور — عقل در رحل کشید و جان در سر

پیش شه آمد آنچنان خورده — چون نسیم بهار نی خرده

پیش شه آمدست عقل تهی — همچو باد شمال دست تهی

ای چو خورشید آسمان کمال | وی چو ماه چهارده بکمال
بنده چون عدل ملک و شاه بدید | خرده‌ای داشت پیش شاه کشید
گر از بهر تو همی بندم | وز پی سوختن همی خندم
چون تو گیری بدستم ای دلجوی | هم تو بندم بسان دستنبوی
عقل را درس را بخانهٔ جان | در ره حکمت بیان و بنان
نیست از عشق کس چو من مستش | نیک بنگر که تا چو من هستش
فلکم میر صادقان داند | خردم پیک عاشقان خواند
شفقی درد عاشقان شعرم | زان چنین خوار مایه بی سعرم
راست چون نور برق ابر بلند | من همی گریم و تو خوش می خند
آن نبینی میان جمع همی | خنده گریم بسان شمع همی
آرزوهاست در سر قلمم | که نه از لوح دوست روح کم
از گل آبستن است خانهٔ من | زان همی گل خورد چو آبستن
از همه چیز تیره و روشن | بکند آرزو چو آبستن
سایه باید ز گل چو درارم | امن باید ز بد چو در حرمم
تا ز روز و شب توام اقرست | شب من روز و زهر من شکرست

۶۳۱

همه را شب و روز حامل و من ‌ ‌ در شب او هم از شب آبستن

همه گشته بخیره با دمرا ‌ ‌ تا چه آید ز بامداد مرا

بنده بی طمع منم دانی ‌ ‌ پس چرا از برم همی رانی

وحش طبع بنده هست چو دین ‌ ‌ هم سبکروح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده پرهوشم ‌ ‌ پیش چشم تو حلقه در گوشم

همچو عنقا دو رزی از پی جاه ‌ ‌ نه ببندم کمر و هم سینه ماه

نام او گر کند بکام گذر ‌ ‌ راست چون گل شود دهان پر زر

بر درش گر کسی مقام کند ‌ ‌ عقل کلی بر او سلام کند

دل آن جان که مدح او گوید ‌ ‌ جان آن دل گل تقابو بوید

همچو گل چون ز جود او آرم نام ‌ ‌ ریزه زر شود سخن در کام

همچو هر گندم زمین بر بوس ‌ ‌ تا مرا مرغ گیرد از سالوس

دوست گل را نه رایگان دارد ‌ ‌ کو زر و سیم در دهان دارد

همچو گل تازه روی خوشبو نیست ‌ ‌ پشت و رویش همین همه رو نیست

از پی عدل شاه شاخ چمن ‌ ‌ گل عمامه است و چرخ پیراهن

از پی ملک چرخ در تدبیر ‌ ‌ ماه حکمت و آفتاب ضمیر

هست بر رای روشنش جاوید | همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین ده است پاشش را | شرع تلقین کننده رایش را
کرده کیوان سجده حشمت و جد | صفحه تیغ و صفحه کاغذ
ملک او عزم و حزم او جوشن | راز چون نور پیش او روشن
راز چون آشکار نزد دلش | زان دل دوربین باریکش
چرخ را جود او گدای کند | بوم را فر او همای کند
ملک او نقشبند عدل و یقین | ملک او خانه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان | هم فلک رنگ و هم ملک فرمان
چون فلک صد هزار گوشش رای | همچو در دور عالم اوراجای
پیش عدلش میان خلق جهان | ظلم گشته است عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان | روی او تخته مناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع | صورت و سیرتش ظریف و رفیع
هر شهی کو ز جاه برباه است | بنده خاک درگه شاه است
ملک او پای بند دشمن اوست | ملک او دستیار باطن اوست

همه چشمش بروی محرومان — همه گوشش بسوی مظلومان

شاه اگر بی نشاط صید کند — عزم او پای گور قید کند

دشمنش دل نهاده بر کم دل — بی بها رایگان خورد غم دل

صورت همتش را کمین سازد — زآسمان عدو زمین سازد

آن کسانی که در سرای خسان — مانده بودند بی سر و سامان

ذلت و عزلت و مهانت چرخ — میکشیدند از خیانت چرخ

چون بدین بارگاه پیوستند — از غریبی و غبن و غم رستند

بست عشق از بهر قد خرمن برخ — بر گریبان روز دامن چرخ

شب او گرچه مستمند بود — از پی روز پای بند بود

خسرو شرق شاه بهرام است — که بدو تن مملکت رام است

صبح ملکش چو بر دمید از شرق — جز ثبات و بقا ندید از شرق

در رخ خسرو خردمندان — خنده کرد بی لب و دندان

ماه نو بود در روی فرخ او — خنده زد زان سپهر بر رخ او

صبح و مه زان سبب فزاینده است — ملک او زین دو روی پاینده است

نه که چون آفتاب رخشانست — نعل اسبش چو مه درافشانست

دشمنش دل نهاده ... کم با لفظ مقابل بیش باشد ... گذاشتن باطل ...

ای او همچو دین جهان آرای | وهم او همچو مه فلک پیمای
برکشنده و فگندگانست او | کارفرمای بندگانست او
تن او چون قمر فلک پیمای | جانش چون مشتری همایون رای
از پی گفت و کرد دون ظریف | گوش و چشمش شده دو عقل شریف
چشم شد کور چون خرد نگریست | ملک خندید چون قلم بگریست
هر که یکدم نشست بر خوانش | عقل برخاست از پی جانش
دون که او را زبان گرفت به بون | تیغ سلطان برو بگرید خون
تیغ او بر عدو چنین گرم است | بر وی از فضل شاه او چه کم است
از شمر آتش هر کسی ببرد | چون بدریا رسید کس نخورد
تا بجویست اگرچه خاین نیست | ز آب جوی آب جوی ایمن نیست
چون بدریا رسد ز جوی و ز دشت | مانع هم گرد او نیارد گشت
که غریب ار چه ذو فنون باشد | هم بدست جهان زبون باشد
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند | هیچ غزنیچه غریب نماند
خشک و زار اگه کشت زار بود | هر کجا غول غوله دار بود
اهل غزنین کنون بر آسودند | از زبانی که بود بر سودند

هر که از بهر شاه رنج کشید ‌ ‌ ‌ رنج او سوی خانه گنج کشید

پس نه چون آفتاب شاه آثار ‌ ‌ ‌ ورا فق کی شود سلیمان وار

شاه کو تاج پر گهر جوید ‌ ‌ ‌ گوهر تیغ را بخون شوید

بر در قصر شاه دین پرور ‌ ‌ ‌ از پی ننگ نام و کسب هنر

تیغ داران چو نیزه و چو سنان ‌ ‌ ‌ همه برجسته و ببسته میان

جان فدی کرده پیش شاه همه ‌ ‌ ‌ گرچه بیگانه خویش شاه همه

کی نماید بر تو نوک سنان ‌ ‌ ‌ سایهٔ دو کده دو کدان نمان

خصم را از سنان گردون سوز ‌ ‌ ‌ بنموده ستاره اندر روز

دست شه را و بی تیغ بود ‌ ‌ ‌ کابر بی آب و آتش ایچ بود

دست و تیغش بدشمن آتش داد ‌ ‌ ‌ کابر برابر سود و آتش زاد

دست او آتشی ست گوهربار ‌ ‌ ‌ رای او همچو بحر گوهردار

آتش انگیخت در دل دشمن ‌ ‌ ‌ دست آن گرز گیر قلعه شکن

درگه او پناه را شاید ‌ ‌ ‌ تاج او تخت ماه را شاید

گر بروز مصاف کین باشد ‌ ‌ ‌ آسمان زیر او زمین باشد

دست و تیغش زد آتش اندر گبر ‌ ‌ ‌ برق زاید چو ساید ابر بر ابر

مے نماید ز گرز کوه گداز — وز خدنگ چو مرگ جان پرداز

گرزها ابرهای مرجان نم — نیزه ها اژدهای آتش دم

اوست چون کوه پر ز زر عیار — مایه ابر خیز و از کهسار

اشهب اندر میان میدان تاز — از سر دشمنان تو چوگان ساز

برگسسته طویله ها بگزاف — بر دریده منطقهای مصاف

ملک بر خود بتیغ کرد درست — خه بنامیزد اینت دل که تراست

نتوان گفت دولت دریایت — خلق را امنیت و ملجایت

مشتری تا که پیش تخت آید — التماس ترا سهی باید

ماه جان از پناه ملک تو برد — ز حل این حل و عقد بر تو شمرد

آنچنان آمدی ز راه و سفر — که ز معراج روح پیغمبر

دست در مغز مرکز سفلی — پای بر فرق عالم علوی

نا گذشته از آن طریق نفس — طاعت شکر گذشت از آن ره و بس

سپر آسمان بران خندد — گر زپی رزم تو کمر بندد

زار زار از فلک فرو ریزد — ماه اگر از درت بپرهیزد

بختم امروز رهنماے آمد — که پناه توام بجاے آمد

فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین

خدمت من بهشت را ماند / حور در بیا سرشت را ماند

شاخ طوبی ست از همه رویی / شهر عیسی ست از همه سویی

ای سنائی بگیر در رضوان پوی / در آن از ثنای سلطان جوی

شاه بهرامشاه مسعود آن / که بحق اوست پادشاه جهان

ای سنائی بکم سنائی گیر / با ثنای شه آشنائی گیر

کانکه گوید بکنج او سخنی / چون صدف پر گهر کند دهنی

اندر بدایة دولته

مثل ابتدای دولت شاه / هست چون یوسف و برادر و چاه

بود آغاز رنج و غم خوردن / عاقبت گنج بود و برخوردن

آن فگندن بچاه بهر الم / وان بها کردنش شمرده درم

قیمتش شمرده قلب یا کم و بیش / و از شمرده هزار عالم بیش

هر درم زو چو عالمی آراست / بوده شمرده هزار عالم راست

گرچه راخوان هوان رسید او را / کار محنت بجان رسید او را

آخر الامر عالم و شه شد / بر سپهر شرف خور و مه شد

گرچه بودند شاه و مهتر او / نه گدایان شدند بر در او

نه فکندند در مغاک اورا — نه کلاه آمد آن هلاک اورا

چاه دانست جمله آن اخوان — نه همه چاه یوسف آمد آن

مال یارست چون گدائی هم — چاه جاه ست چون خدائی هم

نه زلیخا ز چهرهٔ نیکوش — بغلامی خرید و شد هندوش

پیرزن را بسوی دیدهٔ او — خواجه آمد درم خریدهٔ او

نه عزیزش چو وقت جاه آمد — بنده پنداشت پادشاه آمد

این عطا چیست کار کارگشای — وین شرف چیست لطف بار خدای

نه پیمبر چو رخ به یثرب داد — لشکر آورد و مکه را بگشاد

لطف حق گر بخاک پیوندد — آدم آنجا رود کمر بندد

سر آتش چو بادسار شود — آب ابلیس خاکسار شود

نه چو ره رفتنش نیاز آمد — منهزم رفت و شاه باز آمد

بی زبان باز گشت سوی مکان — خود ز سیر آفتاب را چه زیان

سوی همشهریانش از زن و مرد — تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

آسمان از سفر نمود جلال — قمر اندر سفر گرفت کمال

آب گیرد ز ماه اگر خواهد — کاب روی فرشتگان کاهد

[illegible]

[illegible]

تیغ شاهی که لطف حق پرورد — کی زد و رزبانه گیر و گرد
بلبلی را که صبح کرد عزیز — قفس ریش و شمنش تیز
نه فریدون گاو پرورده — گرد شیر گرسنه را برده
نه بکاوه رسی بگید و کیا — بستد از بیوراسب ملک نیا
بد بهبه مصلحت خسرو — خوبیقی کهنه را بدولت نو
نه سکندر رپی معاد ارا — کشت دارای ابن دارا را
کس بمینا و تا بر ستاخیز — انچه شیرویه کرد با پرویز
عز و شاهی بخصم خویش بماند — هرکه اوس عزیز بر خود خواند
ملک میراثیان نماند است — ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرد رست در عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم
چونکه سلطان عادل اعظم — ملک و دین را بکرد باهم ضم
گرد انان نیزه زبان باریک — دیده عمر دشمنان تاریک
گر فرستد بروم نامه خویش — تو نه بینی بروم یک بدکیش
رومی نخبتش ازان بکران گرد — تا عدو را نه سی گران کرد
آمده سوی شهر وازم دیش — بوده داد و دهش ره آورد یش

گر چو شب رفت چون نهار آمد | ور چو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد | دیده ملک و دینش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد | مشتهور چه پادشا باشد

مشتهور تباه دارد ملک | ور مشتهور سیاه دارد ملک

ور مشتهور کسی فلاح ندید | روی آرامش و صلاح ندید

کشوری را دو پادشا فره است | در یکی تن یکی دل از دوست

یک جهان پشه را کشد بر جای | روزگار از دو پیل پهلو سای

یک جهان پور اشهابی بس | چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک پای زبای تا زانو | خانه را که دوست کد بانو

مثل خانه هست خود گفته | بد و کد بانوست ناخفته

گر ست پا شکسته سر نزمین | بیکی حجره بر دو کدبانو نشین

پیش او خصم را سراب شمر | با چو سیماب آفتاب شمر

هر سر از روی که تاج خواه آمد | همچو شمع آتشین کلاه آمد

لعل کان نه سنگ لین ارزد | مرد دنیا نه مرد دین ارزد

نیک و اندیانه نا خوش خوش | تا قد بید و عود دان آتش

او بداند که شمع ملت کیست | او شناسد که اصل دولت چیست
شیطان آشنا سد از سلطان | غیش را باز داند از طوفان
پیش ازین گرچه مرد پرور بود | نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو همنام گشت با بهرام | سعد اکبر نهاد چرخش نام
[illegible] لهزان [illegible] خورشید | دامن بخت و آستین امید
عالم پیر زو جوان گشته | دین و دولت بدو عیان گشته
هر که دریا ز کف غبار کند | ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی | جان نگهداشت از خردمندی
جان نگهداشتن ز ملک به است | دُر دریا ز چوب فلک به است
[illegible] آورد [illegible] سل [illegible] از یکبار | ملک میراث و تیغ حیدر وا
[illegible] ملک [illegible] | آرزو در کنار ملک نهاد
[illegible] ملک [illegible] فراز آورد | جامهٔ شرع را طراز آورد
[illegible] تحمل گشت | خاک را مال و آب را مل کرد
هیچ [illegible] با اعزاز | شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک [illegible] چنین باشد | من چه فالی زدم چنین باشد

چاکرش ارسلان و بک باشد ورنه بر درگهش و سگ باشد

کینش از شاه چین کند آهنگ اهل چین اندر آن از ستر نگ

ملکتش بهر عقل و دین باشد هر که حق پرور چنین باشد

ای شهنشه نه روی تو اتفاق از پی ملکت همه آفاق

چون تو کی راه می نشاند چرخ تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سرش حق نهاد افسر ملک زانکه داند که کیست در خور ملک

داد مر دیش چتر و ملک و نگین از تو ترسم نکو نگرد ستاین

چون گرفت او به تیغ ملک چو خور بخت گفتش ز تخت خود برخور

از پی عدل و فضل شاهانه گو باشه گیر گشت همخانه

بال شاهین چو حال پیشه پیک کنج تنگ خالی آمد از گنجشک

ملک در ظل چتر او از ناز گرد خویش چار دست و پای دراز

عدل از و با جمال با آلت ظلم از و در رفته در شکن خوابت

تخت چون پدر روی شه خفت بخت بی ورنگ اینک گفت

چون بدید آهست جوانمردیش لطف آمد پذیره مردیش

هفت و پنج و چهار زا کرانش با سه حرف قند زا دل باش

همه اطفال چرخ را با دام ... چون دو جو رفت از میانه نام

لاجرم زین سه دین و بخشش و جاه ... چون سه جو رفت برد و عالم شاه

جود او دینار و بخل دین دارد ... برد و گیتی شرف بدین دارد

در وفا و سخا بجان و بمال ... نه فزایش کند دلش نه زوال

تا بهشت است خلق او انباز ... زان نترسد همی ز مرگ و نیاز

کف او چون به بخشش آید رای ... تو جهان بخش و او جهان بخشای

گفته در بذله از پی بذلش ... ضاعف الله ملکه عدلش

مشرک آن روی خوب دیده باز ... گفت پس لا اله الا الله

بجهان داده زر زکانی را ... صدقه جان و زندگانی را

آسیا گر ز خلق او بوید ... در زمان ز آتش کیمیا روید

تا که بگزید مر ورا یزدان ... خصم چون آسیاست سرگردان

هست خصمش ز بیم او مدهوش ... آسیا وار با فغان و خروش

هست خالی ز نقص عیب و فضول ... ملک محمود و خاندان رسول

این ز کعبه تبان برون انداخت ... آن ز بت سومنات را برداخت

کعبه و سومنات چون افلاک ... شد ز محمود و از محمد پاک

او دو یک سیر تیز که باشد / در نیام دو تیغ بد باشد

هست شمشیر منفرد چون شیر / شیر و شمشیر چیست شاه دلیر

با دو شه ملک و دین سقیم بود / ما در ملک ازان عقیم بود

بیشتر زین بکشت عثمان فساد / که چنین ست ملک را میلاد

شه چو بر تخت ملک خویش نشست / دست و پای ظلم را بشکست

ملک با پادشاه فرخ رای / میکشد دامن شرف در پای

قدح مهر شاه بر کف او / لشکر فتح و نصر در صف او

زین قبل نقش میکند شب و روز / شربت مهر شاه دین افروز

شکر او بشکند همی اهل یقین / غرف او ظرف حسن حور العین

فتنه و ظلم را کند در خواب / ملک آباد را چه جست خراب

فتنه در خواب شد ز دولت او / عدل بیدار شد ز دولت او

عدل او جانفزا چو عمر آمد / فضل او همچو عمر جان جواد است

قمر ما وز نور طلعت اوست / فخر و عار قضا ز خلعت اوست

کند املا برای جان خوش / لعبت دیده بسخت سخنش

در سخن لفظ او چو سحر حلال / در جهان جود او چو عذب زلال

پیش ابرش گران دست گهر | پیش حکمش تهی دو دست هنر
میوهٔ شاخ جود او بهوا | همه بار سپیده طوبی دار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم | دشت چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد | باد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است | همتش هم چنو فزاینده است
هر که درگاه او پناه گرفت | دست بر تیغ گرد ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلد و خلود | خلد گشت از وجود او موجود
جان و جن مطیعست با حالش | رمل و نمل از نکست با بالش
سر باید ز دشمنان در رزم | تاج بخشد بدوستان در بزم
بندیده ز دست او کمند | نه زر او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد | شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر بحر و بر | چون زلال و صیتش ... پای آور
گنج را چشم زخم شد بر کفش | ظلم را گوشمال شد عدلش
عاقل عیسی از وی آموزد | عدل او چشم ظلم بر دوزد
نیست با جودش از پی مقدار | سیم بازار گرد را بازار

نسبت از وی الخ
از وی گرفتن خلد و خلود
بوجود گشتن خلد از وجود او
باعتبار حقیقت ...

هست خواهنده و خواه خوش شاه | نه چو شاهان شهر خسته خواه

سیرگرد ظلم و حرص دارد تیر | خوان مر او را تو بار و موی تیر

جود او عدل که در شه خوش است | بازوی ملک را قوی زیر دست

زامن او زیر پرده تسکین | فتنه گشته فتنه عشق تین

الف عدل او ز راه صواب | الف داد در میان آتش و آب

عدل او دور سرای نفس و نفس | آفت جعد و گیس آن دوش

که چو آمد بجای شاه پدید | جعد غزنین بروم چین برسید

مرشته خاره شد گل از روش | نافه مشک شد ز ال ز باد روش

از پی عدل چون بخشم آید | دشمن اندر میان چشم آید

که شد از عدل شاه شاه تبار | گرگ با میش و شکار بخواب

خلق او مایه ظریفانست | عدل او دایه ضعیفانست

زد بحرب فگند هیچ معصومان | عدل بهر دعای مظلومان

ابر سبز ملک که عدل بار شود | تیر ماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عام ندید | بوم در پیش اینچ بام ندید

شرع را دستیاری او داده است | ملک را پایداری او داده است

دولت از داد و دهش نشکیبد — گر شکیبد فناش بفریبد

هر که انصاف ازو جدا باشد — دد بود دد نه پادشا باشد

عدل شه پاسبان ملکت اوست — بذل او قهرمان دولت اوست

عدل بی بذل شاخ بی ثمرست — بذل بی عدل پای ابترست

برزبانی که ذکر شاه بود — میوهٔ ملک را چو ماه بود

از ثناهای شه همایون پی — خاک غزنین شهدست و غن خوی

شد جهان تا شد او جهانبانش — چون نهانخانهٔ دل و جانش

در نهانخانهٔ روان و دلش — از پی فر گل و ز سیب گلش

لوح محفوظ را مکان شد این — بیت معمور را نشان شد این

هست شاه از بهار بستان را — دل فراخان و تنگدستان را

چون ازو عدل و بیغمی نبود — خود نه سلطان که آدمی نبود

عدل وقتی که شمع افروزد — گرگ را گوسفندی آموزد

باز وقتی که جور زور کند — سینهٔ شیر گور گور کند

از دانه بنده راستی درخواست — دولت رست رستگاران راست

پادشاهی که راست رو نبود — زرع باشد ولی درو نبود

عدل این شه چو رفت در جنگ / تیغ را سبز جامه کرد از زنگ

از شرف یافت چون حیوان / چوب منبر ز خطبهٔ او جان

گشت دیو ستنبه را از تاب / گوهر چتر او بجای شهاب

چون ز فتراک برگشاد کمند / دشمنش ماند از فزع در بند

از پی کسب بخشش و جاهش / بوسه آلود چرخ شد راهش

مالکان را ز بهر جاه و فرش / بوسه جائی شدست رهگذرش

شد ز بوسهٔ شهان بدمثال / خاک درگاه او هلال هلال

ابر و دریا غلام کف و بند / در دو فاقش همیشه رست بی آ

کان و دریا برش بود درویش / بخشش او ز هر دو باشد بیش

از پی رفعت جلال و کمال / وز پی زینت جلال و جمال

بوسه چین آفتاب در ره او / خاک روب آسمان ز درگه او

وز پی زینت قبول و ردش / ورنه هر دو برند نیک و بدش

چون شود ملک پای سر گنداد / چون بخفتد زمانه برگنداد

سعی او بازوی دلیر انست / سهم او پوزبند شیر انست

در خطا زیر بند و زه دگذار / در عطا سخت مهر و سست مهار

تا منش مسکن صبیح و دمیم — خاطرش ناف لئیم و کریم

همه عزم او مسند رای — باعث عزم او شنید جای

شنوا گر وه گوش جذر اصم — از صلیل و صریر تیغ و قلم

همه عالم ورا شده بنده — مرده گردد ز جود او زنده

گلبن عقل شاه در تدبیر — چون شگوفه است در جوانی پیر

آفتاب از جمال او خجلست — زردی رخ گوای درد دلست

خود ندیدند بر سپهر گاهی — سال پیوندگان چنو شاهی

سر دندانش از چو شد خندان — بنده شد دهر از بن دندان

ملک بر روی خطبه شهزاد — ظلم را سه طلاق باین داد

اینت دولت که دولتش دارد — که همی خدمتش بنگذارد

حبذا آن جمال دهر آرای — مرحبا آن سپهر قلعه‌گشای

خاصه وقتی که در مصاف بود — پای او بر دماغ قاف بود

مرکبش هیبت فلک دارد — که بر اعداش خاک می بارد

زیر ران تیغ دست خنجر کوش — اشپه تیز سیر پیکان گوش

دشمن و دست او چو نحس و چو سعد — سینه و شانه اش چو برق و چو رعد

۶۵

بتوان روز پشت انجم سیر / که بتنگ زو برد همه تشویر
گرچه کشتی نه اسپ دارد سر / اسپ شه کشتی است هامون بر
کشتی از آب ساخته مفرش / اسپ شه کشتی است دریاکش
سوی پست از فراز همچو قدر / سوی بالا ز پست همچو شرر
سم او همچو هم گیتی وار / کوه را با زمین کند هموار
پای او و دست مرگ را ماند / که کسی زو گریخت نتواند
دست و پایش چو صبح گوشتابار / بدمدگاه روز و وقت بهار
گوی زن باد پای آهن سم / از سران سران بپای و بدم
دارد از دیده مهره بازی خو / چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر بکابر و بعفر هاسے بود / باره او بدست و پای بود
کم نبود از مبارزے در جوش / که سپر پشت بود و خنجر گوش
گاه تک گاه از جهان برآرد گرد / برز جعفری کند ناورد
سرش از قبله هوا دلشاد / دمش از قبله زمین آزاد
تخت ملکت و مسند شاهی / کوه از و پر پشیره ماهی
پشت هامون کند چو روی هدف / روی گردون کند چو پشت کشف

۶۵۱

جعفری ... زری بود که جعفر برمکی طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب شد. ناورد بفتح ثالث و سکون را و دال بی نقطه بمعنی جنگ و جدال و پیکار و نبرد ... رفتار هم آمده ۱۲۵ برهان

تکند وقت حمله اندیشه   سایهٔ او همی بود بیشه

مانده از چابکیش دوران   کاربندان آسمان حیران

سوی پستی رسنده همچو رمال   سوی بالا دونده همچو خیال

سوی آن بحر موج کشتی رو   سفر راه کهکشان بدو جو

من درو دیده ام که از پی سود   تا ابد همچنین بخواهد بود

اینچنین مرکبی چو چرخ انگار   که بر وی است شهریار سوار

فی خصاله و فضیلاته

عرش اگر بارگاه را زیبد   شاه بهرامشاه را زیبد

شه به ثبت حقیقت اعجاز   نه ز روی گزاف و راه مجاز

هست چرخ ارچه پیش دوران نیست   هست قطب ار چه تنگ میدان نیست

هست ازین رهی سال و ماه مقیم   نه ز رای سخیف و طبع سقیم

روز و شب با نماز و با روزه   پاسبانان بام فیروزه

تا شود همچو عدل جاه ملک   کمر کوه چون کلاه ملک

اجل از نام اوست مرگ طلب   خرد از علم اوست برگ طلب

عدد نام اوست هر که نبشت   هشت بهرامشاه و هشت بهشت

له قوله سوی پستی رسنده الخ رمال بکسر را بی نقطه و فتح میم جمع رمل است که بفتحتین بمعنی باران اندک و اندک باران شدن سال است بمعنی ...

۶۵۲

بهر همنامی شه خوش نام
سرخ رویست بر فلک بهرام

از پی ملک و شرع بسته کمر
پیش علم علی و عدل عمر

از پی دوستان نگاه جدل
چون شود پشت دشمنش چو دوال

عزم او تیغ ملک را ظفرست
حزم او تیر ملک را سپرست

سست پایی ز نهیب او جیحون
نرم گردن ز حکم او گردون

بکند گر بخواهد از یک مشت
شکم خصم طبل مهره پشت

برگ سازنده از دو دست چو میغ
مرگ سوزنده از زبان چو تیغ

روح تازه شود ز دیدارش
مرده زنده شود ز گفتارش

مهدی وقت و عیسی حالست
روز و شب بر جدال و بر حالست

رایتش را گرفت بخت بچنگ
همچو در دست ماه هفت اورنگ

بهر بازوش از خط تقدیس
ظفر و فتح گشته حرز نویس

سیرت انبیاست سیرت او
حبذا سیرت و سریرت او

سیرت او روان صورت چین
سطوت او ستون خیمهٔ دین

من چگویم که خود در احکامش
دولت از چرخ داد پیغامش

که چو تو خسروی ز بهر سریر
کم نشاند قضای حکم قدیر

عرش و کرسی که هست از اندازه‌اش	روز روزی گسست از آوازه‌اش
گرز او را جهان خمیده کشد	رایتش را فلک بدیده کشد
چرخ چون دید ها زدی چیرش	رخت بر گاو بر نهد شیر شش
شه چو شد بر شکار شیران چیر	شیر گردون شود ز شیری سیر
اختر اسنے که حال گردانند	تیغ او را اجل گیا دانند
گه بخندد بدست شاه درون	گاه بر دشمنان بگرید خون
از تف بیلک شه کشور	شاه مرغان بیفکند شهپر
ور سر گرز او زمین سپرد	جوشن ماهی ثری بدرد
نیزه را شاه اگر بجنباند	مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود	مور گردد اگرچه مار بود
بر گرد گر بخواهد او بسنان	آسمان را طبق طبق آسان
تیغ همنام او چو کین توزد	کین گزاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود	قاف از آن بو نطع قاف شود
تیغ او بر عدو رستاخیز	شیر شمشیر او بدید و گریز
ز ابر شمشیر ملک بارنده	چمن ملک را نگارنده

عرش و کرسی الخ روز که در مصرع ثانی واقع شده متعلق بلفظ اندازه است که آخر مصرع اول است یعنی زمان عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم است که کرسی ... از عرش

گر بخواهد به تیغ موی وار	خشک رودی کند ز دریا بار
برکشد دست شاه دین پرور	ناخن پای دشمن از رگ سر
برکشد عکس تیغ سینه درش	دلق کیمخت کرگدن ز سرش
خنجرش هست وی ملک افروز	بیلکش را سوزد ایلک دوز
سایهٔ تیغ شاه بر چیپال	هست پیوسته مهترین اهوال
آتش جان دشمن آن تیغست	راست گویی که مرگ را میغست
گویی اهل وجود و اهل عدم	هست در تیغ شاه هر دو بهم
عدد کشتگان تیغ ملک	ذرهٔ تیغ باشد ای تیغ ملک
ذرهٔ تیغ شاه با صولت	عدد خلق گشت در خلقت
صفت گرزش ار کنند ادا	کوه را دم فرو شود ز صدا
از سنانش آنکه جنگ آی کند	همه تن پر دهان چو نای کند
چون بخصمش پیامی آمد از او	دم فرو رفت و بر نیامد از او
جانش از پیش تیغ او گذرد	همچو زنگی در آینه نگرد
هیئت تیر و گرز او در جنگ	چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست و تیغش قضا شمار و قدر	تیر و گرزش بسان شمس و قمر

گرز او تا بدید بر هامون ... مهره پاش شکست گردن گردون
نکند قصد تیغ خصم زبون ... که ز مردار کس نریزد خون
خصمش از بیم او که پیکار ... نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره اش که ز لزال ... که ز هیبت نباشدش گردد لال
هر که برباد او نشود شد مے ... خنجر شش خنجری کند بر روی
خصمش ار دم زند ز پیکانش ... ره نماید ز ره گریبانش
مرکبش چون جز از پی خود نیست ... اشهب وادهم است ابلق نیست
دیده دل درو نکو نرسد ... سایه او هم اندرو نرسد
روز جولان چو در دل آرد رای ... سر قارون کند چو دست از پای
چون تگ شهنشش تباز آید ... عرب اندر عجم فراز آید
زانکه باد و دبور یک تک اوست ... دود و آتش ز رشک یک گ اوست
زخم گرز شش نمود دریا دم ... کشته و گور کنده هر دو بهم
آنکه با تیغهای هند نژاد ... همه را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آید ... چون دل و دست نیز بگشاید
تو مپوری ز بس که در غم بود ... راست ماتم سرای آدم بود

روز جولان چون بیخ ظفر آرد سر قارون را مانند دست از پا بکند یعنی چنانکه کنند سر هر کار ... او پاسبان روزگار ... دست ببیکند ... ۶۵۶ ...

جور چون دور چرخ دم در دم — کار چون زلف یار خم در خم

مردشان پیش مرگ نقش آئینه — اسپ شان جا به کوب زنگ آمیز

همه رنگ نوا و حبا مه برگ — همه نقش و نگار خانهٔ مرگ

از دل هندوان سیده حیات — ترک ترکان شمرده در درگات

خصلت زشت گرگ در شان — حس غماز یار همه شان

رحمتی بوده آب و گل همه را — رحمتی گشته جان و دل همه را

بر سر تیغ او ز عشق علم — جان شان بوسه زن دو چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بوده — پیش او آهنین کفن بودند

گردنا گه رفته تاج و کلاه — شاه بهرام شاه رزمگاه

غنچه را آب بخت بر آتش — زان ره آموز ابر دریا پاش

بر دل از تیغ و هیبت شه شان — کم کوه شد کمرگه شان

شو وار دست بر نهد کمان — چرخ زان بیم چرخ او حیران

دشمنانش بر روز کین نبرد — چون زن مستحاضه گرد و مرد

از همه او رمز و کیمواند — جمله حیران چو نقش ایوانند

عزم شه کامران چو گردون بود — دشمنش پیش تیر چه هامون بود

خصم اگر داد پشت هیچ مگوی	گر زمین پشت به گردون روی
مهد او به فراز سیل جموح	کوه جودی به بوسه سفینهٔ نوح
گرد دشمن زند خصم را باشر	زادن و مردنش بهم چه شرر
تیغ او خصم را عقیم کند	بچهٔ خصم را یتیم کند
چون شه آهنگ سوی ایشان کرد	جمع صد ساله را پریشان کرد
شد چو با عدل شهریار عدیل	خویش هوا همچو سدره جبریل
عدل چون در جهان امیر شود	آهو از شیر سیر شیر شود
ارم از بیم اوست هفت جحیم	حرم از امن تیغ دست هفت اقلیم
خصم در پیش گرزش از ملکت	همچو دنبال گژدم فلکست
خصم را دارش ز بیم آهرمن	جان برشوت پذیرد اندر تن
مغز را عزم شاه خواب ببرد	آب را عزم شاه آب ببرد
تا بدید آتش سنان سیمون	همبر آن آب نیست آب اکنون
نوک رمحش بمانده تا محشر	فرجه در میان خصم و سقر
تو خبر داری ار نه آگاهی	زان مصاف و صف شهنشاهی
صفت او دران صفت ناورد	زن باموییه کند از مرد

از ملهٔ نیزه نیزه بود آن روز — تیر پروین ربای حورا دوز

آسمان را بخنجر جوشن — کرده چون لعل مهرهٔ گردن

جزع گیران بزیر درع چو آب — چون گره تر طپیده در مضراب

هرچه از جان دشمنش کاهد — همه در شیان شبه افزاید

تربت نخوت تا بنا افتاد — اینچنین شاه را نداد و یاد

پای رایان به تیغ کرده قلم — نیزه را شیر کرده شیر علم

تشنه جانان ز حلق خنجر چش — دیده حیران ز چشم پیکان کش

ورزده آفتاب جامهٔ نیل — وآسمان پیل پیل گشته چو نیل

گشته گشته اجل خونخواران — گر نبودی اجل هم از یاران

روی شان چون عبیر در ازتاب — چشم شان چون قدیم از تاب

چشم بر چهره گشته بیگانه — دیده با دوده گشته همخانه

دهن بحر خاک پر شده — دیدهٔ چرخ سرمه پر شده

کند گشته ز تیر تازان منهم — مرگ در آرزوی مرگ از بیم

گشته مخنوق از تف آهن — زرد رخسار و سرخ پیراهن

شده از ابر ناوک ژوبین — ره چو دریا و گشته چون پروین

نوک ناوک چو عقل در تک و پوی — از درون دو دیده مردم جوی

رمح در دست شه ز خون کرده — اژدهای زبان برون کرده

بند و پیوند کرده از خشم — گرز چون سر نشانه عین چشم

شخص خصمش چو مرده دامن چاک — دهن آماده چو گور گشته ز خاک

گشته بر تارک هوا گردان — گرد خود از سیاست مردان

سنبل از دیدها برآینده — چوب دستان تیر آینده

گوش در گوش دل خروش خروس — تیر در چشم مرد مردم بوس

صبح خصمان چو شام نیزه چو آب — دل خصمان چو دیو تیر شهاب

رفت چندان بزیر مرکز خون — گرز دیگر نمیه لعل شد گردون

گشته چون خار در مصاف نگون — خصم در پای اسپ خرما گون

گشته عالم ز گرد چون دوده — فلک از دوده رخ بیندوده

عکس خون بر سپهر سیمابی — راست مانند شعر عنابی

دشمنان شهنشه فیروز — روزشان چون شب شبی بی روز

جان شان از شری روان با تیر — ظفر حق سوی سپاه و امیر

روی صحرا ز نیزه خورده اجم — آب دریا ز خون چو آب بقم

بر قضا تنگ مانده راهگذر — بر عدو ره ببسته دست ظفر
جان خصمان ز بیم تیر و سنان — جمله برداشته جدل ز میان
کوه و دریا و بیشه و هامون — موج میزد در آن زمان از خون
پشت چوگان گرز و سرها گوی — سینه گلبن ز تیر و رگها جوی
رسته بر رخش لشکری بشکوه — هر یکی چون چنار بن بر کوه
خصم را رمح چون الف در بسم — چشمها کرده همچو جان در جسم
اسب و مرد از نهیب راه گریز — خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا — پایها در رکاب و سر شیدا
همچو ماهی بخشک خشک و خموش — مرد بی دست و پای جوشن پوش
پای گردان پیاده مانده بجای — زان دو دست سوار ملک گشای
دم شان باز پس شدی هر گاه — که ز گشته نیافت دمها راه
آن زمان لا اله الا الله — وهم را ره نبود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او — فهمها کاره از ارادت او
آه بر خاسته ز دشمن شاه — هر کجا این دو آمد آمد آه
کرده در رشته رمح مرد افکن — مهره در گردن بسی گردن

شاه خورشید روی گردون تیغ | شیر آتش سنان آهوگیر
شده در گرد روی روشن او | همچو جان بلال در تن او
گرد خورشید روی شه گردان | ماهرویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دل چون شیر | چون ره کهکشان کمر شمشیر
هر سواری چو کوهی اندر زین | موی بشکافته ز رای زرین
نیزه در دست شان میان غبار | چون بسیلاب تیره بیجان مار
نقشهای بریده بر خنجر | رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون به تیغ و بیست فتح گروه | همه عالم به پیش او بد و جو
چابکان خطا و فرخارند | ماهرویان چاچ و بلغارند
تیر گردون نیزه بر باهیند | با کمر همچو نیزه بر پایند
رای شاهان به پیش رایت شاه | همچنان شد که روی آینه زاه
زان الف شکل نیزه از سر خشم | چشمشان کرده همچو های دو چشم
زان همی نور دیده نگذارد | گاه آیینه راز پایان دارد
استخوان شان ز گرز ریزه شده | تن سپرسان ز چوب نیزه شده
کرده از گرز و نیزه بر دشمن | استخوان آرد پوست پرویزن

خم ز پشت شان بگرز و سنان — گرده چون سبحه های پیرزنان

باغیان را ز بیم بر لب چاه — شده از نیم چرخ و ناوک شاه

دلوهای دریده تا رگ شان — رشته‌ها گسیخته رگ شان

همچنان ریخته بکوشش سر — که ببخشد بوقت بخشش زر

نرگس از کشتگانش چون بلبل — لاله منقار بود و گل چنگل

گر ز یاران او نبودی مرگ — کرده بودی ز جانشان بی برگ

هر که جست اندرین ولایت صدر — از سر جهل بود نز سر قدر

بود باغی ز بغی و فسق و فساد — چون بقایای قوم هود ز عاد

دل هر یک ز بغی و کینه چو نار — اسپ چون کوه و مرد همچو چنار

تا خدنگش جدا ز پیکان بود — بدی اندر میان نیکان بود

بدی از فرشه ز غربت رست — سوی بد رفت و هم به بد پیوست

شه ز بس خون که ریخت [illegible] — گوی یاقوت شد زمین از خون

چون بد ایشان بخشم شد سلطان — از برای موافقت بزمان

گشت چندان شهنشه اندر جنگ — که بر عنانش برزدن شد تنگ

چون نهیب سنان شه دیدند — چون رکیب و عنان شه دیدند

۶۶۳

قوم عاد را اگرچه ... در آن اوقات مردگی ... سرنگون افتاده گویی ایشان از عظم اجسام بهنای درخت خرما اند بر زمین افتاده یا خالی شده ...

مرغ دل شاه زنخادهٔ خشم گرفت گشت جان شان ز دانهٔ خشم گرفت

گرچه مرغان تیز پر بودند ورچه ماران مور پر بودند

وز زبان شاه دولت یار باز تن نیزه بود و سلسله مار

سر کرد خصم بی آب اد در خواب سرش از تن جدا چو کوزهٔ آب

آنچنان گشت شاه عاشق رزم که بود باده خوار عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست تیز گردنده راست چون فلکیست

آنچنان بر مصاف چیره شدست راست گویی که شرزه شیر شدست

باغیان را همه بنوک سنان کرد در یک زمان چو تن بیجان

گشت خالی چو او سپید جنگ خصم او همچو صورت شترنگ

عقل و علم اندر ای صرفهٔ علم که ز صراف کین نیاید حلم

چه بزرگ و چه خرد باغی عور چه فراز و چه باز دیدهٔ کور

همه جهّال و هر دو اند این جملهٔ غافلان شناسند این

که نزیبد برای ملک و خطاب خرس بر تخت و خوک در محراب

اندران جنگ دشمن و خصمانش صورت شیر بود و شاد روانش

تشنه مانده زبان دشمن او جان او خشم کرده با تن او

گر شناسا خرد بدیده عقل
زین سپس عکس حق ز کره خاک
پیش آسیب گرز شاهنشاه
چیره دستی و پایداری او
بزبان سنان و تیغ چو باد
مهر او جان خانمانها شد
دشمنش را سپهر کجا که درست
دهر زین پرده گرد در آویزد
مرد بد را بد زمانه جزا است
سوی بد گرچه غرق حق نه نکوست
گرچه بد شد مزاج بد دل اندر
بر سخی جان هنر و مشعور
از پی راه و عشرت و نیرو
پیش بهرامشاه بن مسعود
بر کلاه و قباش اسپ تمام

بشناسد بد بهر را از نقل
آسمان را کمند بسر حتی لاک
خاصه با گرز چون شود همراه
کامرانی و کامگاری او
خصم را در دهان خاک نهاد
کین او در وجود ما نهان شد
در بیابان مرگ و قهر آن قهر
همچو پرده پیش فلک آویزد
کالمخن و پای خر سزا بسزا است
دافع دشمنست و نافع دوست
غرق حق است و نزل باطل ازو
شکرها بر زبان نیشاپور
ماه او زهره او و بهرام او
ظفر و فتح در رکوع و سجود
فلک و اختران سلام سلام

بر خوری ای برشاده سپهر بلند — تو به پیران سر از چنین فرزند

ای فلک آفتاب از یارش — خلفی یافتی نکو دارش

چرخ را گر چنین خلف بوده — تو دری و این گر صدف بوده

لطف او شد نشیمن صهبا — قهر او شد لویشهٔ دریا

زانکه مانند مرد دریا بند — هیچ زن برنخاست از فرزند

پادشاهی برنج کرد بدست — آنکه پای او بگنج ببست

پادشاهی نیاید اندر چنگ — جز بجنگ و بباش گونه جنگ

گشت شد خشک اگر نگیرد تیغ — ملک بزمردا گر نخندد تیغ

تیغ باید که خون پذیر شود — ملک بی تیغ کی چو تیر شود

شاه در ملک خویش از پی جود — چون شد او پیش عقلها مسجود

دستها را به تیغ و رمح آراست — زانکه رفع از چپ و نفع از راست

شه که خواهد که جاه دارد و ملک — بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه نبود قلزم و اخضر — جز به تلخی نگاهبان گهر

بی صلیل و صهیل گیر اگیر — چون بطنین کی شود سر بر سر

زانکه در راه ملک هر شاهی — بر سر تخت قدر هر ماهی

دولت آرای بازوی حیدرست ‌‌ ملک بالای دست شمشیرست

هر کمرگه که بی شکوه بود ‌‌ کمرنال وز خشم کوه بود

آب بحرار نه تلخ و تیز ستی ‌‌ چون دگر آبها گمیز ستی

زیر رانها براق دریا ساز ‌‌ ابر برق پای رعد آواز

گرد سم تیز گوش پهن بران ‌‌ خوش کفل سرمه چشم و خرد سران

شاه بی تیغ باغ بی میغست ‌‌ پاسبان دین و ملک را تیغست

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار ‌‌ ذوالفقار رسے بحیدر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران ‌‌ خون این مشرکان بگرد جهان

بر رسول آنکه ناورد ایمان ‌‌ خونش از ذوالفقار زود بران

نیست بی تیغ ملک را رونق ‌‌ ملت حق ز تیغ شد مطلق

تیغ مر ملک را نکو یاریست ‌‌ ملک بی تیغ همچو بیماریست

کوه گو هست بر زمینها شاه ‌‌ تیغ دارد چرا ندارد کاه

شاه گو نیست بر زمین شکوه ‌‌ تیغ دارد چرا ندارد کوه

آفتابے که شاه گردونست ‌‌ هیچ بی تیغ نیست شه چونست

شاه را گر نه تیغ تیز بدے ‌‌ خلق را نقد رستخیز بدے

[illegible]

۶۶۷

[illegible]

رها کرده شده

روان کرده شده

منتخب اللغات

در خور ملک جز بزرگی نیست — مردمی دیگران ز مردمی نیست
شه که بر تخت ملک خود بنشست — پیش تختش جهان کمر بربست
ریخت از بهر راه جویان را — آبروی گزاف گویان را
زین شه نیکخوی پاک نژاد — هر که از بهر خویش نیک افتاد
ملک پرورده زیر دامن کرد — جان نگهداشتن به آهن کرد
هر که از دل نخواست تعظیمش — بوم پیوست بامش از بیمش
چون کمر بست شاه بهر جدال — خانه دشمنان شد اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون — خنجرش لعل پوش بود از خون
شد کنون در بهشت شهر او — سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد — چون ششم دور راز انبیا احمد
نام شش هشت لیک سوی خرد — در جمل نقش شش بود ششصد
یا دو سه یا چار و پنج کمست — چونکه شش دانگ شد یکی درست
ای بروی آفت نگارستان — روی بختو نوبهار خارستان
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان — سخت پای از تو چار میخ جهان
دولت از تو بهشت کوی شده — روزگار از تو تازه روی شده

قوله چون کمر بست شاه بجدال الخ اطلال بکسر اول شکوه‌ها ... مشرف شدن ... پایمال کردن ...

گذشت تا صدر ملک بگرفتی / وز دو دانش قوام بپذرفتی

پای بوس تو یافته مأمون / طوق‌دار تو گردن گردون

زین سبب از برای عز و جلال / نه ز طبع ملول و روی ملال

از پی خدمت تو اند حال / کرده از سیم صد هزاران ال [?]

تاجداران رکاب بوس شده / از تو جمله عمل ببوس شده

ملک هند نائب تو بهند / مهتر سند یافته ز تو سند

شد ز تأثیر رای شاه جهان / وز پی روی بی پناه جهان

مجلس بزمش از بهشت اثر / روز رزمش نمونه ز سقر

خاک بوسان در گهت به نیاز / کرده خاک درت چو سینه باز

کرده از مجلس تو روح از در / ابروار آستین و دامن پر

چون تو برداشتی نقاب جلال / زان اساس بسر بر کمال [?]

از لقای تو خیره شد خورشید / وز سخای تو طفل مرد امید

شهریاران نه تو رسیده بکام / کرده سعی تو با هزار اکرام

زان همه خلق را سجود تو اند / که گر انبار شکر جود تو اند

مر ترا از وجود علم و کرم / بدرم بنده گشته قالب درم

۶۶۹

مرد مقلوب داده به نبرد — زان ده هر جان خویش پیش تو مرد

شد ز خاک در تو در عالم — آز بسیار خوار سیر شکم

رهت گفت اندرین حدیث کنم — کاندر آن خاک سیر داند کرد

گرچه در پادشاه باشد عدل — نان بی نانخورش نباشد بدل

آن بزرگان که دام جان تو اند — رسم جانبازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت از سر جود — پای کوبان در آید از در جود

هر که او جست خصمی تو درست — گور کافش یتیم کرد نخست

چون نشستی به بارگاه جلال — چون شوی بخلق ماه کمال

از تن دشمنان بکندی سر — بر سر دوستان فشاندی زر

تا در دو برگهت پدید آمد — قفل امید را کلید آمد

نام تو هر که بر زبان راند — نامهٔ بخت او فلک خواند

جاودوا آورا الطبع کریم — خور وجود تو چون عصای کلیم

روز بی نیکم و همچو بهشت — گوئی اینجا فدای بر تو نوشت

هم ملک بنده هم تنک ماهی — هم فلک قدر هم جهان شاهی

حاکمان زمانه دست تو اند — قلعهای بلند پست تو اند

صاحب ذوالفقار و رخش توئی | پادشاه خزانه بخش توئی

بخت کو هست مایهٔ شادی | دارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جانسوزت | وز پی ناوک جگردوزت

از نهیب تو با خطر تازد | زان زره گه گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی | کمی از بحر تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند | زهره را آتش تو آب کند

دشمنان از خلق جان افشان | خونبها بدهی و ببخشی جان

هر زمانه توئی شه مطلق | مملکت را تو شهریار بحق

از تو کمتر عطا که سائل برد | بیشتر زان که گنج باد آورد

بیدلان را دل کریم تو بس | نیک و بد را امید و بیم تو بس

چون در گنج عدل بگشادی | هر کسی را ز داده دل دادی

گاه میدان و وقت ایوانت | شب اکرام و روز احسانت

دل عدو را ز جان رهائی تو کرد | وانکه دل با تو یافت مال فنای تو کرد

سهمت صدر و هیبت تیغ در جنگ | هر دو همره چو جنگ با آونگ

هر که از سهم تو در آن سپرد | تا ابد نفس او نخواهد مرد

روز هیجا چو عاطفت ورزی — نیزه‌ات هست سوزن درزی

تا خلق را درست گردانم — سست اعزم چیست گردانم

گشت حیران عقول اهل هنر — ماند واله روان اهل بصر

لیکن چون وی پشت خلق تو بست — خشم تو چون بزید و دل ملوست

تا چه گر دست عزنی از کرد — گرز چه تو شاه گشت بر خورد

گرز بخواهی بتهی سگی بجام — نه فلک را ز بهر چار اندام

گرچه چون آسمان بپیچد خصم — چون قضا دست تو بپیچد خصم

با خلاف تو تن کفن گردد — وز ثنای تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل نور — که خوشی جان ز خوشه انگور

ملک و ملت رونق از تو شه است — دین و دولت برونق از تو شه است

یافت از سعی تو سرافرازی — دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنانکه خور ز سپهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید — از لگن بر نیامدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر غم ست — گرامی دین و دولتش بهم ست

حاتم از جود تو سخا آموخت — دولت از ملک تو ثبات اندوخت

چه حدیثست کین مبارک پی — طی کند نام جود حاتم طے

قهر و لطفت بگاه رحمت و رنج — غم فزاینده است و شادی سنج

خاک حلم تو آتش نابست — امر تو باد پای چون آبست

باد حزم تو گاه تمکین ست — آب تیغ تو تازگی دین ست

زورق رزق را که اسبابست — جان آن باد پای از آن آبست

جود تو بهر جان آدم را — پاسبانست عرض عالم را

دل چو بر درگهت قرار کند — آنچه از فقر او فرار کند

از پی قدر نامت ای خوش نام — عمر جستن نام شد بهرام

زانکه بهرام را اگر سفریست — وقت رجعت صلابت عمریست

شیر اگر با شب تو روز کند — کام چون شیر عود سوز کند

ای هنرمند شاه دین گستر — در حقیقت نیوش حق پرور

طمع آنرا که جاکرت گردد — هر زمان آسمان سرت گردد

ماه از آن جاه خویش بفزاید — حسن همت را اگر بکار آید

باد کین تو خاک محنت بیخت — زخم تیغ تو آب آتش ریخت

ای فرو آمده چو قطره ز میغ — ملک بگرفته شمس وار به تیغ

بر جهانی شده بیکدم شه | خه خه شه علیک عین الله

شمس چون باره بر فلک راند | تا زند تیغ ملک بستاند

تو چو شمسی و تیر گرفتی ملک | زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

این چو پاینده آن ربایندست | لاجرم ملک هر دو پاینده است

شمس از اول که ملک جوی شود | در دو دیوار زرد روی شود

چون بدیدند خلق رویش را | همه جویا شدند کویش را

از شهان حجاز و شام و عراق | بلکه از خلق جمله آفاق

من ترا دیده ام درین عالم | ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک میراث گر بگردانست | ملک شمشیر ملک مردانست

خصم تو جنگ جست و بخت ظفر | او دگر خواسته خدای دگر

راست گفتست شاعر استاد | محض توحید و داد شرع بداد

گر فزاید کسی و گر کاهد | عاقبت آن بود که او خواهد

دشمنت چون سر فضول آمد | دست او پای بند غول آمد

تا برد آتش تو آب براند | آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون رشته تافت گردن پیش | مهره گردنش فگندی پیش

تیر پر شد به تیر تو ز هوا — کوه کر شد بگرز تو ز صدا

خصم در دست قهرت افتاده — پایها در رکیب چون باده

گرچه رمح تو جان ربا ینده است — جان او جانت را ستاینده است

شیر اگر زور آزمایی کردی — پیش زور تو روبهی کردی

دشمن تو چه بابت تیغست — زو دریغست تیغ اگر تیغست

جانش را خود نشان چرا باید — خود چه بودی تو یافت پیش آید

تیر کز شست خصم گشت جدا — باز گردد بسوی او چو صدا

چون صدا بازگشت بر جانش — چو قضا تیر ره فراوانش

نیاست بشناخت از دل دشمن — قدر تیر تو دیده دشمن

لاجرم تا بدستش آوردست — فلک از سهم ایمنش کربت

کرده خصمت بنقش تیر پر آب — خانه چون عنکبوت اسطرلاب

خصم تو آنکه از تو بگریزد — خاک او بارش آتش انگیزد

نه بجبت از تو سوی برگی شد — که ز برگی بسوی مرگی شد

هیبت شاه رحمت دل است — گریهٔ ابر خنده گل راست

چون بغیظش خصم ایالان — رفت چون چرخ رده گون نالان

یعنی تیر مانند قضا دشمن
او را تیر ره فراوانست
اما مانند صدا باز گشت

گشت از فر پادشاهی تو / وز پی عدل و نیکخواهی تو

هر دو بهره زبان و حیرت / ملک الموت و زخم شمشیرت

هر که او خصم دولت و دین بود / قهر کردی و تو ده سزاش این بود

قهر اعدای دین تو دانی کرد / که ز جان و تنش بر آری گرد

هر کجا سهم تیغ تو برسید / کس از آن بوم و بر فلاح ندید

تیغ تو زهر جان گزای آمد / امن تو سایهٔ همای آمد

تو بتدبیر جان گمراهان / گورکن مزد گورشان خواهان

مرگ بنوشته بر دل دشمن / که کفن بیشتر از جوشن

گورکن گفت با دل خصمان / که کفن بیشتر از خفتان

هست عدل تو و زنخ ابلیس / سر تیغ تو سنگ مقناطیس

سر تیر تو جان بدخواهان / میکشد از تن شهنشاهان

بر سر تیر جان بر افشانند / ور چه سنگین دل آهنین جانند

گر شوی سوی کوه پایهٔ روم / کژ نماند ز بیم سایهٔ روم

ور کمر بند کوه در گیری / کوه را همچو کاه برگیری

آمده خصم با تو در میدان / زخم موتوا بغیظکم بر جان

چون ز جان کرد و فر تو دید / دل او مرد و جان از و برمید

دید خود را در آینهٔ دل خویش / دست و شانه جدا ز فصل خویش

لاله صورت شده ز خشم کمان / سرو بالا شده سرش سنان

کرده از سم بر عسم اخترشان / باد پای تو خاک بر سرشان

آب و آتش نخوانده او را آب / خوانده این صرصر آتش آذر سپ

جز ز عدل تو نیست اندر کار / دورباش تو و مترس حصار

گوئی آموخت عقل والائی / از تو آئین ملک آرائی

فتنه را داد امر امن تو خواب / آب را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار عالم سوز / نزد عقلت سپهر پیر آموز

عدل عمر چو ظلم با عدلت / جود حاتم چو بخل با بذلت

بنای عدل تو بقای جهان / در کنار جهان سرای جهان

عدل ح مانید جاه شاه بود / غبغب اندر گلو چه جاه بود

چون در عدل باز شد بر تو / در دوزخ فراز شد بر تو

عدل مر مرگ را بریزد آب / جور مر فتنه را ببندد خواب

هست شادی دل ستمگاران / خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل رامشگریست روح افزای	عدل مشاطه است ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد	ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود	تا خطیبش دروغ زن نبود
پیشه از پیل کم زید بسیار	زانکه کوته بقا بود خونخوار

فی تنبیه الملک و کلمة الحق بغیر مداهنة

ای ز انصاف و عقل الاتر	از علی رای تست بالاتر
سخنی گویمت بحق بشنو	خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هرکس از روی عرف خود آید	مر ترا سال و ماه بستاید
زان سخنهای خوب غره مشو	همچو تردامنان بعدل مشو
عدل را چند شرط لابد هست	چون نباشد بشرط عهد شکست
هرکس از بهر انتفاع ترا	می ستایند گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره	که نیرزند دسته تره
من مداهن نیم چو دیگر کس	پیش تا آرم ز ترهات هوس
گر شبی در همه جهان رنجور	هست یک تن تو نیستی معذور
گر سگی خاک بدسی شود	بر ساند بدسی مظلومی

عقل امیر رامشگر فارسی بروزن دانشور مطرب و مغنی را گویند که نوازنده و سازنده باشد برهان قاطع

تو شوی روز حشر از آن ماخوذ / وانزمان حسرتت ندارد سود
عدل خود رفت و جز فساد نماند / در همه عالم اقتصاد نماند
هیچکس را تو استوار مدار / کار خود کن کسی بیار مدار

خواب عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

دید یک شب بخواب عبدالله / پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ای امیر عادل خوشخوی / حال خود با من این زمان برگوی
با تو ایزد چه کرد برگو حال / بعد ازین مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز / در حسابم کشیدن شد هر روز
کار من صعب بود با غم و درد / عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسپندی ضعیف در بغداد / رفت بر پل و ناگهان افتاد
گشت رنجور پای او بشکست / صاحبش می بدامنم زد دست
گفت کانصاف من بده بتمام / که تو بودی امیر بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال / بوده‌ام مانده در جواب سؤال
ای ستوده شده نکوکردار / باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمر / چه رود روز حشر با دگری

هان و هان تا نه خود دگر دمی مست	ورنه گردی بروز محشر پست
آنت خواهم که هر کجا پویند	همه نیکان ترا نکو گویند
بهر عسم ستم گدایان را	الکنی کن عمر ستایان را
آنچنان عدل کن که از ره دانی	کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهانگیران	رحمت طفل و حرمت پیران
دولتت با دوام مقرون باد	سایل ور که تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون در خورد	آنچه با میر ناصحی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود	که ازو گشت زنده رادی وجود
کان زن او را جواب داد درشت	که بدندان گرفت ازان انگشت
علیّ ملی درنسا و در باورد	قصد املاک و مال آن زن کرد
خانهٔ زن بظلم جمله ببرد	چون بر و جامهٔ عرابی گرد
زن گرفت از تعب ره غزنین	بشنو این قصهٔ عجایب بین
کرد انهی بقصه سلطان را	بشفیع آورید یزدان را
که ز من عامل نسا املاک	بستد و من شدم ز رنج هلاک

شاه شاهان لقب یمین دولت ... (marginal annotations)

شاه چون حال پیرزن بشنید
پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت با بدعهد نامه گرفته دست
تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد
شادیانه بعامل آورد

که بزن جمله ملک باز دهد
زن بیچاره را جواز دهد

با خود اندیشه کرد عامل شوم
که کنم ظلم زن چو حکم سدوم

زن دگرباره بر ره غزنین
نزد دشمن بدارش تمکین

نه بزن باز داد یک جو خاک
نه ز شاه و ز الهش اندوه و باک

زن دگرباره رای غزنین کرد
بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر
خواست از شاه خوب رای نظر

بت ظلم ز عامل باورد
بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بدهید
رسم و آئین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده ام یکبار
لیک بر نامه نه نهاد کار

بود سلطان در آن زمان مشغول
سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر سر آن باشد
که دهم نامه تا روان باشد

گر بدان نامه هیچ کار نکرد
آن عمیدی که هست در باورد

[illegible]

نا بسجز وش و خاک بر سر کن — پیش آور حدیث بی سر و بن

زن سبک گفت ساکن ای سلطان — چون نبردند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد — نبود خاک مر مرا در خورد

خاک بر سر شهی کند کورا — نبود بر زنان حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان — شد پشیمان ز گفت خود بزبان

گفت کای پیرزن خطا گفتم — کز حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید — نه ترا کاینچنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان — که دران ملک باشدم فرمان

بایاز آنزمان چنین فرمود — که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان سبک یکی بگزین — که رود زی نسا چو باد بزین

که بود مر ورا سواری بیست — بنگرد کان عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت — پس مر اورا فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد — تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی کند بشهر درون — کانکه از حکم شاه رفت برون

سر بپیچید و ضال و ماصی گشت — گرد خودرائی و معاصی گشت

مرو را این سخن ابو زنا چار / تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت میرے بدین مهم بجال / گشت مرو فساد جو بنگال

عامل ابله از چنان کردار / جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از ان حکم شاه نافذ گشت / شیر با گور آب خورد بدشت

شاه را حکم چون روان باشد / عالم از عدل او جوان باشد

پس اگر حکم او نباشد جزم / نکند هیچکس بملکش عزم

ام سلطان چو حکم یزدانست / سایهٔ ایزد از پی آنست

لفظ سید که گفت از پی شاه / هست سلطان همیشه ظل اله

فی عفو الملک و عدله

احنف قیس را غیاث وزیر / گفت روزی ز بهر جمعی اسیر

کای امیر این جماعت ضعفا / از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند حلمت کو / ور خود از باطلند حلمت کو

عفو کان هست بهر پنداری / از برای چه روز میداری

تو ظفر خواستی خدایت داد / او ز تو عفو خواست آری یاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عفو گناه

کرد اخفت چو بندگان از داد — اندران حال جمله را آزاد
علم او نوش حلم شان بچشید — حلم او بار جرم شان بکشید
می ندانم ز جملهٔ اشرار — پر گنهی چو بیگناه آزار
بد و نیکی که در دستور دست — از دل شاه نیک و شاه بدست
جز سیهٔ دی وقت بیداری — تا کند همچو زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی — چه بود جز که گرگ و خرازی
چون ز داد و ز رای خویشی شاد — چون کنی بر فرود خود بیداد
هر که اندر جهان ستم جویند — دد و دیو اند و آدمی رویند
خلق سایه است و شاه بد پایه — پایه گر کژ فگند سایه
سایه از دست شاه کریم — راست باش و مدار از کس بیم
روزگار ار درود گر دوزد — از دل شاه عادل آموزد
گرد و از داد شاه کسری وش — شیر پستان چو شیر پستان خوش
شو از جور شه کند دیدار — مرد با داوری از تره بیزار
هر که او بیگناه ترساند — وانکه در جای ترس در ماند
ظالم از جان و مال خلق برد — نه هم آخرش سے باید مرد

شغل دولت که از ستم سازی الخ خرازی
نوبه روزی ۱۲ لط
قوله خلق سایه است و شاه بد پایه الخ
بکار و تازی

گرچه امروز ابلهی ستهد | گر بود محشر جواب او بدهد

نیست بی ظالم از زن و تن و مال | چه زنی گر چه از کس است حلال

شاه غمخوار ناسزا دوست | شاه خونخوار شاه نیست و دست

مرد غمخوار مرد دین باشد | هر که او غم خورد چنین باشد

رنجه دارنده کم زید چو کس | هست کم رنج از آن زید کس

پیشه اش هیچ جان چو رنجه نداشت | عدل و داد آنکه همه بگذاشت

هر که از رنجه داشتن دین است | تن از آن نیست تن که تنین است

عمر رنجور دیر تر ماند | رنجه دارنده زود در ماند

خشم را بر جفا سوار مدار | خشم خویش را تو خوار مدار

بی جفا داد آب کرد پاسخ نان | با خرد کی خورد چنین حیوان

هر که را خشمش از خرد بیش است | خلق از او وز خلق دل ریش است

خشم چون تیغ و حلم چون زره است | تو همی آن گزین که به است

ای شهنشه درین سرای غرور | بخور این شربت شراب طهور

خون ناحق نگر نریزی هیچ | ورنه تا زجحیم را بپیچ

خون ناحق ز خون بهاتر ست | خون ناحق ترا همه ضرر است

چون به از تو نیافرید خدای — تو به از جمله بندگیش نمای

حکایت فی عدل السلطان

گفت روزی حکایتی پیری — که مرا بُد نشانهٔ تیری

کاندران روزگار شاهی بود — عالم عدل را پناهی بود

داد و انصاف و عدل گستردی — هر کسی بر ز بر او خوردی

گفت روزی برهنه‌ای دریافت — دیده در بند کرده کاله و رخت

تنگی چند سخت بسته به بند — دزد گریان و بندیان ان خند

زود زد یک راهزن را تفتیش — در تحقیق راهزن سنفتش

گفتش این خنده و گریستن چیست — وین چنین بال و بند بسته کیست

گفت مارا ستاین گریستن ار — که چنین نعمت از زمین و بسیار

گرد کردند از حرام و حلال — جمع کردند زر و کاله و مال

رخت بر باد گشته و در بند — بر خود و عادلان همی خندند

ظلم شه عدل و روز شه شب با — زان همی خندند یارب

عادلانیم لیک با فن خویش — رخت برداشتیم از تن خویش

هر که او عدل خویش بگذارد — ظالمی را خدا بگمارد

۶۹۶

تا برآرد ز مال و جانش دمار ‌‌ ظلم او را بظلم ساز و کار

درخون ناحق ریختن حکایت مامون

چون تبه شد خلافت مامون ‌‌ ریخت مر خلق را بناحق خون

گرو برال برمک آن بیداد ‌‌ که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بیگناه را چون گشت ‌‌ گشت بر وی زمانه تند و درشت

مادری داشت یحیی مظلوم ‌‌ پیر و عاجز ز کام دل محروم

جفت اندوه گشته از بد دهر ‌‌ عیش شیرین برو شده چون زهر

باز گفتند حال مامون را ‌‌ عرضه کردند حال محزون را

که دعای بدت همیگوید ‌‌ مملکت را زوال می جوید

دل زخوش کن ز حقد بیکار ‌‌ باز خواه از عجوزه عذر گناه

رفت مامون شبی ز خلق نهان ‌‌ برگشاده بعذر جرم زبان

زر و گوهر بسی بدو بخشید ‌‌ راه و سامان کار خود زان دید

گفت کای مادر آن قضائی بود ‌‌ چون قضا رفت زاری تو چه سود

بعد ازین کارهای با هش کن ‌‌ وز دعای بدم فرامش کن

گر چه یحیی نماند و یافت گزند ‌‌ من ترا ام بجای او فرزند

من بجای وی یم تو دل خوش دار | چند و کین و دعای بد بگذار

مادر پیر داد کار بداد | در زبان پیش وی زبان بگشاد

گفت کای پیر بازده خبرم | من بشخصی چگونه غم نخورم

که ورا چون توئی عوض باشد | راست چون جوهر و عرض باشد

با بزرگی که آمدت حاصل | هم نباشی بجای وی در دل

چون ویی را بگوی بتوان کرد | کی بود مادرش ز اندوه فرد

چون توئی با هزار حشمت و جاه | نیست ما را بجای آن دلخواه

اینچنین لفظ چون در شهوار | یادگار است از آن زن بیدار

گشت از آن یک سخن خجل مامون | بعد از آن خود نریخت هرگز خون

همدر تعیینی

همچنین شاه ماضی با جود | ناصر الدین سر کرم مسعود

گشت بر بوالحسین میمندی | متغیر ز چونی و چندی

رفع کردند مر ورا در کار | از شبانی و رم هزار هزار

عاقبت کشته شد بنا حق و جور | هیچ نا بوده کار او را غور

مادری داشت پیر بس عاجز | که نبود کسی دعاش را حاجز

شاه را گفت مفسدی احوال ‌ ‌ ‌ ‌ که کند مرغوا بجان تو زال

دل ازین زن بعذرها خوش کن ‌ ‌ ‌ ‌ کینه را در دولت میفگن بن

شاه یک شب سحرگهی برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ پیرزن رفت و عذر کرد و بخواست

گفت بد کردم و پشیمانم ‌ ‌ ‌ ‌ زین سبب بد مخواه بر جانم

رفتنی بود و آن قضا بشتافت ‌ ‌ ‌ ‌ تیر بگذشته چون توان دریافت

تیر من در دعای بد تو مکن ‌ ‌ ‌ ‌ بودنی بود در تقدیر سخن

پیرزن گفت کای جهانرا شاه ‌ ‌ ‌ ‌ از منی زین سبب تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد حاشا ‌ ‌ ‌ ‌ یا زنم مرغوای بد حاشا

میر راضی بدو همه دنیا ‌ ‌ ‌ ‌ داد و تو نیز دادیش عقبی

دنیی و عقبی از شما داریم ‌ ‌ ‌ ‌ حق این کی بخیره بگذاریم

یافتست از تو و پدر پسرم ‌ ‌ ‌ ‌ عقبی و دنیی این غم از چه خورم

تلافی مال دنیی و دین ‌ ‌ ‌ ‌ کی کنم خیره ای ملک نفرین

او جهان داد و تو شهادت اجر ‌ ‌ ‌ ‌ نیست جای ملامت و غم و زجر

نیست اندیشهٔ ز من بحلی ‌ ‌ ‌ ‌ از تو ام نیست زین سبب خجلی

حاش لله که من بدت گویم ‌ ‌ ‌ ‌ یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاد این سخن بشنید ... پیر زن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد ... چشمش از حال رفته گریان شد

حکایت در حلم نوشیروان

حاجبی برد جام نوشروان ... دید از و شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست ... جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب ... هر کسی را همی نمود عذاب
جان خازن نیافت از پی جام ... گشت از بیم شاه خون آشام
با امید و براحت و غم و درد ... هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و غصه مسنج ... بیگنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر ... بیگنه را برین گنه مازار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن ... پرده بر گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز ... وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری ... دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی باری ... کین از آن جام هست گفت آری
آنت بخشودن اینت بخشیدن ... آنت پاشیدن اینک پوشیدن

۶۹۰

گربه‌ای از دزد برگرفت آنرا / نیم ازین بس بود مسلمان را
چه کنی پس چو دسترس داری / تو و آزردن و ستمگاری
هیچ کوته مدار ازین و ازان / نه زبان و نه دست و قتالان
بزبان میخراشیش جانها را / به تبر می تراشی نانها را
آخر الامر زین تراش و خراش / بانگ مرگت شود بعالم فاش
ظالمی کو بجورش معروف / جور او شانه گشت و جان تو صوف
گر دواد بهرنان و آب مگرد / خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون صورت همی نگویم من / تو بهانه مریش کفر متن
خون او خور تو از دعای سحر / که دعای سحر به از خنجر
شاه چون عالمست باید بود / با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجهد کوشیدن / شب تاری براز پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو داد کرد کلیم / داد پیغمبریش فرد کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دوست آنکه داد گرست / ناوک مرگ را نکوسپرست

۶۹۱

مرگ را هیچ ناید از عادل	زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه پر دل ستیزه کار بود	شاه بددل همیشه خوار بود
شاه عادل میان نیک و بدست	تیز و قاهر هلاک خلق و خودست
بر میانه بود شه عادل	نبود شیر خونه اشتر دل
ملک را شاه ظالم پردل	به ز سلطان بددل عادل
داد کس شاه عاجز بدداد	نه تواند ستد نه داند داد
شاه باید ز ملک و دین تنهات	جان با انصاف طمع در تن هات
دل شه چون ز عجز خونابه است	او نه شاه است نقش گرمابه است
عدل شه نعمت خداوندست	جور او پای خلق را بندست
شاه عادل چو کشتی نوحست	که از او امن و راحت روحست
شاه جائر چو موج طوفانست	زو خرابی خانه و جانست
تا بشد اندر خراب آبادان	عدل شه عیش و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان	تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد بداد و دین عالم	بخدا ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی درست عهدی شد	که بدین و بداد مهدی شد

لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی

۶۹۲

تو بری شو ز جور و بد عهدی — کافرم گر نخواندت مهدی

قصر انصاف و زیب شیدی نیست — بیخ بید او و شاخ بید یکیست

ساختن رست شید بر گردون — سوختن رست بید بر هامون

با ستم شور مملکت شور نیست — بی الف نقش داوری در و ریست

پادشاه مسلط مغرور — از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای و اجل بی آگاهی — ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مرجانان — لخت لخت از دعای مظلومان

وی بسا نیزه های گنجوران — شاخ شاخ از دعای رنجوران

وی بسا تیرهای جباران — تار تار از دعای غمخواران

وی بسا رایت عدو شکنان — ریز ریز از دعای پیرزنان

وی بسا باد و بوش تکیینان — ترت و مرت از دعای مسکینان

وی بسا باد گیر و طارم و تیم — زیر و بالا ز آب چشم یتیم

وی بسا رفته ملک پرهنران — زار زار از دعای بی پدران

آنکه یک پیرزن کند بسحر — نکند صد هزار تیر و تبر

وانچه در نیم شب کند زنی — نکند چون تو خسروی سالی

حکایت در عدل پادشاه

روزی از روزها بوقت بهار — بود محمود زابلی به شکار

دید زالی نشسته بر سر راه — رویش از دود ظلم گشته سیاه

بر تن از جور و ظلم پیراهن — از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفتی ای ملک فریاد — بر همه داد و بر زنی بیداد

چاووشی رفت تا کند دورش — دید ناگاه شاه و دستورش

راند محمود اسپ را بر زال — تا همی باز پرسد آن احوال

این چه آشوب و بانگ و فریاد است — بازگو آنچه بر تو بیداد است

گنده پیر ضعیف تیره روان — آب حسرت ز دیده کرد روان

گفت زال ضعیف درویشم — کس نیازارد از کم و بیشم

پسری دارم و دو دختر خرد — پدر هر سه شد دو سال که مرد

از غم نان و جامهٔ ایشان — میدوم بر طریق درویشان

خوشه چینم بوقت کشت و درو — ارزن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال از آن بود نانم — تا نگوئی که من تن آسانم

بر من از چیست جور تو پیدا — آخر امروز را بود فردا

چند ازین ظلم و رعیت آزردن — مال و ملک یتیمکان بردن

بودم اندر رهی مهی مزدور — از برای یکی سبد انگور

دی سر راه بودم من بنشاط — بستدم مزد تا برم برباط

پنج ترک آمد از قضا پیشم — خوانداز ایشان یکی بر خویشم

آن سبد را ستد ز گردن من — من بر آوردم از عنا شیون

آن دگر آمد و زدم چوبی — تا ز من بر نخیزد آشوبی

گفت خوانداز شاه محمود ست — زین جزع مر ترا چه مقصود ست

بر خود و جان خود بخور زنهار — راه را پیش گیر و بانگ مدار

من نه گفتار شان بترسیدم — راه را پیش تو بپرسیدم

بسر راه تو دویدم تفت — از من آرام و صبر جمله برفت

من ترا حال خویش کردم درس — از دعای من ضعیف بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد — در سحر نزد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین — بتر از تیر و ناوک دژوین

در سحر گر دعای مظلومان — ناله زار و آه محرومان

بشکند صد هزار ار گردن — در کش از ظلم خسروا دامن

گر تو انصاف من نخواهی داد
بگذرد روز و ملک تو ناگاه
خورد او مال و تو حساب دهی
ماند محمود زابلی حیران
زار زار از حدیث او بگریست
تا نشاند که از رز انگور
روز حشر آخر این بپرسندم
خصم من گر همین زن پیرست
خصم من گر ز من نشد خشنود
زال را پیش خواند و گفت بگوی
زال گفتا رهی مرا صد گنج
خسروا از پی عدل باید و داد
تا چه باید که تا تو باشی شاه
خورد سوگند شهریار جهان
گفت هر پنج را بیاویزم

روزی از ملک خود نباشی شاد
بر سر دیگری نهند کلاه
اندر آن روز چون جواب دهی
اندر آن کنده پیر خیره زبان
گفت ما را چنان بباید زیست
سوی خانه بروزسنی عزدور
بنگر این جهل تا چه خرسندم
در قیامت مرا چه تدبیرست
در قیامت چه زار خواهد بود
آنچه باید ترا مراد بجوی
برنخیزد ز جان من این رنج
ورنه هر کس ز پشت آدم زاد
باد از پیش من رباید کاه
بخدای و پیمبر و قرآن
اسپ ازینجای پس برانگیزم

زهو دهر پنج را بیاوردند — خلق شان سوی ریسمان بردند

هر یکی را بگوشه آویخت — لشکر از دیدها همی خون ریخت

زال را گفت بین شبی خشنود — از تو بر رهزنان نصیب این بود

باغ انتقاص خود بدو بخشید — تا از و عدل و جود دهر بدید

خسرو کامران چنین باشد — درخور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی — اینجهان بست کله شادی

حکایت

شحنهٔ در دهی شبی مست — پای مرغ معلمی بشکست

روز دیگر معلم بیدین — پیش بت رفت تا کند نفرین

برد صاحب خبر بشروان — قصهٔ مرغ و شحنه و رهبان

هر دو را پیش خواند و مرغ بخواست — شحنه را گفت اگر بگوئی راست

گنه مرغ بی زبان ز چه بود — من برآرم ز روزگار تو دود

آنکه جان دارد و زبانش نیست — تو چه دانی که رنج جانش نیست

آن یکی پای او دو پای تو بود — ایزد از دست من بدین خشنود

گرز انداخت ناگهان از دست — شحنه را هر دو پای خرد بشکست

برگرفتند شحنه را از جای | بر سر دست خویش کرد دو پای

شد معلم خجل ز کرده خویش | از خجالت فگند سر در پیش

از مکافات این جزا پرداخت | راهب شوربخت را بنواخت

عوض مرغ بره دادش | بر معلم پدید شد دانش

تا قیامت ز عدل نوشروان | یاد از آن آورند پیر و جوان

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمین دین محمود | که جهان را به عدل بد مقصود

شاه غازی یمین دین خدای | که بد او بر زمانه بار خدای

یافته دین احمد تازی | سرفرازی بدان شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس | که شود در میان فرشته کس

ملک روم را گشاد آنگاه | که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بر درگهم کدام کس است | که درین کار با علمش بس است

اختیار افتادش از فضلا | خواجه بوبکر [illegible]

آن بهر علم حیدر ثانی | آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت | راز خود زان نکوسیر ننهفت

گفت خواهم که سوی وشم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی

بگذاری زمین یکی پیغام — برسانی بشرط خویش کلام

پس بگوئی که حمل ما بفرست — زر و دیبا و دُر بدین فهرست

ورنه جنگ ترا بسیچم زود — از تو و ملک تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم — بفدا بادم مر ترا جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر — همه پیغامها ز خیر و ز شر

کس فرستاد پس شبی سلطان — که برو خواجه را برمن خوان

که دو حاضر و را و پیش نشاند — سخن از هر نمط برش میراند

پس بگفتش که گرد ران محفل — رومیان آورند با تو جدل

گوید ای مرد تاکی این هذیان — شرم ناید ترا ز شاه جهان

در چنین بارگاه و این بیم — ظالمی را نهی همی تعظیم

بنده زادی خود آن محل دارد — که زوی شاه ما خلل دارد

ظالمی خیره رای هرجائی — چون ورا پیش شاه بستائی

پیش این تخت با بزرگی جفت — سخن ظالمی چه باید گفت

تو چه گوئی جواب این گفتار — از سر لطف نز سر پیکار

۶۹۹

خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق سایه گشته یزدان را

این سخن گر بدی ز خصم بی آب / دادمی گفته را بشرط جواب

لیک اکنون سخن تو آرائی / هم تو این را جواب فرمائی

گفت سلطان که گر رود اینحال / تو بده مر ورا جواب سوال

که چنین بست حق بدست شماست / لیکن این از جواب گر دور است

بنده زادست و ظالمست بلی / نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره / که فزون تر خورد وی از بهره

جز وی از ظلم کائنا من کان / نزد وی هیچ آشکار و نهان

ز اتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بر آنسان جواب ایشان داد / صدر دار از رخ بر ملک بگشاد

چون سخن جملگی بگرد گشت / روی سلطان را بیان مقرر گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم / کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز همسران بنطست / نه چو دیگر سخن حدیث لطست

شد مجمل ز آن حدیث و گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقه گوش

شاه باید که وقت خلوت و بار	در همه کارها بود بیدار

در تحمل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفیی بهشام	کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم خون ما تو خوری	چون بمیریم نال ما تو بری
شد ازین دست جور سخت کمان	عالمی سست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی	کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی	حلقهٔ فرج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب	خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و پرده بنهادند	تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوائی تست	هر کجا مسجدی گدائی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست	پس درین پنج روزه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق	سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری	زین تکبر تملق و جباری
با چنین جور در ولایت تو	نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر شه ما درین سپنج سرای	کارساز و نگاهبان خدای

گر توئی پس بکش ز مارگ و پی | ور خدا ایست شرم دار از وی
مر ترا بر جهان از آن بگماشت | که بد ظالمان ز ما بر داشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی | بیخ عدل از میان ما بکنی
ز آب چشم چو من گدای بترس | ور نه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد | تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل بیوه نالش مسکین | تو پس پشت بالش مشکین
خان ما شد ز تو سیاه چو شب | نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه مستی ست از بخار و درد | گر بدانی که می بباید مرد
چند خواهی بدرد ما را سوخت | که نه ما را خدای بر تو فروخت
پیش هشام کوفی از ضجری | این بگفت و بهای های گری
گرم شد زین حدیث سر هشام | لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کهتران انصاف | لیک نز روی جهل و استخفاف
این شنودم من از تو آن دیدم | آنت نشنودم اینت بخشیدم
لیک زین پس چو داد خواهی خواست | بتامل نگاه کن چپ و راست
ستم از مصلحت نداند عام | و انتقام از ادب نداند خام

وانکه او دانش و بصر دارد — بالش شاه تاج سر دارد

آفتابی اصل خنج و گنج آمد — گرچه خفاش ازین برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد — بهر خفاش کی نهان گردد

ای که اقبال شاه دیدستی — الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین خشم شاه در هر دم — الحذر الحذر همی خوان هم

هر زمان پیش شاه دادو ستم — چار قل بر چهار طبع بدم

با خرد را از شه صبوری به — بیخرد را از شاه دوری به

شاه اگر خواندت گریز مجوی — ور براند به ستیز مپوی

بجدل در حدیث شه ناویز — تیغ تو کند به که خسرو تیز

هرکه بی عقل صدر شاهان جست — پیل در ناودان بود بدرست

کاول صف برانکسی ماند — کاخر کارها نکو داند

مال بهر زمانه درگاه — خرد از بهر پاس خدمت شاه

زانکه بهر قوام تخت و کلاه — بس فریضه بود سیاست شاه

اگر پی نظم این گلین مفرش — پر ز باد است و پای آب آتش

ای برادر تو پند من بشنو — ور ز من نشنوی سه که بدو جو

حکایت

آن شنیدی که گفت نوشروان ... مطبخی را بوقت خوردن نان

چون بر او ریخت قطرهٔ خوردی ... گفت هیهات خون خود خوردی

زین گنه مر ترا بخواهم کشت ... تا بم از خشم میرود در پشت

مطبخی چون شنید این گفتار ... شد خلیده روان و رفت از کار

در زمان ریخت چون همه مردان ... کاسه را در کنار نوشروان

گفت عذر تو از گنه بگذشت ... زخم شمشیر بینی و سر و طشت

ای سیه روی این چه اسپیدست ... گفت ای شاه وقت نومیدیست

گفتم خرد بود انا دل حال ... کشتن از بهر آن چه بود محال

بر گناهم گناه بعض زدم ... بر تن و جان خود نه بخشودم

تا نه پیچد خلق بر انگشت ... که یکی را برای هیچ بکشت

تو نکو نام زی که من مردم ... بدی از نام تو برون بردم

گفت خسرو که نیست کردارت ... در خور نکتهای گفتارت

زشتکاری و خوب گفتاری ... از تو آموخت چرخ پنداری

فعل تو سن بقول تو دادم ... شاد زی تو که من ز تو شادم

داد خلعت بباشتش بنواخت — زانکه معنی این سخن بشناخت

خوش سخن باش تا امان یابی — وقت کشتن خلاص جان یابی

اول آن به که مستمع طلبی — که ندانند هندوان عربی

هر که در بصره هندوی گوید — چهره از خون دل همی شوید

سخن از مستمع نکو گردد — کهنه از روزگار نو گردد

ای شهنشاه عالم عادل — جان دشمن بکش ز اکحل دل

بکن از تیغ هندی ای خسرو — ملکت کهنه را چو گلشن نو

فی حفظ اسرار الملوک و کفایته و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز — وقت آن زاهدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بدخو را — چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو برداردت فکنده‌اش باش — چون ترا خواجه خواند بنده‌اش باش

بستت ار داد پایگاه بلند — ور ترا سر کند کلاه بلند

هر سری کو ز شه کله جوید — پای خود را میان ره جوید

پادشاه ار ترا برادر خواند — وانکه در قعر دوزخت بنشاند

چون بگفت این ملوک از سخن — پس بخود گفت هوشدار ای تن

همه خلق انچه باده و انچه بزند / از درون خارزنان بکید کرند
گر دهی نیک نیک پیش آرند / ور کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه بهر عادت و خو / بتراید گلاب و سرکه درو
خویشتن را همه نکوخواهی / وز بد دیگران نه آگاهی
توکه از کرمکی بیازاری / با دگر کس چرا کنی یاری
صبر کن بر سفاهت جاهل / تا شوی سایس ولایت دل
پند عاقل بآخر کارت / کند از گند تیز بازارت
هست پندت نگاه دارنده / همچو می ناخوش و گوارنده
نه خرد جستن مراد خودست / از دو بد به کن برون خردست
گرچه با خام طبع تو نبرد / تو چنان زی بر و که از تو سزد
گر کند غیبت از دو بیرون نیست / یا بود یا نه بر دو رای بایست
گر بود عیب آن ز خود بدرو / ورنه با شدت آن سخن بد و جو
ور کسی عیب تو کند بشنو / وانچه عیب ست جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک / تا براید نهال به چالاک
گر تو معیوبی آن بشنو از هوش / ورنه آن ژاژ را و بیار بگوش

[illegible]

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا بوحنیفه چه گفت — صدقهٔ عقل خویش را چون رفت

که سفیهی چو داد دشنامش — گشت خاموش ز گفتن خامش

گفت ازین ژاژ او چه آزارم — آنچه او گفت بیش ازین کارم

گر چنانم بشویم آن از خود — ورنه ام با بدی چه گویم بد

زو بهم چونکه عیب خود جویم — ورنه چه او چه من چه بد گویم

مرد دین بند از چنین باشد — کز برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو جست ناگه خار — تو گل خویش را ز و دریغ مدار

آنکه زهرت دهد بدو ده قند — وانکه از تو برد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکویی گویش — ور بجوید ترا تو میجویش

وانکه دشنام دادت از سر خشم — خاکپایش گزین تو سرمهٔ چشم

وانکه سیمت نداد زر بخشش — وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار — هیچکس را از خوی بد میازار

تا بوی در کنار وصل و فراق — ذوقی از مکارم الاخلاق

هست در دین ملک ظلم و محال — همچو در جسم و جان غم باد وبال

شاه چون بستد از رعیت نان / نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود

نان خشکار و زر همی ببری / سیده گردانی و تو میوه خوری

برهٔ خوان که وجه بابزنست / از بهای فروج بیوه زنست

ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان

سخت بیخی درخت از بادست / گنج پر زر ز ملک آبادست

ملک آباد به ز گنج روان / شاه بی تن ندارد ایچ روان

ابر چون زفت گشت در باران / شد ستمکش روان بیوه زنان

چون ستد شه عوامل از دهقان / ده ازو رفت و ماند بر وی قان

هر که امسال آب و رز ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر نه ار آید رمه

گر نخواهی برهنه عورت تن / در گریبان مزن ز بن دامن

شاه را از رعیت است اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب

آب جوی ار ز بحر باز گیری / بحر را زان سپس شمر شمری

بس بکار آمدست و بس بخواه / سرخی سیب از سپیدی ماه

هر چه جز شاه کالبد شان ان | شاه جانست و خفته نبود جان
مثل شه سر و رعیت تن | هر دو از یکدگر فرو دشمن
تن بی سر غذای زنبور است | سر بی تن سزای تنّور است
رونق جان ز عدل شاه بود | ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد | هر که عادل ترست استاو برد
شاه را خواب خویش نباید خفت | فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
باش آگه که کان ز خفتن ان | باش مر و سایهٔ خفتان
فلک از همت ار چه زه وارد | روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلتست آفت | همچو بیداریش بود رافت
شب فلک دارد از ستاره حشر | روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم | چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن جدا زاید | که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست | خفتنش در درون آب خطاست
چون سپید وی بود نیلوفر | شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر باز خواب شود | تخت او زود و تاج آب شود

چون برون شد زین کالبد عمر تمام / خانهٔ ویران شمار و زن بدنام

کور دل همچو گوزمی باشد / تیز مغز و ضعیف پی باشد

لیک محض ار را دماغ قوی / تو ز تا شیر گوزمی شنوی

کور بی بند کیسه بر دارد / گوزمی را هریسه پندارد

عجز رای و سستی و قدرت جاه / خشم و کین و دروغ و بخل از شاه

هر که بر خشم و آز قاهر تر / اوست بر خصم خویش قادر تر

شاه را در باغ و باز و چیر / حزم بر دل ببست و عزم دلیر

اول حزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم و دست یافتن

شاه را در خورست حزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست

دل و زهره چو نور نام کند / زهره را تیغ در نیام کند

زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این

مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراه ست / حیله کار زنان و روباه است

همچو دریاست شاه خس پرور / گوهرش زیر پای و خس بر سر

بد نوشته کننده نیک کهن / خار دارد بجای خرما بن

همه روز از برای لقمهٔ نان / این حدیث است و گدائی نان

میل تو نه هم بد اگرچه نوست / علف خر سبوس و کاه جوست

نه بلندی گرچه رست و بالا کرد / سر او را سپهر والا کرد

تو طمع زو مدار میوه و گل / یار به هست بابت سر پل

نه از او میوه خوشت نه سایه / نه از او سود و نه سرمایه

نامیان سرکشند همچو کلنگ / لیک از ایشان چو باز باید جنگ

هست در جنگ تیر و نامه / همچو از تیر گرم بر جامه

کودکان زنان چه سود و سیاه / دل در صحبت اگر کند هر دو تباه

زود خیز است و خوش گر چه شرر / زود زاییست زود میر شرر

شتر تیز تک چو ابله نیست / زاده او ز عمرش آگه نیست

زیرکانی که زیرکان دلند / گوهر تخم را چو آب و گلند

در میان دین و ملک ملوک / از برای نجات و هلک ملوک

یار دل به ز صبر ننهادند / ظفر و صبر هر دو همزادند

شه که دون را بلند و بالا کرد / مر بلا را بلند بالا کرد

آتشی که آب را بلند کند / بر تن خویش ریشخند کند

از تف آتش گرش برد بفراز | از کف خویش بکشد آبش باز
زشت زشتست در ولایت شاه | گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که سزند | نفع را تیغ و دفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت سپه است | بی نیازی سپاه ذل شه است
ای بسا سوخته بخاطر دون | تاجداری ز کژدم گردون
چاکرت گر بدست و گر بد نیست | بد و نیکش ز تست و از خود نیست
چاکر مرد بد نکو نبود | آب خاکی جز از سبو نبود
هست در دست تو چو تیغ و چو نی | تو زدی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد پر دل | رعیت از بی زریست بیحاصل
لشکر از تو چو بایسار شوند | از برای تو جانسپار شوند
چون نیابد یسار بگریزد | با عدوی تو بر نیاویزد
تن که لاغر شود بود منبل | پس چو فربه شود بود کاهل
مردمی با کسی که بی اصلست | همچو شمشیر دسته با وصلست
سوی او دل چو خاک در دیگست | نزد او جان چو آب در ریگست
چه به بی اصل تیر و زور دهی | چه چراغی بدست کور دهی

ای ملک با دین و ملکداری کار — در شره خوی خرس و خوک مدار

که نکو ناید از زمین پرسی — خوک بر تخت و خرس بر کرسی

شاه شهری که بیخرد باشد — نیک لشکر بنرخ بد باشد

لهو چون مرگ جان ملک برد — ظلم چون ریگ آب ملک خورد

باد بر خاک کینه ور باشد — ریگ بر آب تشنه تر باشد

شه چو بنشست بر دریچه هزل — ملک بیرون شود ز روزن عزل

هزل با شاه اگر مقیم شود — خاطرش در هنر عقیم شود

اول لهو نوریست با دهبات — و آخر ظلمتست آب حیات

در کار نادانی پادشاه

به نقیبی بگفت روزی امین — که بران صد پیاده در صف کین

او حدیث امین بجای بماند — بشد و صد سوار در صف راند

چون چنان دید گرم گشت امین — پس بدو گفت کای چنان و چنین

نه درین ساعت ای بد بدکار — مِنت گفتم پیاده ران نه سوار

چون نقیب این سخن ازو بشنید — نیک دانست پاک را از پلید

گفت بر من مکن ترش بینی — که هم اکنون بچشم خود بینی

گر نباشی خوبیت و زمردی خویش	هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سه گه و مه	آتشین پای و آهنین سر به
بدگهر را ز رای سگی دارد	دوزخ آب خدای سگی دارد
زر ز آهن عزیزتر زان شد	کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد دین و ملک و تن را	همچو یار بدست مر تن را
کس بتدبیر سفله ملک نراند	نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود	خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و بیخرد نبود	جفت وزفت و وزیر بد نبود
شاه را آید ارچه شیر ژیان	روز نیک از وزیر بد بزیان
در مشورت نیافت کس مقصود	از دو بی اصل سست رای حسود
زانکه در ملک ازین دو ناهشیار	کرگس و جغد را برآید کار
تا دو بخش از چنین دو دیوانه	این غذی یابد آن دگر خانه
پیشکار ملوک بی تدبیر	جغد باشد میان خلق حقیر
مرد را علم و حلم باید جفت	ورنه عدل از میان خلق نهفت
مملکت را ثبات در خرد است	بیخرد مرد همچو غول و دد است

ملک بر رای شاه مقصورست — رای او گر قویست منصورست

رای شه جز صواب نپذیرد — باز مردار و موش کی گیرد

پس عطا بخشدش گه و بیگاه — آنکه باشد گزین خلق اله

خواجه را گر ملک عطا نبود — وانکه در رای بخطا نبود

بینوا اگر خطا کند تدبیر — تو خطای وزیر ابخش و بگیر

ور دبیر از تو بینوا ماند — وانکه تدبیر با خطا ماند

هر کجا کور دیده بان باشد — لاجرم گرگ سرشبان باشد

عقل غمنده زیر دامن در — بر کر حسک اله و کور سوزن گر

ببرد آب عالم و ابرار — مدحت پادشاه دشخوار

دین و دولت بشرع و شه زنده است — زین و شین آن و دال پاینده است

ملک و ملت چو پود و چون تارست — این بدان آن بدین سزاوارست

ملتی را که ملک یار نشد — پایه شرع هر دو یار نشد

ملک بی ملت آشنایی نیست — شاه و بیدار با کسی جویی نیست

گر خطا با دلش جدا باشد — شحنه شرع مصطفی باشد

تا برو لوا الامر لایقش گردد — کار غافی حقائق شر

۷۱۵

شیر هنگام صید ظلم نکرد ❊ یک شکم زان شکار بیش نخورد
گربه گر بود اسیر آز و نیاز ❊ بس ز صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع ملک سزاست ❊ طامع و ظالم از خدای جداست
ای بدم جفت عیسی مریم ❊ دام و جال برکن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی ❊ چیست جز عدل و آیهٔ مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب ❊ دست بگشای اینت فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال ❊ عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شه است ❊ ورنه مر هر دو را جگر تبه است
مر بیمار را که دیده تر است ❊ خشکی لب ز آتش جگر است

فی سخاء الملک وحسن سیرته

قحط سالی یکی بکسری گفت ❊ کار بر خلق شد بباران تفت
گفت کانبار خانه بگشادیم ❊ ابر اگر زفت گشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم ❊ که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما هست اگر دم او نیست ❊ نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر از غلو بگسست ❊ دست ما کی در سخا بگسست

نه فلک را بکام بگذاریم	پنج و چار و سه را بینباریم
آبروار از برای ایشانیم	تا بر ایشان گهر برافشانیم
ما سخی‌تر ز ابر و بارانیم	بلکه قحط معطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست	وین خزاین همه برای عطاست
گرسنه مردمان و کسری سیر	سگ بود اینچنین امیر نه شیر
روز زیادتش باد پادشاه	باز بهرام روز باد افراه
بسته‌ور ز گور گور مجوش	بهره‌دار از شیر شیر بدوش
مر ترا آمدست چون اشراف	شیر کشتن بخلق آهو ناف
عدل را یار خویش کن رستی	ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بکوب ظلم بگرد	ظلم ازین ملک تو برآر دگرد
شاه عادل بود بملک اندر	نایب کردگار و پیغمبر
باز ظالم بود در آتش و دود	یار دجال و نایب نمرود

در راستی میان جور و عدل

در عقوبت ز جرم بیش مگیر	حال بد راز دیو و دیو مپذیر
بر تن از راه رفق بر تن خصم	بشکن از روی خلق گردن خصم

باد افراه جزا و مکافات بدی باشد و باز پیچید طفلان ایم گویند

کشف اللغات یک ابرو دارد ۱۲ کمیک چشم و نیز آن شیخ کذاب فتنه و تلبیس کننده و دجال

روی خندان و عفو گستر باش / بی خروش و بکینه جان مخراش

ناصبوران چو خاک و چون بادند / صابران سال و ماه دلشادند

کار آن پادشا گزیده بود / که حکیم و زمانه دیده بود

فعل نیکان بلفظ نیکیست / همچو مطرب که باعث سبکیست

فکرت آخرتست اصل بنا / نظر اولست تخم زنا

شاه را پیشه چیست پیدانیست / شاه را کار ملک پالائیست

ملک آلوده مرگ بستاند / ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود / زر پالوده پایدار بود

دین بی لطف شاخ بی بارست / ملک بی قهر گنج بی مارست

ملک را قهر و لطف انبارست / ورنه همچون وحل خود آوارست

پنجه خصم تو غرور پرست / عرق ایمان تو سرور پرست

حصن دین نیست خاصه ملک چنین / باز جان و روان شاهی دین

در دانستن که آخرت به ز دنیاست

آن شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی بجانب بغداد

تا سوی خانه خدا می شود / بسوی خلق نیک رای شود

خلق گشت از قدوم زاهد شاد — زانکه بود او به پند دادن راد

گفت هر کس سداد و سیرت او — زان ورع وان نکو سریرت او

گفت مامون که اینچنین بنده — دید باید مرا سپس ناچار

حاجب خاص اهمان ساعت — بفرستاد از پی دعوت

کرد هر کس بر دین ابرام — تا بر میر در شود بسلام

رفت زاهد بر خلیفه فراز — میر مامون نکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد — مرحبا مرحبا ایا عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی — نیست در طبع من چنین زفتی

زانکه زاهد یقین توی نه منم — بشنو و یاد گیر تو سخنم

تو بزاهد مرا خطاب مکن — خانهٔ دین من خراب مکن

گفت مامون که شرح گو این را — حاجتست این حدیث تعیین را

گفت زاهد تو این نمیدانی — چونکه بیهوده زاهدم خوانی

عرض کردند بر من این دنیا — بر سرش می نهند هم عقبی

مر مرا جمله در کنار نهاد — یکزمان دیدی ام نیامد یاد

می نخواهم نیم بدان مایل — کرده ام حب آن ز دل زائل

نیست یک ذره نزد من کونین	کرده ام فارغ از همه بدین
بیش ازین هر دو من همی طلبم	وز پی جستن اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلم گشت	که بدنیا دل تو بیغم گشت
شادمانی بدین قدر دنیا	یا ز ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر تو ز خرسندی	باز مانی بماند در بندی
گشت با من خجل بدین گفتار	داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را	صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیا مده که درمانی	صید را چون سگان کهدانی

در تعهد علمای دیندار

علما جز امین دین نبوند	چون بدنیا بند نان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دین است	این جهان بین و آن نهان بین است
این و آن هر دو یار یکدگرند	هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین از سری که بحجت است	راست چون حال بوچه و سمت
ستد خسروان ز روی لاد آمد	ستد دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را درین جهان و در آن	صدق و عدلست روی پشتیبان

شاه را چون سداد بنمود یار — ملک او باد وان بملک مدار

هر کجا صدق و دین و عدل نه زنده است — هر کجا عدل ملک پاینده است

شاه اگر جفت داد گشت و سداد — ورنه ملکش بود چو ملکت عاد

بگفتست صادق الوعدی — کاقتدوا بالذین من بعدی

چون بصدق و بعدل هر دو بهم — عقد بستند کار شد محکم

هر دو یکتا شدند از پی سود — بی زبان اقتدا درست نمود

نه بماندست زنده جاویدان — جور مروان و عدل نوشروان

ملک دو جهان بزیر آری — گر هوا را بزیر پای آری

هر که پرهیزگار و خرسندست — تا در گیتی است او خداوندست

چون خرد افسر تقی شد گاه — خواندت جبرئیل شاهنشاه

در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیزکی دلکش — شاه را آن کنیزک آمد خوش

همه دران لحظه اش در آب فگند — گفت شه خوب نباید اندر بند

که چو بگشاد بی ثبات بود — شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست بود به دل خویش — نگذارم دو پای در گل خویش

منقولست از حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه و این در روضه بطریق نسخه یافته و یا از حذیفه رضی الله عنه گفت که گفت رسول علیه السلام

رضی الله عنهما ابوبکر و عمر که بعد از من اقتدا کنید من در مجلس حضرت ... رسول علیه السلام

این کنیزک روان من ببرود — بزبانم درآرد از پی سود

پیش تا غرقه گردد از وی تن — غرقه گردد آتشش بدریا من

تا برد نقشش آبروی صواب — من برم نقش روی او از آب

وانکه آتش برآرد از جگرم — من در آتش چه افسر و برم

وانکه بر من خورد بزشتی شام — من خورم بروی از بلا کش بام

هر کجا هست پادشاهی دل — چه بود ملک او ملک مشتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو — ز شتی ملک را نهد نیکو

مایه سازد بدست موزه خویش — پای بند نماز و روزه خویش

ستم و جور بر گدای چند — لاف بر چیز بینوائی چند

دشمنان جان طلب ز صولت او — دوستان نان طلب ز دولت او

خوان جان پیش دشمنان نهد — لقمه نان بدوستان ندهد

تخت او سر فراشته بفلاک — زیر حکمش پری و انس و ملک

یار او نوش برگ باشد و ساز — خصم آنکس که بینوا شد باز

پادشاهان که اینچنین باشند — چرخ دولاب و پارگین باشند

همه در دست دیو نو برده — بینوا و حرام پرورده

خویشتن شاه خوانده در منزل — در و دیوار و صحن باغش گل

شده بر عمر مستعار نفور — همچو بی‌عقل مردم مغرور

ایمنی خود بباد کرده مقیم — تا کسی بر کنار دارد از وی بیم

آنکه جمله‌اش به پشیزه نرزد — خلق از داوران همی لرزد

رسته با خود چو کم شد از وی نور — نکس باشگونه اندر گور

ظلم و بیداد با کسی کرده — خویشتن زابلهی کسی کرده

شادمان زانکه نان بیوه زنان — کرده در نیاک و بد تقسیم خوان

نان گاورس و زرده برباید — خوان خود را بدان بیاراید

وجه مشموم مجالس و میوه — ساخته از وجه خانهٔ بیوه

نان ایتام و غزل دوک عجوز — بسته حرص بیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخهٔ صور — مانده از خلد و حوض کوثر دور

بگل اندوده ماه را رخسار — همه قولش چو فعل ناهموار

شاه و عالم که هر دو در حلم است — این اولوا الامر و آن اولوا العلم است

در قدم شان نه بر ره امر است — این اولوا الظلم و آن اولوا الحمر است

پسر ارچند ناخلف باشد — خاک پا به که زیر کف باشد

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون ز عدل و من جداست | هر که ظالم‌تر است ملک و راست
گر همی ملک جاودان خواهی | زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب ناعم‌ساز | بزبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می گزین مگزین | ظفر آمد که بنشین منشین
از مخالف بشوی دریکدم | هم بخون مخالفان عالم
چون عمر نفس ابکار در آر | چون علی حرص را بدار بر آر
نفس با حرص هر دو دشمن دان | خویشتن را از ننگ شان برهان
حرص را شربت هلاهل ده | نفس را همچو مرده در گل نه
عدل را تا ز بیخ کن برگاه | ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت هنر است | صورت نخل کژدم جگر است
سیرت ظلم شد بتر ز کنشت | صورت عدل شاه زیب بهشت
شرع خشک است اشک تیغش ده | کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود | مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد | رای و تیغش سکنگبین آمد

دین و دولت بدین دو گردد چیر	خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک اگرچه بعقل چون بازوست	ملک بی تیغ تیغ بی نیروست
چه کشی تیغ بهر مشتی خس	با دو رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردون	چون بتقم کن ز سهم تیهان خون
شاه چون آفتاب و تیغ بود	حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایه خانه	بابت کودکست و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون ابرستان بخندد خوش	تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده	تیغهای نیام فرسوده
قصد هندوستان و کافر کن	گل آن بوم بام ششدر کن
جامه لعل پوش تاج را	هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آر تمام	کان قوی با عشیست بر قدام
دین نگوید که تیغ بر دون زن	گردن گردنان گردون زن
دل شان جز نیام تیغ مدار	این شرف را آسمان دریغ مدار
زانکه از روی لاف وز مصاف	نتوان کرد پشت کاف چو قاف

روز هیجا که صلح جنگ شود | نام بد دل ز بیم ننگ شود

مرد رمح و عمود و تیر و سنان | زود پیدا شود ز گرسنه نان

دشمنان را بزیر پای در آر | گردن سرکشان بدار برآر

باز دل چون دو بال باز کند | تیغ کوتاه را دراز کند

سیرت احمدی و طبع کریغ | صورت یوسفی و آینه میغ

خصم دین را به تیغ بر در پوست | که دو سر در یکی کله نه نکوست

سر که باشد سزای خاره و خشت | سوی بالش بری نباشد زشت

تنگ باشد یکی جهان بدو شاه | تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه

خوشهٔ ملک پخته شد خو کن | جامهٔ تخت کهنه شد نو کن

جد تو گر بهند هر باری | بت صورت شکست بسیاری

تو بجد همچو جد میان دربند | بت معنی شکن کنون یکچند

تو بجد همچو جد میان کن چست | بت معنی شکن کز نوبت تست

بت صورت اگر منات و لست | بت معنی بسومنات دلست

دل مومن چو کعبه دان بدرست | زمزم ورکن او مبارک و چست

لیک حرص و غرور و شهوت کین | حسد و بغض و آنچه هست چنین

هر یکی آفتی اند درون نهاد	هست یک بت بصورت مبنا
ای شهنشاه عادل غازی	تیغ در نه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن	شمع توحید را منور کن
چه کنی پنجروزه در غم و یاس	لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بنده عنصرست و فلک	شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید	یکجهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر و رای ببند	از سوی چار طبع در پیوند
سه قوی را مده غذی و سرشت	قوت شان مده ز باغ بهشت
دو جهان را بزیر حکم در آر	یک خرد را بمصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

پایهٔ قدر را آنجهانی جوی	سایه و فر آسمانی جوی
همت اندر نهاد عالی دار	دل ز کار زمانه خالی دار
دست ازین کهنه های جوی بشوی	شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی کمال ساز بود	ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک هر را حاصل	ملک باقی طلب بر آن نه دل

دل چه بندی درین سرای مجاز | همت پست کی رسد بفراز

اوست مقصود هر دو عالم تو | زو تسلی رسد بدین غم تو

بسگان مان برای مرداری | سایه و فر استخوان خواری

امر و نهی زمانه خوابی دان | سرآبش همه سرابی دان

تشنه چون زین سراب ره نهاد | پشت اقبال در بر دبکشاد

چه کنی پنجروزه ملک خیال | کز پی تست ملک عز و جلال

بس آب از سر طمع مشتاب | زانکه نبود سراب را پایاب

صد هزاران جنیبت اندر زین | هست پیش سرای پردهٔ دین

اوت ره داد اوت شه دارد | اوت برداشت اونگه دارد

تخت تو بر رخ زمین عمارت | گردن چرخ بهر این کارست

کام زخم زمانه کام تراست | ادهم و اشهبش لگام تراست

حکایت

آن شنیدی که در حد مرداست | بود مردی گدای گاوی داشت

از قضا را و با گاوان بجاست | هر کرا بخ بود چار بکاست

روستائی زبیم درویشی | رفت تا بر قضا کند پیشی

بنخرید آن حریص بی مایه	بدل گاو خر زهمسایه
چون برآمد زبیع روزی بیست	از قضا خر بمرد وگاو بزیست
سر برآورد از تحیر و گفت	کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود زنشناسی	چون تو خر را ز گاو نشناسی

مدح پادشاه بترتیب کواکب

پای برنه بر آسمان سر مست	تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن	تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان زپنجه ناهید	تاج برنه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام	تندی او به تیغ او کن رام
تیر تیغ بکشای کوری اتش	همچو برجاس کن رخ برجیس
برگرای این کبود ایوان را	تا نماید نهیب کیوان را
نحس کیوان به تیغ اعداش	بستان سعد کنش چون اوش
هم به نیروی بخت خیره بسای	سر کیوان سپهر زیر دو پای
چون دوات تو دید بی تلبیس	چون قلم سرنگون شود برجیس
بازده بجیس را بکن ایوان	ده بتاراج خانهٔ کیوان

نیزه یکدم بسوی بالا کن
زهره آسمان ز سر برکش

میزبانی کن از درنگ اجل
تره وگاو را بد فربه تیر

از فلک زان سنان کوه افکن
قوت و قوت را شرف نو کن

جستی کن بکن بقوت خویش
از شگرفی به تیر خوشش ناله

شست را جای تیر شاهی کن
انگهی چون بدست آمد تخت

تکیه بر مسند جلالی کن
ملک افلاک را قراری ده

برکش از بهر عالم مطلق
جامه سوگواریش بستان

هر دو عالم چو شد مسخر تو

هفت سیاره را اثر یا کن
اختران را بطاعت اندرکش

گر کش چرخ را بجدی و حمل
پس دراندازد در تنور اثیر

پنج پای و دو روی را بر کن
نیشتر را داغ و خوشه را خو کن

از ترازو زبان زرگر دم خویش
بر کمان و وز حلق بز نماله

انکه از دلو دام ماهی کن
بر فلک نه چهارپایه تخت

خیمه در ملک لایزالی کن
هر یکی را تو اختیاری ده

چرخ زرزاق را ز سر ازرق
خلعت شادمانیش پوشان

جمع شد جن و انس بر در تو

چون گرفتی تو ملک ملک زمین	رای کن بر شدن لعلیین
شو همی دین خوان بری مردم را	پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس بد کیشش	گوید ایطاست نقش و فیتیش
نه نداری ز ملک سرمایه	نه نداری ز شرع پیرایه
اینهمه کی شود مسلم تو	چون شود جبرئیل آدم تو
ای ز دولت همیشه میمون تو	کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر زمین	ملکی آراسته ز دولت دین
دین حق در حمایت تو شدست	شرع خوب از کفایت تو شدست
شحنه شرع مصطفی شده	زان زنا کردنی جدا شده
جان آن کز فنا بفرسودست	از تو در خاک تربت آسودست
مصطفی رخ چو ز نقاب کشید	ز امت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق	دست باطل جدا کنی از حق
سایه کردگار از آن شده	شرع را حق گزار از آن شده
هرچه خواهی بکن که دولت تو	بست با حشمت تو صولت تو
دین و دولت عیال تیغ تواند	کفر و الحاد در گریغ تواند

شاد باش ای امین دین خدای / یافته دین ز سیرت تو بهای

تا ز پنج و چهار بر نپری / از شش و هفت و هشت بر نخوری

تا هوا را بزیر پی ننهی / بر سر دل کلاه کی ننهی

چون هوا را الطبع کردی قمع / اینهمه گرددت بیکدم جمع

ملک و دینی همی نگویم من / خال زنگی بجز نشویم من

چون بترک جهان طمع گفتی / در تقوی بشرط دین سفتی

گوید آنگاه جان خیر الناس / جزبان و فا و استیناس

تا جهان باد شادمان بادی / کز تو شد دین حق بآزادی

عالمانت چو تیغ چیره زبان / عاملانت چو نیزه بسته میان

زنگیانی که پاسبان تواند / وز تفاخر بر آستان تواند

گر سیاه هند و گرچه کین دارند / رای زی نظم ملک و دین دارند

وین همه بندگان که بر در تو / میکشایند جمله کشور تو

گردن کس برای کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی زین و آلت اند دلیر / صفوه شرع و صفحه شمشیر

نیست در غزو و در مقالتشان / جز حدیده و حدیث آلتشان

۳۴۷

چون سر ملک جاودان دارند / زین جهان آن دو آزادانند

که ز شه سوی سجده گه پویند / تن گری شکری همیگویند

نه همه بت پرست چون کفار / نه همه حق پرست عابدوار

نیست شان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه

دوستان را مبارکند بفال / دشمنان را همیشه رنج و وبال

بگه بزم همچو شمس و قمر / بگه رزم شیر شرزهٔ نر

شاد باش ای گزیده شاهنشاه / لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

جام بر کف بسان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند

از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تنند با یکدل

تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه برجسته و ببسته میان

از پی قهر دشمن و بدخواه / گرد بستان ملک شاهنشاه

همه بر پر دلند همچو انار / همه قد برز پنجه همچو چنار

بر ولی یمن و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند

خیمها در ممالک فلکند / دیو بندان و لشکر ملکند

لشکر از بهر ملک و دین باید / خود چنینند و اینچنین باید

ملک گو سیج پی باشد | جز ملک لشکریش کی باشد

گرزها را به تیغ ریزه کنند | تیرها را به تیر تیره کنند

جان خصمان ز تیرشان بنفیر | ملک را همچو تیر کرده به تیر

چون تنوره ز نیزه‌شان طارم | همه آهن دهان و آتش دم

برکشد هرکس تیغ شان باثر | دلق کیمخت کرگدن از سر

مرگ بازیچه پیش هر دمی شان | گشته حیران ز رهم نبردی شان

کرگدن هیبت اند و پیل اندام | یافته دین ز تیغ شان آرام

قدشان همچو سرو نو رسته | خشمشان جمله با عفو بسته

همه حوران آدمی صورت | همه شیران اژدها صولت

چشم بد دور ازین سپاه و حشم | که نیند از قباد و رستم کم

همه ابر بادپای گشته سوار | کوه آهن تن اند و جان اوبار

شست سیمین چو سوی تیر آرند | اژدها اژدها اسیر آرند

شده اعدای ملک از ایشان خو | همچو ریشش کهن هر شانه نو

تیغ شان از برای جان جهان | تر چو سیحون و گرم چون سیحان

آن شبل بیشه را کند پر لعل | وین زند در هوا انگس را نعل

صدف دُرِّ شان و آن ملک / هدف تیر شان کمان فلک

صفدرانی که محرم رازند / سوی خصم تو ناوک اندازند

کز پی ناوک سرافرازان / ناوک از شب گشته شب رازن

حصن فغفور ترک خرگاهیست / حصن تو ناوک سحرگاهیست

آنچنان باد پادشاهی تو / که نخواهد عدو و خواهی تو

تا جهانست خرو ماه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد

جود و فرهنگ و عقل و دین تو باد / نقش جاوید در نگین تو باد

من ستودم بطبع اینها را / آسمان کرده‌ام این زمینها را

زانکه پیش تو مدح دیگر کس / هست چون بانگ پیل پیش مگس

تو چنانی که مادحت بستود / ورنه آنچنانت خواهد بود

گر چنینی برستی از آتش / ورنه باد روزگارت خوش

شمه گفتم از ثنای امیر / آمد اکنون گه دعای وزیر

في وصف الحال وتمام مدائح السلطان والوزراء والقضاة چون مدائح سلطان اعظم شاهنشاه معظم اعز الله انصاره طرفی گفته آمد در خور مناقب وی

چه درخور طبع قاصر و رای رکیک من بندهٔ عاجز و چون
همگی مناقب و خصال ستودهٔ وی پادشاه خلد الله ملکه
نتوانستیم رسیدن عجز بیش آوردیم و طریق احتسار و اختصار
سپردیم و همان گفتیم که مهتر کائنات و سرور موجودات صلی الله
علیه و آله و سلم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت و بعد از ان بمناقب
و فضائل وزرا و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمهٔ دین
کثرهم الله انجامیدیم و این کتاب را بپایان آوردیم و از هر یکی
طرفی بشمه درخور رای قاصر و رکاکت طبع بلید خویش
گفتیم و از ایزد جل ذکره درخواسته می آید تا مگر از جملهٔ این
ابیات یک بیت برای اعلی اعلی الله پسندیده آید و محل
قبول یابد که بدان یک بیت بندهٔ ضعیف بر حکمای اولین
و آخرین مفاخرت کند چنانکه گویی سر از کبر من آسمان سای شود

ای سنائی چو یافتی امکان	بنما اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه	بسه مدح خواجه آر پناه

۷۳۶

خواجه خواجگان و صدر صدور … بر بد اندیشش مملکت منصور

خواجگان و جماعت دیوان … سروران و گزیدگان زمان

بعد از آن قاضیان و جمع قضاة … شاکر شان برتر از صیام و صلوة

سرفرازان مملکت ایران … نامداران خسرو توران

خسرو شرق را بهر کاری … روز و شب نو نهاده بازاری

خرم از رای شاه جهان گیری … عیب پنهان و آشکار هنر

چاکر ملک شاه شد مینو … که نه بیند کسی در و آهو

گر ببینی تو ملکت غزنین … باز نشناسی از بهشت برین

چون بود شاه را نکو کردار … مملکت را فزون شود مقدار

شاه و دستور هر دو نیکو رای … هر چه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه … که شد اندر ممالکش تازه

که تواند گزارد بر گو هین … گشته جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنین و لوهور … چشم بد زین زمانه بادا دور

یافتید آنچه بود حاجت تان … گشت بذرفته آن عبادت تان

شه جوان و جهان جوان و زمان … در امان همچو روضهای جنان

چون بود کردگار بخشنده — بدهد هر چه خواستی و بنده

کام دلها میسر است اکنون — باد یارب از آن که هست فزون

یارب این فضلهای بر بنده — واترا تا روز حشر پاینده

فی مدح الصاحب الاجل العالم صدر الدین نظام الملک ابی محمد الحسن القاینی

سر احرار سید الوزرا — که خدا برگزیده کرد ورا

در محل کفایت و امکان — صاحب صاحبی و کزبان

راعی خاص و عام جمله عباد — صاحبی به ز صاحب عباد

نیست مانند او بهفت اقلیم — از صدور جهان حدیث و قدیم

بری از عیب هر چه باشد عار — در وزارت بسان صاحب غار

دیده از وی کمال خلق و ادب — عقلش الکفی الکفاة کرده لقب

پیشوای صدور در عالم — ملک آرای او چو خاتم جم

ملکت از وی مرفه و نازان — هفت سیاره اش چو دمسازان

روزی جن و انس در کلکش — وحی منزل کشیده با سلکش

ظلم و عدل از اشارتش حیران — ظلم گریان و عدل ازو خندان

در ... درگاه عقل و جان سر او — نردبان پایهٔ فلک در اوست

خطبه کرده زمانه بر نیش — آسمان دستبوس کرد کفش

دایه و مایهٔ خرد قلمش — قبله و قبله‌جای جان قدمش

بر زمین آسمان امکانست — بر فلک سایه‌بان ز ضوءلنست

عقل مدح و خطاب می‌گوید — عقل خود خیر صواب کی گوید

آنکه حاتم اگر شود زنده — شود از جان و دل ورا بنده

فطنت و ذهن پای برجایش — برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام هر دو سرای — مرد صاحب حدیث صاحب رای

اندران نیمه سنت آراییست — واندرین نیمه ملک پیراییست

مرد دین را شریعت آموزد — شمع له در پیش شمس نفروزد

در حفاظ وفا یگانه شدست — اختیار همه زمانه شدست

عیش عالم بدو شده تازه — هنر او گذشته زاندازه

بود صاحب حدیث بهر خدای — هست در شغل ملک صاحب رای

صاحب امی شه رویت او — ناصح دین شه طویت او

مرد کز بهر دین خرد در تاخت — با خرد تراز و خرد نشناخت

عالم عاملست در ره دین / عامل کاملست و با آیین

زان بدو رسید شد امارت او / شد ترازوی دین وزارت او

در وزارت قویست بازوی او / زان سبب قلب خصمان از وی وا

هست در مجلس خداوندی / می بدان با منیک پیوندی

حضرت سلطنت را که پیش حق یا زد / آن خرد پیش شرع در تازد

گر زند در صلاح ملک نفس / نه ز خود کز خدای بیند و بس

قبله دانشمست و جان لطیف / که چنو نیست هیچ خلق ظریف

خواجه خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان جهان بدو تسلیم

همچو گردون کله همی بخشد / عفو بستاند و گنه بخشد

عالم از بهر بندگی گردن / از فلک طوق ساخت در گردن

پس ازین جان پر امارت را / نسخه زین دربرد وزارت را

طینتش بر وفای دل مجبول / طبیعتش در صفای دل مشغول

بخششش او بو نه دهد به سؤال / نه امل اهل را امال

صورت و سیرتش آشکار و نهان / چشمه چشم چرخ و گوش جهان

آفتاب آب و آسمان تقدیر / ماه دیدار و مشتری تاثیر

دینش فارغ ز گوشمال زوال / جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

آن وزیران که لاف عدلش زنند / پیش عدلش ز ظلم نام زنند

تا برانداخت ظلم را خانه / نیست در ملک غزنه ویرانه

دل ندانم سپیدتر یا موی / جان ندانم لطیف‌تر یا روی

چون دلت بود نافعی از تو / شاد شد جان شافعی از تو

زانکه در مذهبش قوی رایی / دست در کار و پای بر جایی

آز با جود او چو معتزلیان / پست همچون سفال حنبلیان

ظلم گریان ز عدل او شب و روز / که نشد بعد ازان ز خود پیروز

ملک غزنین بهشت را ماند / تا درو خواجه کامها راند

ظالمان را ز مملکت برکند / فتنه بر خاندان ظلم افکند

سال و مه در نظام دین کوشد / کفر و بدعت ز بیم بخروشد

در صلابت درین زمان عمر است / بنمای ای فلان چنو دگر کیست

این شرابت بهرزه یافته نیست / وین کفایت بخیره بافته نیست

در ورع همچو شبلی صوفی / در نکت بوحنیفهٔ کوفی

شهریاری تمنت او جانست / انس و جن مر ورا بفرمانست

روز و شب در صلاح کار جهان — سال و مه زو بود قرار جهان

در زمانه بخط چو کس نیست — با خطش خط مقله جز خس نیست

پادشاهان ز وی کله یابند — بی رهان از لقاش ره یابند

از هنر تاج گشته بر وزرا — در او مامن همه فضلا

تا که بنشست خواجه در بالش — بالش آمد ز نازه در بالش

شهر غزنین چه کرده بود از داد — که وی از زین صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج — رسته گشت و نشست بر سر گنج

آن که ز اندوه فقر می بگریست — غم فراموش کرد و شاد بزیست

چون خدا راه حکم بگشاید — حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیشکار بنشاند — کار عالم بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر — بر نهی اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف — نیست این امن و ایمنی بگزاف

هر کجا امن و عدل روی نمود — خلق در راحت و خوشی آسود

ملک چه داری که اینچنین بنیاد — شاه بهرامشه بهر ره نهاد

چشم بد دور باد ازین سلطان — که جهان را بعدل و داد امان

خواجه را بر ممالکش بگماشت | که بدو دین و شرع سر بفراشت
بر خلایق شده مبارک پی | خواجگان پیش وی شده لاشی
در محاسن بکار دو جهانی | چون محاسن سپید نورانی
تا جهانست شادمانه زیاد | جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد و دل شادان | که جهان از ویست آبادان
هر که بر جان و خانه اَش باد | جان ما جمله در امانش باد

في مدح الاجل نظام الدين تاج الخواص ابي نصر محمد بن محمد المستوفي

خواجه بو نصر نایب دستور | چشم بد زان جمال و جاهش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق | لطف او هست بخلاف و شقاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار | هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید | چشم از و صد هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق او اطراف | آهو چنین ندارد اندر ناف
جان و دل را حدیقهٔ مونس | عقل کل را شمامهٔ مجلس
روح دیدار و عقل گفتارست | دولت ایثار و ملت آثارست
فضل او در جهان جهان نماست | که ادب بر درش چنو فراشست

از پی جاه و خدمت سلطان | نه برای فلانک و بهمان

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست | سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست

مال خود چون خیال بگذارد | و آن سلطان چو جان نگهدارد

صورتش ابتدای قوت روح | سیرتش انتهای سورهٔ نوح

کرده از بهر حق بکرده و گفت | عادتش عدت و نثار جفت

در ره شاکری فرشته وش | راست محنت کش ست محنت کش

پیش او از برای سود و زیان | صد هزاران دل است و یک فرمان

همچو عقل آگه از که و چه و چون | فکرتش پی برد درون و برون

از پی آفتاب دهر آرای | زو برد مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان | ملک و دین گرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود | دیده نادیده هر چه خواهد بود

پیش رایش نمانده پوشیده | بر فلک هیچ روی پوشیده

فهمش از جام جم نیامد کم | که همه بودنی بدید چو جم

دل او از برای بهمدانی | هست مشکوة نور ربانی

اثر لطف او چو آب زلال | خاکروب درش اثیر جلال

نیست در کارگاه صنع خدای / کاربندی چو خواجه کارگشای

چون سه انگشت او قلم گیرد / چار طبع عدو الم گیرد

عقدی از دُر چکد ز نوک قلم / چون ز سر بر بیاض ساخت قدم

پست بالاست پیش عزمش عرش / تنگ پهناست پیش عرش فرش

ابر گریان ز دست و دستگهش / صبح خندان ز نور خاک رهش

هست در رشک آن کف گهربار / آب دریا و لؤلؤ شهوار

برده آب بهار و آذارش / لب خندان و چهرهٔ نارش

گر فلک نیست کلک او هرگاه / از گریبان چه بر آرد ماه

پیش سر خدایگان ز هوش / هر زبان حلقه کند در گوش

گرچه تنگش کنند در ماند / بگه سیر باد را ماند

ساعتی با دلش چو رهبر شد / سایه بان زمانه جانور شد

چیز را در دلش نماند محل / زان دو نیست در زمانه بدل

از خط او که دینی و دنیست / دیده کل بین عقل کل حیثیت

خط او در هوای گلبن از / پشت طاوس را ن سینهٔ باز

در یکی فصل او تأمل کن / عقل را مال و روح را مل کن

تا ببینی بچشم عقل و یقین ... در دو خط صد نگارخانهٔ چین

درج کرده چو سایه و خورشید ... در شب و روز نام بیم و امید

زردهٔ عقل زردی خامه‌اش ... او هم و دین سیاهی نامه‌اش

هر کرا نیست چون قلم رایش ... قلم او قلم کند پایش

خط او خط جان اسرافیل ... کلک او کیل رزق میکائیل

کلک او همچو نوک دیده‌کشان ... خط او همچو غمزهای خوشان

صورت خط او که در نامه است ... چون نسیم بهار خوش خامه است

شحنهٔ راه دین صلابت اوست ... روح قدسی کمین شبابت اوست

نیست پوشیده زو قلیل و کثیر ... نز نقیر ایچ چیز و نز قطمیر

خامه اندر بنان او گه سیر ... تا کشاید بخلق بهر خیر

همتش آسمان و خلق ملک ... خاطرش آفتاب و کلک فلک

زاده از روح کلک او بیقین ... شب و روز جهان دولت و دین

بر سه انگشت وی چو گشت سوار ... آن لطیف نحیف زرد و نزار

انده دشمنست و شادی دوست ... خیر و شر بسته در زمانهٔ اوست

دوستان او ورخ کند چون لعل ... دشمنان اکند سیه چون نعل

شب آبستن است خامه او — گشته حامل ز فتح نامه او

تن سپید و سیاه منقارش — همه ساله غذی شده قارش

زان زبان سیاه و شخص سپید — گرده دشمن ز جان خود نومید

هست همواره با دل بیدار — در همه کار عاقل هشیار

در شود هر زمان بحر سیاه — برکشد دُر ز بهر تاج و کلاه

جاه او همچو ماه ملک نگار — کلک او همچو تیغ کار گزار

بابان و بجناق حور و پری — در تباشیر بشر او بشری

عقل با وی نشسته در مکتب — علم از وی گرفته علم و ادب

بلکه ضبط مال و عقد حسیب — ساحران راز نادبعلم آسیب

کرده از بر بقدرت خلاق — درج طی بار و نشتر اوراق

دیگران را که سوال و جواب — حاجت آید بمطالعت بکتاب

او ز حالی که شاه از و جوید — همه از بر بجمله بر گوید

ملک عالم برش معاینه شد — دل او بر مثال آئینه شد

حبذا رای روشن پاکش — که فلک گشت تخته خاکش

چیست بهتر درین جهان جهان — مرد را کار و کار را مردان

مال دنیا اگر ورا باشد / همه بر زایرانش بر پاشد

برده هیچ سخاوتش تا عیوق / میوه و برگ و شاخ و زر و دو عروق

خیمه عمر او هزار طناب / باد خیمه اش برابر مهتاب

تا ورا شاه مشرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزیین داد

این هم از بخت شاه مشرق بود / که بدو رونق دول بفزود

لاجرم عالمی بر آسودند / بحیات و سال بر سودند

که کسی را گماشت شه بجهان / که نخواهد همی بجان زیان

بقلم قسم کرد هفت اقلیم / هیچ ناکرده ظلم وانگی تیم

حاکم آنکت چنین باید / تا ز بودش جهان برآساید

تا جهانست ملک خسرو باد / که مر او را چنین مثابت داد

باد تا باد ملک را بازار / شاه از او و ز شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح ملک / باد عمرش چو عمر نوح ملک

باد تا باد شکل خط همه طول / بخدای و خدایگان مشغول

شاه را باد همتا باد ید / خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی وفی / صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم بد دور از چنین صدر وزیر	که ندارند در زمانه نظیر

فی مدح الشیخ العمید ظهیر الدین ابی نصر احمد بن محمد الشیبانی

آنکه بر مملکت ظهیر ست او	خلق را در بهی بشیر ست او
عالم پیر و آسمان امان	مادر و مایه نتیجهٔ جان
بر عمید آن مملکت سالار	شاه را برگزیده در هر کار
معتمدگاه دخل و خرج جهان	کرده از بر بجمله درج جهان
که بکار افگند منهان را او	مایه بخشد همه جهان را او
نور رویش حدیقهٔ حدقست	خط خطش حظیرهٔ صدقست
خط و معنی وی ز ظلمت و نور	هست چون لف حور بر رخ حور
هر سوادی از و بیاض فلک	هر بیاضی از و ریاض ملک
نور و ظلمت بهم قرین آمد	در علو چرخ هفتمین آمد
لذت روح دان خط خوبش	نکند کس بحرف منسوبش
زان خرد بر خطش بنا شفقتست	که معانی و لفظ چون جفتست
گر نه از تنگ مانی ست آن خط	از چه خطهای مقله گشت سقط
آنکس روحست نقطهای خطش	چون گشاد از رخ درر سقطش

چشم بد دور سخت با معنیست — همچو ارژنگ خانهٔ مانیست

گشته از درج پاک پاک پیدا — همچو برج دو پیکر جوزا

عقل گمره ز شکلهای رفیع — روح واله ز نقشهای بدیع

با خطش خط خازن بواب — همچو با آب صافیست سراب

شود آنگه که او گرفت قلم — تا ورق عرش پیش او چه قدم

کاغذ نامه همچو روضهٔ نور — صورت حرف زلف بر رخ حور

در بلاغت ز سرعت قلمش — آب آتش فرو گشت دمش

هر سخن کز دهان شاه آمد — در دل خواجه اش پناه آمد

جود او را کرانه پیدا نیست — چون سخایش سحاب و دریا نیست

باد لطفش بزیده بر کشور — نار عنفش بخار کرده شرر

با ادبی بنتیجه دل اوست — داد بی دد دریچهٔ دل اوست

دین و دنیا مسلم دم اوست — زانکه دل کعبهٔ معظم اوست

حرمش همچو کعبه محترم است — خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است

صادر و وارد عطا جویان — گشته از هر سوئی بدو پویان

عالمی از عطایش آسوده — یافته هرچه در دلش بوده

شده در کار ملک و دین بیدار ... دین و دولت فزوده و مقدار
شاه را عون در تصرف ملک ... کرده از رای او تعرّف ملک
صدف درّ علم یزدانی ... دلش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او ... از برای هنر و حشمت او
دست او با قلم چو یار شود ... بر معانی سخن سوار شود
آب و لؤلؤ و جان صفاوت او ... ابر و دریا و کان سخاوت او
شاه را گاه سرّ معتمد اوست ... در همه کارها ورا مدد اوست
صاحب سرّ خسرو از شاه است ... زان ز اسرار ملکش آگاه است
گشته اسرار ملک معلومش ... سرّ سلطان بجمله مفهومش
نیست در مملکت چنو یک تن ... گاه تدبیر و رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل ... در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه از شد آمد زوّار ... چون حرم گشته بر صغار و کبار
همه با کام دل قرین گشته ... همه با ساز و اسپ زین گشته
کف او بر سحاب رجحان کرد ... بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چونو از شاه کوه جسیم ... دهر را هیبت وسیاست عظیم

۱۵۷

خطا و شکل ز لف حور بود | هر چه عیب است از و نغفور بود

خطا و خطوه معانی بکر | نام او نامه مبانی ذکر

قلمش چون معانی انگیزد | نقشبند معانی آمیزد

از سواد و بیاضش از پی مزد | گشته عقل همه امینان دزد

نامن و ماندش نتیجه جان | منظر و مخبرش دریچه جان

هم نکو دار اصل فضل و کرم | هم نگهدار راز دین و حرم

چون سر خویش سر نگهدارد | مال چون مار شرزه بگذارد

گنج را همچو سنج بگذارد | راز دل همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود | جز بوضع نکو نشاید جود

زانکه دریا و ابر و کان بعطا | بکنند از طریق جود خطا

لعل کی دید هر که کانی کند | زر کجا یافت هر که جانی کند

اندران دم که خوش زبان باشد | گوش را لفظ او چو جان باشد

وز فطنت او برای از پی ساز | مور وار از میان خانه راز

فلک از جود او عطا جوید | راز با رای او سخن گوید

راز دار است غرتش زانست | خازن راز جارس جانست

ماجرای زمانه دیده دلش	هرچه زو خوبتر گزیده دلش
وهم او چون نم هوا از گل	آن برآرد که باشد اندر دل
دوره دوران عقل جامهٔ او	ره مردان چو برق خامهٔ او
زان نکو اعتقاد و رای رزین	شده چون خلد ملکت غزنین
بگه دور و سیر خامهٔ او	کرده چون روی حور نامهٔ او
حور را حرز و هیکلست آن خط	که نیابی بران نهاده نقط
چون سر کلک در زند بدوات	بنویسد بصبر بسمع برات
که ازین نوع تا که بود ستم	نه تو دیدی نه من شنود ستم
راست گویی که نامهٔ یحیی ست	یا بگاه شفا دم عیسی ست
پردهٔ معجزات تا بدرید	معجزی زان صفت کسی نشنید
هر دم آرد پدید زمزم و نیل	دست او همچو پای اسمعیل
حزم او همچو خطّ او ز جلال	سحر او همچو مال دست حلال
علم ظاهر چو خنده کرده عیان	سرّ باطن چو غمزه کرده نهان
گر نگارد که کند نهان او را	تا به بخشد همه جهان او را
قلم او سخی تر از کوثر	منظر او بهی تر از عنبر

قلمش در تجارت عالم / بحر و کشتی و باد کرده بهم

جان پاکش سرشته با بخشش / بنده فوز زمانه کهنش

تا جهانست و هست لیل و نهار / از خط و علم باد برخوردار

که جهان از علم او شب و روز / هست دنیا ده خاکشتر از نور و ز

دین و دنیا ورا مسخر باد / صدر دنیا ورا برادر باد

فی مدح اصحاب الدیوان و المشایخ کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان کرم / زیب دیوان و زینت لشکر

از رخ و خامه نگار نگار / صدر دیوان ز هر یکی چو بهار

درج شان همچو درج شان پر بار / کلک شان همچو کاکشان زربار

خواجگانی بعلم و دانش چیر / کلک شان با شباهت شمشیر

همه نقاش معنی از خامه / در و زر درج کرده در نامه

جان شان همچو جام زرین پر در / نقش شان چون صدف شکم پر در

از پی سر و جویبار صواب / دیده ها کرده همچو ابر پر آب

همچو عیسی ز خاطر و خامه / نقش با جان نموده در نامه

مرده را کرده در جهان نوی / کلک شان همچو عقل عقده قوی

چون براهیم قابل ... عدند — چون سماعیل صادق الوعدند

عقل شان آسمان آتش گیر — تن شان عنکبوت کرکس گیر

روزگارند اهل عقل و بصر — سینه شان چرخ و نقطه شان اختر

مال ایشان بنزد ایشان خاک — قال ایشان چو حال ایشان پاک

ناز و نعمت ز کلک شان باران — دست ایشان قرین شده باران

هر چه کان داد گوهر و زر و سیم — حصر آن گشته پیش شان چه سلیم

عالم عقل واله از دل شان — صورت نفس کاره از دل شان

رونق صدر و زینت دیوان — برمیده ز کلک شان دیوان

در بنانشان نگر تو کلک و آن گنج — که عطا میدهد بخلق رو گنج

مهر و ماه از لقای شان خیره — نور و نار از بهای شان تیره

مهتر اسپ سخن سوار و دلیر — کلک شان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق قاهر

عالم از نور رای شان انور — عقل شان با بیان شان در خور

از خطا کلک شان همیشه مصون — کس نگفته که این چرا و آن چون

در جهان معاملات هر یک — چون تبارزند خامه پی تک

صفت هر یکی ازین اعیان | از دو صد جزو یک رقم نتوان
زانکه هر یک ز راه علم و عمل | یار حق اند و کاردار اجل
وجنت آن یکی خزانهٔ نور | روی و رای یکی خزینهٔ خور
کلک این علک وار میخاید (رخسار ۱۲) | هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق میخندد | دست این پای فتنه می بندد
ملک این حاکی کف موسی | کلک آن معجز دم عیسی
سازد آنگه که دست شد بنگار | کلک هر یک ز آبنوس حصار
شگفته هر یکی سفینهٔ نوح | نکته هر یکی دفینهٔ روح
گردد آنگه که چرخ گردد فرش | باشد آنگه که فرش جوید عرش
شاه و دستور شاه و لشکر شاه | گشته از راستی شان آگاه
کز خیانت بحیلگی دورند | هم امینند و هم نه مغرورند
جز بفرمان یکی نفس نزنند | مرد کارند حیلگی نزنند
خصم را تا کنند آبی وار | همه تن پر دلند همچو انار
پاک و خالی همه ز خیانت دل | علم دو جهان بجمله شان حاصل
از شهنشاه راد نیکو نام | مستحق گشته با هزار انعام

۷۵۶

همه را از خدایگان تشریف / نام و نان یافته وضیع و شریف

هم باسپ و ستام و زر و درم / هیچ را هیچ چیز ناید کم

شه از این خواجگان مرفه و شاد / ملک از این خواجگان شده آباد

دست ظالم ز مملکت کوتاه / شیر اعداش سخرهٔ روباه

گرگ با میش در بیابان جفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت

شاد باش ای بعدل شاهنشاه / زین چنین خواجگان نیکوخواه

چون بود شاه عادل و دستور / خواجگان زین صفت همه مخطور

عالم آسوده از فریب و فتن / غزنه مر عدل را شده مسکن

تا جهانست عدل خسرو باد / باغ عدلش همیشه فی نحوه باد

فی مدح قاضی القضاة ابی القاسم محمود بن محمد الاثیر

چون از این طایفه گذر کردی / بدگر طایفه نظر کردی

عالم عدل بینی و انصاف / همه معنی محض و دور از لاف

پیشوا لی چنین مرفه جمع / نور اقصی القضاة تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جد / شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست / پای فتنه و دست ظلم ببست

گشت در راه دین شهر ثبات — خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم خاک — دامن و جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام رستوده کلید — پرّه و حلقه بی عمود که دید

چون ستونی که هست بی افسون — خیمهٔ شرع را طناب و ستون

دیده بی زحمت خیال غرور — علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش نبرده سوی نشیب — کار این گنده پیر غرچه فریب

دل او سال و ماه مسکن شرع — گوش او شاه راه مکمن شرع

دین ایزد ز بود او شادان — خانهٔ شرع از وشد آبادان

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — عزم و حزمش همه دلیل و بیان

زو حکمش بری ز جبر و قدر — میل بر وی ندیده هیچ ظفر

میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین بشرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — کرده در چشم میل و رشوت خاک

گر بدی زنده یوسف القاضی — به نیابت ازو شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال — او دهد زین قضا جواب سؤال

نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک و علا

وعن بریدة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم القضاة ثلاثة واحد فی الجنة واثنان فی النار فاما الذی فی الجنة فرجل عرف الحق فقضی به ورجل عرف الحق فجار فی الحکم فهو فی النار ورجل قضی للناس علی جهل فهو فی النار

گر ز حشر ست هر کسی را بیم — وز مکافات و از عذاب الیم

او بود ایمن از همه نکبات — نبود در فریق حشر قضات

مهتر خلق و سید السادات — گفت باشند از سه نوع قضات

دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت یا تاجی

علم دین تا بدو سپرد قضا — جهل رحلت گزید سوی فنا

پیش شرع آن سر که خزینه بود — چون چراغ اندر آبگینه بود

اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او پدید و او پنهان

مال او را برای عالم غیب — کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمع امم — صفوت او کدورت از عالم

تازه کرده ز بهر یزدان را — جان بی عقل و عقل بی جان را

نظرش همچو جان پاک مسیح — بوده در شرح علم شرع فصیح

کرده دست عنایت دینش — متحلی بعقد تمکینش

شمع دین صورت و بصیرت او — عقل جان سیرت و سریرت او

گاه فتوی چو کلک بر دارد — چتر حق بر فراز سر دارد

بی حقیقت قلم نگیرد نیز — تو ز باد هوا نواله مپیچ

۷۵۹

رواه ابو داود و ابن ماجه مشکوة و از بریده منقول است که گفت گفت پیغمبر علیه السلام که قاضیان سه قسم اند یک قسم در بهشت است و دو قسم در دوزخ

[illegible]

نه بکس میل و نه ز کسب ملول
چون همه بعلم و دین مشغول

زان به بیهوده می نپردازد
که همه شغل آخرت سازد

بینی ار هیچ چشم جان و خرد
بگشائی که تا بد و نگرد

گر شناسی مقدم از تالی
نیست اینجا ز حیلتی خالی

مخل بوده است در همه احوال
چه با فعال دین چه در اقوال

در رضا دین نفس نسپارد
خشم را در سها د نگذارد

هست چون حوض کوثر از نعام
مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز اوست
مفتی شرق و غرب با مرز او

زین جهان از پی سرای معاد
شده مشغول در کشیدن زاد

تا عنان چون بدان جهان تابد
عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم
متشابه سواد او با علم

چون قدر در سخا ریا نکند
چون قضا در عطا خطا نکند

آنکه نارد چنو صنایع دهر
نیز در هیچ شهر تا شده شهر

هرچه اندر نقاب قوت بود
خاطرش را خرد بفعل نمود

رای بیدارش از طریق صواب
یکجهان خصم را کند در خواب

و چنانچه جزو اول قضیه حملیه را موضوع و جزو ثانی را محمول میگویند جزو اول قضیه شرطیه را مقدم میگویند و جزو ثانی را تالی و حملیه تقسیم میپذیرد اولاً بمحصوره و مخصوصه و طبیعیه و

فضل را بحر بود و عز را کان	شرع را دایه بود و دین را جان
همچو اقبالش از دو عالم جای	لاجرم هست سر دین خدای
روی او چون زرای او بفروخت	آفتابی آفتاب آموخت
دل او همچو موی او است سپید	باز در باغ شرع تا جاوید

در مدح کریم العهد عز الدین یوسف

نام او در عمل صحیح الجهد	لقبش در وفا کریم العهد
همت او ورای جزو و کلست	که همه آبها بزیر گلست
گر بخواهی ز جان او معنی	کرم خلق او نگوید سنی
سائل آز را چو قارون کرد	پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس گر بدی دم غیر	لیف او لاف زد چو گفت انا خیر
کردی ار دیدی این کرم و جود	در سرای وجود رای سجود
بیند آنکس که هست بینا دل	و آنکه از کل فرا آورد حاصل
شمع آنکو بمجلسش بنشست	شمع وار او تو گوئی اندر رست
جامهٔ جودش از صیانت چاک	عرصهٔ جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان	عهد او همچو خضر محکم جان

وامرأته قائمة فضحکت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب قالت یا ویلتی أألد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب

عهد او چون پیمبر اندر عهد ... عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست ... لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکته بود بر صلاح و وفاق ... گوش ساره است مژده اسحق

چون تنور زمانه آتش تافت ... گردن چرخ سیلی خویش یافت

خود نزانده است در شفا و الم ... جز با بلای شرع و عقل و قلم

لفظ و نطقش ز عقل و جان ملیست ... کو ز امر خدای مستملیست

چه بد او چون بهار خوش ساخت ... بود او چون حیات خوش طلبست

مایه فرش رسم تحفه اوست ... سایه عرش طاق صفه اوست

چاکر گفت اوست گفتارم ... شاکر دست اوست دستارم

گر ز دو ان مرا بپیش آمد دم ... پیش تکمش بسر دوم چو قلم

بد و لفظ نکو که بشنودم ... یک در اندر فلاک بفزودم

مر مرا آب شد ز حیرانی ... آتش دیگ روح حیوانی

گرچه با ما هم از قرونست او ... از قرون و قران برونست او

زو امیر ولایتی گشتم ... وز قبول وی آیتی گشتم

ور مرا گوید ای سنائی رو ... بنهم از دیده پاشنه گرو

هست از روی رتبت و اجلال | پشت اسلام و شرع را او کمال

هر زمان چون عبارت آراید | خبر نایش ز لطف بستاید

کلک او گر ز ره جفا دورست | همچو انگشت حور پر نورست

در کف نقشبند ستر ازل | در خلاء جلال او چه خلل

زین سبب نیست در نشیمن جود | لاجرم هست در سرای وجود

آسمان سخا و احسان اوست | ابر انعام و بخشش انسان اوست

بخششش همچو روزنه نورست | نایب نزدیک لیک بس دورست

همچو عقل اندک و فراوان شد | همچو انگشت لیک پنهان شد

هم گران هم سبک لقاست چو کان | هم سبک هم گران چو جسم و جان

گر بخواند مر از مهر عتاب | همه تن دل شوم لسان کتاب

قدر او بام آسمان برین | خلق او دام جبرئیل امین

گام چون بر بساط نطق آرد | گنگ را در نشاط نطق آرد

در کند زالکن التماس سخن | در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر روی هیچ جود کند | نالب از نطق او همه جود کند

سخنش عذب چون نتیجه صبر | با بطر چون سرشک دیده ابر

صدر اسلام دین بدو تازه هنر و علم او بی اندازه

علم او همچو آب شوینده نام او همچو باد پوینده

علم او وعده سماعیلی جمع او شمع طارم نیلی

کانگهی کو بیان یاسین کرد جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

شاد باش ای امام هر دو فریق دیر زی ای گزین هر دو طریق

تا تو بر منبری فلک دو نشست من بگویم که استوی چو نشست

دست معنی چو کرد معنی تا خیست زال زر دید و زال زر از شناخت

ای که می پرسی از طریق مری کمند این سخن جواب کرسی

که چه گوید همی برین کرسی باز گویم اگر تو من پرسی

تا چراغ سخاش تابان گشت همچو پروانه جان شتابان گشت

جان او چون چراغ خودش رسید زان همی سوخت خوش همی خندید

گر ورا زبهر تبت جاهش انوری خاکروب درگاهش

فلک هفتم از زحل خالی چار ارکان ز پنج حس خالی

چند گویی که هلف خواجه بکو یا می درنه بوصف دست فشجه

وز روه بیت مختصر کاری باز گویم که مرد هشیاری

خواجه در راه عقل و جان قیاس | در سرای غرور و جمع اناس

خاک جسمش ز رمز بحث صلصال | آب چشمش ز معرفت سلسال

نطق او از جهان جاویدست | دور و نزدیک همچو خورشیدست

زاده ذهن او بصفوت و نور | حلقه و عقد گوش و گردن حور

همچو اندر خیال جامی حور | سخن سهل او بهم آید رود و دور

تا چو تو میزبان نو دارد | عیسی و خر غذای و جو دارد

جان پاکش سخن کشا و برو | جان در و معنی نهاد نه او

صیت او در عراق و مصر و دمشق | هست غماز روی چون عشق

چون در اعراب اسم حرف شود | و اندر احکام فعل صرف شود

در بصره حدیث نحو کند | بصره از اهل نحو محو کند

گشت در باغ تبریزدانی | از برای دل سلمانی

غذی بیخ شرع گفتارش | میوه شاخ عقل کردارش

دل مراد و را نمود ره صواب | دین مراد و را اجمال و داده خطاب

هست خوی رسول بجویش | هست آب خدای در جویش

تا ابد زانکه جانش کان دارد | روغن اندر چراغدان دارد

از پی باغ شرع چون حیدر ‌ ‌ ‌ آب در جوی او ست از کوثر

رنگ او بوی نکهت طیبش ‌ ‌ ‌ کرده تهذیب عشق تهذیبش

هر که یک شب بکوی او بگذشت ‌ ‌ ‌ در سخن بقعت دی عالم گشت

هر که روزی بدست دل وی ماند ‌ ‌ ‌ نسخه دلبری ز رویش خواند

چون مجلس نشاط گفت کند ‌ ‌ ‌ طاق خورشید چرخ جفت کند

از پی چشم بد ز روضه نور ‌ ‌ ‌ دل بجای سپند سوخته حور

گوش آمد نگار در گوشش ‌ ‌ ‌ خوی خوش بر نظاره رویش

لب چون لاله خشک و تر نرگس ‌ ‌ ‌ بینی آنگه که ختم شد مجلس

عقلا بازگشته طوطی وار ‌ ‌ ‌ خلق چون حلق بلبل از گفتار

چشم پر دُر ز دُر سفته او ‌ ‌ ‌ گوشها پر گهر ز گفته او

گاه تقریر و وقت تدبیرش ‌ ‌ ‌ صبح خوش خنده از تباشیرش

شد برای امید و جان و خرد ‌ ‌ ‌ آنکه او را بجان وی دیده خرد

دل ز نطقش همیشه در ارم ست ‌ ‌ ‌ چه ارم زیر گلبن کرم ست

خود چه دیدند اهل غزنی از و ‌ ‌ ‌ چه شنیدند اهل معنی از و

که خود او ز ان نکت که در دل اوست ‌ ‌ ‌ ذره لطف غیب حاصل او ست

ز هزاران هزار دُرّ نهفت — یکیم من که خود یکی نگفت

در خور عقل عامه می‌گوید — سخن ار گرد نامه می‌شوید

سخنش با نوا و زینت و برگ — خاص بندیست تا نگیرد مرگ

سنج ما را از آن دل خوشنودی — داده ابر سخا بعشرت خودی

شده در راه حکمت و تدریس — بلکتش همچو رفعت ادریس

برگرفته بعقل با امکان — فتنه از پنج حس چار ارکان

خاک شوره کند شراب از خلق — آب دریا کند گلاب از خلق

آری آنکس که صبر پیشه کند — بیشهٔ شیر زیر تیشه کند

از پس صبر گردد آتش صبر — عذب همچون سرشک دیدهٔ ابر

خلق را شرط شرع او ابدیست — زانکه با عز سیرت صمدیست

داد و دین با خلل نکرده بکبر — دل احمد بدل نکرده ز کبر

ای امامی که از پی زینت — منبر تست تاب و بینشت

پردهٔ چرخ را پدید آور — قفل احکام را کلید آور

سر صندوق صدق بگشا هی — خلق را اثر لطف حق بنما هی

از سخا و فصاحت از پی دین — پای برنه بصدق تلقین

معنی بخش مغز زایده را　　　　فسرده جان وقت ساعده را

تا بانفاس وشی سرکاسیت　　　　مر سخن را چه تیر بازار نیست

هر سخن را که نقش جان دیدم　　　　داغ نطقش بزیر ران دیدم

همه گویندگان روی زمین　　　　پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض پیش هم اگر برخشند　　　　چه نکو باشد ارخمش باشند

هرچه اندر جهان سخن گوشند　　　　نزد رمز تو حلقه در گوشند

در زمان تو ای امیر سخن　　　　شوخ چشمی بود سخن گفتن

گرچه الماس نطق می سفتند　　　　با بیان تو مفتیان گفتند

طرف حرف توضیح تفسیر ست　　　　هرچه جز آن جگر تف سیر ست

تا که در سر ضمیر ارکانست　　　　شمع جمع تو شه ره جانست

روح را تازه میشد باقی تو　　　　نغذی صد هزار جان فی تو

قالبست این جهان تو جانش تو ی　　　　همه شخصست وین زبانش تو ی

بوجود تو خلق ازان شادست　　　　عمر با دانش تو همزادست

حالت از اصل سوز فرع آمد　　　　قالت از درد ساز شرع آمد

دوستان را صبوح روحی تو　　　　جان جانرا همه فتوحی تو

معنی بخش ... ساعده ... قاموس ...

۱۷۷

جود اگر نام تو نبردستی — زود چون عدوت مردستی

سینه‌ای از دشمنانت رامگست — با چنین دعوتی گرا برگست

تن که یکدم خلاف تو پذرفت — جانش گوید دولت من بگرفت

اتفاق آن تن برفته با لب او — مرگ در حبل کشیده مرکب او

مرگ خورد دست بدسگالش را — تا نه بیند کمال حالش را

عمل و عمر دوستانش باز — در لقاء و بقاش باد دراز

گر نشست عالم از هر اگر چه پرست — لیک ازان تو آزموده ترست

هر که در سر چراغ دین افروخت — سبلت سپهر کنانش پاک بسوخت

سخت بسیار کس بکوشیدند — کسوت صورتت نپوشیدند

خلعت هر که زان سری باشد — حسد ایشان چه از خری باشد

همه سترگان عالم راز — با ضمیر تو رخ پر آب نیاز

پرده داری سرای غیرت را — حیرت افتاد از تو حیرت را

خصم اذان آمدند هر خامت — نیست کس واقف از الف لامت

در کمال حدود لفظ و نوخت — بکر ماندی و کس ترا نشناخت

در سخا مرد بی خطیری تو — در سخن فرد بی نظیری تو

از کمالت فزوده دین را ... شادی جان اهل غزنین را

گرچه پر نقش حرف غزنین است ... چون قدمهای تست غزنین است

با لقای تو ای جمال الدین ... نیست غزنین بهشت نقد است این

مثل تو با تو در جهان ضمیر ... خود تجیاسیست زر سوسن و پیر

زاده ذهن لست بر پانم ... شکر این موهبت نکو دانم

نظم من پیش شعر تو بودست ... جان جانها از ان بیاسودست

غزره نبود بضاعت زیره ... سوی کرمان بری تو بر خیره

گهر مدحت تو دانم سفت ... همه دانم ولی نیارم گفت

دوستان در نشاط لطفت مست ... دشمنان بر بساط قهرت پست

تن همت بجود تو کامل ... جان حکمت بجب تو حاصل

ای وجودت ز لطف حق اثری ... باز جودت ز حسن او خبری

هر که از حق بسوی او خبریست ... در دل او ز مهر تو اثریست

تو طبیبی مفسری دگرست ... تو حبیبی مذکری دگرست

محرم سر انبیائی تو ... مرد قوت اصفیائی تو

حکمت که اهل استقامت گشت ... حجتت حالی قیامت گشت

نزد علمت سخن یتیم بماند | پیش جود تو سخا عقیم بماند
هر که شنید از تو او چه شنید | دیده کو ترا ندید چه دید
منزل ره ملها برید ه ام من | چون تو چون خودی ندیدم من
حاسدان انکو گزند میزن | ختم شد نثر و نظم بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد | آز را مصطنع بنان تو باد
باد تا هست اختران را سیر | عرض تو عرضه عوارض خیر
ذوق او جانفروز قرآنست | پند او بند سوز دیو آت
سوی من دره حقیقت و شرع | نیست اصلی قدیمتر زین فرع
علم تان را ندیده ام یقین | وارث حق ترا ز جلال الدین
آنکه تا یافت زاسمان سند | یک مبین ست احمد و احمد
عالم علم را کشاده درے | که جزاو کم قوا ابدان گرے
شده ام از برای وی سفتن | جز ورا بر ملا سخن گفتن
جان قرآن ست هی بیفروزد | تا از و نکته در آموزد
عشق پنهان ز رحمت خاطر | گفته با ذوق مغز جانش سر
آن بگفته دل از زبان سروش | وین شنیده دل از ولایت گوش

یعنی ذوق ممدوح

یعنی پند ممدوح

سخنش اندک و بلیغ و ملیح همچو توقیع دوربین و فصیح

با بد و نیک بی ریا و شکی اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش زه کند از برای ده درویش

سرد کند تیر چرخ برگردون زه کند سنگ خاره بر هامون

از شب نطق او چو برتابد یارب آن نکته ها که دریابد

بصفت هم کمان و هم تیرست بسخن هم مرید و هم پیرست

آن کمان پدید و تیر نهان آن مرید خدای و پیر جهان

عیسی جان مرده خاک ورش ملک الموت زهر زنده فرش

باغ ایمانش را ز چشمه روی تا ابد آب رویش اندر جوی

برگرفته بقوت ایمان دو گروهی ز عالم تن و جان

شده در راه حکمت و تدریس برتر از یونس و سطاطالیس

یافته فلسفه شریعت وره از پی فرق دین و فلسفه

از درون تیغ هست از پی دین صد هزار آسمان فزون ز زمین

هیچ نا گشته گرد هزل و فضول شده خشنود از خدای و رسول

در مدح شمس الدین ابوطاهر عمر بن محمد الغزنوی

شمس دین شمسهٔ ائمهٔ عصر | کز نیابد چنو زمانه دگر

شربت شرع دین ز باغ رسول | از نسیم فتوح کرده قبول

همچو دین عهدش از تخلف دور | چون خرد نطقش از تکلف دور

حافظ شرع بهر پیوندش | دیدهٔ جان ندیده مانندش

از عزازیل زنگری که بتفت | دیو نشنید امر و زود برفت

از نهیب بزرگ مایهٔ او | سنگ ریزد ز سهم سایهٔ او

پیشش از بسکه پاس دین دارد | آسمان چشم بر زمین دارد

مبنی آن ذات بی لطافت او | وان صفای بری ز آفت او

هم فصیح سزای گفتارست | هم صبیح ملیح دیدارست

لاجرم نطقش اندرین منزل | همچو عیسی ز گل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او | جبرئیل از کمال رفعت او

هم سرای سرور زاد و آباد | هم همه دوستان او دلشاد

چون دعا را نهاد خواهد برخ | عیسی آمین کند ز چارم چرخ

سوز سینه اش اگر عیان گردد | چنبر چرخ رایگان گردد

شادی آید چو او بعهد نشست | بر سر دست بر نهاده بدست

صفوت صفوت دل پاکش — نعت نطق شگرف چالاکش

پرده عرش و آیة الکرسی است — شهد فردوس و حجرهٔ قدسی است

حفظ او تا جناب شرع بسرد — دیو نسیان ازو جنابت برد

از مروت لطیف منزل تر — وز قناعت خفیف محمل تر

هم درخت وفا ازو پربار — هم زبان ثنا ازو پرکار

حلقه در گوش کرده مردم چشم — پیش آن طاق ابروی خم چشم

نایب شرع مصطفی اوست — عالم علم مرتضی اوست

علم تأویل بر زبان دارد — شرح تنزیل را بیان دارد

هرچه امر کسی بگفته رسول — او بجان کرده است جمله قبول

تا در آمد بعالم فانی — بوده شرع رسول را بانی

آنچنان علم شرع ازبر شد — کاینجهانش بجان مصور شد

گشت با مرتضی درین پایه — او کشف گشت بر دلش چو نگار

هرکه بر سلف شمنست یزدان دوست — وانکه والراسخون فی العلم اوست

زنده کرد از برای یزدان را — مال و دل جمال او جان را

تا که مالش رسد بهر یاری — از جمالش توانگرم باری

خاک پایش اگر بدست کند / حور ازان خاک آب پشت کند

غم گریزد اگر شود خندان / تنگ یابی جامه در دندان

اندران خط و کلک و فضل و جمال / وشت زیر زنخ بمانده خیال

خاک پایش اگرچه نه دو درست / خوش چو آب دهان نبوست

او خرد بهر راه دین دارد / عین دین است ان چنین دارد

در ستایش هر انچه اندیشم / سپرش گویدم که من بیشم

عجز پیش آورم من از کارش / باد یزدان بحکم دریارش

عرضش از عرض دین مقید باد / تنش از عقل کل مؤید باد

بز ز عقل و خرد مکانش باد / عمر چون علم جاودانش باد

باد این خاک تا ابد کشش / همچو آب سمندر از آتش

فی فضیلة تربة الغزنة ودیاره واحواله

چونکه بهرامشاه شه باشد / مرو را زین صفت سپه باشد

ملکش از ملک جم نیاید کم / تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت آسمان ملک خورشید / خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم آراسته بدولت و داد / گشته معدوم در عدم بیداد

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت / رشک او فرشته با گل و خشت

تا که این مملکت شده کافور / چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنه چه کرده اند از داد / که چنین شان کریم شاهی داد

هر چه زایزد بخواستید عطا / دادتان [illegible]

باجابت دعا چو مقرون گشت / هر چه درخواستید افزون گشت

شاه عادل نکو نیت دستور / مملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ / بحر و بر زان ملا و وادی و شخ

صد هزاران سوار جوشن دار / که نماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد / نشمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت / کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین / رونق خواجه تا بعلیین

خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه دل و قبضات / گاه توقیع و خط و عرض برات

بمظالم نشسته اهل قبول / قاضیان وجیه جمیع عدول

تا ملک بر فلک مکان دارد / تا سماک از سمک نشان دارد

۷۷

پادشاه و وزیر و میر و حشم	عادل و ناصح و امین و حرم
چون ستودی بسی عدولان را	سخنگوی بو الفضولان را

فی مثالب شعراء الزمان وغیرهم

تا کی این لاف و این ستیزهٔ تو	که همه تو به حدیث ریزهٔ تو
بگذر از عالمان و درویشان	تو و عامه و خصومت ایشان
چون نزاخوان شرع بی توقی	تو و سالوس و کبر و شنبوقی
تو چه مرد کناری و بوسی	مرد زرقی و پارسا لوسی
هر سخن کان ترا کند فربه	هذیان پرسمت نه از دی به
خویشتن کشته زبیبا کی	که بی اصلی و خوردی ناکی
هر که دارو ستاند از معتوه	زود گیرد همه جهان اندوه
هر که بر رفت خیره بر سر چوب	گفت تذکیرها دون و جاروب
نشود واعظ و نه حافظ دین	نبود وارث رسول امین
هرچه او گفت خنده آرد و بس	هرچه او کرد زو نگیرد کس
مرد ما تم زده ز گفتارش	سال و مه مبتغی بود کارش
نگذشت او بکوی سخن	نه بگفته نه دیده مدی سخن

ای که در ابلهی و خیره سری / خر تر از گاو و هرزه تر ز خری

آخر عمر تا از دل تفته / همچو هر کودک آخر هفته

گربه گر شد بلقمه شاد از تو / گوش و بینی دهد بباد از تو

نکند نیز رنج بیش ترا / شرم ناید ز ریش خویش ترا

من ندیده ام امام بر منبر / چون تل گوه بر سر زنبر

هیچ دانی بچشم من چون بود / کیر و خایه نه در خور کون بود

پشت چون خرس بر سر شخ بود / روی چون بوریای مطبخ بود

سر و ریش ار در آینه دیدی / رو که بر روی آینه ریدی

مردمی گیر و دانش و آزرم / ویحک از روی خود نداری شرم

تا کی از ریح و ضحکه و تسخر / زین سر و ریش شرم دار ای خر

از پی صید آهوی خوش پوز / چشمها پر ز سرمه کرده چو یوز

زانکه دیوی رسید فریادت / ای کم از خاک چیست این بادت

از پی آب و نان هر روزه / زهر را خوانده شکر کوزه

تو مده مر عیال را نانی / دیگران داده مرورا جانی

در تو ای شوم نحس و ارعن ظن / که یکی نان به است از ده زن

بفتح اول [illegible] چهار چوب باشد مانند [illegible] که میان آن از ریسمان [illegible] خاک و [illegible] پر کنند و [illegible]

زن چو بیند همی تو نان او ناچار | خود بدست آورد چو خر افسار
زن اگر بد کند شوی خرسند | سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چه توان کرد | ایزدت کرده از معانی فرد
نیست عقل هدایت ز خدای | مکتسب نیز نیست تراش مخای
آمد ریشش ز تخته افلاک | شست تعلیقهای عمرش پاک
با سری باش تا زروی نوی | زردی شد بدین جهت علوی
پس عقلش چو هست اندر ذات | هست در خور زنا و فحش صفات
هست ازین زردی چو شد طالب | ننگ و عاری بر آل بوطالب
هر چه بستاند از حرام و حرج | از بهای نماز و روزه و حج
یا بلیا بنایت صرف کند | برف را یا بر دوغ و ترتیب کند
کم شود همچو دولت انبانی | تر فروشی و خشک خنبانی
پشت و کهسار گیر همچو وحوش | خانه و خان بمان بگیر چو موش
همچو بادها که اصل شور و شر است | همه را در دهان بباید گریست
هر که دارد حرام نان عیال | هم بود سحر او چو خونش حلال
عقل و جان کسی که بی نسبت | آتش و خاک و بادش هباست

دل برین چار طبع چرخ منه | جعفری بهر چرخ کج منه
هر که خود زشت و بیخرد باشد | رای او سست و روی او بد باشد
صبر کن بر ادای نکش او | دل منه بر غذای ناخوش او

فی ذم الاقارب

این گروه را که نام کردی خویش | هر یکی کشتنیند با خندیش
سرگران همچو پای در خواب‌اند | پرده در همچو تیر در آب‌اند
از جفا زشت گوی یکدگرند | وز حسد عیب جوی یکدگرند
از ره مرگ و جنگ ماده و نر | آرزومند مرگ یکدیگر
اهل علت نه خویش یکدگرند | همه مهتاب خیش یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشان را | بشناسی چو گرگ میشان را
گرچه ایشان اقارب‌اند همه | در اقارب عقارب‌اند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب | بنود خویش اهل ناز و طرب
این مثل را اگر نداری سست | که اقارب عقارب‌اند درست
خویش نزدیک همچو ریش بود | بیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم البنات

گر ترا خواهر آورد مادر — شوی ازوی سیاه رو چو پدر

تو ز میراث بیع او زاده — ای فحلی آور و را سبک شده

ور تو نا رسی خود آوریش یک — بنویسند پی حضور تو چک

نشناسد ز تسبیح مرد کنیز — نکند خود ز مرد و زن پرهیز

هم ز ده سالگی کند در سر — ستر هر مال و زر و چیز و گهر

زان هوس خیره لعبت آراید — کیر و کالای را بسی باید

جامه بر تن همی درد بستیز — ماند در انتظار کیر و جهیز

ور کنی در جهیز ادتا خیر — همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد برد هر او — بر سرت زود خاک برنهد او

مرد بیگانه گرد و از خانه — خانه ات پر شود ز بیگانه

حکایت فی مثالب الابن و البنت و اولاد السوء

دوست جوی از برادران بسل — که برادر کند ترا ز دل

که بود عمر پدر خوانه — هم بود بر تو خواجگی رانده

تا پدر زنده با تو دمساز است — چون پدر مرد خصم و انباز است

گر دو نیمه کنی بر او سیمت — ور نه در دم کند بدو نیمت

نه برادر بود بنرم و درشت	گر برای شکم بود و هم پشت
عقل نبود برادری کردن	از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر	نه برادر و دیدن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن د	همچو بر روی خوب بینی بد

حکایت

است هجا اعراب و همزه بر ابجد

کلکی بر مناره کودک خرد	برد او را بناز می افشرد
چون سزودن به پیش اندر روای	پس بگفت ای کلک ز بهر خدای
سره کار سے همیکنی بر تازه	بد و منزل به پیش او شو باز

مثل

بود فرزند بد بود بد و باد	زنده مالت برند و مرده تو آب
جهل باشد عداوت پروردن	از پی رنج دل جگر خوردن
وربود خود نعوذ بالله دخت	کار خام آمد و تمام نحیت
طالعت گشت بشکی منحوس	بخت قارون تو شود منکوس
آنکه از نفس اوت عار آید	دخترت را چو استار آید
خان و مان تو پر ز عار شود	خانه از بهر وی حصار شود

هر کس ایمن مباش زان پس تو   که نیابی امین بر و کس تو

هیچکس را بخود نیاری خواند   کو زبر گنبد ایچکس نفشاند

هیچکس را بجا نیاری برد   نکند امن بر عرابی کرد

آتش و پنبه جفت کی گردد   خان و مانت بجمله فی گردد

گر غلامی خری و گر شاگرد   با وی از ناکسی بر آید گرد

زو و داماد بیت طمع دارد   خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن نکو استاد   که وی افگند شعر را بنیاد

کانکه را دختر ست جای پسر   گرچه شاهست هست بد اختر

وانکه او را دهیم ما صلوات   گفت کالمکرمات دفن بنات

بر فلک چون بنات نعش ست   بر زمین هم نبات بر نعش ست

هر کرا دختر ست خانه نژاد   بهتر از گور نبودش داماد

فی مذمة المخنث

کیست این هست مردرا داماد   کرده خمدان ز بهر زن برباد

گاه و بیگه در آید از در تو   کام و ناکام گشته همسر تو

گشته معروف هر کس و هر جای   کیست این مر مرا که خواهر کای

نکاح آنگه کند که گیرد زر | کس خواهر بزر در دامی خر
وانزنانی که سیم نستانند | ای بسا گاو و خر که بز رانند
هر تجمل که دارد از پی گیر | بدهد و آن زنش نگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد | چک بیزاری و فراق دهد
سال و مه کاوین بزر کند او | چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد | که نگردد کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد | زر معشوق خود تسلیم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم | نکند فرج خواهرت بدو نیم
آنکه خواهرت را همی گاید | مرگ بابات را همی باید
دور باد ای برادر از ما دور | خواهر و دختر و زن مستور

فی ذم الخال و العم

آنکه عم تو و آنکه خال تواند | همه خونخواه جاه و مال تواند
همه لرزند در غنا و عذاب | بر زر و سیم سفله چون سیماب
آشکارا چو گربه بر سر خوان | زیر بر تر ز موش در پنهان
عم که بدگوی و پر ستم باشد | عم نباشد که درد و غم باشد

در رمه‌ی خویشتن پدر کرده / پس که پرورش پدر کرده
درکش و در بکش ز نیک خانه / در بسیار رو بده چو بیگانه
چون عقاب و چو باز وقت گرفت / همچو گنجشک و تکه خوار گرفت
همچو کبیر جوان بوقت کبیر / باز وقت بیار خایه پیر
گرت بخشد عمامه عم مستان / کان بود چون عطای بدمستان
دیدی از دست و پای بلغم را / در و سر آن عمامه عم را
کان عمامه بهر آن داده است / کز وجود تو خود شدل و شاد است
تا ندید دست پای راه هنجار / ندهد دست عم ترا دستار
انده خال و غم عم بگذار / تا بوی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کش که دل ستم نکشد / تا قل انده خال و عم نکشد
خال کاز ار تو گزیده بود / همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از خرد خالی / بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ / چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار باشد رست / پس چو گر شد غلام زاده ماست
شاهزاده بوی چو باشد مال / داه زاده شوی چو بد شد حال

پس تو گوئی ملامت مرا کجاست — سنگدل خال نیست خلخال ست

رو تو از ننگ خال بی‌غم باش — خال و عم را بمان و بی‌غم باش

تا دو دستت بدامن خالست — هر دو پایت میان آنخالست

حکمت اندر عرب فراوانست — وز همه خوبتر یکی آنست

که عدی شد چو از عداوت خال — همنشین سباع و وحش و رمال

نشنیدی که راند در امثال — رو تو عم را شمار و خال و بال

فی محن صاحب العیال و المنال

گرد باید زن ستوده سیر — لیکن از خان و مان خویش بدر

زیرک آنست کو نکاید زن — ننهد در سرای خود شیون

اشتقاقش ز چیست دانی زن — یعنی آن قحبه را به تیر بزن

فی ذم قرابة السفیه

موش گر زو شت در دکان افتد — به که خویشیت با عوان افتد

چون نشیند عوان خرشپته — چه پدر پیش او چه خرگشته

خویشتن را خدای نام نهد — خال و عم را گدای نام نهد

بنشاند ز جهل و گستاخی — پدر پیر را بدر باسفل

زانکه چون سفله یافت مال و محل
بکند جفت و یار و خانه بدل

کیر را چون بلای آمدنی
باز کاسه اش چو کاسهٔ دنی

گر نداری بخدمتت خواند
ور نداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد
گه گه از کون میر نیز دهد

که من از دست ایمن و آنم
من که زین دست است سلطانم

همه بادش ز حاجب و ز امیر
همه لافش ز نایب و ز وزیر

گه بیار با تو هم سخن باشد
زیر زانو گرچه ده کهن باشد

که نه بینی بحرمت و صولت
یک زنخ زن چو من درین دولت

گر زنم من ز دست شه سیلی
که بدست خود همی زند سیلی

من زنم بیشتر ز بیم بشه
کون پیلان بریش غوز پشه

شاه با ار زبیه دار بزید
جز بفرمان ریش من نرید

خورد بر سم منت چندین گاه
قفل نه مهر و کلید گلخن شاه

چکنی با خوشی ز خویشی او
که مه او بدو کی فرستیشی او

از پی لقمه بسا تم و سور
گه غلامش بوی و گه مزدور

نیست در چشم عقل نا خوشتر
در جهان از گدای کبر آور

دیو در مشک او دمیده فره | تا ز خود سوی خود نشاره فره

از عدم بوده و ز فنا سوده | در میان طمطراق بیهوده

بد می زناره از یتیمی بیمار | بجوی کنند از تفی انگار

دو در شود ور شود زنده بکیش | روشنی شو ز ننگ تا یکیش

سفله گردد ز جهل و مال سفیه | کرسی سار بهشت با همه

که بدین خوان حقیقتی و فروی | صابری به که از جگر خوردی

که همه او به عز دولت او | بکنی با درنش و سبلت او

حرص ابر نه از قناعت بناز | آنکه از نه دور او گرمی و تو خند

خواجه تو قناعت تو بس است | صبر و همت بضاعت تو بس است

که خود آبستن است با همه ساز | شب کوتاه تو به روز دراز

دون درعنا همیشه مضطرب | دست او باد هان برابر به

صلح بی جنگ به که پیمان را | نگاه از سنگ بد لئیمان را

با عدوان خویشی از نداری به | دیده بر عقل خود گماری به

گر ز هم و مار سوی جانب روان | بهتر آید بسی که خویش نوان

خویشی از با مونت ناچار است | اندرین قول پرکان چار است

یا بکش یا گریز از بر او — یا هوسها بریز از سر او

گر چو تشنه شود سرابش ده — ور چو روغن شود ترابش ده

تا ز باد غرورت او بری — آتشش را چو ز آب خاک دهی

ورنه با او نشین بهر برزخ — تات فردا برد بر دوزخ

فی ذم قرابة الصوفی

باز اگر خویش باشدت صوفی — او خود از هیچ روی لا یوفی

خانه ویران کند لیل و نهار — یا بشکرانه یا باستغفار

نیمشب هر شبی بخانهٔ خویش — آید و صد اباحتی در پیش

نه بصورت مسافر ره آز — نه بسیرت مقیم پردهٔ راز

اندر افگنده در دو خانه خروش — تک سه دلق پوش ازرق پوش

کارشان همچو نقش چینی رنگ — دل‌شان همچو کاف کوفی تنگ

از پی یکدو درمی دین گز — قبله‌شان سایهٔ قبا که رز

گر بدانی مزاج شان در ذوات — از نکوئی ز دو در ره صلوات

شغبهٔ شاهد و شمع و سرود — حاملی کور زیر چرخ کبود

خر مگس از بهر لقمه و دانگ — گوشت گنده کنان بسیده بانگ

دوربینان سفله چون کرگس — روی شویان دیده کش چو مگس

ریش شان پر ز باد و فرمانی — ابرشان پر ز رعد و بارانی

زشت باشد ز بهر مالیدن — ذل نهی و چو نای نالیدن

روی کرده چو تخمه کاریزه — بنفاق و دل اندرون تیره

پارسا صورتان مفسد کار — باز شکلان ولیک موش شکار

هست زیشان پدید صورت خوب — اینچنین فعل و سیرت معیوب

حال ایشان بدیده ظاهر — هست نزدیک حاذق و ماهر

بخط ابن مقله و بواب — ترهات سیاه کذاب

آرد از بهر پیچگانهٔ تو — اینچنین قوم را بخانهٔ تو

خانه خالی کند زنان چون نای — چون شکم پر کنند طهارت جای

پسرت هیچ اگر در خندد — شاهد و شاهدی در و بندد

ور زنت کاسه نهد ز طعام — زنت را جز سکره ننهد نام

ور بوی خویش پذیرد پژمرده — همچو خرخوت بسوزد از خرده

چون جماع آرزو کند دو دم — دو درم ده ز دا فتابش نم

بام خانه بنغره بردارد — بلکه بام را فرود آرد

خانه بوده همچو بیت حرام … بد و روز و دو شب کند نام

ور نباشی چو کرت بی غلغل … کور گردی ز نغرهٔ بلبل

صحبت بد بود چو خوردن می … که فضیحت شود حریف از وی

جاهل آنگه که خوشدلی ورزد … تیزی آنگه بعالمی ارزد

از پی زیر بانگ و ولوله چیست … رو بخود باز گرد مشغله چیست

این صفت زر تو کی نیوشی باز … آنگهی کت خورد چو موش پیاز

فی ذم قرابة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند … وند گردت ز بهر خویش آوند

باشد او در مزاج سیرت خویش … زان سخنهای بی بصیرت خویش

نابکاری دوروی یا نه دورای … ظالمی عمرکاه کار افزای

تا تو سر بر کنی وی از دلبر … ریش بر بر نهاده باشد بر

بیم تو جز بجستن چاک نکند … آن کند با تو کایچ سگ نکند

بد بد است ار چه نیک سان باشد … سگ سگست ار چه سر شبان باشد

او نشسته بسر وی اندر درس … تو از آن حیله و سفیهی ترس

تن بی علم و فهم را ننگیست … که سفیهست سهم را ننگیست

با تو او را ز بهر نعمت و جاه | حمله چون شیر و حیله چون روباه
سرو گفتنش چون قضا حالی | درس گفتن ز ترس حق خالی
از برای سوال خاصه عام | ندهد بی سلم جواب سلام
می‌گزان لب خورند دنبا ایست | جام می کش که این سپندا نیست
کودکی را اگر بدزد کون | حجت آرد چو سر کند بیرون
گرش همسایه پیاز چیپ است | گوید این عقد اجر دست رواست
آب در جوی دیگران بردن | با جازت چو داد بفشردن
بینی ار هیچ سوی او تازی | از سر حد نه از سر بازی
قامتبا فی چو خایه گنده و دون | سر چو کیر آستین فراخ چو کون
نه بجنبش امید فرزند کس هم | نه از و بیوه امین و نه یتیم
همچو پنجه رباب ریش ستبر | چون طنین رباب خاطر بر
کرده نام تو عامی و جاهل | تا کند حق باطنت باطل
چون در آید فغول در تنگ و پوی | تو بیار آب و هر دو دست بشوی
که وکیل اندر آستین دارد | اسب حاکم بزیر زین دارد
بازی تا صنعتی بر اندازد | ریش پالان کند بده تازد

چون بده تاخت با دو من کُناد
در خر و پشش آید اهل ده کُناد

لرزه بر مهتر و وکیل افتد
نیز بر خفنه و بر خلیل افتد

مانده در گوشه حاکم چو گم
شده تا کون فسر و دم آدم

که نهد خطار ریش بر زانو
که و کیلاک غرد پس کند و

چنگلی او فتاده در مسجد
نه پی هزل و ضحکه کز سر جد

آب فقعی بر که رخ ترش کرده است
باز تا بر که خشم و شش کرده است

تا کرا با خشک نیش کند
تا که بر ریش او سریش کند

تا که از بیم ریش کوسه او
سبلتان بر کند ز بوسه او

تو مکن دعوی توانائی
با چنین ظالمی که بر نائی

بخدایش سپار رت باید
که کسی با خدای بر ناید

تا ز تخییلهای شور انگیز
چند پیچی بروز رستاخیز

گر ز علم از بر دین علم دارد
زیر پوشی ز جهل هم دارد

آنچه امروز زیر پوش نمود
آن ز بر پوش حشر خواهد بود

عز اینجا می ز ذل آنجا راست
ذل امروز عز فردا راست

هر که اینجا هوای نفس بهشت
دانکه آنجاست در بهای بهشت

حکایت و ضرب المثل

آن شنیدی که از کم آزاری — رندی اندر ربود دستاری

آن دو دید از نشاط در بستان — وان روان شد بسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر مردی — تا بدیدم سلیم دل مردی

تو برین سو همی چه پوئی تفت — کانکه دستار برد ازان سو رفت

گفت ای خواجه گرچه افسون شد — نه ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم من بهیده سو بستان — خود همی یابمش بگورستان

که بدینجا خود از سرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز

زود باشد کشانش از سرای سپنج — آورندش به پیش من بی رنج

آنکه راز دل و نهان داند — داد من زو بجمله بستاند

تا بدیشان که کرد ما را عور — عور می خود ببیند اندر گور

از چنین قصه با چه اندیشی — تا چه خوشیست در چنین خویشی

فرع دین چون علم بلند کند — بر چنین اصل ریشخند کند

خویش ناخوش بسوی من بشل — هست موی زهار و موی بغل

بر کنی بد بر هلکنی ناخوش — تیره زو آب و گنده زو آتش

قیمتی در قیامت ایمانست | نه نسب نامهای انسانست

تحفه‌ای که شهوتی نبود | بر آن جز قیامتی نبود

نبود در روز حشر نوبت طین | نوبت دین بود بیوم الدین

باش تا بگسلد بوقت نشور | نسلهای جهان بصدمت صور

چه کنی خویشی کسی که عیان | ببرد آبت از نیابد نان

کز شره سوی جانت حمله برد | بچه را لقمه سازد و بخورد

مثل خویش بد چو دهقانیست | دست او پای بند اقرانست

تا بود سایه هست زیر درخت | چون فرو ریخت برگ بند و رخت

خرمنش چون ز دانه باشد پر | پشک اشتر نبایدش چون در

سایه‌ای از بسیج خشکی آغازد | زود دهقان ز پشک اندازد

تنگ بر شد بشست سمان برین | تا مگم شد چو نم نیافت زمین

برزگر رفت و نان و دوغ ببرد | ناله و جفت و داس و یوغ ببرد

با چنین قوم چون کنی خویشی | گره بر خیره سفتهٔ خویشی

یار آن باش کت کند یاری | شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری
دور از این شهر و ز نواحی وی

آنچنان تنگ شد بر انسان کار
که آدمی شد چو گرگ مردم خوار

کرد هر مادری همی گریان
خرد فرزند خویش را بریان

کرد بر خود همی طباخ امیر
خون همشیره را حلال چو شیر

اندران شهر چشم سر کم دید
سگ مرده که مردم آن نخرید

اندرین حال عارفی زنگی
نزدم آمد زراه دلتنگی

گفت مردم همی خورد مردم
تو دعایی بکن که من کردم

گفتمش رست ار و مکن لنگی
رو و بگذار تا بود تنگی

تا بدانی که در سرای سپنج
هیچکس نیست هیچکس را هیچ

بهر آنیست در سرای اسباب
سرنگونسار لا اولی الانساب

زین قرابت نویس نامه تنگ
که قرابت قرابه دار و سنگ

بشکند زود و بد شود پیوند
نیک نبود که دیر شد دلبند

خویشی خویش ریش ناسورست
از درون زشت و از برون عورست

خشک او تر و سرد او گرمست
سر او سخت و پای او نرمست

تر چو دانا چو خشک شد ترا و
پای دل کرد خاک بر سر او

۷۹۸

پس درین بزمگاه نامردان	از پی صحبت جوانمردان
با وی همه تر از عشق نبی	خشم ما در اضافت نسبی

در هجو شعرای بدگوید

یک رمه ناشیان شعر خراش	خویشتن را شمرده شعر تراش
قالب و قلب شان سلیم و لئیم	خاطر و نظم شان عقیم و سقیم
همه بر درگه فراشتی	همه از روی معرفت کشتی
دیدنی هست و خوردنی نه مدام	چو سنگ پخته و چو مردم خام
روی شان چون پیاله لعل نکو	لیک چون بنگری بود همه پست
تا زبان در سخن جسری کردند	عقل را عاشق کری کردند
جان شان همچو مغز بر باده	دل شان همچو نظم شان ساده
فعل شان زشت چون عبارت شان	جان گران همچو استعارت شان
فتنه را نام عافیت کرده	دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده منحت از محنت	عقل از ایشان بداشته عدت
روی چون ناس و فعل چون نسناس	همه محتاج جامه کرباس
سخت شاد است شاخ و بیخ جهان	از چنین شاعران به پیش مهان

گربه بشکنند دم موشش تا شیر زند / خانهٔ مردمان از آن گیرند

همچو گربه بلقمه محتاج / کرده چون موش سفرها تاراج

همچو گربه لئیم و دزدی و پست / خورده سیلی ز بهر پاره پوست

یادگار منافقان سخن / سخنش همچو پوست بی سر و بن

از معانی دلش تهی انصافست / همچو طوطی بمنطق در لافست

خانهٔ مردمان گرفته چو موش / خلق از ایشان رمیده همچو وحوش

لاجرم سخت جان و سست کنند / روی ناشسته همچو خوک و سگند

نه فعل از فعل و فاعل و مفعول / حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوانده گاه سعیر

برده نان سپید گندیده / شعر برده به پیش خرینده

خویشتن را شمرده از ندما / ساخته مسکن از در حکما

گرد کرده بسی سخن ریزه / نیک و بد خیره در هم آمیزه

در بدر روز و شب دوان و نوان / نام نیک بداده از پی نان

بنهند ار چه بند از ین کشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی

همه هستند صورت شبدیز / زین چنین جاهلان و لا بگریز

۸۰۰

فی اصحاب المنحول

و آنکه هستند در سخن منحول | گاه گفتند در [illegible]

از عروض و علل زنند النفس | سالم [illegible]

در افاعیل و در مفاعیل و فعول | گفته دائم [illegible]

کرده انجام بیت را آغاز | [illegible]

یک قصیده دو بیت با خوانند | پیش [illegible]

شده قانع بیکدو دسته [illegible] | فرق ناکرده [illegible]

بیکدو فصل یک یک کرده | کرده از گدیه [illegible]

بر اسکاف و درزی [illegible] | زده در شا[illegible]

بر خباز و کلبه براس | پیش قصاب [illegible]

همه کان هیچ ناسزا گفته | خرزه و در یک [illegible]

در و خرمهره جفت کرده بهم | بیخبر در سخن ز [illegible]

خلق زافعال شان شده بنجور | سال و مه [illegible]

نه هر آنکس که یک دو بیت بخواند | ژاژخائیده و [illegible]

باشد آنکس سخنور و شاعر | بر معانی بود شده ماهر

۸۰۱

کیر مجو مهترین مناره بود | فرش دهلیز همچو شاره بود
هست یکسان چو پشت آینه روی | همچو کیر خرست بشنبوی
خلق ازیشان همیشه در شکنجه | همچو سیم سیاه ده پنجه
بگذر از ذکر با هلان کردن | هست شان درخور قفا کردن

فی مثالب جماعة المنحول

وانکه بی آلت اند و بی مایه | همه عریان چو کیر بی خایه
همه طلبکار زرق و تزویرند | مدحتی را دو جفتی گیرند
شعر مردم بکار رده جولاه | همه آستین زده با کفش و کلاه
همچو ناقتانیان کهن پیرای | کرده یک شعر را دو کرده بهای
همچو سگ دربدر بدریوزه | خوانده مرمقل را بچلغوزه
مدح شاهی بعاشقی برده | دیده را هوش خویش بسپرده
یاوه رفته ناحفاظ و نابینا | در عبارت فرخج و نازیبا
ماهی خلخال تاج بنهاده | شعرشان همچو ریش شان ساده
تا به ابتا بشناسند | غول شکلند و زشت و نسناسند
هر دو ایشان گرانکه با کاسه | هست یکسان چو تاس با کاسه

شاه را مدحت وزیر برند / میر را در غلو به تیر برند

عامیان را خدایگان خوانند / مهتران را پاسبان دانند

مدح و ذم نزدشان چو یکسانست / کس ز ایشان چو خانه ویرانست

همه ناشسته روی و منحوسند / همه طفیل جوی و جاسوسند

همه بدروی و طلعت شومند / زان همه ساله خوار و محرومند

بی زبانان پر زبانانند / همه کورند و دیده بانانند

شاه اگر کارها گزیده کند / نسل شان از جهان بریده کند

خلق ازین قوم غم تا زهند / که ز افعال ما تبهند

همچو ترک غز ند غارت دوست / نیست بر ذره از ایشان پوست

دزد هر آن خانه که ره یابند / در شد آمد بسان سیمابند

ایزد این قوم را هلاک کناد / دهر از ایشان بجمله پاک کناد

چند ازین جربزی برشالشان / روح بادا جدا از قالبشان

فی مذمة الاطبا

وین اطبا که خالی اند ز طب / هیچ نشناخته ز نوبت غب

از حمیات غافل و انواع / وجه اجناس اربع الارباع

نه ز نبض نه عالم و نه ز آب | مسئله را اندر هیچ جواب
هیچ نشنیده نکو ز قاروره | نه ز [illegible]
غافل از سرد و گرم و ز تر و خشک | [illegible]
گر ز انواع پرسی و ز علل | [illegible]
بجدل مر ترا جواب دهند | [illegible] جواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر علله | گر چه افتاد [illegible] علله
بخدای ار بحق جواب دهند | یا بکس [illegible] آفتاب دهند

فی مناقب طبیب العالم

بازمردے کو وی طبیب بود | در سخن صادق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول | خوانده باشد بسی کتاب اصول
و ز ریاضی برد بدانش راه | و ز طبیعی بود بوجه آگاه
و اندر اسرار علمی و عملی | مسئلهای خلافی و جدلی
از برون پی برد بحال درون | داند احوال اندرون ز برون
بیند احوال علت و امراض | داند اسباب جوهر و اعراض

تفصیل العلل وهی خمسون نوعاً

نبض و قاروره و رسوب علل | داخل و خارج فساد و خلل
گر تو پرسی ز حد طب که چیز | چون توان کرد اندران تمییز
علت سکته و خریف و سم | سبب نفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات | عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا | فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربوه و کزاز | ریه و انتصاب و ذرب بران
حال سرسام و علت برسام | نزله خانوق با سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاس و زسل | گزندا و اشس نجه گره و دل
از تمطی و اختلاج بدن | خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و تهوع | اصل این چند باز چند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس | یرقان و برص جذام و نقوس
نقرس پای بند و عرق النسا | فتق و دیگر برودت الامعا
گر سوالی کنی ازین پنجاه | چه شوی جمله نیستند آگاه
حد این هر یک ار بگویم من | گردد از نکتها دراز سخن
اندکی باز گویمت بشنو | باز نگرفته ام سخن مگرو

في تفصيل العلل والامراض

سکته از انسداد بطن دماغ / گر تمامی نیاید استفراغ

بشنو از من تو حد صرع خفیف / خوردن و خارش زبان لطیف

انبساط آنکه مرکز دل تو / بکشد سوی ظاهر گل تو

پس باد خیال و جذب و راه هوا / کشد آب حرارت زیبا

انقباض آنکه ظاهر بدنت / سوی مرکز برد دخان تنت

مر حمیات را حد آنکه نهاد / گرمی بد بدلت راه گشاد

وان حرارت غریبه فی الوطن / پس سرایت کند بجمله بدن

عطش آن شهوتی که گرم و ترست / جوع آن شهوتی که گرم ترست

لیک میلش بخشکی است فزون / اینچنین گفته است افلاطون

وانکه اورا صداع خوانی تو / رعشه وجع راس دانی تو

حد نسیان چنین نمود استاد / سهر از انقطاع خواب نهاد

حمق را حد فساد ذکر و فکر / جمع این هر دو آن بکدیگر

بشنو از حال و حد استرخا / نوع بطلان جملگی اعصاب

انسداد مبادی الاعصاب / انقطاع نفوذ و قوت و تاب

فالج از اصل و فعل استرخاست / لیک هر جانبی ست چپ یا راست

لقوه گرگشتن رخ از یک سوی / میل شدق آورد بجانب وی

وانکه بنهاد حس و فعل و با / رفتن جوهر طباع هوا

زان دان که چو داغ بیب النمل / ضعف و قوت کند بنفس تو حمل

رعشه ز ضد او بگرد حرکات / زیر و بالا بقوت و بصفات

بود از تنگی عروق و عضل / وز صنوبر نه در مقام و محل

از تنفس بسیار / وز جمود عضل که نیز از و فقار

انتصاب آنکه تنگ گشت نفس / قصبه ریه را از قسمت بس

ذرب ست از فساد بطن و طعام / بی قی اطلاق نام او تمام

سرسام در دماغ ورم / وان ورم گرم و سخت تحت قحف

حد و افعال قوت برسام / ورمی گرم در عصاب مدام

نزله از انصباب سر و بود / زو بطن الدماغ درد بود

وز دماغ آنگهی بصدر شود / وانگهی بی محل و وقت رشود

خانوق در عضل ورمی / برنیاید ترا بجهد دمی

ورمی صعب از پدید آید / حنجر و حلق را بفرساید

وآنچه را نام کرده اند سعال | قصبهٔ ریه را کند بد حال
وز زکام انصباب بهمنی تباه | بسوی منخرین گشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاس | حرکتهای انجره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته ستبر | بطبیعت جدا کننده چو ابر
سل فساد مزاج و سوداها | پس نزول آورد باعضاها
قوت هاضمه تباه کند | دافعه هم بوی نگاه کند
قرقره صعد را زو پدید آید | ریه را ثقلها پلید آید
از مطی نشان چنین دادند | آنکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات | محققن گشته از همه آفات
کاندر اعضایست آورد نفخات | اختلاج از زیادت حرکات
انبساط انقباض او و در دل | هر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد | که نه از حقد و غش و غل باشد
باز گویم فواق را من حد | که برین قول تا ورد کس رد
حرکات و تردد باین | دافعه ها شکند برای العین
کاندر اجزای معده جمع آید | بدل انطباع منع آید

هیضه و اسهال و قی بهم باشد | معده را هضم و قوه کم باشد

بفساد آید آن طعام و شراب | با هاضمه و بمانده اندر تاب

تخمه چون هاضمه تباه شود | معده پژمرده و سیاه شود

غایت شهوت و بسیار و بگیر | حکما نام کرده اند زحیر

حد و فعل تهوع آنکه نهاد | غثیان گفت لیک بی قی و با

حد قولنج هست دروی سخت | درد درون شکم چو نهد رخت

گفت بقراط صدا ایلاوس | وجع قولن مع الذبل منه […]

یرقان انتشاری از صفرا | که شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کبد تباه شود | برص آر رجه خون سیاه شود

جوهر خون شود همه بلغم | پوست الون خویش گرده بهم

آنکه بنهاده اند حد جذام | استحالت ز جوهر دم خام

فیعید المرار در اعضا | شده مستولی البدن همه جا

نقرس آماس در مفاصل و ان | کعب و ابهام با عروق و دو ان

عرق النسا بود آن درد | که کند مرد را ز راحت فرد

جانب الوحشی رخ آورا ک | شده زان درد پای مرد هلاک

فتق و دردی شدید و معا — مغص البطن با صفاق قفا

حکما از برودت الامعا — این نهادند حد رنج و عنا

انخراسے ز حالتین باشد — وان سرایت بآلتین باشد

در طبیبان نادان

این شنیدیم حد این پنجاه — گرد باید کنون سخن کوتاه

حکما حد جمله این امراض — این نهادند بر سواد و بیاض

از اطبای عام این ایام — گر بپرسی ازین همه یک نام

بجز اسامی ار شناسد و داند — ور هزاران کتاب بر خواند

همه از جهل پر شر و شورند — همه کناس و اکمه و کورند

صد هزاران مریض را هر سال — بکشند از کیاست افعال

همه هستند یار عزرائیل — قاتل ایشان و جمله خلق قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند — بچنین قوم کور بی در و بند

ای خداوند از اینچنین حکما — خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد ز فعل شان ویران — خلق را زین بدان بجان برهان

فی صفة المنجم الحاذق والمنافق و مثل اصحاب الدعوی

بغیر المعنی فی بطلان احکام النجوم وقال علیه السلام النجوم حق
واحکامها باطل وقال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر
وقال تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار
وقال الله تعالی الشمس والقمر بحسبان

بازنا اینها که مرد احکامند — همه در فال و زجر خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند — سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم و افلاکند — همه با میل و تخته و خاکند
همه در راه حکم خود رایند — بر من که ز اثر میخایند
زرق بلعنبس است رهبرشان — کم ز خاکند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلیموس — پر فغان و میان تهی چون کوس
روز و شب در شمار هفت و چهار — خانهٔ جید و خانهٔ ادبار
همه شاگرد زرق بلعنبس — همه از زرق او زنند نفس
صاحب لیل و صاحب نوبه — زینچنین علم توبه توبه

[illegible]

صاحب ساعت و دلیل نهار	[illegible]	طالع و کدخداه و جا منحتار
صاحب وجه و نیز صاحب حد		که در احکام شان بنا شد رد
نسبت کدخداهی و هیلاج		که منجم بود بدو محتاج
صاحب صورتست و رب الیوم		که بر انسان جملگی همه قوم
حکم و تاثیر صاحب او تا او		برتر از وجه و حد و نقص و زیاد
گردش و رفتن و هبوط و صعود		که ز تاثیر شان شود موجود

[illegible]

انحطاط و حضیض و دور شمار	اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل	غایت ارتفاع و گردش لیل
گه رحاوی و گاه دولابی	گه حمائل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت مابین	صاحب جیب و غایت طولین
زیج یحیی و فاسد میمون	ارتفاع و طوالع و چه چون
وانکه بنهاد اوج را حرکات	ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطه محسوس	که مقادیر را و بیت قوس

طول و عرض و سطوح نقطه و خط	که در احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاک

فلک تاسع است برز افلاک	کین فلکها ورا بود چو مغاک
فلک ثامنست جای بروج	واندرو هفت را دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست	که مر او را بسان ایوانست
فلک سادس است زاوش را	که دهنده است دانش و هش را
فلک خامس آن بهرام است	آنکه در فعل مرای خود بکام است
فلک رابع آن خورشیدست	که بملک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث آن ناهیدست	زهره کز نور او جهان شیدست
فلک ثانی آن تیر آمد	آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد	که اثیر اندران پناه آمد

فی صفة الکواکب السبعة

دو ازین هفتگانه نحس نهند	در همه وقتها بد و تبه‌اند
دو ازو ورنهاد مسعودند	فاعل خیر و منبع جودند
دو ازین معتدل بخیر و بشر	متوسط بحال یکدیگر

شمس خود که خدای گردونست — قادر و قاهرست و بیچونست

همه زین قبهٔ بلند چو درج — در شود آمی زین دوازده برج

نظر سعد راه تقدیس ست — و ان دگر نحس را ه تلبیس ست

فی صفة الطبایع الاربعه

جوهر آتش ست بعد از هفت — که از و دل بخت و زهره بکفت

بعد از آتش فضا و جو هوا — که ز وی تا به کره نیست ملا

بحر اخضر سوم نتیجهٔ اوست — آن یکی قشر و ان دگر همه پوست

اغبر تیره چارم ارکان — پس نبات و معادن و حیوان

حال اتباع این دوازده برج — هر یکی بر مثال گوهر و درج

فی صفة البروج الاثنی عشر

حمل و ثور و سنبله جوزا — سرطان و اسد و کیل بقا

خوشه خاک و کفهٔ میزان — عقرب و مائی و زنار کمان

جدی خاکی و دلو و حوت بهم — از هوا و ز آب داده رقم

فی صفة بیوت الکواکب

بره و شیر ناریست و کمان — گاو و خوشه و بز ز خاک گران

ماه ز هر بیکر و ترازو و قوس ول	از هوا یافت بهره بیش مول
هست خرچنگ و گوزدهم و ماهی	که بر آبست شان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ	که شمارستند خانه مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر	زهره چون شاه ثور و میزان بهر
پس ازان هست خوشه و جوزا	که عطارد گرفته اند بها
سرطان خانه قمر گویند	شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانه هرمزد	جدی و دلو از زحل پذیرد مزد

فی شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حمل است	شرف ماه گاو بی جدلست
راس را خانه شرف جوزاست	سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و پس	مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را شرف کمان آمد	بلک بهرام جدی ازان آمد
شرف زهره برج ماهی دان	بعد ازان خرچنگ تباهی دان

فی صنعة هذا العلم من الحکیم بطلیموس

می ندانند کاین همه صنعت	اختراع حکیم بی بضع است

ف اگرچه در عنوان ذکر شرف و وبال و صعود و هبوط فرموده اند و در ابیات بیان شرف فقط است گویا از صعود همان شرف خواسته اند و از هبوط وبال

چون ولادت ترا پدید آید … بستگی را ازان کلید آید

دومین خانه بیت مال نهند … اصل این حکم بر محال نهند

سومین بیت اخوت و اخوات … ایمن از حادثات و از نکبات

چارمین خانه خانهٔ پدرست … که ورا خیر و عافیت ثمرست

خانهٔ پنجم آن فرزندست … وان اولاد و خویش و پیوندست

ششمین خانه جای بیماریست … که از و گه نشاط و گه زاریست

هفتمین خانه جای جفت و عیال … که ازان به شود همه احوال

هشتمین خانه خانهٔ نکبات … که ازان مرد را رسد آفات

نهمین جای ملت و دین است … سفر و راه و کیش و آئین است

دهم از مادران نهند شمار … خانهٔ پادشاه و حرفت و کار

خانهٔ دولتست یازدهم … اینت ترتیبها همه مبهم

از ده و دو نشان که داشتند … خانهٔ دشمنان نهادستند

زین ده و دو نظر به پنج کنند … خود درین پنج جا سپنج کنند

فی تسویة البیوت

اختراعی چنین هر آنکه نهاد … راه ورد او لیک در نگشاد

[illegible]

خلق را گرد جمله سرگردان / وانچه کرد از عمل تبه کردان
شخص گاهی که در شمار آید / مادرش اولین بکار آید
بعد از ان خانهٔ نحوس و سعود / چون ده آمد ولی ز عدم بوجود
خواهران برادران پس از ان / پس پدر با برادرش چون بان
خانهٔ رنجها و بیماری / نکبات و بلا و شخواری
بعد از ان خانهٔ مناکح و جفت / بدر آید دران نهان نهفت
چون بجست از منیت بند کمند / پس ورانه تو خانه در زند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن / بعد از ان خانها تو پی بفگن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی / ز اثر کم خامی و بی بهانه مجوی

فی حال المنجم الجاهل عند ملوک العالم

بود وقتی منجمی کانا / همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند / گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سوالی کرد / مشکلش را ره از محالی کرد
پادشا زیرک و نهان بین بود / ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین / رو بتقویم و حال خویش ببین

آن زمان گفت همه کمال بود — کوکبت خالی از وبال بود

طالعت را همه شرف باشد — حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا — خیز و دل شاد باز پیش من آ

تا ترا خلعتی دهم درخور — تا شود فقر و فاقت کمتر

مرد ازان گفته برفت و روز گزید — و آنچه مقصود شاه بود ندید

بامدادی بر شه آمد زود — که ازان روز بهش روز نبود

شاه چون دید مرد را دلشاد — صد در از رنج و غم برو بگشاد

گفت در حال گردنش بزنید — بسته او را به پیش من بکشید

مرد دژخیم مرد را بکشید — برد و اندر زمان سرش ببرید

می ندانست وز نیک از بد — بعجب تقلید امام او نه خرد

فی مقادیر البروج والکواکب

تا فلند این منجمان از کار — نیست در کارشان دل بیدار

همه از زرق و حیلت است آلت — نیست از علم و حلمشان عدت

شمس کز کره هست در مقدار — ز صد و شصت و چار بار شمار

خانهٔ او است نهاده ستند — و در دور از خرد فتاده ستند

[illegible]

[illegible]

زهره گز ربع کره بیگانه است … ثور و میزان چرا ورا خانه است

نیست تیر از کره یکی اجزا … با دو خانه است سنبله و جوزا

نیست در کارشان بسی تمییز … خیز و بر ریش این منجم تیز

می‌نویسند خیره بر تقویم … نیک و بد بر عموم اینت حکیم

بس تجج کمند بر دانش … هیچ دانش نداده یزدانش

نیست فرقی میان مردم دهر … همه یکسان بود طوالع شهر

همه با دست حکم با دانگار … تو ز احکام خیره دست بدار

نیست جز هرزه مندل و تنجیم … زن بود سغبه چنین تعلیم

سخن فال که ندارد سود … باد بیهود کاسمان بیمود

نیست الا بقدرت یزدان … نیک و بد در طبایع و ارکان

بی قضا خلق یک نفس نزنند … مرد عاقل چنین جرس نزند

فی المطایبة والهزل

بود کردی بکار دریوزه … نام آن کرد قلتبان یوزه

رفت زی حج بگدیه محراب … اینت فضل اینت مرد اینت ثواب

چون ببغداد آمد از حلوان … دید بازارها پر از الوان

زهی خرابات از خرابی دین — رهگذر کرد بر ره و آئین

دید بر رهگذر زنی زیبا — روی زیبا بزیب چون دیبا

دست در جیب خویش کرد چو باز — کرد فرموش حج و فرج نیاز

دید در فش و در گریبانش — دو درم بهر جامه و نانش

پوزه زشت با دل ناشاد — دو درم داد و آن زنک را کاد

زنک شوخ دراز ارشس رید — او دو به پوزه زو غنش و زد دید

گفت زن سخت ابلهت دیدم — بستدم سیم و بر تو خندیدم

پوزه دادش جواب بر ره راز — چون شد آن سر گذشت و قصه دراز

گفت ازین خرزه گرچه دربندم — آنچنان خر نیم خردمندم

چون ببینی چراغ بی روغن — پس بدانی که ابلهی یا من

تیز را باز داد در دهلیز — زانکه غاز رود باشد تیز

گر بستی ز زیر من روزی — جست ناگه زگنبدت گوزی

تو بپا دام و پستم بی مغز — کاچ گنبد که ندارد گوز

باد اگر کونت را بفرمان نیست — غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

فی معنی اللواطة

هرکه شاکون پرست برخیزد — گو زیابد ثواب از آنچه بره

چه رهی از پی گذرگه ثفل — غره و پیر را بگو دک طفل

گر زبر سوش مایه بد اوست — هرچه از زیر سو درآید اوست

تن بهرا بهاش جان خواهد — دل نیک تو رایگان خواهد

خاکپائی چو دیدی اندر پیش — با دوستی شوی ز شهوت خویش

آنکه او نام و ننگ دیگر داشت — دل تو چون نگاه خواهد داشت

خصم غماز طبع یاوه درای — یار خلخال وست و زنگله پای

همچو زلفین زنگیان بساز — هرچه چون فرو کشیش از ناز

چون چرا ند از آنکه وقت غری — چون فتیله ز تن خورند غذی

تا کلم از یکدو مه بکسب مجاز — نو د خویش سی کنند براز

برشکسته دریده غم خوردن — طفل بی ما درست پروردن

راست گفت آنکه بر گشاد گره — بسته گیری بخوی نیکو به

هرکجا دین بود درم نبود — روی و خوی نکو بهم نبود

زشت باشد نکو رها کردن — یوسفی را نه بها کردن

چون نه یعقوبی و نه بن یامین — زین وعا نشنوی نگر آیین

نزد آنکس که عقل او خوارست — شاهد دلگشا جگرخوارست

التمثیل فی زاهد السوء

آن شنیدی که بد بشهر هری — خواجهٔ فاضلی و پرهنری

رسته از رنج بیکرانهٔ دهر — گشته از فضل خود یگانهٔ دهر

از خرد رخت بر فلک برده — محنتش زیر پای پی سپرده

محنتش را اگر یکی آن بود — که در اندوه قوت حمدان بود

مدتی بد که خواجه کامی نیافت — پسری رست کرد و جای نیافت

چون پناهی نیافت مضطر شد — بضرورت مسجدی در شد

کنج محراب و خانه خالی — خواست تا کادلی کند خالی

چون برانداخت پرده از تن سیم — تا برد سوی چشمهٔ ماهی شیم

مسجد از نور شد چنان روشن — که برون تافت شعله از روزن

زاهدی زین حکایت آگه شد — پی برون برد و بر سر ره شد

پسری دیده برده سرنوشت — مرد فاسق گرفته توق بمشت

تاش بنهد میان حلقهٔ کون — زاهد آمد چو دیو نی از بیرون

کار بست و عصا فراز نهاد — گلوئی همچو گاو باز گشاد

گاه گندم و گه جو پیداست این ... در ره شرع ننگ و عارست این

این چه بیحرمتیست فاش حق ... شرع رنجیست پیش تو رونق

از چنین کارهاست در کشور ... آسمان بی نم و زمین بی بر

خلق رنجیست از خدای بسی ... دل شان گشته معدن و سوسی

از گناهان لوطی و زانی ... خشک شد چشم ابر نیسانی

بر بساط زمین نبات نماند ... خلق را مایهٔ حیات نماند

بشود لا محاله دهر خراب ... چون لواطت کنند در محراب

مرد فاسق بحیله بیرون جست ... تا موذن برو نیابد دست

مرد فاسق چو شد برون از در ... مرد زاهد گرفت کار از سر

مرد فاسق چو باز پس نگریست ... تا ببیند که حال زاهد چیست

دید بی هیچ دانگ و بی حبه ... گذر شیخ بر سر ... و ته

سر فرو کرد و گفت کای زاهد ... این همان مسجد و همان شاهد

لیک از بخت ما و گردش حال ... گشت بر ما حرام و بر تو حلال

شکر و منت خدای اکنون ... گشت حال زمانه دیگرگون

کشتها قوت تمام گرفت ... کار اهل جهان نظام گرفت

شکر حق را که ابرها بارید — بدل آب دُرّ و مروارید

کشتهای تهی پر از نم شد — دل اهل زمانه بی‌غم شد

در بیت صومعه تو میدانی — بر تو ختمست و بس مسلمانی

ای خداوند اهل زهد و صلاح — گشت زانفاس تو جهان بفلاح

زاهدی کاینچنین بود فن او — بگریزد از سرا و برزن او

صوفیی کاینچنین بود فن او — یک جهان گیر در گردن او

چون چنین اند زاهدان جهان — چه طمع داری آخر از دگران

همه دربند زرق و سالوس اند — در خور صد هزار افسوس اند

دست ازین صوفیان هرزه پوی — تو نه کوری حکایت از خود گوی

بچوانی پیش آنکه مدهوشند — از پی حلق حلقه در گوشند

گردن جمله از تف سیلی — همچو گرمابه در کف سیلی

جنس آنانکه با مسلمانند — همه دوبان گران وارزانند

فی مذمة التزویج

هر غلام آنکه زی عیال آمد — او زهر غم بپوست کال آمد

نیست کدبانوی و کادن را — زن به جز طلاق دادن را

بندهٔ زن شدن بشهوت بال ‌ ‌ ‌ پس برو حکم کردن اینت محال

زشت باشد که در زناشوئی ‌ ‌ ‌ بنده باشی و خواجگی جوئی

بندهٔ زن مشو بمهر و بمال ‌ ‌ ‌ تا نگردد اندرت عیال عیال

جفت در حکم شوی خود باشد ‌ ‌ ‌ لیک در حکم بنده بد باشد

تو چو انگشت گشته از تشویش ‌ ‌ ‌ او چو ناخن کند بناخن ریش

نقطه بر ریش خواجه خط کرده ‌ ‌ ‌ سبلتا و چو کون بط کرده

سیم کابین چو طوق در گردن ‌ ‌ ‌ زر نه بر طاق و خیره غم خوردن

پس اگر العیاذ بالله باز ‌ ‌ ‌ بچه بر سقف کس کند پرواز

کس ببابی گرفت از سرکین ‌ ‌ ‌ ریش بابا زناز در سرگین

پس چه گویم که هرچه عاقل تر ‌ ‌ ‌ نزد سبحان کیر باقل تر

فی تحسین المناکحة

آن جوانی بدرد می نالید ‌ ‌ ‌ گفت پیری چو آنچنانش دید

گر چه می نالی ای جوان نبیل ‌ ‌ ‌ گفت گز جوید و زنبیل

جبه بر من قبا شد از غم دل ‌ ‌ ‌ پیرهن چون عبا شد از غم دل

پنج ماهست و یازده ساله ‌ ‌ ‌ نکند کار هیچ گوساله

چند گه شد که من زنی دارم / خویش و پیوند و بر زنی دارم

جفت پیری کنیش بی شهدست / گل رعنا دو روی بد عهدست

هر که در دام زن نیفتادست / عقل شاگرد او چو استادست

وآنکه بر کس نبیره گرد درس / عیش او تیره دان چو چنبر کس

اندرین طارم طرب نبوی / راست گویم اگر ز من شنوی

کم کسی نیره لرز بود / کیسه کس فراخ درز بود

زن که دارد بسوی حمدان آی / حمد حمدان کند نه حمد خدای

آورد کدخدای را بکله / نان بازار و خانه به عبله

بره‌ای گر کنی بفردی جو / از خوشی خوش شو و تنگ نشو

یافت امروز فضل عمره حج / هر کرا داده حق ز فرج فرج

انده فرج محنة العظمی ست / شهوتی را تبع دو صد بلواست

زانکه روی راهزن باشد / گرچه پشتش پر از گهر باشد

شرب او شر بود خورش خواری / سیم او سم و هر زرش زاری

گر تو گویی خوشست جای قرار / خوش نباشد رباط مردم خوار

آن خوش از نفس و شهوت شرهست / ورنه جای تحشم و تبه است

فی مذمة الشعر و مدائح الشرع

ای سنائی چو شرع دادت بار | دست از این شاعری و شعر بدار
شعر بر حسب طبع و جان سره است | چون بسنت رسید مسخره است
شرع دیدی ز شعر دل بگسل | که گدائی نگار داند و دل
عقبات ازل که شاه تن باشد | همچو صبح دروغ زن باشد
مر ورا عقل او چو جنس بود او | غلط موزون و عکس بود او
شرع چون صبح صادق آمده است | که فزون شد بنور و هیچ نکاست
هر کجا شرع انبیا باشد | عقل اندر ره برکیا باشد
سخن شاعران همه عجب است | حکمت انبیا همه رمز است
از بدان شعر و خود آبگینه جوید | وین بدین رمز راه دین پوید
ور بمسندی بگرو نیست گرد | وارو در ره نشین چه خواهی کرد
حکما سبع آسمان هستند | انبیا روح این و آن هستند
آنکه سی روزه راه ماه بود | شرع را زان فلک چه جاه بود
اینکه تسلیم هم را سیدست | خود یکی روزه راه خورشید است
گر ز بیم معد از این گویم من | در جهان بیش و کم ز نظم سخن

تا قیامی عقل بپرستم | خویشتن را بباز می‌دستم
ای کسانیکه اهل غزنینید | هر سه گر زمین چو بنشینید
هرزه و بیهده مپرسید ازید | نعت و نغز نظم مینه بازید
ظاهر آنچه گفته‌ام نعت است | وصف نقش خدای منت است
تو مخوانش غزل که توحید است | باطنش حمد و وحی و تمجید است
گر توانید گه گهم بدعا | یاد آرید جملگی ما را
که بیامرزش ای خدای خبیر | عذر تقصیرها ازو بپذیر
لیکن از ظن بسوی علم شتاب | زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد | مرغ بی برگ بی نوا باشد
بیان و دانا نزاید در مرگ | همچو بلبل نوا زند بر برگ

فی شکایة اهل الزمان

اندرین شهر بوالفضولی چند | گرد و از برد و فضلک ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر | هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده ناجز معالف | کرده تعمیر خویش تالف
همه در بند لقمه اند و جماع | همه را خوق حلال بر اجماع

گویند در آن ولایت زمینی است که چون آنرا بکاوند نفت باشد چشمه آب روان گردد

همه چون گاو و خر کشنده بار | همه اشتر صفت اسیر مهار

بیخبر جمله از حقیقت کار | همه از علم و دین شده ناهار

بگه لقمه همچو خر تازان | بگه شهوه چون سبع یازان

در غضب چون پلنگ درنده | در طلب همچو مرغ پرنده

شهوت آز را گشته مستولی | هر دو یکسان امام و مستملی

در ربودن بسان گربه شوخ | خانه چون موش ساخته بکلوخ

از درون جاهلیت عالمشان | زان یکی هست بکر و کالمشان

سخت ساده است شاخ و شخهاشان | که چنین باد هم زنخهاشان

شمع وار ار چه دلبری کردند | تن و جان در سر سری کردند

من چراغ چگل شدم و گفت | همه پروانه وار با من جفت

لاجرم در غم چراغ چگل | زرد رویند چو شمع و تافته دل

گرچه در خشتی و در خشم اند | طاق ابرو و دو رگه چشم اند

هر یکی بادوکنک سبز از رنگ | همه ازان کور و چاره چون خر لنگ

بده ازین سبزکان شیرنیان | در خور رهزنند و همت دزدان

وین دگر هست شاعری بدروغ | که ندارد حدیثش ایچ فروغ

دل و جان تیره چو دوده دود
بنزد او سپید صورت و هوش
شاعری بی حفاظ و بیخرد و دست
تیره دل زتیره رای
سخنش سر برهنه چون تنش
بتر از گوی پاره سلخی
چون سخن گفت در میان گره
دل بود شاد تا شود خاموش
شاد و سر زدی لقیب در ازلش
از حدیثش معاشر بیزار
گر فسرده شوی بود پیدا
بسکه بایان قوت لوت شوی
چون ... دشت بوستان گیتی
چون تو کردی زشرا شعر آنماز
در سر زاده دود در تدبیر

دهن و کون یکی چو مهره خرد
سخنش ز مهر شهره گوش
در سفاهت بسان جبه خود
بی زبانی ز شرارش فانی
معنیش کون دریده چون لش
سخنش در نوشی در سلخی
گفت هر یک این فروشکوه
بود آسوده از تباهی گوش
نوحه بسیار خوشتر از غزلش
شود از باد او بسی بیزار
بشنوی لعنت کند آخر
طعمه وقت تنگ دست شوی
چون مگس ... یکی است گیتی
گوشها در کنند بر دوی فراز
تیز زعریان کند و بود پیش سیر

تا زمی و پاسیش در گفتار
راست گوئی حکیم صاحب نهی ست
گنده باشد هر آنچه او گوید
دل من چون شنید گفتارش
عقل و حس من از تباهی آن
سفت و منعتش کثیف و کثیف
چون گشاید ز راست لب گفتار
گرچه بیرون دران سخن خندد
بیکی در در آید از گوشم
دل عاقل چو گشت هزل نیوش
چون هوا اثر او بگوش سپرد
تا ابد در صف کسان ازل
پنبه در گوش پیش قولش هم
هر کجا ترهات او خواند
چون سبکسار گشت هزل فروش

بغل نا اهل ست اندر کار
مایه خبث و جهل و نابوی ست
هیچ گه گز میان که روید
سیلی من زند در گفتارش
ماند مدهوش و عاجز و حیران
وقت و ذوقش از رکیک و ضعیف
گوشم از بشنود دگر بیزار
دل درون در ز خشم در بندد
گر در بیرون کند هوشم
دل دو تا گشت در کند گوش
گوش کفارت گناه شمرد
و ز شیح و هجا و زهد و غزل
آستین در دهان ز جهلش فهم
ترا شطیان چو عظمت خواند
در خور است آن زبان گرانی گوش

۴۳۲

بود مامات اسپ و با بشر | تو مشو خر چو خوامت استر

بدخوی از پی نکاح زاده بتر | زان که زو بار به کشد استر

رو که دین را بشعر کنا موس | نیاب پی کور کردی تا رسالوس

همانکه با چشم عنکبوت بود | ناکس تخم عنزروت بود

از پی شوخ چشمی ناکس | دیده صیقل زند بسان مگس

بخورد چشم او چو نوش مگس | چشم دیگر کسان خورد کرگس

شوی دارد ز شاه و خواجه و زن | زان همی گل خورد چو آبستن

چه عجب زانکه شوی دارد و زن | گر شود هر دو سال آبستن

شر او مرده نظم من جاندار | نیست شیر آفرین چو گربه نگار

بر من سر سبک بخوئی و بیست | یک دو مه صبر کن گرانی چیست

خنک آنکس که چهره تو ندید | وین سخنهای هزل تو نشنید

هم کنون خود رهیم زین گفتن | تا ابد هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که رخ نماید اجل | زود گردد جمله حال بدل

بس کنم زین مثالب تو کنون | که ز اندیشه منت فزون

در ذکر عوام و بازاریان و جهال گوید

دل عامی چو دیده یارست — نیم بیمار و نیم دیدارست
گنده و بیمزه است مردم عام — چون سنگ پخته و چو مردم خام
از دل عامی ز بخیل و حسود — گنده آید ولی نیاید جود
مگس و کژدم و مند و دم دون — نیشی اندر دهان یکی در کون
شحنه را آشنا کن آنگه رو — با درش و بیر گو بد و جو
ور ترا شحنه نیست خویشاوند — با عوان در جفا ستیزه مبند
که عوان مستحل بد بیخ دست — نیک او همنشین فعل بدست
پس اگر توبه کرد هم در حال — خون او همچو شیر گشت حلال
نه بدل بر نهد جهان بلیه — بر سر دیو چیتر مروارید
ز آفت نیش کیجسان کژدم — چشم من بی ثمره است چون گندم
مرد باشد براهی خندیدن — سبلت زن بمزد شان چیدن
اسب میشمر بنوده مهتابت — بس بود سایه ریسمان تابت
نشود هیچ مردم مصلح — هرگز از دست دیو لا یصلح
همچو مار از بدی و ملبوسی — همه ساله شکار طاووسی
تا کت آموخت اختیار بدی — که میاموز دی و مه خودی

۸۴۳

عامه بهر طعام چون انعام / پا و سر پست دام و ست بهم

چون مگس روی بهر نان شویند / ور چو گربه برای خوان پویند

گاه شوخی پلید چون مگس اند / گاه صحبت به عیش چون نفس اند

شوخ همچون مگس ولی با نان / طعمهٔ عنکبوت بی سامان

بهر پیوند جان مهمان را / روزه فرموده سال و مه جان را

گر یکی میهمان بخوان رسدش / کارد گوئی باستخوان رسدش

گر دهند این گروه بکوه آوا / نکند کوه بزرگ شان بصدا

مردم عامه همچو زنبورست / که صلاح از وجود او دورست

هوس خلق شان چو دوزخ شان / زفت خرج شان چو مطبخ شان

زانکه در کاملان بود همه جود / نبود بی فلاح مرد بجود

کی هراسد ز بیخرد مردم / از بدان ترسد و ز بد مردم

آن نه ترس خدای ترس خودست / تن که در طمع نیک و ترس بدست

هم درم نه هم درم و هی بی درد / هم جگر هم دگر خورد بدرد

از پی یک دو لقمه ترو شور / بام و دیوار خرج گربه و مور

ای عفاالله و بو سیرت شان / که نه زینسان بود بصیرت شان

از پی یک دو لقمه خوردی هیچ / کرده بسیار گوش و گردن پیچ

گفته مردشان نه اندر دست است / بلکه از لاف و فتنه و سر دست است

هر که آن مرد گوی پیدا گشت / راه زنادی چو کوک بانگ گشت

نشمارشی برتر دین ازانکه دمه / گر ز من پرسی از بدان همه

نبود هیچ جز بد و بدرگ / گر یکی در هزار بینی سگ

زانکه اندر جهان خاموشی / بتر و بهتر ز بوریاپوشی

این همه خواجگان بی زر و سیم / علم شیر و گرگ مال یتیم

از کسی در جهان خاموشی / نشنو و خیر نگویش بی گوشه

اندرین دخل و خرج اهل هنر / دفترش ببینی اترا ز دفتر

پوست باشد که عمر داند نغز / عمر هرگز نیابی اندر مغز

این دبیران که مدبران رهشان / زان همی از غلام خود بر هند

سخن زیرکان همه مزست / هر که غمزست کار او غمزست

زیستشان سال و مه بیرون چیز / ز نشره مانده برگذر که تیز

یکدم از تخته و ز بغل گیرند / خانهٔ خویش در تبل گیرند

یکدم از گوش سوی دود آرند / بد و گو ز آسمان فرود آرند

شکر ایشان بجوانم ار چه بروز / بشکنند ز پی بساط چه صدگوز

فی صفة العوام

عامه مانند گرد باد بود / زود خیزد و سبک گشاد بود

تا توانی بگرد عامه مگرد / عامه از نام تو بر آرد گرد

زان کجا عامه بیخرد باشد / صحبت بیخردت بد باشد

چه نکو گفت آن خردمندی / که سخنهای اوست چون قندی

عامه نبود ز کارها آگاه / عامه را گوش کرّ و دیده تباه

صحبت عامه سبب خر باشد / این و آن ضد یکدگر باشد

خر تگ از اسب خود نگیرد نیز / لیک اسپ از خران نگردد تیز

صحبت عامه هر که هشیارست / مثل حدّاد و مثل عطارست

گرچه عطار ندهدت مشک او / رسد از نافه مشک او به تو بوی

مرد حدّاد گر بسوز آید / جامه زانگشت او بیالاید

با بهانه تخطئه چو بشتابی / نام نیکو ز وی سبب یابی

صحبت عامه هر کرا دیده است / سخت زشت است و ناپسندیده است

بیکی باده خوش شود ناچیز / صورت مرد دارد و تن خر

گرده مجموع چون دد از بیداد · که همه دندان همه ناخنانش باد
آمد از جنگ شان بسلبت خیز · در تظلم میان درگه تیز
عرض عامه بسان نار بود · گرچه بی مال و بی تبار بود
چون نعاجه بگاه نان خوردن · لیک چون مرغ وقت آه کردن
ده کنند از دریغ وه کردن · خه کنند از دریغ خه کردن
همه هستند من بنزد خودم · خوشه چینان خرمن خردم
جمله زیر جهان اسیا بند · کشت را باد و مشک را آبند
پس همه چون خرند و بیتابند · گر دو اسیم چگونه در یابند
بزرگر این مثل نکو گفتست · چشم و دل شان ازین قبیل خفتست
گر ز گنجشک بودمی لشکر · اندرین مزرعت شتابان سر
آسمان وار بر فراشتمی · ارزن اندر زمین بکاشتمی
دل درویش از روی ستم · گرده چون پشت سوسمار ز غم
جنگ جستند ار نه پس جستند · که چو شهتره بر گذر رستند
زان خصومت که با من انگیزند · زود چون مردم مرد بگریزند
مانده‌اند این گروه زان هم باز · پوست بر پوست گشته همچو پیاز

فی مذمة خدمة المخلوق ومدح الممدوح بالنفاق

وانکسانیکه بار خلق کشند — زان عمل سال و ماه جور کشند

سال و ماه از برای نیک و بدی — شده راضی بجور همچو خودی

ابلهی را خدایگان خوانند — ریش خود میبرند و شادانند

روز و شب در رکاب سفله دون — همچو سگ خواستار لقمهٔ نان

ور کند عطسه مر ورا چو خدای — سجده آرد بایستد بدو پای

ور بی سوزیان وا ز چیزیش — یرحم الله گوید از تیزیش

از پی یکدو نان بر عنائی — خواندش او ورا بحاتم طائی

در سخن سفله ژاژ میخاید — تاش ازان ترهات بستاید

در شجاعت ورا بسان علی — می ستاید که سخت بی بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی — بگذراند بشرح عز علی

گر خدا را چنان پرستیدی — از خدا هر چه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض میپندارد — ور پی او نماز بگذارد

شادمانه بود که چون من کیست — حرمتم هست و دل ز رنج تهیست

بر خدائی که رازق روزیست — بنده را زو سرور و پیروزیست

۸۳۹

آن وثوقش نباشد از تهی | که بر آنکس که مرور است رهی
راست گفت این مثل خردمندی (مراد مسعود سلیمان) | که جهان راست لفظ او پندی
هر کجا هست ره فراوانی | بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم فرزانیست | بنده کند فهم نادانیست
رزق رزاق بیند از مخدوم | این نادان و از خرد محروم
بنده را ای تو رازق و مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنائی خدای را کن شکر | که نه‌ای همچو ابلهان در سکر
تا بوی زنده شکر او میگوی | بدر هیچ آفریده مپوی
رازق و کارساز خلق او بس | گر بر او چون شدی مترس از کس

التمثیل فی القناعة و ترک الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن | بود بر آن خم بجای پیراهن
روزی اثنا اتفاق سر یافت | از سر خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت | دید او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن | گر بخواهی بسا که حاجه ز من
هر سه حالی روا کنم تو بخواه | که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بقراط حاجت اول / علم هست یاب بی تخلل
گنهم محو کن بیا مرزم / از گرانی چو کوه البرزم
گفت و یحک خدای بتواند / هر دو بد هر گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین / که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان / عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست / از من این خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین / از من این آرزو مخواه چنین
گفت روزی مرا فزون گردان / جانم از چنگ مرگ باز رهان
گفت این نیز کرد نتوانم / ملکم بر جهان نیفزانم
گفت برتر شو از بر خورشید / ای ز طلب خیره باز نار و بید
حاجت از کردگار خواهم من / در تو حالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری / در بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست / که مر ملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سیدی بحق رسول / در گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتا / چشم ما را همه به بخش سنا

فی مذمة واعظین الجهال

دین که با شادبانی آمد جفت / پیش وی خود سخن که یارد گفت

همچو لاله است گفتگوش پلید / از دهانش دل سیاه پدید

نوحهٔ نوحه گر بسی خوشتر / از سخنهای وعظ ما در غر

تا حکیم زمانه احمق شد / دل او عشقباز زرمتق شد

نوحه گر گر ز بی نشو گرید / آن نه از چشم کز گلو گرید

هرگز از بهر یک نماز خدای / نشسته است دست و روی و پای

روی چون ابر از آن دژم دارند / که چو ابر آب در شکم دارند

چون خره زان سزای قربانند / که خره وار مغز مسلمانند

هر کرا گربه گشت خوالیگر / غذی خواجه گشت خاکستر

ای ز خود سیر گشته همچو امل / بشنو از من ز روی پند مثل

اندرین سرشیب بیخبران / بار بر پشت مانده همچو خران

آز عقلت ببرد دین چه برد / طمع آبت ببرد جان چه خورد

مرد شد مرد کز طمع بگریخت / گرد شد آنکه آبروی بریخت

حاصل سفله چیست جز غم و رنج / قفص تیر چیست جز قوت لنج

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز ‌ ‌ ‌ گروشان اندر آمده چو پیاز

نه خدا ترس و نی ز مردم شرم ‌ ‌ ‌ یک سو انداخته ره آزرم

همه در حسبت و جوی دانگانه ‌ ‌ ‌ از شریعت بجمله بیگانه

کرده منسوخ شرع را احکام ‌ ‌ ‌ همه پیش هوای خویش غلام

ای رسول خدای بی همتای ‌ ‌ ‌ از پی امت از برای خدای

در مدینه ز خاک سر بردار ‌ ‌ ‌ تا ببینی که کیست سر بردار

دین فروشان گرفته منبر تو ‌ ‌ ‌ زار گشته شمیر و شیشهٔ [?] تو

باد پدر رود دین و شرع رسول ‌ ‌ ‌ گشته پیدا بجای فضل فضول

باد پدر رود شرع و سنت او ‌ ‌ ‌ وان پسندیده راه امت او

باد پدر رود صدق بوبکری ‌ ‌ ‌ فارغ از عیب و ریب بی‌مکری

باد پدر رود هیبت عمری ‌ ‌ ‌ منهزم کرده جمع دیو و پری

باد پدر رود سیرت عثمان ‌ ‌ ‌ آنکه بوده او مرتب قرآن

باد پدر رود زخم تیغ علی ‌ ‌ ‌ آنکه او را خدای خوانده ولی

وان گزیده جماعت اصحاب ‌ ‌ ‌ همه در راه دین اولو الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار ‌ ‌ ‌ همه در راه شرع نیکوکار

امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

اهل صفّه موافقان رسول	همه پاکیزه از غرور فضول

فی حقیقة الطریقة

راه دور از دل درنگی تست	کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوتست راه بدو	بنده باشی شوی تو شاه بدو
لقب رنگ را مجازی کن	خو ز دریای بی نیازی کن
گفت بگذار و گرد کردار سرای	بندهای گمان ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه	روی تحقیق و صدق دیده نه
تا ترا مزد واضحات آمد	واضحاتت مغیبات آمد
ور تو ز شب همی نمی بینم	ورنه من صبح صادق بینم
راه دین بر تو گرد می پیدا	گر نه زیچی تو ابوجهل و شیدا
تا کی این میل صحبت نا اهل	میل نا اهل وارد است بر جهل
بدوری از سر کار همچو کفور	هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای	راه بنمود مرد راهنمای
امر داد و ترا چو حجت شد	عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ	ورنه ماندی تو خوار در برزخ

خیز و بندا از خواجه گر به زرکش   سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون   کز خدای و رسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد گردنکش   ای چو نمرود غرّه بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد   باش تا پشه را جواز رسد
گر ورا نیم پشه کرد هلاک   مر ترا پرّ پشهٔ بس پاک
از تو چون آن بر آورند دمار   که ز قوم ثمود روز شمار
پردهٔ تو حجاب دیدهٔ تست   تن برنج از دل رمیدهٔ تست
دل تیره چو تن بکار در آر   تا نگیرد ز تو ره انکار
بهره زین بره ریاضت کن   وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می باید   تا جهنّم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ره و سیرت   هیچ بینی بچشم سر جنت

فی بیان سبیل السعادة

چون تو بر ذرّهٔ حساب کنی   ور بشبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی   روز محشر بدان عقاب دهی
گر پسندی ز بنده ظلم و خطا   ور تو رانی چرا دهی تو جزا

چون حوالت کنم گنه بقضا
خود گنه میکنیم داده رضا

ای ترا راه گشته رای قیاس
راه دین ست محکم تنزیل

جز ازین جمله ترهات ستم
پادشاها مرا بدین مگیر

در صفات تو ظلم نتوان گفت
ره نمودی رسل فرستادی

گر تو بر بنده کفر خواسته
این معانی بظلم شد منسوب

آنچه ما را بظلم شد باره
او ترا راه راست بنمودست

گر به نفس تو شود مائل
آنکه او از تو راستی خواهد

انبیا را بگو بچه فرستاد
گفته در نامه کفر لا یرضی

پس حوالت کنیم سوی قضا
تر از راه و رای خود مشناس

شرع را مصطفی کند تاویل
کار خود کن بقول کس منگر

خود کنم خود کشم عذاب سعیر
با سگی در جوال نتوان خفت

بر تو جائز کجاست بیدادی
ور مکافات آن نکاسته

ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
بود از نفس شوم اماره

گر تو بر ره روی ترا سوبت
اینت ظلم عظیم بس هائل

گویدت گر بدی کنی شاید
چون وی افگند ظلم را بنیاد

بهدی حاجت رسل نبود — بسحر باشد جهان و پل نبود

هر کسی از بد انچه بتواند — با کسان در جهان همی راند

نیست حاجت بنامه و پیغام — بر من و بر تو گشت کار تمام

خواجه در خواب غفلتی پیوست — روز محشر ترا که گیرد دست

از تو پرسند روز رستاخیز — کای بخواب اندرون یکی برخیز

بازگو تا بدی چرا کردی — مال ایتام و بیوه چون خوردی

بیگنه را چرا تو خون ریزی — تو چه گوئی مگر که بستیزی

پیش گیری مگر ره انکار — گردی از کردهای خود بیزار

یا بگوئی تو خواستی بر من — بر تو پیدا شود عنا و محن

خیز و بیهوده ترهات مگوی — خویشتن را ره صلاح بجوی

چون ز شمر لعین خدای بحق — پرسد این یک سخن بگو مطلق

که چرا قرة العیون رسول — گشت بر دست شوم تو مقتول

گوید آن سگ که آن قضای حق بود — وانچنان فعل بر رضای تو بود

گفته باشد خدای را ظالم — که نباشد بکار در عالم

سوز را احمد خدای کی خواهد — جگر از وی جدای کی خواهد

چه گنه کرد کین جزائش بود — که برین ظلمها رضائش بود

دل بیمار را دوا بتوان — حمق را هیچگونه چاره مدان

خواجه بیمار و برده از پیسی — بار خود سوی بار دان کسی

درشبی باش تا سپیده بام — خواب یقظه بدان ناس نیام

بیش ازین با تو گفت نتوانم — که نه من هدهد سلیمانم

گر سبا مر ترا کنم آگاه — تا بیایی بسوی دانش راه

این اماطت مرست گر بلقیس — آگهم نیستم چو تو ابلیس

ور بگویم تو هم نیاموزی — خرقه تا کی دری و می دوزی

یعلمون را ندامی در قرآن — پیش لایعلمون نهاد مکان

زین سخن بس کنم که نیوشی — ور بعمر اندرون بسی کوشی

فی اعتذار التقصیر

تا بدل بر گنه دلیر شدم — زین حیات ذمیم سیر شدم

زین حیات ذمیم بی مقصود — بهتر آید مرا عدم ز وجود

من ز بار گنه چو کوه شدم — وز تن و جان خود ستوه شدم

مرگ بهتر ز زندگانی بد — نیست کاره ز مرگ خود بخرد

سال و مه بر گناهها مُصِرم | روز و شب بر گناه خود مُقِرم

ای خداوند فرد بی‌همتای | حرمت این رسول راهنمای

که مرا زین گروه برهانی | تا گذارم جهان آسانی

گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم در زمانه بازاری

دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و گنهکارم

گر نجاتم دهی بدین دو سبب | زین چنین جمع بی‌خبر یا رب

آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد جفت بتول

وان دگر بغض آل بوسفیان | که از ایشان بدو رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی | در بهشتم مرا برات دهی

مایهٔ من بروز حشر اینست | طعن چنان آیدم که این دینست

شکر ایزد که بنده چون دگران | نیست اندر شمار بی‌خبران

این سنا داده سنائی را | تا بدیده ره رهائی را

که تو بر ظالمان نبخشائی | ظالمان را جزا بفرمائی

خاصه بر ظالمان آل رسول | آنکه ایمان نکرده اند قبول

ختم این بیتها درود رسید | اجل اندر قفا و عقل بدید

دیدم چشمم بخواب در یک شب ‌ ‌ ‌ که ز گفتار ها ببستم لب

عقل دانست وقت رفتن جان ‌ ‌ ‌ آمد و رفت خواهد او ز میان

آمدم پیش با خطر سفری ‌ ‌ ‌ بو که یابم برین خطر گذری

چون بنقصیم زد هر این آمد ‌ ‌ ‌ این مرا بیت واپسین آمد

ناقص آمد کتاب زانکه اجل ‌ ‌ ‌ جان ربود و سپرد تن بوحل

گرچه این بیتها تمام نشد ‌ ‌ ‌ تیغ گفتار در نیام نشد

آنچه گفتم نظام او بکمال ‌ ‌ ‌ هست چون شمس و ماه آب زلال

اگر اندر جهان مقام بدی ‌ ‌ ‌ گفت من تا ابد تمام بدی

چون برفتم بعذر معذورم ‌ ‌ ‌ پیش استاد دین چو مزدورم

یارب این عذر گفتها بپذیر ‌ ‌ ‌ بخطا ها و کرده ها مگیر

تو که خواننده دعاگو باش ‌ ‌ ‌ دین نگهدار و جای جان خوش باش

چون ترا جای جان برون از جاست ‌ ‌ ‌ پاک جان دار اگر نه بیم عناست

که چو خاکی تنت بخاک شود ‌ ‌ ‌ پاک باید که جای پاک شود

من ز کردار و گفت ترسانم ‌ ‌ ‌ بو که گیرند هر دو آسانم

لیکن ای دوست رفتنم ز میان ‌ ‌ ‌ گر بخواهی تو هم کنون آسان

۸۵۰

گرد خود گرد خود درآوردم | انچه کردم ز دهر آن بردم
تو چنان دان که همچنین باشی | جهد کن تا مرید دین باشی
چون ترا دین بود مرید چه حد | یافتی خلعت ثنای احد

کتاب کتبه الی بغداد وارسل الی امیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب بریانی رحمة الله علیه بسبب طعن الطاعن فی هذا الکتاب

ای تو بر دین مصطفی سالار | بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور | وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق توئی برهان | مر مرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد | خود نگوئی ورا رسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندگین | گشته محبوس تربت غزنین
تمکن آخر برادری پیش آر | وز میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نااهل | چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری | بس من که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر | حق نان و نمک فرو مگذار

این کتابی که گفته‌ام در پند / چون رخ حور دلبر و دلبند

گرچه بسیار دیده‌ای تالیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

انس دلهای عارفان سخن / تازه و با مزه نه بی سر و بن

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم / کرده‌ام جمله خلق را معلوم

آنچه نص است و آنچه اخبار است / وز مشایخ هر آنچه آثار است

اندرین نامه جملگی جمع است / مجلس عقل را یکی شمع است

ملکوت این سخن چو برخوانند / حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقلا را غذای جان باشد / عارفان را به از روان باشد

ساحری کرده‌ام درین معنی / زان کجا عقل داده‌ام فتوی

گر بسیج کنم بدین شاید / زین سخن جانها برآساید

یک سخن زین عالمی دانش / همچو قرآن پارسی دانش

روح را سال و ماه همچو غذاست / دل مجروح را بسان شفاست

من چه گویم تو خود نکو دانی / که نگردم خجل چو برخوانی

مرغ روح را نسیم اوست چو گل / نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

روز بازار فضل و علم مفید / عرصهٔ علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختر زیبا | بجمال و بهاء چو ماه سما
بحلی و حلل چو گردون حور | دست نااهل دار یارب دور
محدثی دانم این سخن ز امن | پیش ایزد مهیمن ذو المن
کاین سخنها نجات من باشد | زانکه توحید ذو المنن باشد
جاهلان جمله ناپسند کنند | وز سر جهل ریشخند کنند
وانکه باشد سخن شناس و حکیم | همچو قرآن ورا کند تعظیم
یا بدین بیتهای جزل فصیح | بر همه شعر شاعران ترجیح
صانع صنعها گواه منست | کاین ره شاه شاهراه منست
گر کند طعنه اندرین نادان | گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جهد دل پر ریم | مصحف مجد را بافک قدیم
بر شان لفظم ار بود ترفند | تو برو شکر کن بر ایشان خند
چون ز من شد خدای من خشنود | مصطفی را روان ز من آسود
شاد بادا ان مصطفی و یارانش | وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا | بر تن و جان شان ز بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش | آنکه سوگند من بود بسرش

نخورم غم گر آل بوسفیان — بنوند از حدیث من شادان

مالک دوزخ ار بود غضبان — مر مرا زان غضب بگو چه زیان

بنده را مدح مصطفی ست غذی — جان من باد جانش را بفدی

آل او را بجان خریدارم — وز بدی خواه آل بیزارم

تو که بر دین شرع ربانی — بس تو که جمله بر خوانی

دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب — همه برین بد بداریم یا رب

من ز بهر خود این گزیده ستم — کاندرین بوده نجات و دیده ستم

تو چه گوئی بیار و فتوی کن — نیست اندر سخن مجال سخن

عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال و پند و مدح و صفات

گفتم این و برت فرستادم — در گنج علوم بگشادم

گر ترا این سخن پسند آید — جان من رسته از گزند آید

ور پسند تو ناید این گفتار — خود ندیدی بجمله با انکار

تو شناسی که نیست بنزل و محل — نوش کن زود و خاک بر لب مال

منتظر مانده‌ام درین اندوه — از غم روزگار بر دل کوه

این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد [illegible] از نمای

نه هم بخشم از این ترا قصد بیع / غرض کن بر همه شریف و وضیع

گوئی این اعتقاد محمود ست / جمله بر گفتش آنچه مقصود ست

بس کنم قصه و دعا گویم / مر ترا و ثنا رضا جویم

خواهم از کردگار من شب و روز / که شوی بر مراد پیروز

ذکر تاریخ اتمام کتاب

تا چه گویند بر چنین گفته / در دریاست جمله ناسفته

بود نیمی گذشته از مرداد / که از این گفتها بداد مراد

شد تمام این کتاب و رسمی / گر دو تاریخ گشت ظاهر این سالی

پانصد و بست و چار رفته ز عام / پانصد و سی و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام / ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال / از رهی باد بر محمد و آل

خاتمة الطبع از افضل الفضلا و افصح الفصحا جناب مولانا ابو الحسن صاحب

شکر حق کین حدیقه دلکش / یافته اختتام خرم و خوش

شاهدیست با حلی و حلل / متن و شرحش بری ز نقص و خلل

از حکیم سنائی متن متین — شرح عبداللطیف خواجه گزین

اصل این نسخه شد ز خواجه صحیح — سند او نبشته هست صریح

خط نیکو و کاغذ نیکو — جان تازه دمیده است در او

صحتش از حروف او پیدا — خوبیش راست چشم خلق گوا

باد آباد مطبعی که در آن — یافت طبع اینچنین حدیقهٔ جان

صاحبش را از آن تمتع باد — کامران کامیاب خرم و شاد

سال هجری هزار و سه صد چار — بود کاین نسخه طبع شد چو نگار

یارب آنانکه این ورق خوانند — کام در علم و رشد خود رانند

برکاتش نصیب ایشان باد — دولت جمع و عدو پریشان باد

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی گوبند پرشاد فضا

منشی باسخا و صاحب جاه — هست خوش خلق و خوش منش خوشخو

از کلام سنائی کامل — طبع کرد این حدیقهٔ خوشبو

بهر این نسخه هست با صد شوق — طالبان را همیشه جست و جو

تا درآمد بصحت و خط خوش — نیست شک اندرین بیک سر مو

مصرعهٔ سال او فضا بنوشت — لاجواب است نسخهٔ نیکو

۱۳۰۴ھ

خاتمهٔ حدیقهٔ حکیم سنائی ۸۵۶

خاتمهٔ مختصر از آتش زبان سحر بیان سیادت پناه مولوی سید جلال شاه سلمه الله تعالی مصحح و محشی مع قطعات تاریخ

دیده وران روشن طبع دانند که نخل نشان این حدیقه یعنی حضرت حکیم سنائی رح نه آن کسے است که این حرفی چند بازکے از اوصاف‌اش تواند رسید عظمت شان این کتاب همین مایه بس‌است که نسبتش با همچو پاک گوهر افتاده اکنون سخن درین ست که اکثر کتب دقیقه چه در فارسی و چه در عربی اندے از تنبیع ناسخان و چندے از تحریف کاتبان و بسیاری از خرابی صحت و بندی از نقصان طبع در وران طبع آنا یه خرابی بهم میرسانند که ادا شناسان سخن نخست بدرستی تحریفاتش بهره گرامنایه از افادات شریف سایگان سید هند تا بفور لطائف و ظرائفش میتوانند پرداخت و با این همه بعضی از مقامات چنان میماند که صورت تحریف نه همین بمعنی در آید یزدان سپاس که هما نا بهار این باغ از همچو سبزه بیگانه بیکقلم پاک آمده بر عمدگی و درستی اجملش

عبارتی گواهست که بر صفحهٔ بست و ششم منقول ست باقی ماند
عمدگی صحت و صفای طبع منقول ذره‌ ... چون این چنان و چنین
نگاشتن جز از خویشتن سرائیها چه نتیجه دهد مشک آنست که خود ببوید
نه که عطار گوید بالجمله در اهتمام حسن صحت تا بقدر امکان دقیقه
فرو نگذاشته آمد بل شعری را که جا بجا حضرت شارح این حدیقه
مولانا عبد اللطیف صاحب لطائف غیبی شرح مثنوی مولوی معنوی
مهمل گذاشته بودند حل لغات از کتب معتبره قاموس و صراح
و منتخب و برهان و فرهنگ جهانگیری و بحر الجواهر و کشف اللغات
و غیاث و مصطلحات بهار عجم بر حواشی نموده آمد تا حسن کتاب از جا نرود
باری یزدان را سپاس که طبع این نسخهٔ پاکیزه در [illegible] باهتمامیکه آغاز
پذیرفت بماه فروری [illegible] در مطبع جناب منشی نولکشور واقع لکهنو باتمام رسید

قطعهٔ تاریخ آغاز طبع

شکر کز بهر تو حدیقهٔ حق	طوطی سان طبع نو بار آمد
آن حدیقه که حسن معنی را	همچو در باغ نو بهار آمد
آن حدیقه که یک نسیم از وی	روح صد نافهٔ تتار آمد

٨٥٨

خاتمة الطبع حدیقهٔ حکیم سنائی

آن حدیقه که از مشاهده اش	گند طبعی چو من هزار آمد
آن حدیقه که هر گلی از وی	صوفیان را صفا شعار آمد
قالب طبع یافت زو این نور	کین صفایش بروی کار آمد

نقش مطبوع دید هاتف گفت

باغ توحید را بهار آمد

سنه ۱۲۸۴

ایضاً قطعهٔ انجام طبع

بنام ایزد دلم بر خویشتن می نازد درین ساعت
که می آید مدیح آنکه سرتا پای مشروع است
چه آن یعنی حدیقه از سنائی آنکه هر حرفش
توان گفتن که در علم تصوف را موضوع است
چو از طبعش فراغ آمد ندا از هاتف حق گو
تعالی الله بها نا این چه طبع است و چه مطبوع است

سنه ۱۲۸۴

تمت

اعلان

بخدمت جملہ صاحبان علی الخصوص ارباب مطابع سے التماس ہے
کہ اس کتاب ہدایت احتساب کا حق تصنیف و تالیف بحق
مطبع اودھ اخبار محدود اور محفوظ ہے کوئی صاحب بغیر حصول
اجازت مطبع ہذا قصد اسکے چھاپنے کا نہ فرمائیں عوض فائدہ کے
نقصان نہ اٹھائیں

مباح التہذیب۔ نصائح عارفانہ از
کمال الدین۔
مصباح الہدایت۔ ترجمۂ عوارف اصول
بانی اہل تصوف از شاہ محمود الکاشانی۔
پند سود مند لقمان حکیم۔ شامل چار
رسالہ۔
سعادت نامہ (۲) رسالہ خواجہ عبید اللہ
ارسی (۳) تحفۃ الملوک (۴) منہاج العارفین
نفحات الانس بہ سلسلۃ الذہب
مولانا عبد الرحمن جامی۔
فوائد الفواد۔ از حضرت اولیا محمد نظام الدین
دہلوی در تصوف۔
شرح بوستان۔ از ٹیکچند بہار مطبوعہ
مطبع دہلی۔
رسالہ انفاس نفیسہ۔ تصنیف حضرت
خواجہ عبید اللہ احرار مطبوعہ مطبع اسدی
نقشبندیہ۔
فوائد سعدیہ۔ از محمد ارتضی علی خان۔
لوائح جامی۔ رموز تصوف از ملا
عبد الرحمن جامی۔
لمعات... مطبوعہ مطبع فیض رسان
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد
مولوی عبد الحافظ۔

پند نامہ عطار۔ از شیخ فرید الدین عطار۔
کیمیاے سعادت۔ محاسن آداب اخلاق
از امام محمد غزالی۔
رسالہ تحفۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین
از مولوی محمد معین الدین۔
اخلاق جلالی محشی۔ از ملا جلال الدین
دوانی۔
اخلاق ناصری۔ از نصیر الدین کاغذ چکنا
ایضاً " کاغذ ترمی۔
اخلاق محسنی۔ سررشتہ تعلیم فارسی۔
معدن الجواہر۔ مکارم اخلاق از ملا طرزی
مثنوی سلسبیل۔ بر روش موعظت حکیمانہ
از حکیم منور حسین امروہوی۔
مثنوی بزم وصال۔ سررشتہ تعلیم فارسی
مثنوی شیخ بہلول۔ حکایات عارفانہ۔
مجالس العشاق۔ با تصویرات مجالس
اہل باطن از میر سلطان حسین نبیرہ
شہنشاہ امیر تیمور۔
منطق الطیر۔ مثنوی از شیخ فرید الدین عطار۔
گلشن اسرار۔ رموز تصوف از مولوی انور علی
می باید شنید۔ اندرز حکیمانہ از رفعت علی
می باید دید۔ حکیمانہ نصائح از مولوی محمد حسین
نکات حسانی۔ در تہذیب اخلاق حکیمانہ

احسان علی۔
گنجینۂ عرفان۔ از شیخ فرید الدین عطار۔
رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاۃ العشق۔ از ارشادات حضرت غوث الاعظم۔
فتوح الغیب مع شرح فارسی اسرار فقر از ارشادات حضرت غوث الاعظم و شرح از شاہ عبدالحق محدث دہلوی۔
انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔ معارف عرفانی از مولوی محمد نعیم اللہ۔
مثنوی شاہ بوعلی قلندر۔ مطبوعہ ۱۲۹۶ء
انوار الرحمن تنویر الجنان۔ ملفوظات حضرت مولانا عبدالرحمن۔
مثنوی مولانا روم محشی۔ چار مصرعہ ہر شش دفتر مع تکملہ دفتر ہفتم تین قسم کاغذ پر چھپی سفید و گلابی و حنائی۔
شرح مثنوی مولانا روم۔ از بحر العلوم مولانا عبدالعلی شرح مبسوط تین جلد مین۔
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ لطائف المعنوی۔ از مولوی عبداللطیف
ایضاً شرح مثنوی مولانا روم مسمی بہ مکاشفات رضوی۔ از مولوی محمد رضا۔
نظم اللآلی شرح قصیدہ بدء الامالی۔ عربی زبان مین جسکی شرح فارسی ہی از

محمد بخش رفیقی۔
حکایات دلپسند۔ نصائح سودمند از مولوی محمد مہدی خان واصف۔
رسالہ حق نما۔ از شاہزادہ محمد دارا شکوہ
مجموعۂ نکات فقر۔ شامل چار رسالہ۔
مثنوی مولوی مظہر علی انعلادی۔ ترجیع ایضاً منہ۔ مناظرۂ خورشید و شبنم ایضاً منہ قصیدہ در مناقب علی مرتضی۔
رسالہ معرفت السلوک۔ از شاہ محمود خوش زبان۔
طوارق احمدیہ باستیصال بناء النجدیہ مباحث مذہبی رد و قدح مین نسبت وہابیوں کے مطبوعہ ۱۲۹۶ء۔
مرافعہ قضا و قدر۔ مصنفہ منشی ظہیر الدین بلگرامی۔

اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اردو اخلاق جلالی از مولوی امانت اللہ۔
تہذیب النفوس۔ از سید قمر الدین حسین متخلص بسخن۔
اوقات عزیزی۔ از سید [illegible] خان حسین کاغذ سفید گندہ۔

تصحیحنامه

طبعه عائد تصحیحات

۱- اوراقین [illegible]

۲- [illegible]

۳- [illegible]

۴- [illegible]

۵- [illegible]

۶- [illegible]

۷- [illegible]

۸- [illegible]